

رمان سه شاخه رز سرخ | مهرور کاربر انجمن قصه سرا



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

خیلی دلم میخواست راوی داستان زندگی شادی باشم! راوی یک قصه ی عشق! سرشار از گل ها ... خنده ها ...
گریه ها ... غرور ها!

اما من خیلی ساده ... راوی یک زندگی ام! زندگی ای که هم پستی دارد .. هم بلندی ... هم شادی دارد ... هم ناراحتی ... هم عشق دارد ... هم شکست!

دلم میخواست آغاز قصه ی من هم مثل دیگری ها بود ... شروعش روز زیبایی بود که از خواب بیدار میشدم! یا وارد شرکتی برای مصاحبه ... یا رفتن به فروشگاهی برای خرید! اما داستان من آغاز ساده ای داشت!

صبح یک روز آفتابی ... وقتی در اتاقی که به عنوان اتاق کارم میشناختمش نشسته بودم روی مبل و پاهایم را دراز کرده بودم ... لپ تاپم روی پایم باز بود و مشغول بررسی یک فایل اتوکد بودم که رزا ظاهر شد.

پرستار بیمارستان بود ... موهای شرابی داشت که زیر مقنعه اش کپه شده بود و لب هایی رنگ شده به رنگ موها ...

خیلی ساده به من گفت: آخراشه آرتمیس ...

خیلی ساده! انگار نه انگار جان یک آدم را میگوید! انگار او یک حیوان ... یک گنجشک زخمی بود ... دلسوزی در همین حد در صدایش حس میشد!

نگاهم به فایل کد خیره مانده بود: یعنی چی!؟

رزا گفت: همونطور که خودت حس کردی آخراشه ... میخوای اکبری بیاد ویزیت کنه ولی تشخیص همینه!

لپ تاپ را بستم و هلش دادم کنار: هیچ راهی نیست؟! العنتی من برای همین به تو پول میدم!

رزا بی توجه به جمله ی من ادامه داد: شاید بهتر باشه به آیدن و آمیتیس بگی بیان ببیننش ممکنه روزای باقی مونده هشیاریش رو کامل از دست بده!

از داخل لبم را به دندان گرفتم.

رزا با لحنی دلداری دهنده گفت: ساخته آرتمیس و به اونم فکر کن! از خم بستر نداشتن قدرت تکلم از بین رفتن و تحلیل رفتن هر عضوی از بدن که فکرش رو کنی! اشک دارم درست ببینه!

خیلی سخت نالیدم: تنهام بزار رزا ... برات پول گذاشتم روی میز! بردار!

رزا دیگر تلاش نکرد مرا دلداری دهد! خیلی ساده رفت! پولش را برداشت و شترق صدای در آمد ...

من ماندم و حجم تنهایی!

با داستان لرزانم سعی کردم سیگاری آتش بزنم که بدون اینکه بکشمش لهش کردم و انداختم توی زیر سیگاری!

صدای زنگ در آمد. بی حوصله از اتاق آمدم بیرون ... ممکن بود آمیتیس باشد!

صدای آرام مليله آمد: سلام مهدی جان ...

بی حوصله نفسم را فوت کردم! لباسم اصلا مناسب نبود ... وارد تراس بزرگ اتاق کار شدم. یک اشارپ بزرگ که روی تاب افتاده بود را برداشتم و پیچیدم دورم روی لباس یقه بزم.

از پله ها پایین آمدم.

مليله جلویم ظاهر شد.

گفتم: یه سر بزن بهش ... سلام مهدی ...

سه شاخه رز همیشگی روی کانتر بود. امروز نوبت من بود!

مهدی لبخندی زد: صبح که داشتم میرفتم بیمارستان ماشینت رو دیدم متوجه شدم نرفتی بیرون من خریدم ... چطوری؟!

روی نزدیکترین مبل ولو شدم: داغون!

مهدی رو به رویم نشست. قد متوسطی داشت ... و یک هیكل فابريك عضله ای ... چشمان ریز سبز و پوست سبزه .. مهدی خیلی بانمک بود. لباس های مردانه و شیک میپوشید.

مهدی گفت: به نظرم باید آماده میبودی ... من هفته ی گذشته بهت گفتم که آخراشه و خودت رو آماده کن!

بین موهایم چنگ انداختم: چجوری به آیدن بگیریم؟! بچم مگه چند سالشه؟! توی اون خونه به امید پنج شنبه جمعه که میاد اینجا زنده س ... نفسش بسته س به نفسش!

مهدی: با یه روان شناس صحبت کن ... آمیتیس میدونه!

لبم را گزیدم: به اونم نگفتم! بگم که چی بشه؟! باز بره خونه ی بابا داد و بیداد؟! کم خودمون طی این چند سال کوچیک شدیم؟!

مهدی چند ثانیه سکوت کرد: به خاله ت بگو ... اونم باید بدونه ...

پاهایم را جمع کردم: شاید بهتر باشه ... نه سال که هر روزش کابوسه! به چه دردی میخوره؟! مریضی و ضربه های پی در پی روحی! شاید باید رها شه بره!

لحنم پر بغض بود ولی ترجیح میدادم گریه نکنم برای همین در دل سرکوبش کردم. یک لحظه زد به سرم ... بلند شدم و رفتم توی اتاقم ... لباس پوشیدم و موهایم را جمع کردم. شالی سر کردم و بیرون دویدم.

مهدی با دیدن من گفت: کجا؟!

گفتم: خونه ی بابا! آیدن رو میخوام بیارم ...

مهدی گفت: بشین سر جات! باز که زد به سرت!

بی توجه به مهدی سمت گنجه ی آینه دار کنار در ورودی رفتم و ریموت ماشین را برداشتم ...

مهدی بازویم را گرفت: گفتم نمیری!

هنگ کردم ... بار اولی بود که مهدی به من دست میزد یک لحظه نگاهمان به هم گره خورد و او دستش را کشید.

زنگ موبایل، سکوت آزاردهنده ای را که در خانه بود، شکست.

شماره یک نهصد دوازده نا آشنا بود! یک شماره ی خیلی رند!

جواب دادم: الو؟!

صدای بم ... عصبانی و خیلی آشنایی در گوشم پیچید: خانم مهندس سهرابی!

من: سلام دکتر فردوس ... مشکلی پیش اومده؟!

صدای فردوس عصبانی تر شد: خانم من نیم ساعته منتظر شمام که فایل ها رو برام بیارین که بفرستم شهرداری!

متعجب شدم: شما گفتین بیست و پنجم! بیست و پنجم فرداس!

فکر کنم داشت تلاش میکرد فریاد نزند: امروزه! لطفا تشریف بیارید منتظرم!

و قطع کرد!

به مهدی گفتم: باید برم شرکت! گند زدم! هستی تو اینجا؟!

مهدی سری تکان داد: منتظرم تا بیای ... برو ...

به اتاق پرواز کردم ... پلان ها ... لوله کاغذ های بزرگ نقشه و فلشی که حاوی فایل اصلی بود را برداشتم و پرواز

کردم پایین ...

یک ترافیک عظیم سر راهم سبز شد ... خیلی کلافه فقط بوق میزدم و لعنت میفرستادم.

کلیپسی که به موهایم زده بودم را باز کردم. حس می کردم دندانان هایش در سرم فرو میرود!

بالاخره راه باز شد و من با گذراندن چند فرعی به شرکت رسیدم. ماشین را جایی که پارک ممنوع بود پارک کردم

و دویدم سمت آسانسور ...

وقتی وارد شرکت شدم، دیدم نرگس جوری به من نگاه میکند انگار من آدم فضایی ام و از مریخ نازل شدم!

از سر راهم کنار رفت: منتظرته!

وارد اتاق بزرگ فردوس شدم ... خودش ایستاده پای پنجره منتظر بود. فردوس در ذهن من نمونه ی کامل یک مرد بود! کسی بود که حرفش دو تا نمی شد! صلابت کلامش و قدرت نگاهش ... قد خیلی بلند و هیبت عظیمش ... شیک پوشی و قدرت اجتماعی و مادیش در ذهن من از او یک مرد کامل ساخته بود! او من از مرد ها متنفر!

او یک کت و شلوار مشکی به تن داشت ... به همراه یک پیراهن سفید و کراواتی با تم قرمز، زرشکی و مشکی

نگاهش به من به جای اینکه عصبانی باشد، عجیب بود!

خدایا ملت چرا امروز اینطور به من نگاه می کنند؟!

وسایل را روی میز گذاشتم: ببخشید دکتر ... من فکر میکردم فردا باشه بیست و پنجم ذهنم کمی بهم ریخته بود ...

گفت: سلام ...

ومن یادم آمد که سلام نکردم و کمی شرمنده گفتم: سلام.

وسایل را برداشت: یک لحظه منو ببخشید.

از اتاق رفت و من رفتم کنار آن دیوار شیشه ای که نمای پشت بام های شهر را جلویم گسترده بود و خودم را در شیشه دیدم!

موهای سیاهم مثل یال شیر از وسط فرق شده و باز دور و برم ریخته بود ... روی بلوز گل گلی سورمه ای قرمزم که زیرش را در شلوار جین کوتاه سورمه ای ام فرو برده بودم، یک پانچ قرمز به تن کرده بودم ... وای خدایا! منی که همیشه با کت و شلوار های رسمی و روسری های ابریشمی و موهای جمع شده شرکت میرفتم، الان با یه همچین سر و وضع شلخته ای! سرپایی های لا انگشتی ام که دیگر آخرش بود!

موبایلم در جیب پشت شلوارم لرزید. آمیتیس با آن صورت خندان و موهای بلوند شده ش به من لبخند میزد!

_الو ...

صدای گریه ی آمیتیس پیچید: آرتمیس ...

اشک های منم جاری شد! مطمئن بودم از رزا یا ملیله خبردار شده!

فین فین کرد: حالا چیکار کنیم؟! آیدن ... بچم!

اشکم را زدودم: نمیدونم! دارم دیوونه میشم! خیلی سخته آمیتیس! خیلی سخته!

به حق افتادم: بدون مامان چیکار کنیم!؟

آمیتیس کمی آرامتر شده بود: من میام امروز میمونم اونجا تا همه چی تموم شه!

لب هایم میلرزید: بیا ... دیگه نمیتونم! تحملش سخته! خیلی!

آمیسیس گفت: گریه نکن دردت به جونم ... کجایی الان؟!

اشکم را پاک کردم: شرکت. میرم خونه الان ...

به زنگ بزن جاوید و طلا بیان من و دنی هم میایم الان دیگه ... خاله هم خبرداره ... فکر کنم الان خونته ...

آهی کشیدم: یکم خرید کنید! مليله طفلی وقت نکرده بره ... هیچی ندارم تو یخچال!

آمیسیس قطع کرد. کلا هیچوقت عادت به خداحافظی نداشت!

و من برگشتم و فردوس را دیدم که وسط اتاق مانده و متفکر نگاهم میکند!

لابد تمام حرفای مرا شنیده! گریه هایم را هم دیده!

عصبانی شدم: شما باید ...

حرفم را قطع کرد: چرا به من نگفتین؟!

نگاهش کردم با چشمانی که مطمئن بودم الان بیش از حد قرمزند: چی رو بگم؟!

فردوس انگار که عجیب ترین سوال را از او پرسیده باشم گفت: راجع به مشکل مادرتون من اگر میدونستم این پروژه رو ...

این بار من میان حرفش پریدم: لازم نیست! شما وظیفه ای در قبال بیماری مادر من ندارید! من مجبورم بمونم

شرکت تا جواب بیاد یا میتونم برم؟!

فکر کنم برای اولین بار فردوس حرفی نداشت: میتونید برید ... من نتیجه رو براتون مسیج میکنم.

بدون اینکه خداحافظی کنم سمت در رفتم که صدایش آمد: خانم مهندس

برگشتم سمتش: بله؟!

بی توجه به لحن خشن و قیافه ی خشن و ابروی بالا رفته ی من گفت: کاری از دستم میاد؟!

واقعا از این تغییر رفتارش خوشم نیامد! ترحم! چیزی که از آن بیزار بودم!

خیلی رک گفتم: جناب دکتر شما قبل از اطلاع داشتن از این موضوع دلتون میخواست سر منو بزینید بابت نیم ساعت تاخیر! حالا ...

فردوس به حدی نزدیکم شده بود که بوی عطرش تمام ریه م را پر کرد و من یاد این افتادم که عطر نزدم!

گفت: من سعی دارم همدردی کنم! به عنوان یک همکار ...

آهی کشیدم: لطف دارین شما ... ولی کاری از دستتون بر نیامد. خدا حافظ.

و از شرکت خارج شدم ... وقتی به ماشین رسیدم یک برگ جریمه زیر برف پاک کن ماشین به من دهن کجی میکرد!

طلا گره روسری را که زیر گلوی خاله بسته شده بود را باز کرد. دنی داشت محتویات یک شربت قند و گلاب را هم میزد.

خاله مویه میکرد: خواهرم ... دسته گلم ...

و من خیلی آرام به ستون ورودی آشپزخانه تکیه کرده بودم و همه ی اینها را از نظر میگذراندم. مادرم که هیچ فرقی نکرده بود. البته دیگر حرف نمیزد! اما هیچ کس که اینها را ندیده بود ... شاهد این شکنجه ها من و مهدی و ملیله بودیم! خاله که سرش به زندگی اش گرم بود ... جاوید و طلا خیلی سر میزدند ولی باز هم با صدای ناله های شبانه که بیدار نمیشدند! آمیتیس هم که از وقتی مامان مریض شد فقط داد و بیدادش را بر سر بابا میزد و او را مقصر جلوه میداد ... الان هم که باردار بود و دنی مثل پروانه دورش میچرخید!

دنی گفت: مامان قربونت برم من ... بیا اینو بخور ...

خاله گریه کنان گفت: منو نشناخت! دیگه ما رو نمیشناسه ... آخ خدا لعنتت کنه جهان! آخ به خاک سیاه بشینی ...

میان حرفش پریدم: خاله خواهش میکنم!

با سر به آیدن که دراز کشیده بود و سرش روی پای آمیتیس بود، اشاره کردم.

جاوید سمتم آمد و دستش را دورم انداخت. سرم را به شانه اش تکیه دادم ...

مهدی متفکر نگاهمان میکرد.

آمیتیس خواهر بزرگتر من بود. بیست و هفت ساله ... قد بلند و موهای بلوندی داشت. چشمان آبی زاغ مامان را داشت ... همیشه دورش یک خط سیاه میکشید. لیسانس مدیریت بازرگانی داشت و بیکار ... آمیتیس از اول اهل خرج کردن بود نه پول درآوردن ... عاشق دنی که سه سال از او بزرگتر بود. به محض بیست و یک ساله شدنش حاج عمو و خاله آمدند به خانه ی ما ...

نظر حاج عمو این بود که ((دو تا جوون همو میخوان نزاریم کار به حروم بکشه)) با یک صیغه و انگشتر لاجورد موروثی تا آخر عمر برای هم شدند! مادرم آن زمان تازه از پا افتاده بود! ثمین تاج خانم ابهتی داشت! به تازگی بیمار شده بود و زمین گیر. آمیتیس بارش را بست و رفت ...

بعد از او من بودم ... با دو سال فاصله ی سنی شباهت من و آمیتیس فقط لب و بینیمان بود ... چشمان من خیلی تیره تر بود ... من مثل او آنقدر ها بور نبودم ... قدم از او کوتاه تر بود ... درسخوان تر و اقتصادی تر بودم ... خط فکری من و آمیتیس کاملا بر خلاف هم بود. تفاوت های دیگری هم داشتیم

آیدن فرزند ناخواسته ی ما ده ساله بود. او مثل ما چشم آبی و بور نبود ... بلکه چشمان سیاه پدر بزرگم را به ارث برده بود ولی پوست و موی روشنی داشت. آیدن دلیل وضعیت الان مادرم بود! مادری که به اصرار پدر در سن سی و هشت سالگی برای بار سوم باردار شد و آیدن را زایید! پدرم پسر میخواست! پس ثروت افسانه ای جهان سهرابی به چه کسی میرسید؟! بعد از بارداری مادرم دچار ام اس شد سنش بالا بود ... بیماری پیشرفته بود تمام شدای یک سال فلج شد ... و در این نه سال بیماری روز به روزش عذاب بود ... برای همه ی ما! و برای خودش از همه بدتر

آهی کشیدم ...

جاوید گفت: ناراحت نباش عزیزم ...

جاوید هم حرفهایی میزد! چطور میتوانستم!؟

جاوید و طلا دو قلو های خاله بودند ... دقیقا هم سن من ... با پنج سال اختلاف سنی با دانیال

خاله گفت: ما این چند روز نوبتی میایم میمونیم اینجا ... که آرتمیس هم به کاراش برسه ...

آهی کشیدم: خاله بربیک دادن توی کار ... فعلا یه هفته آفم ... شایدم بیشتر.

خاله شربت را داد دست دنی: به هر حال فدات شم ... دست تنها بودی این همه سال ... همه چیو به دوش کشیدی ... اینو نمیزارم دیگه من و آمیتیس میمونیم اینجا ...

آمیتیس تایید کرد ...

نگاهی به شکم قلنبه و بالا آمده ش کردم: آخه تو با این وضع چجوری میخوای بمونی خواهری؟! بعدم دنی الان اذیت میشه!

دنی گفت: من برای کارامون باید برم دبی آمیتیس اینجا باشه خیالم راحت تره ...

طلا گفت: راست میگه ... ما کم گذاشتیم برات آرتمیس ... بزار الان جبران کنیم! هر چی تو کشیدی بسه!

نشستم روی مبل تک نفره: این چه حرفیه؟! من بی تو و جاوید که نمیتونستم! به ملیله بگم براتون اتاق آماده کنه ...

خاله بلند شد: نوبتی پیشش میمونیم ... من اول میرم ...

آهی کشیدم ... چشمان آبی اش بی هدف در حدقه میچرخید ... آهنگ دل دیوانه ی ویگن داشت پخش میشد ... مامان همیشه صدای خوبی داشت ... وقتی غذا میپخت گاهی صدایش طنین انداز میشد و دل دیوانه میخواندا!

برس را روی موهای سفید و نقره ایش کشیدم ... بیماری باعث شده بود موهایش زود سفید شود.

آهنگ بعدی پلی شد ...

بر گیسویت ای گل کمتر زن شانه ... چون در چین و شکنش دارد دل من کاشانه ...

قطره اشکی از چشمش چکید و روی بالش افتاد.

بار دیگر برس را کشیدم روی موهایش و چشمانم را بستم قطره های اشکی از چشمانم سرازیر شد ...

موهایش شانه شده و موج روی بالش پخش شده بود ... صبح مليله با کمک خاله برده بودندش حمام ... سوند

برایش وصل کرده بودند ...

لب زدم: مامان ترو خدا گریه نکن ...

موهایش را بوسیدم: مامانی جون من ...

اما بس نمیکرد ... اشک هایش بدتر و بیشتر میشد ... پیشانی ام را به سرش تکیه دادم و گریستم ... به تلخی

حس میکردم قدرت تحمل این درد برای روح من خیلی زیاد است!

در اتاق باز شد. سرم را از روی موهایش برداشتم و نگاه کردم ... جاوید بود که گوشی من دستش بود.

وارد اتاق نشد. از در بیرون رفتم. در را بستم و خودم را آغوش جاوید انداختم و به تلخی گریستم.

صدای هق هقم تمام راهرو را پر کرد. جاوید آرام کمرم را نوازش داد و حرفی نزد. بعد از اینکه کمی دلم خالی

شد، گفتم: به خاله میگی بره پیشش؟! حالش اصلا خوب نیست! اداره گریه میکنه!

جاوید گوشیم را دستم داد: باشه عزیزم ... از شرکت زنگ زدن برات ... زنگ بزن بهشون ...

واژه ی Dr.ferdous روی اسکرین به من دهن کجی میکرد.

دستم را روی اسمش از سمت چپ به سمت راست کشیدم ... شماره گرفته شد. منتظر شدم ...

بعد از دو بوق جواب داد: سلام ...

_سلام دکتر خوب هستین!؟

_ممنونم خانم شما خوب هستین؟! مادر چطورن!؟

_بد نیستن ... عذر میخوام من گوشیم کنارم نبود ... اتفاقی افتاده!؟

_راستش من مجبورم بابت پروژه ی جدید برم قشم ... البته همراه طراح اصلی مرکز خرید که شما باشین ...

میخواستم ببینم وقت دارین برای یه سفر چهار روزه!؟

جوابی نداشتم ... چطور مامان را تنها میگذاشتم؟!

دکتر ادامه داد: من از شرایطتون اطلاع دارم ولی مطمئن باشید اگر راهی بود که من بدون شما بتونم کارا رو انجام بدم حتما انجام میدادم!

از روزی که رزا به من گفت که مادر به زودی ترکمان خواهد کرد سه هفته گذشته بود و وضعیت مامان واقعا هیچ تغییری نکرده بود. چهار روز هم میتوانستم کارها را زودتر تمام کنم ...

گفتم: مشکلی نیست ... کی میریم؟! او جز من و شما کسی هست؟!

دکتر فردوس: فقط من و شما ... دکتر فردوس هم اونجا هستن الان یک هفته س ... پروازمون فردا ساعت نه و نیم از مهرآباد ... من میفرستم دنبالتون ...

متعجب شدم: خودم میام مشکلی نیست ...

فردوس: خواهش میکنم ... شما ساعت هشت آماده باشین ...

و بعد از گفتن خداحافظ قطع کرد. فردوس چقدر عجیب شده بود این اواخر!

رفتم پایین آمیتیس و دنی و طلا در آشپزخانه بودند ... جاوید کنار آیدن نشسته بود و باهم لوراکس میدیدند و مليله هم داشت سالن پذیرایی را گردگیری میکرد.

به آشپزخانه رفتم. طلا داشت سالاد میوه درست میکرد.

آمیتیس لبخندی زد: یکم استراحت میکردی عزیزم ... چشمت سرخه!

بی مقدمه گفتم: باید یه چند روزی برم سفر ...

دنی متعجب پرسید: کجا؟!

نشستم روی کانترا: قشم ... چهار روزه ... طراح یه مرکز خریدیم ... اسم منطقه ش یادم رفت ولی همه ش تجاریه ... با یه عالم لباس فروشی و مرکز خریدای کنار هم ... گویا طرف میخواد بزنه رو دست همه! قراره فردا با فردوس برم ...

مکت کردم: نمیدونم به خاطر مامان ...

آمیتیس میان حرفم پرید: مامان که توی این سه هفته هیچ تغییری نکرده برو به کارت برس فدات شم ...

به مدت سه سال بود که در شرکت فردوس کار میکردم ... بلافاصله بعد از گرفتن مدرک لیسانسم دانیال دوستی داشت که در شرکتی کار میکرد و میخواست به خارج از کشور برود و از آنجایی که یکی از اصلی ترین مهندسین شرکت بود، رئیس شرکت در به در دنبال جایگزینی برایش بود. دنی مرا به دوستش پیشنهاد داد.

هیچوقت روز اولی را که به شرکت فردوس رفتم فراموش نمیکنم! فردوس که به دیده ی تحقیر به من گفت: فقط لیسانس داره! کادر اصلی من دکترا و خیلی کم فوق لیسانس

و من با پوزخندی به او گفتم: گویا این مدتی که توی کار هستین متوجه نشدین که معماری ربطی به مدرک نداره! اوستا علی پنج تا کلاس بیشتر سواد نداره ساختمونایی رو که طراحی میکنه بیشتر از هر کسی قبول دارم! هنگ کرد و باعث شد و من و دکتر پوریا فردوس بشویم دشمن خونین هم! بعد از یک هفته آزمایشی فردوس متوجه شد ماندنم به نفعش است.

علی تا سه هفته به این واژه ی اوستا علی من میخندید! بعد از شروع کارم ارشد قبول شدم و ادامه دادم کار خوب بود ... مشغول نگههم میداشت از این دغدغه ها به دورم میکرد.

آمیثیس داشت متفکر نگاهم میکرد

از این نگاه ها بدم میامد! هرچند حقم بود!

آهی کشیدم: من برم وسایلم رو جمع کنم.

آمیثیس با احتیاط بلند شد: میام کمکت ...

یک پیراهن حاملگی بامزه ی قرمز با گل های ریز به تن داشت که تا زیر زانویش بود و حسابی به او میامد. گیس کلفت طلایی اش روی شانه اش بود.

همراهم بالا آمد و روی تخت نشست و مشغول تماشای من شد. چمدان سورمه ای را روی تخت انداختم و سمت کمد رفتم.

مطمئن بودم آمیثیس به بهانه ی حرف زدن آمده.

وقتی داشتم چند تا از پانچ های نخعی ام را تا میزدم شروع کرد: آرتمیسی ...

لبخندی زدم: جانم!؟

آهی کشید: چرا هنوز با من سرسنگینی خواهی؟!؟

ابرویم بالا رفت. گفت: اینجوری نگام نکن ... فکر میکنی من هنوز ازت دلخورم ... اشتباهه به خدا که اشتباهه! من خوشبختم آرتمیسی ...! اینم مدیون تو هستم! شاید اون رنج و عذاب ماهای اول خیلی اذیتم کرد ولی دنی اومد کنارم چشممو باز کرد فهمیدم احساساتم به فرهود اشتباه بوده! عشق واقعی من دنی بود! تو باعث شدی به دستش بیارم!

نگاهی بهش کردم: کار من از هر جهت که بهش نگاه کنی غیر قابل بخششه! هر چند من دلایل خودم رو داشتم و دارم و تا آخر عمرم از کارم پشیمون نیستم!

آمیتیس لبخندی زد: میدونم دورت بگردم! میدونم دردت به جونم کم گذاشتم برات آرتمیس ... این باعث شد دست به این کار بزنی ... من خیلی بچه و احمق بودم که اجازه دادم تو اینکار رو بکنی ... نه به خاطر خودم به خاطر مامان و تو وظیفه ی من بود ... تو میدونستی اگه من برم برای تو و مامان راهی نیمیمونه! درک میکنم که این تنها راهت بود

لبخندی زد: میدونم چه علاقه ای داری به کالبد شکافی گذشته عزیزم ... ولی همه چی تموم شد ... زودم تموم شد ...

آمیتیس آهی کشید: پس چرا ازدواج نمیکنی؟!

دلیم میخواست سرم را به در کمد بکوبم! یکی از دوستان جاوید مرا دیده بود و از او خواسته بود تا به خواستگاری بیاید و جاوید هم به خاله گفته بود و همه باهم گروه کر راه انداخته بودند که احمد چنین و چنان است!

نگاهش کردم: من هیچوقت آدم ازدواج نبودم آمیتیس اگرم باشم احمد تیکه ی من نیست! واقعا چرا فکر میکنید هر زنی باید حتما ازدواج کنه؟! بی ازدواج هم میشه زندگی کرد!

آمیتیس آهی کشید: من میخوام تو عشق رو احساس کنی!

شلوار هایم را پرت کردم کنار چمدان: باید پیش بیاد آمیتیس و باید کسی باشه که بتونه با من و شرایط من و گذشته م کنار بیاد!

و توانستم دست به سرش کنم ... دیگر کسی به پر و پایم نپیچید تا آخر شب که همه را بوسیدم و خداحافظی کردم. مدت طولانی ای کنار بستر مادرم نشستم که با چشمان باز به سقف زل زده بود. برایش آنا کارنینا خواندم تا چشمانش را بست موهایش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم ...

صبح روز بعد راس ساعت هشت راننده ی فردوس جلوی در آپارتمانم منتظر بود. همه خواب بودند و من به اصرار ملیله که بیدار بود کمی صبحانه خوردم دلیم اصلا آرام نمیگرفت! باز هم به مامان سر زدم و چند بار بوییدمش و بوسیدمش.

و پایین رفتم. راننده در را برایم باز کرد. نشستم. فردوس آن سو تر پشت صندلی راننده نشسته بود. برگشت و براندازم کرد.

موهایم مثل همیشه از وسط فرق شده و صاف بود ... کلیپس زده و مرتب ... یک روسری ابریشمی آبرنگی که تمی از رنگ های سبز آبی و سفید و صدفی بود به سرم بسته بودم ... روی تاپ و شلوار سفید و نخعی خنکم یک مانتوی کتی کوتاه سبز آبی به تن داشتم که آستین های سه ربع و جنس ظریفی داشت. کفش های بند دار چرمی سبز آبی و سفیدم و کیف کوچکم کامل کننده ی تیپی بود که سعی داشتم حسابی به رخ این آقای فردوسی بکشم که مرا با آن وضع چند هفته پیش دیده بود.

لبخندی به من زد: صبح بخیر!

خدا به خیر بگذراند!

گفتم: صبح شما هم بخیر ...

ماشین حرکت کرد. عینکم را به چشم زدم. گریه ی مفصل دیشب باعث شده بود بعد از مدت ها به آرایش چشم رو بیاورم. آرایش همیشگی من شامل کشیدن ابروهای طلایی روشنم و زدن یک رژ که تناژ کرم- نارنجی داشت میشد. این رنگی بود که به موهای پرکلاغی رنگ شده ام می آمد و مرا به قول جاوید شبیه پلنگ ها نمیکرد! در طول راه فردوس ساکت بود. فقط من از او اسم آن منطقه ای که قرار بود مرکز خرید آنجا ساخته شود را پرسیدم و او گفت درگهان

ترمینال دو مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد ... مقابل گیت رفتیم ... چمدان ها را تحویل دادیم ... کارت پرواز گرفتیم و رفتیم به سمت پله ها ...

فردوس نگاهی به ساعتش انداخت: تقریبا نیم ساعت مونده ... چیزی احتیاج ندارین؟! میتونیم بریم؟!

گفتم: نه میتونیم بریم.

وارد سالن شدیم ... اتاقک های مغازه مانند در سراسر سالن بودند که همه چیز را چهار برابر قیمت واقعی میدادند ... که البته نود درصد آنها تاریک و بسته بود. نور خورشید شهر یور ماه سالن را روشن کرده بود ... جلوی هر در خروجی یک تلویزیون روشن بود که شهر مورد نظر را اعلام میکرد. مقابل بعضی از آنها صف هایی تشکیل شده بود. یکی از نزدیک ترین خروجی ها به ما ... جان گرفت و تلویزیونش روشن شد و قشم را نشان داد. من و فردوس بلند شدیم و قاعدتا چون ما از همه نزدیک تر بودیم به عنوان اولین اشخاص رد شدیم ... اصلا حوصله نداشتم ... تیک آف و لندینگ حالم را بد میکرد و وقتی به غذایی که ملیله به زور در حلقم ریخته بود فکر میکردم حالم بدتر میشد.

وقتی وارد هواپیما شدیم و نشستیم سر جایمان بلافاصله از اولین مهماندار تقاضای یک بطری آب کردم. قرص زله ای مانند قرمز را از لفافه ش خارج کردم و در دهانم گذاشتم و کمی از آب خنک رویش خوردم.

فردوس گفت: یکم بیشتر آب بخورید ... معدتون رو اذیت میکنه!

حالا این برای من دکتر شده بود! ولی به توصیه ش عمل کردم. کمر بندم را بستم و چشمانم را روی هم گذاشتم ... داشتم به مامان فکر میکردم ... به این که کی این رنج و عذابش تمام خواهد شد ... بعد همه چیز پیش چشمم تار شد ... ذهنم خاموش شد

حس کردم تکانی خوردم ... بعد کسی صدایم زد: خانم مهندس ... مهندس سهرابی؟! نمیخواین بیدار

شین؟! رسیدیم!

وای خدا! مرگ بگیری آرتمیسی! دو ساعت تمام را خوابیده بودم ... لندینگ حتی وقتی که خواب بودم هم باعث کپ شدن گوش هایم شده بود و حس تلخی در دهانم داشتم. نگاه فردوس به من عجیب بود. نه از آن غرور همیشگی اش خبری بود نه از آن ژست قدرتمندی اش!

منتظر ماندم تا هواپیما کاملا خالی شود و بعد بلند شدم. هوای قشم وحشتناک بود! گرم ... شرجی حس میکردم روی ریه هایم یک وزنه افتاده ... به زور نفس میکشیدم ... موهایم به شقیقه م چسبیده بود.

وقتی چمدان هایمان را تحویل گرفتیم و وارد سالن برای خروج شدیم، مردی سمت فردوس آمد ... با پوست تیره ... باریک و قدبلند. با او دست داد و به من خوش آمد گفت.

وقتی از سالن خارج شدیم باز موج گرمای شدید به من برخورد کرد. هوای آخر شهریور تهران خنک بود ... اما وسط مرداد گرما کلافه کننده بود! ولی این گرما حال آدم را بد میکرد! هوای بوی ماندگی میداد! مرد ما را به سمت یک کادیلاک شاسی بلند سفید برد که پلاک منطقه آزاد قشم خورده بود.

فردوس جلو نشست و من عقب. مرد هم پشت فرمان نشست. اولین باری نبود که به یک جزیره در خلیج فارس میرفتم ... دبی و کیش هم رفته بودم ولی آنجا مطلقا مثل اینجا نبود! فرودگاه مثل یک چیزی بود که وسط بیابان از بالا افتاده باشد! زن هایی با چادر ها و نقاب ها اطرافش میچرخیدند و گدا! اگر به من میگفتند بیشترین چیزی که در قشم دیدی چه بود میگفتم افرادی که گدایی میکردند ...

زن ها و بچه ها با لباس های مندرس کهنه که نوزاد هایی به بغل داشتند، در ترافیکی که جلوی در ورودی ایجاد شده بود به پنجره میزدند و گدایی میکردند. حلقه هایی به بینی داشتند و انگشتر هایی به دست ... با پوست های تیره!

کسی به شیشه ی دودی ماشین زد.

شیشه را پایین دادم دختر کوچکی شاید هم سن آیدنم ... با لحنی جویده جویده از من کمک خواست ...

کیفم را باز کردم که پول در بیاورم که دست فردوس را مقابلم دیدم که یک اسکناس پنج هزار تومانی به دختر داد.

مرد که اسمش حسین بود، گفت: خانم مهندس دیگه شیشه رو نیار پایین ... این پول رو مرداشون ازشون میگیرن و خرج دود میکنند.

یک فاصله ی سی دقیقه ای تا هتل بود. باد سردی از کولر تساعد میشد و به من میخورد ... چشمانم گرم میشد ... دوباره بازش میکردم! به اندازه ی کافی حس ترحم فردوس را برانگیخته بودم.

وقتی جلوی ورودی هتل نگه داشتند فردوس پیاده شد و در را برایم گشود ... تشکر کردم. وقتی داشت با حسین حرف میزد، جاوید به من زنگ زد

گفتم: مامان چطورره؟!

گفت: مثل همیشه ... مامان پیششده. آیدن هم تازه آوردن ... بدری خانم هم برامون آش صبحونه درست کرده ...

آهی کشیدم: نگو لامصب! شکنجه میده منو! گشمنه من!

خندیدم: مواظب خودت باش عزیزم.

لبخندی زدم: هستم هانی ... آیدن رو بوس کن ... فعلا.

فردوس کارت را دستم داد.

حسین گفت: موافقید بریم درگهان؟! هم زمین رو ببینیم هم نگاهی به مجتمع های اطراف بندازیم.

فردوس گفت: بعد از نهار منتظر تون هستیم ... تا خانم یکم استراحت کنن.

حسین بسیار خوبی گفت و خداحافظی کرد و رفت. رفتم که چمدانم را ببرم که فردوس ظاهر شد. یکی از پسر هایی را که در لابی میچرخیدند را اشاره داد.

در حالی که انعامی به او میداد، گفت: چمدون خانم رو ببر اتاقش ...

گفتم: خب میرفتیم زمین رو میدیدم اول ... یه چرخیم میزدیم سبک باقی مرکز خریدا دستمون بیاد!

در حالی که بدون اینکه به من دست بزند به سمتی هدایتیم میکرد، گفت: اول صبحانه بخوریم بعد یکم استراحت کنید ... میریم حالا ...

حتما صحبت های مرا با جاوید شنیده بود. در قسمت رستوران هتل که رو به دریا یک دیوار شیشه ای داشت صبحانه خوردیم و از کار حرف زدیم ...

خلیج زیبا بود ... رنگ دریا بود ... آن رنگ عجیب خزر را نداشت ... آن آبی تند مدیترانه را نداشت ... یک رنگ بی نظیر بین سبز و آبی ... و آرام ... زیر آفتاب مستقیم میدرخشید ...

صدای فردوس مرا از توهماتم بیرون کشید: دریا رو دوست دارین؟!

لبخندی زدم: نه خیلی ... ولی خلیج فارس واقعا زیباست ...

لبخندی زد: منم همین نظر رو دارم.

کمی چای خوردم. نور آفتاب اذیتم میکرد برای همین سرم را به سمت مخالف چرخاندم که فردوس دوم را دیدم که داشت می آمد.

خانوادگی به علت ترکیب نژاد روس و ترک بسیار قد بلند بودند. دقیقاً برخلاف دکتر پوریا فردوس آرام و پر قدرت و صامت که مقابل من نشسته بود، سامان فردوس سرزنده و شاد و زبان باز بود.

تی شرت تنگ سفیدی که به تن داشت، عضلات حجیم و درهم پیچیده ی تنش را به رخ میکشید و موهای طلایی اش که تا زیر گردنش بود، جعد دار و پر پشت ... که با دست کشیدن میانشان قلب هر دختری را زیر و رو میکرد! در چشمان آبی اش برق زندگی میدرخشید. حرکاتش در عین شیطنت مردانه بود ... همیشه لبخند به لب داشت و به نظر می آمد برخلاف من و پوریا فردوس حسابی با خودش و زندگی آشتی است!

به میز ما رسید: چاکر پسر عمو

دست داد و نانی گرد و خاک قند زده شده از میز برداشت و سمت من برگشت و دستش را دراز کرد: سلام مادموازل ...

دست دادم: سلام دکتر سامان

گازی به نان زد: خبر نداین با گل پیام فرودگاه استقبال ...

پوریا پوزخندی زد: مزه نریز سامان!

سامان گفت: ای بابا داداش تو رو که نمیشه با یه من عسل خورد! منظورم مادموازل بود!

نگاه خسته ای به او کردم.

خندید: ای بابا! تو که از اینم لش تری!

پوریا سرزنش آمیز گفت: سامان!

پوریا با آن موهای مشکی و چشمان قهوه ای تیره از نظر قیافه هم هیچ شباهتی به سامان نداشت!

سامان در حالی که به تخم مرغ آبپز من که رویش فلفل سیاه و نمک پاشیده بودم، ناخنک میزد، گفت: بابا مادموازل که از خودمونه ... خب ... کی میریم؟!

نگاهی به او کردم: کی کجا میریم؟! به قول تو لش لشم! یکم بخوابم بیدار شدیم بریم ...

سبد نان را پس زد: زکی ... ما رو باش با کی اومدیم سیزده بدر! من پاشم برم سیتی سنتر یه سر ... خیلی با اونجا حال میکنم. همچین دافای خسته و پلنگ!

من خندیدم و پوریا دوباره گفت: سامان!

سامان گفت: بابای همه ... ما که رفتیم ...

و رفت. سامان شخصیت بی نظیری داشت! لش به قول خودش! بیخیال! خسته!

پوریا لبخندی زد: این پسر آدم نمیشه!

بشقاب نسبتاً پر را پس زدم: من سیر شدم.

پوریا نگاه مشکوکی به بشقاب پر من کرد: چیزی نخوردین که ...

آهی کشیدم: واقعا گشتم نیست یکم استراحت کنم بیدار شدم نهار میخورم.

پوریا بلند شد: بریم

گفتم: دکتر لطفا شما غذاتون رو بخورین من خودم میتونم برم اتاق!

لبخندی زد: همراهیتون میکنم!

ای بابا! فردوس هم عجب گیری بود! ما تا اتاقم همراهی کرد. اتاق خودش دو اتاق با من فاصله داشت. معماری هتل هیچ چیز خاصی نبود. کاملاً رگولار ... مثل تمام هتل ها ... ولی اتاق ویوی فوق العاده ای از خلیج فارس داشت و فردوس برایم توضیح داد که شب میتوانم ساحل بندرعباس را آنسوی خلیج ببینم.

سوییت یک خوابه جای حداقل سه نفر بود. ولی فردوس به دست و دل بازی معروف بود. دوش گرفتم. زیر ملافه ای که بوی ماده ی شوینده میداد خزیدم و خوابیدم.

فردوس در لابی منتظر بود. برای بار اول بدون کت و شلوار و کراوات و البته با شلوار جین دیدمش! مبهوت مانده بودم. یک تی شرت آستین کوتاه سفید به تن داشت با جین آبی تیره ... خب واقعا خوب شده بود!

دستی تکان داد. توجهم برای بار اول به هیکلش جلب شد. میشد گفت به خوبی سامان بود ... کلا ژن خوبی داشتند!

کنارش ایستادم و منتظر شدم تا تلفنش تمام شود.

فوری قطع کرد و میخواست برود سمت سالن غذا خوری که گفتم: دکتر من چیزی نمیخورم اینجا منتظر تون میشم.

چپ چپ نگاهم کرد: صبحانه هم نخوردین که!

گفتم: واقعا میل ندارم خب!

بحث نکرد ولی او هم نهار نخورد. قرار شد اول به سیتی سنتر برویم و سامان هم ببریم و بعد برویم درگهان.

وقتی حسین جلوی سیتی سنتر نگه داشت تا سامان بیاید، گفتم: لطفا پارک کنید. پیاده شیم ...

حسین گفت: خانم مهندس رفتی داخل دیگه برنمیگردیا! بازار آقای مهندس بیاد بریم درگهان ... شب برمیگردیم سیتی سنتر

سامان در عقب را باز کرد و آمد کنار من نشست. یک پاکت پر از ساندویچ دستش بود: سلام ... جوابش را دادیم.

ساندویچ ها را به همه داد. ساندویچ یک چیز کوچک تر از ساندویچ معمولی بود با یک نان عجیب و مواد عجیب تر.

با کنجاوی پرسیدم: این چیه!؟

با دهن پر گفت: مادموازل ... این یه چیز خفنیه ... که یارو گفت چه میدونم لبنانیه .. یونانیه ... هر چی هست خیلی خفنه! من که این لاوم باش!

خندیدم: پس امتحان میکنم.

ساندویچ خیلی خوش مزه بود. من دو تا ازش را بلعیدم.

راه بین قشم و درگهان قرار بود پنج الی ده دقیقه باشد ولی تقریبا بیست دقیقه شد تا رسیدیم ... بسیار شلوغ و گرم! لباس هایم واقعا برای همچین گرمایی زیاد بود ... ایر کاندیشنرها به زور کار میکردند و فقط در پاساژها و مرکز خریدها بودند. مغازه هایی بین ورودی های مرکز خرید لباس زیر و لباس های خواب میفروختند. کلا قشم و کیش واقعا از زمین تا آسمان با هم تفاوت داشتند و اصلا سبک لوکس بودن کیش در قشم یافت نمیشد. مرکز خریدها یک شیوه ی ساده و معمولی بودند ... هیچ چیز خاصی نداشتند .. نماهای ساده ی کامپوزیت و

ولی مرکز خرید نخل باعث شد لب به تحسین باز کنم: این چه متفاوته!

پوریا سری تکان داد: خوب کار کرده واقعا.

ماکت بزرگ مرکز خرید در محفظه ی شیشه ای در وسط مرکز خرید بود. چند تا عکس گرفتم.

سامان نگاهی به من کرد: گرمته مادموازل!؟

سری تکان دادم: خیلی! دارم میمیرم!

پوریا نگاهی به لباس هایم کرد: خب لباساتون واقعا زیاده سامان ... تا من و خانم مهندس میریم یه چیزی بخریم که تن کنن تو هم برو آب معدنی بخر ...

سامان شانه بالا انداخت: اوکی ... هر چی پوریا انتخاب کرد نخر! سلیقه ش داغونه از من گفتن!

پوریا چپ چپی نگاهش کرد: برو کم حرف بزن!

اکثر مغازه های این مرکز خرید عمده فروش بودند برای همین من و پوریا به مرکز خرید بعدی رفتیم. راه تا آنجا طولانی بود و به محض ورودمان به مرکز خرید من نشستم روی صندلی و سعی کردم نفس بکشم! صورتم از گرما سرخ شده بود و نفسم در نمی آمد.

پوریا کنارم نشست: الان آب میاره سامان ...

زنگ زد به او: کدوم گوری هستی؟!

....

_عجب! بیا حالشون خوب نیست ...

سامان به دقیقه نکشیده که آمد: مغازه همین جا بود ... من داشتم میرفتم اونجا مسیجت رو دیدم. بیا ...

آمیوه ای دستم داد فوری چسباندمش به صورتم.

پوریا خندید: بخورینش سامان بشین اینجا من الان میام ...

و رفت و سامان به جایش کنار من نشست.

گفت: بد رفتی رو مخش!

نگاهش کردم: چی؟

خندید: هیچی! گوجه فرنگی شد یا! بخور اینو الان خوب میشی ...

قطره قطره آب میوه ی پر تقالی تگری را خوردم.

سامان گفت: خب یه لباس راحت تن میکردی! من نمیدونم چرا شما دخترا اینجوری هستین!

نگاهی بهش کردم: با تی شرت شلوار نشستی تز هم میدی! خوبه والله!

خندید: من تسلیم!

وقتی کمی بهتر شدم، داشتیم با سامان مغازه های اطراف را میدیدم که سر و کله ی پوریا پیدا شد. دو تا پاکت

پلاستیکی به دست داشت و سه تا کلاه کپ سفید.

کلاه ها را داد به من و سامان: بزنید جزغاله نشید اینجا ... خانم مهندس ... بگردیم یه جا پیدا کنیم اتاق پرو داشته

باشه شما لباس عوض کنید ... گویا بیشتر مغازه های اینجا اتاق پرو ندارن ...

و حق با پوریا بود! طبقه ی سوم مرکز خرید یک مغازه پیدا کردیم که پرو داشته باشد. لباس هایی که پوریا خریده بود یک تونیک کوتاه سفید با گل های ریز قرمز بود که از زیر سینه گشاد میشد و تا زیر باسن می آمد و یک شلوار خیلی گشاد که مثل یک دامن بود ... ولی بسیار خنک ...

ساپورت تنگ و پانچ و بلوزم را با آنها عوض کردم. حس رهایی ... مخصوصا که شلوارش کمر کش بود!

وقتی از اتاق پرو بیرون آمدم، سامان غش غش خندید: چه بامزه شدی!

گفتم: چه سرخوشی تو دکتر! خوش به حالت ... دکتر فردوس دستتون درد نکنه ... خیلی راحتن ...

لبخندی زد: خواهش میکنم. بهتون میاد.

گفتم: فقط قیمتش ...

پوریا اخم کرد: نشنوم دیگه ...

گفتم: ای بابا! میخوام برای خواهرم بخرم!

با شیطنت اضافه کردم: البته اگه ارزونه!

لبخندی زد: میبرمتون بخیرین ... فعلا دو جای دیگه هم بریم حسین منتظر مونه ...

بعد از گشتن در مرکز خرید ها و خریدن یک عالم خوراکی ... کفش! کفش های اصل نایک نصف قیمت!

مرد خودش علنا گفت قاچاق جنس می آورد. پوریا و سامان کفش های ریباک خریدند ... من برای خودم و طلا و آمیتیس از یک مدل سه رنگ برداشتم و برای مهدی و دنی و جاوید هم یک مدل آدیداس شبیه به هم با رنگ های مختلف ... برای آیدن هم سه جفت خریدم ...

به حدی زیاد شد که در دستم جا نمیشدند ... حسین آمد و بیشترشان را برد.

میخواستم حساب کنم که پوریا دست به جیب شد. نگاهی به او انداختم که حساب کار دستش بیاید!

وقتی داشتیم از مغازه خارج میشدیم مهدی زنگ زد.

جواب دادم: سلام مهدی جان ...

حس کردم نگاهشان ماند روی من.

مهدی: امروزم گل نوبت تو بود! بعد من باید از جاوید بشنوم تو رفتی ماموریت!؟

به داستان پر از نایلونم نگاه کردم: آره چه ماموریت خفنیم هست! فعلا که دارم خرید میکنم. برات یه کفش آدیداس خریدم.

مهدی: اورج؟!

من: نه پس فیک!سه روز دیگه تهراتم بعد از اون من همه ش گل میخرم ... تا یک هفته.قبوله!؟

مهدی: کیه که بدش بیاد ... ست گرم کن دیدی بخر باهات حساب میکنم ...

لبخندی زدم: باشه ... یه سر به مامان بزن مهدی ... معاینه ش کن ... ببین وضعیتش چجور یاس ... بعد بهم خبر بده

...

مهدی: باشه ... سفرت بخیر ...

من: ممنون ...

.سیتی سنتر!

یک دنیای دیگر جدای هر مرکز خریدی در قشم! معماری مدرن و پیشرفته ... فضای بزرگ مدل دایناسور تیرانوساروس رکس در وسط مال یک تونل سنتر یک و دو را به هم وصل میکرد. اسمش دیوار چین بود چند شعبه از فست فود های زنجیره ای سینما ...

آقای صابری صاحب ملک گفت: یه همچین چیزی مد نظرمه ...

گفتم: طرح پیشنهادی ما هم همچین موردیه

پوریا داشت برایش بیشتر توضیح میداد که من و سامان رفتیم و باز ساندویچ لبنانی خریدیم روی صندلی های پلاستیکی زیر چتر باز شده نشستیم تا آماده شوند. سامان هم صحبت بی نظیری بود. تجربیات فراوانش را خیلی با مزه برایم میگفت و من فقط میخندیدم.

پوریا آمد با یک نگاه عجیب و کمی عصبی: بریم هتل؟! سامان یه زنگ بزن به کرمانی بگو پس فردا صبح بلیط رزرو کنه ... زود باش ...

سامان گفت: مگه ما قرار نشد چهار روز بمونیم!؟

پوریا چپ چپ نگاهش کرد: بهت میگم پاشو ... ببین فردا شب داشت باز رزرو کنه ... مهندس سهرابی شما کار دارین هنوز یا بریم هتل!؟

پلاستیک ساندویچ های لبنانی را برداشتم: بریم هتل ...

در حالی که آنها داشتند آرام صحبت میکردند من زنگ زدم خانه ... جاوید جواب داد. گفت آیدن را بردند و مامان آرام تر به نظر می آید. گفت مهدی آمده و گل برایش آورده ...

آهی کشیدم ... گل های رز هشت ساله بودم ... با موهای خرگوشی بسته شده با روبان های آبی و پیراهن آبی سفید چهار خانه ... در قسمت جلوی عمارت با آمیتیس لی لی بازی میکردیم ...

سخت مشغول دعوا بودیم: ولی تو پات رو خط بودا

آمیتیس لج کرد: هیچم نبود ...

قهر کردم: اصلا من بازی نمیکنم!

آمیتیس زبانش را در آورد: همه ش قهر میکنی! بچه نی نی!

میخواستم بزمنش که صدایی که به وسعت جهان کودکانه ام بود گفت: دخترا! دعوا نکنید!

بابا جهان با یک دسته رز سرخ! آن زمان هم شهریور ماه بود!

صدای جاوید در گوشم پیچید: آرتمیس!

آهی کشیدم: ببخشید جاوید ... یک لحظه رفتم تو فکر ... چی میگفتی!؟

جاوید: فقط مواظب خودت باش.

من: هستم ...

تماس از جانب من قطع شد.

کنار ماشین ایستاده بودم که حسین و صابری رسیدند.

صابری پرسید: دکتر فردوس کجاست!؟

نگاهی به اطرافم کردم: داشتند با اون دکتر فردوس حرف میزدن ...

نگاه دقیقی به من کرد: شما با دکتر جهانگیر سهرابی نسبتی دارید!؟

حس کردم زبانه قفل شد و او ادامه داد: ایشون دکترم هستن ... و چهرشون شبیه شماست یکم.

آرام گفتم: پدرم هستن ...

لبخندی زد: باید به داشتن دختری مثل شما افتخار کنه

کنار من به ماشین تکیه داد: من سه تا پسر دارم ... من و خانمم عاشق دختراییم ... فکر کنم بزرگترین پسر هم

سن شما باشه ...

لبخندی زدم. واقعا جوابی برای حرفش نداشتم جهانگیر سهرابی از روز اول از دختر داشتن ناراضی بود! او بود که به مامانم فشار آورد تا در یک سنی که اصلا مناسب نیست ... آن هم مادر من با مشکلات عصبی اش ... بچه دار شود.

پوریا و سامان آمدند و همه سوار شدیم. علی رغم مهندس که اصرار داشت به خانه شان برویم ولی به هتل رفتیم ... من از پوریا و سامان خداحافظی کردم و شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. نمیدانم در نگاهم چه دیدند که اصرار نکردند.

جعبه ی سیگارم را برداشتم و پایین رفتم ... ساحل گرم و آرام بود ... بندرعباس آن سوی خلیج میدرخشید. نگاهی به جعبه کردم ... مونت کریستو ... کار من از سیگارهای معمولی گذشته بود.

بار اولی که سیگار کشیدم پانزده ساله بودم ... عمه طراوت از امریکا آمده بود ... با تمام زن هایی که دیده بودم فرق داشت. با موهای بلوند فر شده ... شلوار جین به تن با تاپ های دور گردنی ... رژهای براق قرمز به لبش

بابا که دکتر بود ... سیگار چیزی بود که تحت هیچ شرایطی در خانه ی ما یافت نمیشد! تنها ایده ای که از استعمال دخانیات داشتم قلیان نقره ی حاج عمو شوهر خاله بود که دوسیپ الفاخر دود میکرد.

زن که واویلا! زن که سیگار نمیکشد! زن که جین نمیپوشد! مامان شیک پوش ترین زنی بود که دیدم و همیشه برای مراسمهای رسمی کت و دامن و پیراهن به تن داشت ... در خانه هم پیراهن های کوتاه ...

اما عمه طراوت!

دلم غنچ میرفت جین های تنگ و لوله تفنگی اش را میدیدم! دلم غنچ میرفت آل استار های ساق دارش را میدیدم ...

و جعبه ی سیگارش! کامل لایت!

سیگار را بین دندان هایش می گذاشت و فندک میکشید دود را که در ریه اش بود خلاف جهت شخصی که با او حرف میزد خیلی شیک فوت میکرد و سیگار را بین انگشتان استخوانی اش میگرفت. اثر رژ قرمزش روی فیلتر میماند

من و آمیتیس از جعبه اش سه تا کش رفتیم و در حیاط کشیدیم ... حس بی نظیری داشت! ممنوع بود! ریه ی آدم از آن طعم تلخ انباشته میشد!

من از شب چهار شهریور شش سال پیش به بعد روزانه حداقل پنج بار ریه م را مهمان این طعم تلخ میکردم!

با کبریت روشنش کردم و آرام آرام دود را در دهانم چرخاندم سیگار برگ نباید دودش به ریه میرفت ... نباید با فندک روشن میشد ...

لبه ی سکوی سیمانی نشستیم

چهارده ساله بودم زندگی من و آمیتیس به خواست پدرم در درس خلاصه شده بود در کنارش درس پیانو و آواز هم میگرفتیم ... ناپستان ها هم زبان انگلیسی و فرانسه ...

از پله های گرد عمارت پایین آمدم ... مامان داشت با بابا دعوا میکرد: من نمیتونم جهان چرا نمیفهمی؟! من دیگه سنی ازم گذشته ... داره چهل سالم میشه

بابا دهن باز کرد که جوابش را بدهد که مرا دید و حرفش را خورد ...

این اولین باری بود که دیدم بابا خیلی جدی ساز بچه را میزند ... مامان بعد از دو ماه باردار شد! یک بارداری خیلی خیلی سخت! که جانش در خطر بود ... وقتی من پانزده ساله بودم، آیدن به دنیا آمد.

بابا تمام عالم و آدم را دعوت کرد ... گاو و گوسفند کشت مهمانی داد ... و با وجود پزشک بودنش و با اینکه مامان جلوی چشمش بود، متوجه روز به روز بیشتر تحلیل رفتنش نشد و وقتی متوجه شد که خیلی دیر بود!

مامان مبتلا به ام اس آن هم از نوع حادش شد! روزی هشت ساعت زیر سرم بود ... از آیدن بدش می آمد ... بابا بچه را به دایه ای سپرد و مادرم را در اتاقی زندانی کرد زن مریضش را از دید عموم مخفی کرد!

و من و آمیتیس روز به روز بیشتر داغون شدیم! دیگر مادری نبود که شب ها با موهای بافته ی طلاییش و آن روبودشامبر مخملی اش به رنگ درد شراب ... به اتاق ما بیاید ... پتویمان را بکشد رویمان ... ببوسدمان ...

همه چیز یک شبه تمام شد! و من یک شبه از یک دختر بچه تبدیل به یک زن رنج کشیده شدم!

آهی کشیدم و آخر سیگار را که فقط یک سانتی مترش مانده بود زیر پا له کردم ... چشمانم اشکی شده بود و سرم گیج نیکوتین لازم به بدنم رسیده بود! بلند شدم و به لابی رفتم تا هم نفسی تازه کنم هم یک لیوان آبمیوه بخورم.

سفارش یک لیوان آب طالبی دادم. نشستیم بودم کنار پنجره و به دریا خیره شده بودم که دیدم پوریا آمد. برای دومین بار بدون کت و شلوار و کراوات و آن هم با لباس راحتی دیدمش! باعث شد یک نیمچه لبخند روی لبهایم بیاید. شلوار توسی ابرکرامبی که همین امروز از سیتی سنتر خریده بودیم پایش بود.

مرا دید و متعجب شد و سمتم آمد. موبایلش را روی میز رها کرد و مقابلم نشست: نخواهیدید؟!!

آهی کشیدم: نه ...

نگاهی به اطرافش کرد: اینجا اسموک فری هستش؟!!

سری تکان دادم: فکر نمی کنم باشه!

گفت: آخه بوی سیگار

نگاهش به جعبه ی مشکی سیگار افتاد:اوه ...

خیلی خونسرد جعبه را سمتش هول دادم:بفرمایید ...

نگاهی کرد:خیلی ممنون ...

یکی برداشت ولی روشنش نکرد.

گارسون آب طالبی را روی میز مقابلم گذاشت و رفت.

پوریا پرسید:خلوتتون رو بهم زدم؟!؟

لب پایینم را به دهان کشیدم:نه ...

پوریا دو سه بار دهن باز کرد که حرف بزند ولی نزد و ساکت شد ...

بلند شد:من میرم بیرون شما نمایین؟!؟

آب طالبی را پس زدم:میخوام برم لب دریا ...

همراهم آمد.لب آب ایستاده بودیم ... آهنگ **gloomy sunday** را پلی کرده بود ... حس بدی داشتم!امروز هم

یک شنبه بود!آهنگ تارهای قلبم را میلرزاندابی حرف کنار هم ایستاده بودیم که موبایلم زنگ خورد.روی

اسکرین واژه ی **khanoom soroori** نقش بسته بود!تعجب کردم ... ساعت دوازده بود ... حتما مشکلی در

ساختمان پیش آمده بود.خانم سروری همسایه ی طبقه پایین من و رو به روی واحد مهدی بود.

جواب دادم:الو ...

خانم سروری:سلام آرتمیسی جان.

صدایش خواب آلود بود.گفتم:سلام خانم سروری مشکلی پیش اومده؟!؟

صدایش نگران بود:والا آمبولانس اومده جلوی در ... خواستم ببینم خدای نکرده مشکلی پیش اومده؟!؟

قلبم ایستاد!در حالی که بریده بریده نفس میکشیدم قطع کردم و با دستان لرزان جاوید را گرفتم.

پوریا متعجب گفت:خانوم سهرابی چی شده؟!؟

بی آنکه پاسخ دهم گوشی را به گوشم چسباندم ... جواب نداد ... داشت اشکم در می آمد ... دنی را گرفتم جواب

نداد ... خاله ... آمیتسی ...

دستان گرمی روی شانه هایم قرار گرفت:خانم سهرابی آرتمیسی ... آرتمیسی ...

به زور گفتم:گوشیتون رو بدید بهم دکتر.

یک دستش از بازویم جدا شد و در جیبش رفت. بی حرف دستم داد گوشه را ...

جاوید یکی از معدود شماره هایی بود که حفظ بودم.

بعد از دو بوق جواب داد: الو ...

صدایش گرفته بود و شنیدم که صدای جیغ می آمد.

لب باز کردم: جاوید ... چی شده؟

مکث کرد ... صدای نفس هایش می آمد.

جیغ زدم: جاوید ... چی شده لعنتی؟! جاوید مامانم ... جاوید ...

گریه میکرد ... جاوید داشت گریه میکرد!

چانه ام شروع به لرزیدن کرد ... دستانم میلرزید ... گوشه از دستم روی ماسه ها افتاد ... مامان ... مامانم رفت! من ندیدمش و رفت! من از او دور بودم و رفت! من هزار کیلومتر دور تر از او ... و او رفته بود ... دیگر حتی جسم بیمار و رنجورش روی تخت نبود که من بروم ... هر روز بوسش کنم ... یا موهایش را شانه کنم ... برایش کتاب بخوانم!

تکانم داد: آرتمیسی ...

تار بود ... همه چیز تار بود ... به زور گفتم: پپرس ... زنگ بزن به جاوید پپرس مرده یا نه ...

سه سال بود که پوریا را میشناختم ... فکر کنم بار اولی بود که صدایش ملتمس بود: خواهش میکنم ...

هیستریک جیغ زدم: زنگ بزن ...

صدای دیگری آمد: چی شده؟! مادمازل ...

نفس های بریده بریده میکشیدم: بهت میگم زنگ بزن به جاوید ... گوشیم کجاس ... ترو خدا ... ببینید چی شده ...

پرده ی تار از جلوی چشمم کنار رفت. آسمان پر از ستاره بود! صدای موج های دریا می آمد ...

صدای گرفته ی پوریا از دور دست به گوشم میرسید ... نفس های پی در پی میکشیدم ... متوجه شدم که روی ماسه ها نشستم ...

پوریا بالای سرم ایستاده بود ولی سامان کنارم روی زانو نشسته بود.

ملتماسنه گفتم: گوشه رو بده من ... ترو خدا ...

پوریا با صدای گرفته به شخص پشت تلفن گفت: گوشه دستتون باشه ...

گوشه را از او گرفتم و لب زدم: جاوید؟! ...

دنی بود: آرتمیسی ...

خیلی سرد پرسیدم: مرده؟!

حس میکردم تمام احساسات درونیم فلج شده.

دنی آهسته گفت: تسلیت میگم ...

یک لحظه چشمانم را بستم ... ولی دیگر باز نشدند!

تاریکی ... درد ... رنج ... وزنه ی سنگینی روی قلبم حس میکردم. پلکم باز نمیشد ... بهم چسبیده بود ... حس

سرما در بازوی چپم داشتم ...

چشمانم را به زور باز کردم ... اولین چیزی که دیدم سقف بود ... و بعد سرم را چرخاندم سمت راست و پوریا را

دیدم که روی صندلی پلاستیکی سبز نشسته بود. همه چیز هجوم آورد و طعم تلخی و بغض و اشک ...

پوریا به چشمانم بازم نگاه کرد: خانوم مهندس ... خانوم سهرابی ...

دست به تلاش دیگری زد: آرتمیسی؟!

سعی کردم بلند شوم.

سریع سمتم آمد: دراز بکش ...

لب زدم: اذیتم ...

کمکم کرد نشستم و پاهایم را از تخت آویزان کردم. لوله ی پلاستیکی سرم با دستم کشیده شد.

پوریا نگاهش ترسان بود ...

گفتم: من باید برم تهران.

پوریا آهی کشید: متأسفانه اصلاً پرواز نیست فردا ... فردا ظهر یه پرواز هست عسلویه ... باید از اینجا بریم عسلویه ... سامان رفته یه ماشین پیدا کنه ... تازه بعد از اون باید لنج باشه که ماشین رو از جزیره خارج کنیم ...

اما من دیگر به حرف هایش گوش نمیدادم ... سعی میکردم نفس بکشم ... مامان ... مامان ... مامانم ...

یک قطره ... دو قطره ... سه قطره ... سیل اشک ... هق هق ... دست راستم را که سوزن در آن فرو نرفته بود به

قلبم فشردم و سرم پایین بود ... موهایم در صورتم ریخت ...

دست فردوس را روی شانم احساس کردم. حرفی نزد ... چقدر ممنون این شعورش بودم ... سرم پایین تر رفت و

هق هقم جگر خراش تر شد ...

با صدایی گرفته گفتم: به دستمال بهم میدین؟!!

دستمالی جلویم گرفت. سرم را بالا آوردم. مویم از صورتم رفت کنار. آرام بینی ام را به دستمال فشردم و اشکهایم را پاک کردم.

نگاهش کردم. نگاهش خیلی غمگین بود.

لب باز کردم: من خیلی عذر میخوام که شما رو درگیر مشکلاتم کردم.

پوریا متعجب شد: این چه حرفیه! وظیفه ی منه

گفتم: نیست! وظیفه ی من اینه که کارم رو انجام بدم و پولم رو بگیرم اما من شما رو درگیر کردم و از کارتون انداختم

دستش آمد و روی دست مشت شده م که روی تخت بود قرار گرفت: این حرفا رو نشنوم دیگه ... شما فقط سعی کنید خوب بشید ... من واقعا متاسفم ... درکتون میکنم ...

دوباره بغض کردم: نمیکنید! همیشه تلفنم رو بدید؟!!

چقدر من بدبخت بودم که وقت عزاداری هم نداشتم.

موبایلم را دستم داد. ساعت یک شب بود.

وقتی داشتم موبایل دنی را میگرفتم سامان وارد شد: ماشین آماده س ... بیرون از جزیره منتظر ماس مادمازل خوبی؟!!

سری تکان دادم و گفتم: الو ...

_سلام عزیزم ... خوبی؟!!

_خوبم مرسی ... دنی کجایی؟! آمیتیس چگونه؟!!

_آمیتیس خوبه ما الان خونه ی خانوم جونیم ... دایی بهرام راه افتاده بیاد ... دایی کیومرث هم بلیط گرفته برای فردا

_بین آیدن رو میزاری بمونه ی خونه بابا اصلا بهش نمیگین تا من پیام ... فردا عصر تهرانم ... بابا اصلا با خبر نمیشه دنی بشنوم بابا متوجه شده از چشم تو میبینم! نمیخوام ریختشو ببینم توی مراسم!

_آرتمیس ...

_مرد! کلید مقبره ی مامان اینا دست خاله س مامان دوست داشت کنار خانوم جون باشه ... دیگه خودت کارا رو انجام بده ... نمیخوام هیچی کم و کسر باشه ... فردا خودم با رستوران هماهنگ میکنم آمیتیس چطوره؟! بچه چطوره!؟

دنی تو ببید: یکم به فکر خودت باش جای دیگران!

پوزخندی زد: عادت ندارم به این کار لطفا حواست به همه چیز باشه

بعد بغض کرده گفتم: جاش خوبه دنی!؟

دنی صدایش میلرزید: خوبه عزیزم ... مطمئنم ...

اشک هایم ریخت: همیشه میترسید! میترسید میگفت منو نزارن توی قبر یهو زنده بشم! منم میخندیدم که این چه حرفیه مامان!

..... _

اشکم را پاک کردم: فردا میبینمت.

_ میام فرودگاه دنبالت.

_ تو کنار زنت باش من میام خودم.

قطع کردم.

پوریا و سامان ساکت بودند و سعی میکردند مرا نگاه نکنند.

گفتم: کی میریم!؟

سامان نگاهی به ساعتش کرد: هفت ساعته تا عسلویه ... به پرواز میرسیم اگر الان حرکت کنیم. وسایلتون رو از هتل جمع کردن چند بار خودم چک کردم چیزی جا نمونه بود ...

سری تکان دادم.

نگاهی به سرم کردم: یه پنبه بهم بدین

پوریا گفت: بزارین تموم شه!

گفتم: همین کافیه ... پنبه اونجا هست.

پوریا اخم کرد: گفتم منتظر میشین تا تموم شه! سامان ماشین کجاس!؟

سامان روی تختی که به موازات تخت من بود، نشست: ماشین بیرون از جزیره س ما با قایق میریم اونور ماشین هست

فوری نگاهی به سامان کردم: به آقای صابری نگفتین که؟! که مادرم فوت شده؟!!

سری به نشانه ی نفی تکان داد: گفتیم یه مشکل برای خودمون پیش اومده ...

پوریا ادامه داد: حس کردم نمیخوااین بدونن سرمتون تمون شد میریم ...

نگاهی به پوریا کردم: همیشه من برم فقط؟! شما دیگه نزنید از کارتون

پوریا نگاهی به من انداخت که دهانم را بست! این قد علم کردن های من و رئیس بازی هایم مقابل پوریا از بین میرفت و پوریا اولین کسی بود که میتوانست روی حرف من حرف بزند! البته متاسفانه من از این موضوع کاملا ناراضی نبودم!

وقتی سرم تمام شد، خودش آنژیوکت را از دستم بیرون کشید و پنبه ای با چسب به دستم زد و گفت: بریم.

کمکم کرد از تخت پایین بیایم ... یک لحظه سرم گیج رفت.

نگاهی به پوریا کردم: ممکنه بریم یه جایی که من لباسام رو عوض کنم؟! اینجا وقعا کثیفه!

حسین جلوی در بیمارستان منتظر ما بود. در صندوق عقب را باز کرد و چمدان من آنجا بود ... ای خدای من! این پسر ها از عهده ی هیچ کاری درست بر نمی آیند! لباس های کثیف در حمامم را روی لباس های تمیز گذاشته بودند!

ربع ساعت طول کشید تا چمدان را مرتب کردم. لباس برداشتم به ماشین رفتم. آنها دور تر ایستاده بودند که من عوض کنم. چند قطره اشک بابت لباس های مشکلی ام ریختم.

وقتی از ماشین پیاده شدم، پوریا گفت: میتونیم بریم؟!!

سری تکان دادم.

تا ساحل نیم ساعت طول کشید و این نیم ساعت برایم قد یک عمر بود! مادر بیچاره و رنج کشیده ام!

پوریا کنارم نشسته بود: انقدر خودتون رو عذاب ندین خواهش میکنم!

نگاه اشک آلودم را به او دوختم: مادرم تنها چیزی بود که من توی این دنیا داشتم.

اما اشک نریختم موبایلم زنگ خورد. بهرام بود.

جواب دادم: سلام ...

_سلام ... میگه نهصد ...

بگیر ... سرخ چی؟!

_چهارصد ...

توپاز چی؟!

_زیاد نداره ...

_هر چی داره بخر ...

_گرونه ...

_مهم نیست آبش میکنم!فعلا ...

قطع کردم که مهدی زنگ زد.

به محض جواب دادنم گفت: کجایی؟!_

آهی کشیدم: توی راه. فردا تهرانم ... میتونی بیای دنبالم؟!_

مهدی گفت: نشستنی توی هواپیما زنگ بزن ...

من: لطفا مسجد رو اوکی کن برای مراسم ... با رستوران هم خودم فردا هماهنگ میکنم ... یه سری مهمونم از

شهرستان میاد ... بهت میگم که هتل رزرو کنی ...

مهدی: نگران نباش همه ش رو اوکی میکنم ...

من: میبینمت فردا ...

مهدی: مواظب خودت باش.

و قطع کرد. چقدر از این بابت مهدی را دوست داشتم! نه تسلیتی گفت ... نه هیچ چیزی اما با واژه واژه اش

همدردی کرد ... همراهی کرد!

مهدی همسایه ام بود ... از روزی که ساکن این خانه شدم طبقه ی پایین سمت چپ خانه ی او بود پزشک بود و

مجرد ... یک روز که مادرم دچار حمله شد پایش به خانمان باز شد.

دوباره موبایلم زنگ خورد ... خانه بود! خانه ی پدرم!

ماشین ایستاد. در حالی که به سمت اسکله میرفتیم جواب دادم. دریا تاریک و آرام بود.

_الو ...

صدای ظریف آزاده در گوشم پیچید: سلام آرتمیس ...

پوزخندی زدم: فرمایش؟!

گفت: به خرابی به گوشم رسیده راسته؟!

نگران شدم: بابا میدونه؟!

گفت: نه نمیدونه!

لبخندی حاکی از آسودگی به لب هایم نشست: خب خیلی خوبه که نمیدونه ... بین آزاده ... طی این سالها باهات راه اومدم ...

به قایق رسیدیم ... سامان پرید داخل قایق بزرگ موتوری که شش صندلی داشت و دستش را دراز کرد.

در حالی که وارد قایق میشدم ادامه دادم: ولی اگه بابا توی مراسم آفتابی بشه اگر آیدن تا قبل از اینکه خودم بهش بگم چیزی بهفمه ... یه کاری میکنم کلا از کره ی زمین محو بشی

صدایم را پایین تر آوردم: میدونی که میتونم این کار رو بکنم!

و قطع کردم. مطمئن بودم چیزی نمیگوید. آزاده از روز اولی که پایش را در خانه گذاشت مثل سگ از من میترسید! او از جمله معدود افرادی بود که میدانست چه کارهایی از من بر می آید!

قایق به سرعت آب را میشکافت و در دل شب میرفت. پوریا کنارم نشسته بود ... چراغی که در قایق روشن بود نیمه ی صورتش را روشن کرده بود و از او همان مدل قدرتمندی را ساخته بود که من همیشه از او حساب میبردم. قایق خیلی زود به بندر رسید. یک لندکروز نقره ای آنجا پارک شده و منتظر ما بود. مرد راننده چمدان ها را گرفت و برد که در ماشین بگذارد. بدون کمک کسی پیاده شدم. پوریا و سامان از قایق ران تشکر کردند و همراه من آمدند.

سامان آمد که با من عقب بنشیند که پوریا با اشاره ی سر به او گفت برو جلو ... سامان بی حرف اطاعت کرد و من و پوریا کنار هم عقب نشستیم. آن پشت چند تا کارتون تلویزیون ال ای دی بود که روی هم تلنبار شده بودند. وقتی راننده پشت رل نشست سیستم ماشین روشن شد.

پوریا گفت: اگر ممکنه باندهای عقب رو آف کنید ... صداشم کم کنید خانم حالش خوب نیست ...

قرص آرام بخشی را که همیشه همراهم بود از قوطی خارج کردم و گفتم: آب لطفا ...

پوریا یک بطری آب معدنی کوچک دستم داد ...

بعد از خوردن قرص تا ده دقیقه به جاده ی خالی و تاریک نگاه میکردم و بعد در دنیای سیاه خواب فرو رفتم.

تلویزیون جلوی صندلی تیک آف هواپیما را به تصویر میکشید. من به حالت عادی که میترسیدم چه رسد که از نزدیک ببینمش! چشم بند زدم و باز خوابیدم. لعنت به این دوری ... حس افتضاحی داشت. دور بودن از همه چیز حس وحشتناکی داشت. موبایلم را ایرپلن مد کردم. هواپیمای ایر باس بزرگ با گنجایش چند صد نفر آدم، بزرگ بود و پر سر و صدا ... گرما همه را کلافه کرده بود. سیستم خنک کننده ی هوا واقعا پاسخگو نبود. چشم بند زدم و سرم را به صندلی تکیه دادم. باز گوش هایم کیپ شد. سکوت حکم فرما شده بود. من که تمام راه را خوابیده بودم اصلا میل به خواب نداشتم و الان بین سامان و پوریا نشسته بودم. سامان خواب خواب بود و دهانش باز!

پوریا خیلی آرام داشت نسخه ی امروز روزنامه ی دنیای اقتصاد را میخواند. مهمان دار داشت چیزی تحت عنوان نهار را میداد. پوریا به زور در رستورانی نزدیک فرودگاه به من چند قاشق قلیه ماهی داده بود. مطمئن بودم اگر در شرایط روحی درست و حسابی بودم، میتوانستم از آن غذای تند خوشمزه لذت ببرم ولی برایم مثل زهرمار بود. ساندویچ پر از سس الویه در نان کوچک ... مرغ و نان های اضافه ... اصلا اشتها برانگیز نبود. به خوردن آبیوه ام بسنده کردم. فقط چون شیرین بود و خنک ...

پرواز طولانی بود. سرم را با کتابی گرم کرده بودم ... هر سطرش را بارها و بارها میخواندم. اصلا تمرکز نداشتم!

پوریا گفت: بهترید؟!

کتاب را بستم: نه.

_من خیلی متاسفم. کاش کاری از دستم بر میومد.

_دیگه وقتش بود خودشم داشت زیادی اذیت میشد.

روزنامه را تا کرد و در کیسه ی جلوی صندلی چپاند: من هشت سالم بود که مادرم رو از دست دادم ...

متعجب نگاهش کردم.

لبخند تلخی زد: خاطرات محوی یادمه ... مادرم خیلی جوون بود ... جوون و زیبا ... یک شب خوابید و دیگه بیدار نشد ...

متعجب شدم: ولی اون خانومی که اون روز اومده بود شرکت ...

بین حرفم پرید: مادر واقعی نیست. مادر من روس بود آنا پولینا ... ایراندخت همسر دوم پدر منه ...

ذهنم کاملا منحرف شد از دغدغه هایم: فکر میکردم مادر دکتر سامان روس باشه ...

_مادر سامان خاله ی منه ... آنا گرافیا ... مادر من و مادر سامان دوقلو بودن ... خواهر من و خواهر سامان خیلی شبیه به هم بودند ...

نگاهی کردم بهش: بودند؟!

چهره اش غمگین شد:خواهر من و همسرش وقتی من بیست و هفت ساله بودم توی یه تصادف از دنیا رفتن ...

خدای من!

اشکم را پاک کردم:من خیلی متاسفم!

آهی کشید:بیشتر ناراحتتون کردم!

با دستمال اشکم را گرفتم:من بهتون گفتم درک نمیکنید ... خیلی متاسفم ... من ...

پوریا گفت:مهم نیست!ناراحت و دلشکسته بودین ...

ناخودآگاه لب به سخن باز کردم:ناراحت و دل شکسته هستم ... از تقریباً نه سال پیش وضع همینه ... بیماری

مادرم خیلی سخت بود ... از پا انداختش و من تنها بودم ...

پوریا متفکر نگاهم کرد و من ادامه دادم:مادرم تنها کسی بود که من عاشقش بودم مادرم خیلی صبور و آرام

بود ... و من برخلاف اون بودم ... من روحیه ی مبارزی دارم ... ولی مادرم با همه چی کنار میومد ... جو مرد سالار

خونه ی خودش استبداد پدرش ... همه ی اینا رو تحمل کرد ... بعضی آدما به دنیا میان که فقط سختی

بکشن!که میزان تحمل آدم رو به بقیه نشون بدن و برن!

پوریا دیگر حرفی نزد!

اتاق سفید بود.بوی ماده ی شوینده میداد.صدای زجه ی خاله خیلی روی اعصابم بود!به طلا اشاره دادم و خاله را

برد و من و آن زن و زندایی تنها ماندیم.

یک چیز تخت مانند که رویش را کاشی کرده بودند و کمی شیب داشت ... با یک راه آب کنارش ... زن تند تند

چیزی را میخواند و میشست ...

چیزی را که از مادرم باقی مانده بود را میشست!در سکوت نگاه میکردم ...

یک تخت سیاه گوشه ی اتاق بود مادرم را گذاشتند آنجا داشتند با پنبه میپوشاندنش!پارچه ای دورش

میپچیدند!

زندایی تکانم داد:آرتمیس ... بیا بریم بیرون ... بیا عزیزم ...

دستش را پس زدم:نه!میخوام بمونم!

زندایی بازویم را گرفت:رنگ به صورت نداری ... نمیخواه دیگه ... تموم شد بیا بریم ...

حوصله ی جر و بحث نداشتم.گذاشتم تا مرا بیرون ببرد.ساعت سه ظهر تشییع جنازه بود.مقبره ی خانوادگی

مادرم کنار خانوم جون ...

هوا کمی سرد شده بود رفتم کنار ماشین. جاوید عصبانی آنجا بود. اصلا نمیخواست ما برویم و ببینیم ولی حرف من یکی بود!

الان هم جاوید عصبانی بود چون من گریه نمیکردم آمیتیس در آغوش دنی زار میزد ... خاله خود زنی میکرد ... اما من خاموش و ساکت داشتم به تپ تپ صدای خاک ریختن روی تن مادرم گوش میدادم تشییع جنازه شلوغ بود. تعداد کسانی که گریه میکردند، زیاد!

جاوید صدایم زد: آرتمیس ...

برگشتم و نگاهش کردم: خانواده ی فرهود اومدن.

از کنار قبر دور شدم و رفتم نزدیک در ورودی

فرناز خواهر بزرگ فرهود به همراه فرهاد برادر کوچک فرهود شیک و آراسته کنار در ورودی بودند.

فرناز آغوشش را برایم باز کرد: تسلیت میگم عزیزم.

به آرامی بغلش کردم: ممنونم ...

فرهاد با من روبوسی کرد: تسلیت میگم آرتمیس ...

فرناز اشکش را دستمالی پاک کرد: الهی بمیرم آرتمیس وقتی شنیدم میخواستم بمیرم! اول فرهود الانم ثمین تاج خانم ... الهی بمیرم برات

فرهاد زیر لب گفت: آبجی تو که داری بدتر اذیتش میکنی!

گفتم: بزار راحت باشه فرهاد بفرمایید بنشینید خانم یگانه پذیرایی کنید از شون لطفا ...

فرناز بازویم را فشاری داد: لازم نیست عزیزم. راحت باش

تسلیت اواژه ای که انقدر شنیدم که میخواستم جیغ بزنم! بعد از مراسم همراه فرناز و فرهاد رفتیم به سوی مزار فرهود

چانه ام لرزید باد سرد بود کلمات آرامگاه ابدی فرهود خانلو با رنگ طلایی روی سنگ سیاه حک شده بود. فرناز داشت گریه میکرد ... فرهاد با بغضش میجنگید

اما من!

باز هم هیچ حسی!

تولد 1360

دستان سردم را بهم مالیدم ... فرناز هنوز گریه میکرد. صدای کلاغی از دور دست می آمد ... اکو میشد. جاوید مثل یک بادیگارد پشت سرم ایستاده بود. برگشتم و نگاهش کردم. اشاره داد که بریم.

آرام کنار فرناز زانو زدم: فرناز عزیزم ... بلند شو ...

فرناز آهی کشید و با حق حق گفت: جیگرم میسوزه ... برای تو ... برای داداشم!

گفتم: غصه خوردن هیچی رو عوض نمیکنه ... بلند شو ... فرهاد بیا کمک کن ...

فرهاد زیر بازویش را گرفت.

گفتم: خونه ی خانوم جون یه مراسم شام هست ... تشریف بیارین خوشحالم میکنید.

فرناز لبخندی زد: شاید یه وقت دیگه ... کامبیز مریضه ... برم برسیم بهش ... سلام رسوند. مامان و بابا رفتن کانادا

پیش فرناز ... بهت زنگ میزنن ... خیلی ناراحت بودند ... فعلا عزیزم

بازوی فرناز را گرفتم: فرناز اگه دوست داری بیا به من سر بزنی ... به هر حال اونجا ..

دستم را نوازش کرد: عزیزم من پیام اونجا خاطرات بدی برام زنده میشه ... دوست دارم ببینمت ولی ...

گفتم: درک میکنم ... فعلا!

نشسته بودم روی مبل کنار مجسمه ی بزرگ طلایی و داشتم یک فنجان چای نبات را به زور مینوشیدم. مهمانان زیادی برای تسلیت گفتن به من آمده بودند برای همین مجبور بودم آراسته و مرتب بنشینم و فرصت یک ثانیه استراحت هم نداشتم! باشم! یک پیراهن آستین سه ربع کوتاه ساتن سیاه به تن داشتم .. با جوراب شلواری کلفت و کفش های تخت پولک دار مشکی ... موهای بلندم را دم اسبی کرده بودم.

در حال صحبت کردن با چند تا از دوستان دوران دانشگاهم بودم که جاوید ظاهر شد: دکتر فردوس اومده ... و چند تا از همکارات ...

شیرین یکی از دوستانم سر پا ایستاد: پس ما میریم دیگه ...

در آغوشش گرفتم: بودی حالا ...

شیرین: برم به بقیه بررسی ... قربونت برم ... خداحافظ ...

با همه شان خداحافظی کردم و به ملیله گفتم: بدرقه شون کن تا جلوی در ...

به طرز وحشتناکی از دو روز پیش منتظر این صدای بم و پر قدرت بودم: سلام ...

خیلی رسمی گفتم: سلام دکتر

رو به سامان گفتم: سلام دکتر سامان!

سامان خیلی جنتلمانه دستم را بوسید: سلام مادموازل ...

مودبانه گفتم: خوش اومدین بفرمایید ...

قبل از اینکه من بنشینم مليله دیس حلوا به دست سمت من آمد: خانم تقریبا نصف کادر شرکت آقا فرهود تشریف آوردن ...

خدای من! العنت به خروس بی محل!

جاوید گفت: راهنماییشون کن خب

اصلا آمادگی قبول کردنشان را نداشتم

بردیا زودتر از همه وارد شد و پشت سرش نازلی، سرور، آرش و ترانه

روبوسی کردم با دخترها دست دادم با پسر ها و به سمت مبل ها راهنماییشان کردم.

گفتم: دکتر فردوس و دکتر فردوس همکارهای بنده هستند

در حالی که بچه ها را معرفی می کردم، آرش بلند شد و با سامان روبوسی کرد.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد! از کجا آشنا در آمدند نمیدانم!

سامان گفت: مادموازل ما رو از کجا میشناسید؟!

فنجانم را در نعلبکی گذاشتم و رو به سامان گفتم: آرش از همکارای من هستش ...

ابروهای پوریا بالا رفت: همکارا تون؟!

سری تکان دادم. دنباله ی سخنم را نگرفت و من خوشحال هم شدم ... سرور داشت از خاطرات خاله ثمین تاج

میگفت و من در دلم آشوب بود که حرفی که از آن میترسیدم پیش نیاید!

بردیا گفت: بهرام یه خرید موفقیت آمیز داشته ... فرهود حتما ...

سرور گلویش را با صدای بلند صاف کرد: الان اصلا وقت صحبت راجع به کار نیست بردیا جان ...

بردیا کمی حلوا برداشت: بله من معذرت میخوام ...

یک مقدار نشستند و زود قصد رفتن کردند که باعث خوشحالی من شد ولی در آخرین لحظه نازلی خنگ گفت: بهرام خبرای خوبی داد بهم امروز ... یک عالم توپاز پیدا کرده که به راحتی میشه آبش کرد! آینده ی خوبی در انتظارمونه ...

لبخند محوی زدم: بله ... همینطوره ...

به محض رفتنشان پوریا با آن لحن قدرتمندش گفت: شرکتتون در چه حیظه ای فعالیت میکنه؟!

گفتم: واردات و صادرات مروارید سنگ های قیمتی بیشتر وارد کننده هستیم ...

پوریا فنجانش را روی میز عسلی کنار گلدان گذاشت: مطلقا ربطی به معماری نداره

پایم را روی پایم انداخت: این شرکت تخصص و شغل انتخابی من نیست ارثیه س منم اداره ش میکنم! همین و بس!

سامان لبخند کجی زد: خانم جالبی هستین مادمازل کمتر زنی مثل شما دیدم تودار و جدی

دکتر سامان با آن کت و شلوار و کراوات مشکی واقعا جذاب شده بود رویان دختر دایی کیومرث را میدیدم که چطور پشت ستون های گردی که سالن را به دو قسمت تقسیم میکرد میپلکد و به او لبخند میزند

آخر هم به بهانه ی دور دادن یک ظرف خرما و گردو آمد و حسابی خودش را نشان داد.

زمانی که پوریا عزم رفتن کرد، من هم با او بلند شدم .. داشتم از سبد گل بزرگ و مجللی که صبح فرستاده بود تشکر میکردم که صدای ترق بلندی آمد.

در چوبی شیشه دار ورودی بهم کوفته شد. بابا در آستانه ی در ایستاده بود ... پشت سرش هم آزاده

بی توجه به همه گفت: به حدی خودسر شدی که به من نمیگی زنم مرده؟!

سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم: زن شما که زنده و سر حال کنار تونه! یا روحشه که من میبینم!

صدایش بالاتر رفت: دختره ی زبون دراز ...

صدای آمیتیس بلند شد: مگه همون روز که آرتمیس مامان رو برد بهش نگفتی من نه دختری به اسم تو دارم نه زنی به نام ثمین تاج؟! انداری! حالا هم برو!

نگاهی به او کردم. یک لباس حاملگی سیاه بلند به تن داشت و گیس کلفت طلایی اش مرا یاد مامان انداخت ...

به هق هق افتاد: مرد! مامانمون مرد! راحت شدی؟! خیالت تخت شد؟! حالا رفیقه ت رو ببر عقدش کن! با افتخار!

دنی نگهش داشت.

بابا داد زد: بسه ...

بی توجه به آنها به سمت پوریا و سامان برگشتم و مودبانه گفتم: من شما رو بدرقه میکنم.

آنها مات و مبهوت مانده بودند وسط آن آشفته بازار ...

خاله را کم داشت که چادر به سر آمد وسط سالن: خدا لعنتت کنه جهان ... خیر نبینی جهان به خاک سیاه بشینی به حق علی خواهرم با زجر مرد خواهرم تو خونه ی یه غریبه مرد خدا از رو زمین ورت داره

پوریا فوری گفت: راه رو بلدیم شما لازم نیست بیاین

و فوری بدون اینکه منتظر جواب باشد رفتند و در را هم بستند ...

خاله حق حق کنان سمت بابا رفت: دلت خنک شد؟! همه غلطی کردی ... هوو آوردی ... الانم قدم نجست رو گذاشتی تو خونه ی خانوم جونم ... گمشو ...

مانتوی آزاده را گرفت: گمشو بیرون ...

آزاده سعی کرد خاله را جدا کند از خودش: ولم کن!

خاله را هل داد.

جاوید هجوم برد سمتشان که من زودتر از او به آزاده رسیدم و یک سیلی محکم به صورتش زدم ...

همه جا ساکت شد!

با صدای بلند گفتم: بیرون! هر دو تون ...

بابا سمتم هجوم آورد که جاوید بینمان قرار گرفت.

پوزخندی زدم و با خونسردی گفتم: انقدر ذلیل شدی که به خاطر یه زن میخوای روی دخترت ... گوشت و خونت دست بلند کنی! جاوید زنگ بزن پلیس بیان اینا رو بندازن بیرون

آزاده هنوز مبهوت نگاهم میکرد! پس او هم هنوز نمیدانست من قادرم دست به چه کارهایی بزنم!

بابا که دید دیگر هیچ راهی ندارد بی حرف دست آزاده را گرفت و بیرون رفت. دنی آمیتیس گریان را روی مبل نشاند و خاله را که بی جان بود بلند کرد و به رویان گفت: به دایی کیومرث زنگ بزن بگو بیان خونه

آهسته جمع را ترک کردم و به تراس رفتم بغضم همان جا ترکید!

روز اولی که بابا آزاده را آورد دقیقا یک سال از مریضی مامان میگذشت .. آیدن تاتی تاتی به این سو و آن سو میرفت و کلمات کوتاهی به زبان می آورد.

مامان روحیه اش داغون بود! کنترل ادراکش را از دست داده بود و داشت از شدت غم دیوانه میشد ... بابا ضلع شرقی عمارت را درست کرده بود برایش و دو پرستار تمام وقت و یک مستخدم برایش استخدام کرده بود.

ساعت چهار عصر بود و من پشت پیانو نشسته بودم و یکی از آهنگ های مورد علاقه ی من و آمیتیس را مینواختم و آمیتیس با آن صدای مخملی و زیبایی مرا همراهی میکرد که در باز شد و بابا آمد دیگر خیلی وقت بود رز های قرمز نمی آورد!

همراهش یک زن بود بسیار جوان ... خوش قد و بالا و خوش اندام با چهره ی شرقی و موهای سیاه بلندی که از شال بیرون ریخته بود.

معرفی کرد: آرتمیس و آمیتیس دخترهای من دخترا ... ایشون آزاده همسر من هستن ...

من و آمیتیس مبهوت ماندیم! فرهود به آمیتیس گفته بود که بابا یکی از پرستار های بخش خودش را صیغه کرده ما هم میدیدم از هفت روز هفته سه روزش را به زور خانه می آید ولی عملاً انتظار این را نداشتیم که او را به خانه بیاورد آن هم خانه ای که مادر مریض من در آن بود!

آزاده فکر میکرد خانم عمارت شده است! اما نمیدانست که من نمیگذاشتم! همان شب وقتی پله های گرد را به سمت زیر زمین که آشپزخانه آنجا بود طی کردم تا دارو های مادر را بردارم شنیدم که صدایش می آمد و میگفت: اصلاً از دکوراسیون نشیمن خوشم نمیاد این گلدون ها رو بردارین شام خیلی دیر سرو میشه ظرف های شیکی هم ندارن ...

بدری خانم گفت: اما اینا ظروف جهیزیه ی خانوم هستن!

در آستانه ی در قرار گرفتیم و او گفت: اما من الان خانوم این خونه هستم!

یک روبدوشامبر سیاه به تن داشت و موهای سیاه انبوهش گیس شده بود پشتش گویی به موهای طلایی سفید مادر بیچاره و علیل من دهن کجی میکرد! اندامش بی نقص بود ... هیچ شباهتی به اندام از شکل افتاده ی مادرم نداشت!

بدری گفت: آرتمیس خانم!

آزاده سمتم برگشت و نگاه سیاهش را به من دوخت.

سمتش رفتم و رو به رویش ایستادم.

حق به جانب گفت: با من کاری داری!؟

دست بردم گیس بلند و کلفتش را در دست گرفتم و پیچاندم دور دستم و محکم کشیدم.

جیغش بلند شد!

فریاد زدم: ببین زنیکه ی پتیاره تو هیچی نیستی جز یه وسیله برای ارضای نیاز های یه مرد از خودت بدبخت تراپس حرف اضافه زن ... خانم این خونه مادر منه ... و بعد از اون من یا خواهریم! تو هیچی جز یه آدم اضافی که مجبوریم تحملش کنیم نیستی!

گیسش را رها کردم. بدری مات و مبهوت مانده بود.

و آزاده از او مبهوت تر ...

نزدیک تر رفتم و زیر گوشش گفتم: اگر بری به جهان چغلی منو بکنی یه روز که خوابی میام و با بالش خفه ت میکنم خیلی ساده! میمیری و هیچکس نیست به دادت برسه! حالا هر جور مایلی

بعد بلند گفتم: گمشوا!

از آن روز به بعد آزاده حرف اضافه ای نزد ... کار اضافه ای هم نکرد جز یک بار که تلافی اش را همان شب وقتی داشت توی آشپزخانه ساعت سه صبح آب میخورد در آوردم!

به سادگی چاقوی بزرگ گوشت بری را برداشتم و تیغه اش را روی شاهرگش گذاشتم ... دیگر هیچ وقت هیچ چیزی به گوش پدرم نرسید تا زمانی که خانه را ترک کردم! از جانش میترسید! البته من واقعا قصد کشتن یک آدم را نداشتم! فقط میخواستم بترسانمش و خیلی ساده موفق شدم!

بابا هم زیاد به او میدان نمیداد. آزاده از یک خانواده ی بی سواد و سطح پایین بود که بیشترین پولی که دیده بود همان حقوقش بود برای او صیغه ی پدرم بودن باز شدن درهای بهشت به رویش بود!

او که مثل مادرم نبود که چشمش پر باشد! اطلا میخرید ... مرتب ماشین عوض میکرد در برابر هر سرویسی که به پدرم میداد یک چیزی از او میگرفت! متوجه بودم که چند ماه به چند ماه آمپول های جلوگیری تزریق میکند و یک بارم که باردار شد پدرم وادارش کرد سقط کند.

جاوید به تراس آمد. با دیدن صورت خیس من حرفی نزد فقط پاکت سیگارش را پرت کرد روی میز. وینستون لایت بدم می آمد! اولی یکی بین لبهایم گذاشتم و فندک کشیدم. دود را به ریه ام دادم و آهسته فوت کردم به سمت چپ

آهنگ **one last goodbye** آناتما را پلی کرد با این حال بدم همین را کم داشتم! به یاد روزهایی که اندکی احساس در وجودم مانده بود و همیشه این آهنگ را مینواختم و میخواندم و اشک میریختم!

با صدایی گرفته گفتم: خاموش کن!

جاوید نگاهم کرد: گریه کردن خوبه برات چقدر توی خودت میریزی!؟

چشمان اشکی ام را به او دوختم: با گریه چیزی درست میشه!؟

جاوید آهی کشید و آمد و لبه ی صندلی ام نشست ... سرم را به سینه اش تکیه دادم و از ته دل گریستم ...
به جعبه ی روی میز و آن مرد چاپلوس مقابلم چشم دوختم. یک کت و شلوار طوسی روشن به تن داشت به همراه بلوز و کراوات صورتی یک ته ریش گذاشته بود و استادانه دود سیگار باریکش را برخلاف سمت من فوت میکرد ... سعی میکرد به شدت جنتلمانه عمل کند ...

گفت: هدیه ی خیلی ناقابل از طرف دی لاکچری ...

به آیفونی که سفید مات بود و لوگوی اپلش تماما نگین کاری بود نگاهی کردم.

گفتم: نیازی نبود!

لبخندی زد: اختیار دارین خانم خانلو ... روی اون لوگو مخصوص شما شصت و یک قطعه برلیان سفید کار کردیم. بیمه نامه هم داره داریم یه کار جدید انجام میدیم ست کردن لوگوی ماشین با گوشی ... برای همین الان خدمت رسیدم ... اگر مایل باشید میتونیم روی همین گوشی لوگوی ماشینتون رو کار کنیم ...
نگاهی به جعبه چوبی کردم: سفارشاتتون رو بهرام آورده یاقوت کبود سریلانکا ... الماس سیاه ...
نگاهی به برگه کردم: برلیان و چرا توپاز ورنمیدارین؟! هم شیک میشه ... هم رنگ خاصی داره ... هم ارزون تر درمیاد!

ابروهایش بالا رفت: مهندس داوودی باید بگن

گفتم: به تازگی توپاز وارد کردم ... به نظرم انتخاب عاقلانه ایه من اینو به هیچکدوم از مشتریام پیشنهاد نمیدم ... ولی آبی لوگوی بی ام و رو با چی میخواین بزنین؟! یاقوت کبود خیلی تیره میشه و به بنفش میخوره!
خیلی ساده توانستم تمام توپاز ها را یک جا سه برابر قیمت به او قالب کنم. آخرش هم تشکر کرد و رفت.
موبایلم به صدا درآمد. خط شخصی سامان بود.

جواب دادم: الو

پوریا: سلام مادموازل!

_ سلام ..

_

پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟!!

گفت: به مناسبت بردن مناقصه یک مهمونی برای کادر شرکت ترتیب دادیم ممکنه نهار رو باهم بخوریم؟! میخوام شخصا دعوت نامه رو بدم بهتون.

نگاهی به ساعت کردم: کجا؟!

سامان گفت: میتونم پیام دنبالتون!

بیرونم آخه خودم میام آدرس رو مسیج کنید لطفا.

رستوران مورد نظرش نزدیک بود تقریبا

داشتم کتم را میپوشیدم که سرور با یک دسته گل بزرگ سفید وارد شد و گفت: اینو آقای زرگران فرستاده

تازه متوجه شده راجع به مادرتون

ابروهایم بالا رفت: بزارش روی میز ...

کارت سفید بین گلها را برداشتم: با عرض تسلیت به ازرشمند ترین نگین قیمتی جهان مهران.

کارت را مجاله کردم: اینم علافه!

سرور نگاهی به جعبه کرد: اوه! اوه! داوودی دست به جیب شده! او! او! شناسنامه داره!

کیفم را برداشتم: بزارش توی گاوصندوق تا بعد از ظهر داوودی باید دویست و پنجاه و شیش تومن بریزه به

حساب ... حواست باشه!

سرور لیست را برداشت: جایی میری؟!

گفتم: قرار دارم برای نهار

سرور در حالی که تا بیرون اسکورتم میکرد، گفت: زرگران زنگ زد برلیان و زمرد و عقیق میخواد

در حالی که سمت آسانسور میرفتم، گفتم: به بهرام بگو برلیان سفید رو دادم رفت! باز سفارش بده فعلا

ترافیک لعنتی سنگین سر راهم سبز شد. ماشینم نیاز به تعویض روغن داشت کارواشم باید میبردم! آمیتیس پا

به ماه بود دیگر خودم همه ی وسایل بچه را خریده بودم. دنی و خاله اعتراض کرده بودند ولی من گفتم اگر مادر

و پدر ندارد خواهر که دارد! جهیزیه نخواست سیسمونی را میدهم! یک سری کم و کسر داشت. باید با طلا هماهنگ

میکردم برای بعد از ظهر

رستوران انتخابی اش شیک و بزرگ بود ماشینم را پارک کردند برایم دربان تا کمر جلویم خم شد!

سامان در ایوان رستوران نشسته بود. با دیدن من بلند شد. کت و شلوار سیاهش حسابی به او می آمد پوستش

برنزه تر شده بود ... سولار رفتنش مشخص بود

لبخندی به من زد: مادموازل!

انتظار داشتم پوریا هم باشد ولی نبود! نمیدانم چرا کمی ناراحت شدم! اما میز برای سه نفر چیده شده بود!

سامان وقتی نگاه خیره ی مرا به جای خالی دید لبخندی زد: رفته دستشویی!

پرسیدم: کی؟!

خندید: اونی که منتظرشی! بشین!

پوزخندی زد: دکتر سامان خوب جرئت داری که با اعصاب من بازی میکنی!

سامان بلند تر خندید: عجب! تهدیدم کردین الان؟!

لبخند محوی زد و فلش را سر دادم سمتش: اینم فایل نمای بیرونی مرکز خرید قشم

ابروهایش بالا رفت: چه زود! انتظار نداشتم با این شرایط ...

آهی کشیدم: یک ماهه که میگذره ... به هر حال باید کنار اومد ...

پوریا آمد. مثل همیشه شیک پوش و جدی! کت و شلوار توسی و پیراهن سیاهش حسابی به او می آمد.

لبخندی به من زد: خوبین؟! حسابی جاتون خالیه تو شرکت.

لبخندی زد: یکم کارام سبک شه مرتبا سر میزنم. الان فایل رو دادم به دکتر سامان ...

کمی آب برای خودش ریخت: میدونم که در هر شرایطی کار رو آن تایم انجام میدین!

گارسون آمد: چی میل دارین؟!

بعد از سفارش غذایمان مشغول حرف زدن راجع به مناقصه ی بزرگی که حسابی برای آینده ی شرکت مفید

بود، بودیم که صدای کسی آمد: خانم خانلو

خدای بزرگ!

برگشتم و سعدی را دیدم. سعدی صاحب برند طلا سازی زرین جولری یکی از مشتریان پر و پا قرص من و

اصالتا اصفهانی بود.

بلند شدم: آقای سعدی

لبخندی زد: چقدر خوشحالم که میبینمتون! بابت مادرتون تازه مطلع شدم تسلیت میگم ... امیدوارم غم

آخرتون باشه

تشکر کردم. خدا حافظی کرد و رفت به میزش و من برگشتم و با نگاه پر از سوال سامان و پوریا مواجه شدم!

به محض برخورد پشتم با صندلی سامان خیلی رک پرسید: مادموازل چرا صدات زد خانم خانلو؟!

پوریا زیرلب تذکر داد: سامان!

خیلی ساده گفتم: هزارین راحت باشن خانلو فامیل همسر من بود

چشمان پوریا گشاد شده بود و سامان هم مبهوت داشت نگاهم میکرد!

تصحیح کردم: البته نامزد شاید واژه ی درست تری باشه

صدای نفس های تند پوریا به خوبی می آمد.

سامان گفت: ولی من فکر میکردم شما مجرد باشین!

سری تکان دادم: هستم! گفتم بود! ایشون عمرشون رو دادن به شما تقریبا شش سال پیش ...

پوریا لب باز کرد: من خیلی متاسفم!

گفتم: خیلی ازش میگذره زمان مسکن خوبیه

البته نمیشد گفت من از مرگ فرهود خیلی ناراحت شده باشم!

غذایمان را آوردند ...

سامان دوباره گفت: ولی ...

پوریا گفت: سامان!

لحنش به قدری پر قدرت و یک کلام بود که سامان هیچ چیز نگفت پوریا به نظر می آمد دچار مشکل شده ولی

من به راحتی از خوراک لذیذم لذت بردم.

من چیزی نداشتم که از کسی مخفی کنم! وجود فرهود در زندگی من بر همه کس و همه چیز آشکار بود! دلیلی

نداشتم که مخفیش کنم!

کارت دعوت به مجلس بزرگ و شیک و سفید بود. برای یک همچین مهمانی ای نه لباس داشتم نه مناسب بود که

بروم!

ولی تاریخش جمعه شب بود. یعنی یک روز بعد از چهلم مامان.

پوریا توضیح داد: تاریخش رو بعد از چهلم مادرتون گذاشتم که براتون مقدور باشه تشریف بیارین البته من

خودمم یه سفر در پیش دارم که میفته بعد از اون ...

سامان از پشت میز بلند شد: یک لحظه منو ببخشید ...

تلفن به دست دور شد ...

پوریا گفت: بابت سامان و فضولیاش عذر میخوام ...

چنگالم را توی کاهو فرو بردم: اصلا مهم نیست ... من چیزی برای مخفی کردن ندارم

یک لحظه نگاهم کرد: نوزده ساله بودین که نامزد کردین؟!

نگاهم را به جام پر از آب دوختم: هیچده سالم بود نوزده ساله بودم که فرهود توی خواب رفت و دیگه بیدار نشد میدونید ... صبح عروسیمون بود من آرایشگاه بودم که این خبر به من رسید لباس عروس به تن!

قیافه ی پوریا وحشتناک شده بود: من خیلی متاسفم!

سعی کردم لبخند بزنم: بهش عادت کردم. ازدواج ما از روی عشق نبود ... البته از طرف من!

دستش روی میز حرکت کرد که سمت دستم بیاید که عقب کشید.

حلقه ی فلزی دستمال سفره را در دستم چرخاندم: زندگی با همه ی ما مهربون نیست!

موبایلم زنگ خورد. طلا بود. عذرخواهی کردم و بلند شدم. قرار بعد از ظهر را گذاشتم برای خرید برای تکمیل سیسمونی بچه ای که پسر بود خوشحال بودم از اینکه پسر بود! البته دنی دختر را ترجیح میداد! آخ این مردها که همیشه ساز مخالف میزنند!

به میز برگشتم و گفتم: من باید برم ... خیلی متاسفم ولی ...

پوریا گفت: خواهش میکنم ... من عذر میخوام که نمیتونم برای چهلم مادر خدمت برسم گفتم که ... سفر ...

لبخندی زدم: خواهش میکنم ... راحت باشین دستی برای سامان تکان دادم انعامی در جیب دربان گذاشتم و راه افتادم به سمت مرکز خرید.

ترافیک بود ... شلوغ بود با دیدن یک ماشین مثل ماشین پدرم به فکر فرو رفتم

اتاق طلایی و سیاه، اتاق کار پدرم بود اسمش را گذاشته بودیم دخمه ی شرارت! آمیتیس طبق معمول مرا جلو انداخته بود ... خودش هم با فرهود بیرون رفته بود فرهود دوست پسرش بود ... قد بلند و زیبا و دخترکش آمیتیس بابت تور کردنش حسابی به خودش میبالید دیوانه وار عاشقش بود! نگاهش تیره و زیبا بود حواسم بود که وقتی که من حواسم نیست نگاهم میکند ... آمیتیس هم کور بود و خیانت های ریز و درشتش را نمیدید ... البته فرهود ارزش بیشتری برای آمیتیس قائل بود بیست و چند ساله بود و صاحب یک تجارت بین المللی عظیم!

مامان این چند روز اخیر حسابی حالش به خاطر حضور آزاده بد شده بود و من و آمیتیس تصمیم گرفته بودیم از بابا بخواهیم یک خانه ی جدا بگیرد یا ما برویم و خانه ی خانوم جون زندگی کنیم ...

بابا عینکش را برداشت و کتابش را بست: خب ..

با پایین دامنم ور رفتم ... بابا از دختری که جین بیوشد یا شلوار بدش می آمد ... اجازه نداشتیم جز برای مدرسه و دانشگاه شلوار بیوشیم ... آن هم شلوار های پارچه ای اتو خورده و ست با مانتوهایمان
بابا گفت:منتظرم دخترم ...

لبم را گزیدم:یه خواهشی داشتیم بابا

منتظر نگاهم کرد و من ادامه دادم:راستش وضع مامان اصلا خوب نیست میخواستم ببینم اگه ممکنه من و مامان و ملیله و آمیتیس بریم خونه ی خانوم جون ... اونجا زندگی کنیم که شما و آزاده جون هم راحت باشین ...
بابا عصبانی شد:هیچ میفهمی چی میگم؟!

گفتم:بابا آخه

گفت:آخه نداره!حق نداری زن من رو از این خونه ببری اگر این کار به سرت بزنه من یک قرون پول بابت مخارجتون و بیماری مادرت نمیدم!

گفتم:اما ...

بابا عینکش را زد:مرخصی

گفتم:بابا!

بابا کتابش را باز کرد ... این یعنی گمشو!

با چشم های خیس زدم بیرون و با فرهود مواجه شدم.

فرهود گفت:پرنسس چرا ناراحتی؟!

فوری رویم را برگرداندم و گفتم:هیچی نیست!

و در رفتم.

آمیتیس در اتاقمان بود.خوشحال و شاد گفت که فرهود به او امیدواری هایی داده و ممکن است به زودی به خواستگاری بیاید ... گفت که برایش یک آپارتمان دو طبقه ی شیک و بزرگ در یک منطقه ی عالی خریده
با خوشحالی گفت:به زودی از شر این خونه و جنگ اعصاباش خلاص میشم!

آمیتیس میخواست برود!بی آنکه من و مامان را ببرد!

همان شب درحالی که داشتم جلد دوی برباد رفته را میخواندم فکری به سرم زد!فرهود خوب بود!پولدار بود!میتوانستم بروم روی مخش و وادارش کنم از آمیتیس دست بکشد!در عوض میتوانستم مادرم را از این

جهنم نجات بدهم و میتوانستم زندگی خودم را داشته باشم! میتوانستم معماری بخوانم! از شر پزشکی راحت شوم! آمیتیس چقدر احمق و خودخواه بود! دنی را نمیدید که چطور در عشق او میسوزد و منتظر است تا درسش تمام شود و به خواستگاری بیاید! اما فرهود را با آن خیانت های ریز و درشتش دوست داشت!

صبح روز بعد وقتی فرهود آمده بود تا آمیتیس را ببرد کوه برخلاف همیشه که از او فرار میکردم، پیراهن کوتاهی به رنگ آبی تیره ی کاربنی پوشیدم ... به رنگ چشمانم و موهای خاکی_طلایی ام را دورم ریختم و از پله ها پایین رفتم هیچوقت طرز نگاه فرهود را آن روز فراموش نمیکنم!

لبخندی به من زد: صبح بخیر پرنسس ... چقدر زیبا شدی

با او دست دادم: ممنونم! صبحونه میخوری فرهود؟! امیز رو چیدن

فرهود لبخندی به من زد: خیلی بده که باید دعوت یه همچین خانم زیبایی رو رد کنم ولی قراره صبحونه رو بیرون بخوریم ...

اخم کردم و با ناز و عشوهِ گفتم: حالا یه بار خلاف برنامه عمل کنید مشکلی پیش میاد!؟

فرهود متعجب بود از این تغییر رفتاری من ولی حرفی نزد و با من سر میز صبحانه آمد آمیتیس خودش خیلی کمکم کرد تا فرهود سمت من بیاید! فقط با رفتار های بچگانه و لوسش!

آن روز نگاه فرهود به من تغییر کرد ...

قدم بعدی ام وقتی بود که آمیتیس پایش در دانشگاه پیچ خورده بود و به خانه آمده بود. با فرهود دعوایش بود که به او بی توجه است.

فرهود در تراس اتاقمان بود که من پیشش رفتم. داشت سیگار میکشید.

خندید: میبینی خواهرت با من چیکار میکنه پرنسس!؟

لبخندی زدم: اکثر زنا ناز دارن!

لبخند کجی زد: تو نداری!؟

نگاهش کردم: به خاطر خدا فرهود تو چه شباهتی بین من و زنای دیگه میبینی!؟

فرهود نگاه دقیقی به من کرد و با خنده گفت: خیلی چیزا!

خندیدم: منحرف!

جدی شد: ولی جدی گاهی فکر میکنم تو از آمیتیس بزرگتر باشی! بابت حس مسئولیت نسبت به مادرت ...

خانواده ت ... بابت اهمیت ندادن به مسائل الکی و پیش پا افتاده

لبخند محوی زد: آمیتیس هم تقصیری نداره ... تسلیم تربیت پدرم شده! میدونید که بابا چی فکر میکنه! به نظرش زن حتی زیاد نباید فکر کنه!

فرهود سیگار را فشرده در زیر سیگاری و حرفی نزد!

ولی همان شب یک گردنبند برایم آمد. مثل یک چشم بود که سنگ یاقوت کبود زیبایی داشت و اطرافش برلیان های کوچک بودند. از دو سمت به زنجیر ظریف سفیدی ختم میشد ... و یک یادداشت: تقدیم به پرنسی که تسلیم تربیت پدرش نشده ... فرهود.

بوق ماشین پشت سری باعث شد از فکر و خیال بیرون بیایم. در حالی که آن چشم یاقوت کبود را در مشت میفشردم حرکت کردم.

سرم درد میکرد ... گلویم درد میکرد ... همه ی جانم بی حس بود ... بینی ام را در دستمال فشردم و وارد اتاقم شدم. طلا و جاوید هم پشت سرم ...

نگاهی به آنها انداختم: بخدا خوبم!

جاوید پوز خندی زد: معلومه! چشمات وا نمیشه! این پانچو رو بده من ... این چیه؟!!

روی تختم یک جعبه ی مکعبی شکل صورتی بود با یک پایون گل شده ی سفید در مرکزش ...

گفتم: چه میدونم ... بندازش کنار من بخوابم یکم سرم داره نبض میزنه! مليله کجا موند؟!!

طلا لباس خواب های سفیدم را در آورد از کمد.

اخم کردم: اون لباسای سیاهمو بده ...

طلا گفت: دیگه تموم شد! لباس سیاهم الکی روحیه ی آدم رو تخریب میکنه فکر کردی برای خاله فرقی داره تو چه رنگ بپوشی؟!!

جاوید لباس ها را پرت کرد سمتم: بپوش بتمبرگ هی هیچی بهش نمیگم!

اخم کردم: خب حالا!

جاوید از اتاق بیرون رفت.

در حالی که شلوارم را عوض میکردم، گفتم: این چشمه سگ شده پاچه میگیره؟!!

طلا روی مبلم ولو شد: فکر کنم کات کرده ... بابا دختره رو دید چپ کرد ...

آهی کشیدم: کاشکی مشکلات منم در حد کات کردن بود ...

رفتم زیر پتو: تو برو نمون اینجا ...

طلا گفت: هستم تا بخوابی ...

اخم کردم: بهت میگم برو! بای انگار بچشم!

طلا اخم کرد: لیاقت نداری ...

ولی رفت. نمیدانم چطور خوابم برد ولی فکر کنم بیهوش شدم تا وقتی که مليله بيدارم کرد و گفت خاله و دایي ها آمده اند.

لباس مرتبی به تن کردم ... طبعاً به رنگ سیاه ... و از پله ها پایین رفتم. با چشمان پفی که حتی آرایششان هم نکردم.

خاله و حاج عمو جاوید و طلا آمیتیس و دنی دایي کیومرث و زندایي فریده دایي بهرام و زندایي مرضیه چند بسته روی میز بود.

سلام کردم و نشستم. مليله جای تعارف کرد.

در حالی که فنجان چای را برمیداشتم، گفتم: ممکنه اون بسته هایی رو که آماده کردم بیاری!؟

برای خاله و دایي ها و زندایي ها لباس هایی خریده بودم ... به رسم اینکه لباس سیاه را در بیاورند. هر چند مليله گفت رسم است آنها برای من لباس بیاورند ولی من هم فکر کردم بد نیست چیزی بخرم ...

خاله به حرف آمد: خاله جون دیگه در بیار سیاهتو ... خدا بیامرز ثمین تاج هم راضی نیستش ...

به بسته های روی میز اشاره کرد که کادوپیچ شده بودند.

مليله با ساک های کاغذی آمد. بلند شدم و ساک ها را دادم بهشان و رو به خاله که داشت اشک میریخت گفتم: شما هم دیگه سیاه نپوش خاله

خاله هق هق کرد: جگرم میسوزه

آهی کشیدم! برای همین ترجیح میدادم هیچ کدام از اعضای خانواده را نبینم! الان دلم مهدی را میخواست که باهم ماکارونی درست کنیم ... نید فور اسپید بازی کنیم ... سکوت میخواست دلم! اما الان در بین صداهای گریه غرق شده بودم.

دایي بهرام فعلاً خانه ی خانوم جون بود ولی دایي کیومرث بلیط داشت. خدا را شکر زود رفتند و من و دنی و آمیتیس و جاوید و طلا تنها ماندیم

کوسن مبل راحتی را پرت کردم روی زمین و نشستم رویش: دلم برای آیدن تنگ شده

آمیتیس پاهای تپل و ورم کرده اش را دراز کرد روی کاناپه: بزار یه مدت از هیاهو دور باشه بچه به نفع خودشه! وای من مردم! این کی به دنیا میاد معلوم نیست!

نگاهی به آنها کردم آمیتیس دنی را داشت جاوید داشت تکست میداد ... به طور حتم به گلشید طلا زانوانش را بغل کرده بود و می اندیشید! به طور حتم به بابک!

آخ خدا حتی فرهود را از من گرفتی!

نگاهی به جمع کردم: منو ببخشید میخوام تنها باشم

از پله ها که بالا میرفتم نگاه سنگینشان را حس کردم ولی اهمیت ندادم وارد اتاق شدم و در را پشت سرم کوبیدم. سمت میز آرایش رفتم و جعبه سیگار و فندکم را برداشتم. نگاهی به خودم انداختم که توجهم به چیزی پشت سرم جلب شد! همان جعبه که جاوید از تخت پرتش کرد روی کاناپه!

جعبه و فندک را رها کردم و به سمت جعبه ی بزرگ رفتم. پانچ سیاهم رویش افتاده بود کنارش زدم ... و درش را برداشتم

لباس بود بیرون کشیدمش یک پیراهن نقره ای بلند بود با آستین های باریک و ظریفی که دور بازو می آمد یک پارچه ی براق داشت و یک جنس نرم یک کارت سفید ساده میان لباس بود: نقره ای خیلی بهتون میاد.

همین و بس!

دو سال پیش برای بار اول در یکی از مهمانی های همکاران شرکت کردم. یک پیراهن نقره ای کوتاه به تن داشتم حدس میزدم کار سامان باشد کسی جز سامان و پوریا آدرس خانه ی مرا نداشت پوریا که سفر بود! و پوریای جدی ... امکان نداشت در لباس خریدن برای جنس زن تبحر خاصی داشته باشد! باید کار سامان بوده باشد! کمی مایوس شدم! لباس را کناری انداختم و با سیگارم به تراس شتافتم.

لباس نقره ای زیبا بود! روی تنم خوابیده بود. موهای بلند و سیاهم به صورت مرتب و فرهای درشت روی کمرم ریخته بود. ابروهایم مثل همیشه طلایی و رژ همیشه گی تن نارنجی روی لب هایم بود چشمانم در حصار خط مشکی دنباله دار و مژه های ریمل خورده ی پرپشت گیر افتاده بود! طلا برایم رژ گونه زده بود ... انگار دو سمت صورتتم چاله کنده بودند!

در اتاق کارم دنبال یک پلان میگشتم پوریا داده بودش و من نواقصش را رفع کرده بودم ولی اصل پلان قبلی را نیاز داشت و تاکید کرده بود برایش ببرم و خودم هم زودتر بروم! وقتی رول کاغذ را باز کردم تا ببینم همان است مات ماندم!

دست خطش همان بود که روی کارت روی لباس بود!

پوریا این نکات را جلوی چشم خودم با اولین راپیدی که دم دستش بود یادداشت کرد! پس لباس تنم را پوریا خریده بود! متعجب از اتاق زدم بیرون

نقشه را پهن کردم روی تخت و از کشوی میز آرایش کارت را بیرون کشیدم ... خودش بود آرام کارت را زیر بینی ام گرفتم بوی پوریا را میداد! لب هایم را جمع کردم.

مغزم مثل یک کاغذ سفید بود که از همه چیز پاک شده و اثر همه چیز مانده رویش! یک مانتو اولین چیزی که دم دستم آمد را تن کردم و از خانه زدم بیرون به محض اینکه ماشین را از پارکینگ بردم بیرون پوریا باز هم تکست زد که واقعا برای آن پلان عجله دارد و اگر نمیتوانم ببرمش راننده بفرستد ...

من نمیدانم روز مهمانی به این بزرگی نمی توانست کار را تعطیل کند!؟

تکست زدم: تو راهم...

سه نقطه ی آخر تکست را طبق عادت گذاشتم!

خانه شان در یک منطقه لوکس و آرام و خلوت بود نگهبانهایی در ورودی کوچه ها گذاشته بودند نگهبان جلویم را گرفت و اسمم را پرسید و بعد از اطلاع دادن اجازه داد وارد کوچه شوم.

عمارت بزرگ و سفید رنگ به بزرگی یک قصر بود یک عمارت با نمای مدل رمی و سنگ تراشی های خیلی شیک و ستون های بلند یک عقاب برنزی با بال های باز و چنگال های خم شده در بالای عمارت بود ... گویی بال هایش را بر تمام عمارت گسترانده! عمارت در میان یک شبهه جنگل بود با درخت ها و بوته های فراوان و گل کاری های بی نظیر و با اینکه پاییز بود هنوز کاملاً برگ های درختانش زرد نشده بود!

بعد از گذاشتن ماشین جلوی پله های عمارت از صندلی کنارم کیف و سبد گل و پلان را برداشتم و آمدم که در را باز کنم که دیدم در باز شده.

پسر جوانی لبخند زد: بفرمایید سلام ...

به جای من سوار ماشین شد و گفت: ریموت رو لطف میکنید!؟

ریموت ماشین را از کیف خارج کردم و دستش دادم و پله ها را بالا رفتم

بالای پله ها زنی فربه و پر ملبس در لباس های سفید و صورتی که به نظر می آمد فرمشان باشد، منتظر بود سبد گل را از من گرفت و مرا همراهی کرد

وارد یک فضای بسیار بزرگ شدم یک اتاق سفید و طلایی با دکوراسیون خیلی شیک و مجلل مجسمه های فراوان تابلوهای فرش نقاشی هایی از زنان مختلف نوای یک آهنگ در خانه طنین انداز بود که نمیدانم به چه زبانی میخواند..

یک زن بلند قد ... خیلی بلند قد با موهای طلایی رنگی که پشت سرش محکم جمع شده بود ... صورتش اسب مانند کشیده بود با لب هایی باریک ... یک پیراهن سیاه یقه آرشال به همراه دامن ترک شیری به تن داشت پاهای باریکش از زانو به پایین معلوم بود.

با دیدنم چشمانش گشاد شد: اوه بوژه!

پروردگارا این دیگر چه زبانی بود!

زن لهجه ی شدیدی داشت: شما باید آرتمیس خانم باشید مرا ببخشید اما با دیدنتون یاد لیدیا افتادم چه شباهتی خدای من!

نگاهی به او کردم: سلام بله من آرتمیس هستم دکتر فردوس تشریف ندارن؟

دختری از مقابلم رد شد و خیلی سرد گفت: دایی رفته کارگاه ته باغ

و با خونسردی روی مبل نشست. دختر مقابلم بور بود و قد بلند و باریک یک دامن کوتاه سیاه دور چین به همراه یک تی شرت سفید با نوشته های مشکی به تن داشت و گیس بلند طلایی اش پشت سرش آویزان بود دست راستش چند دستبند باهم انداخته بود.

زن به خودش آمد: منو ببخشید من ناتالیا هستم خانم این خونه ایشون پولینا دختر خواهر سیر هستن

سیر! پولینا! ناتالیا! اوای خدا جان!

چشمانم را چرخ می دادم و پلان و کیف را روی مبل گذاشتم و در حالی که مانتوی ضخیمم را به همراه شالم درمی آوردم گفتم: بدم به شما؟!

مبهوت گفت: چی رو؟

گفتم: لباسم رو

به خودش آمد: اوه بوژه! گلی گلی بیا اینجا لباسای خانم رو بگیر بفرمایید من سیر رو صدا میزنم

روی مبل نا راحت گل برجسته ی لوکس نشستم و پایم را روی هم انداختم. دخترک بی ادب سرش به گوشه اش گرم بود

ست مبلمان گرد مقابل شومینه چیده شده بود و بالای شومینه روی برآمدگی آن تابلویی بسیار بزرگ از زنی نصب شده بود نقاشی تمام قد از زنی چشم آبی و اصیل شاید کمی شبیه من بود ولی فقط کمی از قسمت چشم و بینی ... موهایش طلایی خیلی روشنی بود و فک مربعی و لب های باریک و به هم فشرده اش مطلقا به لب های گرد و قلوه ای و بر آمده ی من شبیه نبود!

دختر نگاهم را دنبال کرد: خوشکله نه؟!

با غرور ادامه داد: همه میگویند من شبیهش!

او هم کمی لهجه داشت. با خودم فکر کردم سلیقه ها واقعا باهم فرق دارد چون به نظر من نه این دختر نه این زن بویی از جذابیت و خوشکلی آن چنانی برده باشند!

لبخندی زدم: بله ایشون خیلی به نظر اصیل میان!

به نظر می آمد از غرور باد کرده: راشن ژین! (ژن روسی)

بحث را ادامه ندادم ... سامان برایم گفته بود که پوریا قیم بچه های خواهرش است پولینا و پارسا شانزده ساله و دوازده ساله بودند. آنها در لندن در یک خانه با یک خانم شان زندگی میکردند. سامان گفته بود که پوریا نمیخواسته اصلا زندگی آنها عوض شود برای همین خواهر ناتالیا به عنوان خانم خانه ی آنها و البته مراقب آنها زندگی میکرد.

با بویی که در بینی ام پیچید کاملا متوجه شدم پوریا وارد سالن شده برگشتم سمتش و نگاهش کردم. چشمانش چه برقی زد که لباس را به تنم دید!

بلند شدم و ایستادم: سلام دکتر ...

لبخندی زد: سلام خانم ... خوش آمدید ...

کت و شلوار و پیراهن سیاه کراوات طلایی ... حسابی جذابش کرده بود!

گفت: اگر ممکنه بریم اتاق من از این طرف ... پولین ... ناتالیا کجاس!؟

پولین سرش را از موبایلش بلند نکرد: تو آشپزخونه شاید

پوریا اشاره داد: بفرمایید خواهش میکنم

از کنار گرامافون بزرگی رد شدیم ... موزیک از آنجا پخش میشد ... پوریا وقتی توجه مرا دید گفت: این آهنگ خیلی قدیمیه داستان یه مرد نقاش فقیره

به انتهای سالن رسیدیم در دو لنگه ی بزرگی به رنگ بلوطی تیره بود. گشودش و کنار ایستاد تا من داخل بروم و ادامه داد: نقاش فقیر عاشق یه بازیگر خیلی معروف میشه که عاشق رز سرخه ترانه داستان رو تعریف میکنه ... که مرد تمام زندگی خودش رو میفروشه تا برای اون زن میلیون ها رز سرخ تهیه کنه!

در را بست و من گفتم: چه جالب ...

لبخندی زد: همینطوره ...

اتاق بزرگ و دلپاز با میز حیرت آوری در صدرش یک نقاشی از یک دختر مو بور در پشت میز بود ...

پوریا نگاهم را دنبال کرد: خواهرم پانته آ ...

حداقل فرم صورت او شبیه اسب نبود ... لبها و پیشانی پوریا را داشت. و یک بینی ظریف و کوچک.

لب به تحسین باز کردم: خیلی زیبان

لبخندی تلخی زد: زیبا بود!

نگاهش را از تابلو گرفت: ممنونم بابت اینکه به خاطر کار من زودتر اومدین

نگاهش کردم: خواهش میکنم بابت گلها و این لباس هم ممنونم

لبخندی زد: قابل شما رو نداره خیلی بهتون میادا!

من چقدر بی جنبه شده بودم که این جمله مرا به عرش آسمان برد!

در اتاق باز شد و صدای خش خش دامنی به گوشم خورد. برگشتم و ایران دخت خانم را دیدم. ایران دخت خانم برخلاف مادر اصلی پوریا چشم ابرو مشکی بود و قیافه ای کاملا شرقی داشت. یک پیراهن مخمل سبز تیره به تن داشت که روی قسمت سینه سنگ دوزی های خیلی شیک و موربی داشت و موهای سیاهش را خیلی ساده پشت سرش جمع کرده بود. دنباله ی دراز لباسش پشت سرش کشیده میشد روی زمین. ست گردنبند و گوشواره اش دقیقا مثل من بود ... فکر کنم او هم هنگام برانداز کردن من به این نتیجه رسید چون نگاهش روی گریبانم ماندا!

پوریا لبخندی زد: ایران جان سلام ...

ایران دخت خانم نزدیک آمد: سلام عزیزم ناتالیا گفت مهمون داری اومدم بهشون خوش آمد بگم!

لبخندی زدم: سلام ...

با من دست داد: ایران دخت هستم ... خوشوقتم عزیزم

لبخندش را پاسخ دادم: منم همین طور ... آرتمیس هستم

پوریا همه را دعوت به نشستن کرد.

من که حس کردم سکوت زیادی آزاردهنده شده گفتم: خونه ی زیبایی دارین!

لبخندی زد: ممنونم

تلفن پوریا زنگ خورد و او با گفتن ببخشید بلند شد و از در شیشه ای گذشت و وارد تراس سنگی شد.

ایران دخت خانم به حرف آمد: همکار پوریا هستین؟!

بله.

_چند ساله!؟

گفتم:سه سالی میشه

دوباره دقیق نگاهم کرد:گفتین اسمتون آرتمیس بود!؟

سری تکان دادم:بله

اشاره ای به جواهراتم کرد:اسم این مدل هم آرتمیس بود.

لبخندی زدم:یک هدیه س اولین نمونه ی این مدل برای من تولید شد!

نگاه دقیق تری به من کرد:با آقای سعدی نسبتی دارین!؟

گفتم:آشنایی ... نه نسبت فامیلی!

ابروهایش بالا رفت.

شرکت زرین جورلی این سرویس را به دستور فرهود برایم درست کرد ... هدیه ی نامزدیمان بود.بعد از آن سعدی

اسمش را گذاشت آرتمیس و آن را به تولید انبوه رساند!

نگاهش به من دقیق تر شد:من حس میکنم شما رو یه جایی دیدم!

خیلی مودبانه گفتم:حدود یک سال پیش تشریف آوردین شرکت ... فکر میکنم ممکنه اونجا همو دیده باشیم ...

فنجان قهوه را از سینی ای که مستخدم به او تعارف میکرد برداشت و فوری جرعه ای نوشید.

قهوه را رد کردم ولی لیوان آب را برداشتم و جرعه جرعه نوشیدم.پوریا به ما پیوست و گفت:داشتیم با آقای صابری

صحبت میکردم.خیلی از طرح پیشنهادی خوشش اومده و دیگه باید کم کم شروع کنیم ... ضمنا تسلیت گفت به

شما

لبخند تلخی زدم:لطف دارن

ایران دخت خانم گفت:تسلیت برای چی!؟

پوریا گفت:خانوم سهرابی به تازگی مادرشون رو از دست دادند

ایران دخت خانم گفت:متاسفم.

زیاد متاسف به نظر نمی آمد.

گفتم:ممنونم.

دهانش را باز کرد که چیز دیگری بگوید که ناتالیا وارد شد:سر ... مهمان ها تشریف آوردن ...

با دیدن ایران دخت خانم باز تکرار کرد: اوه بوژه!

و سریعا در رفت قدرت و صلابت و غروری که از این زن متصاعد میشد دقیقا همان ورژن پوریا بود فقط با درصد بیشتری پوریا شخصیت خودش را حفظ میکرد و با هر رفتارش تو را تحقیر نمیکرد ولی رفتار این زن خرد کننده بود!

پوریا مودبانه کنار ایستاد و پس از ایران دخت خانم از من خواست بیرون بروم.

گفتم: ببخشید

و از در خارج شدم ... چند نفر آمده بودند که سامان و یک زن خیلی شیک و سفید پوش جز آنها بودند.

سامان یک چیزی فراتر از جذاب شده بود جز معدود کسانی بود که پاپیون به او می آمد!

لبخندی به من زد: زیبا شدی مادموازل!

نگاهش کردم: مرسی دکتر سامان چه خوشتیپ شدی شما!

نگاهی به زن سفید پوش کرد و گفت: آنا آنا

زن سفید پوش حدودا چهل ساله به نظر می آمد با موهای بور طلایی که مرتب پشت سرش جمع شده بود و آرایش بی نقضی که داشت لباس حیرت آوری از حریر به تن داشت به همراه جواهرات بی نظیر و شیکی که به خودش آویخته بود. زن بسیار قد بلند ظریف اندام بود و به جای قدم برداشتن گویی میرقصید!

لبخندی که زد دندان های مروارید شکلش را نشان داد. فک او مثل مادر پوریا مربعی و لبهایش باریک بود

دستش را دراز کرد: سلام عزیزم!

چقدر مهربان!

با او دست دادم: آرت میس هستم

لبخندی زد: آنا هستم ...

سامان گفت: مادرم هستن مامان ایشونم مادموازل ما هستن ...

لبخندی زدم: دکتر به من لطف دارن ... خیلی خوشوقتم از آشناییتون خانوم.

بازویم را فشاری داد: آنا صدام کن عزیزم ... منم خیلی خوشحالم که بالاخره دیدمت! این پسرای ما الکی حرف یه

دختر رو زیاد نمیزنن! همین سامان! منو کشت انقدر بگه مادموازل!

سامان چپ چپ به مادرش نگاه کرد.

مادرش خندید: چیه مگه دروغ میگم؟! بیا عزیزم ... بیا بشین سوفیا ... بیا اینجا ...

همان طور که آنا گرافیا و آنا پولینا عینا مثل هم بودند، سوفیا و پانته آ هم واقعا شبیه بودند. دختر لباس قرمز چسبانی به تن داشت و لب های دلفریب و گوشتالودش را رژ قرمزی رنگ لباسش زده بود و دستش را به کمر پوریا انداخته بود. کمی قلبم فشرده شد! چقدر بهم می آمدند! با آن قد های لعنتی بلندشان! و آن فرم اندام موزون و گردن های بلند و شانه های کشیده

من با کفش های پاشنه دوازده سانتی ام به زور تا زیر گوش پوریا میرسیدم ولی آن دختر سوفیا که پای خوشترانش از چاک پیراهن بیرون بود، کفش پاشنه هفت سانتی به پا داشت که قدش تقریبا به پوریا رسیده بود. اصلا به من چه! چه فکر های احمقانه ای میکنم پیش خودم! وقتی داشتم براندازشان میکردم پاک یادم رفته بود که من کیستم و چه مشکلاتی دارم!

سوفیا هم به مهربانی مادرش بود. وقتی من داشتم پشت هم توسط خانواده ی پوریا با مهربانی بمب باران میشدم، تقریبا تمام مهمان ها سر رسیدند و بدبختانه سعدی هم یکی از آنها بود! علاوه بر سعدی کسی که اصلا انتظارش را نداشتم ... ارسلان خان سالاری. حس میکردم سینه ریزی که آویخته بودم دارد خفه م میکند ...

متاسفانه مرا دید. پوزخند کجی زد ... مرا به خاطراتی که نباید برد!

من و فرهود زیر پله ها در تاریکی ایستاده بودیم

فرهود خیلی خشن مرا به دیوار چسباند: یک بار دیگه با این پسر ارسلان اینجوری گرم بگیری گردنت رو میشکنم!

پورخند کجی زدم: برو بابا بزار باد بیاد! هر وقت جرئت کردی بیای با بابا حرف بزنی بیا برام غیرتی شو!

فرهود خیلی خشن قدرتش را به لب هایم منتقل کرد: تو مال منی آرتمیسی! فکر نکن من میزارم دست یکی دیگه بهت برسه!

بوسه اش را جواب ندادم: به هر حال! دوست داشتنت رو ثابت کن من دوست داشتنم رو ثابت کردم! بارها! تو چی؟!

فرهود مبهوت ماند: من تمام زندگیم رو به نامت زدم!

شروع کردم به خر کردنش: منم گفتم پولت رو نمیخوام! خودت رو نمیخوام! میخوام وقتی بیدار میشم کنارم باشی! میخوام خانوم خونه ت باشم

کف دستش را به گونه م چسباندم: دوست دارم برات غذا بپزم لباسات رو اتو کنم!

فرهود دستانم را گرفت و هر دوشان را بوسید: قربون اون دل مهربونت بشم من! مگه من میزارم دست به سیاه و سفید بزنی خانم قشنگم! من در اولین فرصت با عمو جهان حرف میزنم خوبه!؟

بازو هایم را دور گردنش حلقه کردم و با لحن اغوا گری گفتم: گفته بودم که چقدر عاشقتم!؟

و باز آن حس رطوبت چندش و نزدیکی و متوجه سایه ی کسی که ایستاده بود و نگاهمان میکرد نشدم!

ارسلان! مرا به چشم یک خراب به چشم یک تن فروش میدید! حق داشت! وقتی یاد گلها و هدایایی می افتادم که برایم میفرستاد خنده ام میگرفت! ولی مادر او به پدرم گفته بود یک نامزدی چند ساله تا بچه ها فارغ التحصیل شوند! من هم یک ثانیه با آن فکر نکردم. به هر حال ممکن بود مادرم به جای بیماری از غصه در آن خانه دق کند! فرهود لقمه ی چرب و نرم تری بود.

لب هایم را بهم فشردم. پوریا هم چنان داشت با سوفیا صحبت میکرد. هر دوشان جام های بلند نوشیدنی را به دست داشتند.

سامان آمد کنارم: انقدر اینجوری خشن نگاه نکن!

چپ چپ نگاهش کردم و خندید: میدونم الان دارم رو اعصابت تریدمیل میرم ولی اومدم از تون بخوام باهام برقصین

چند زوج در وسط میرقصیدند که پوریا و آن خوشکل خانم هم جزوشان بودند و البته سعدی و زرش نگاهم را از پوریا به دست دراز شده ی سامان دوختم و با کمی درنگ دستم را در دستش گذاشتم.

یک آهنگ که فکر کنم به زبان روسی بود ... با ریتمی آرام دستم را روی شانه ی عریض سامان جا به جا کردم: اینجوری به من نگاه نکنید!

لبخند کجی زد: میخوام کشفتون کنم!

همین را کم داشتم که توجه سامان دختر باز به من جلب شود!

ادامه داد: حس میکنم توی زندگی شما هزاران راز نهفته س

لبخندی زدم: حسنتون درسته ولی دارین میگین راز! پس لازم نیست شما بدونید!

خندید: من اصلا قصد جسارت و فضولی ندارم ولی مادموازل

لبخند محوی زدم: پس نکنید! بزارید زندگی شخصی من شخصی بمونه

دستم به یک طره از موهای جعد دار روی شانه اش خورد و لبخندی زدم: هیچوقت موهاتون رو کوتاه نکنید!

خندید: مگه منو با موی کوتاه دیدین!؟

گفتم: توی دفتر دکتر فردوس بزرگ یه عکس از دوران کالج شما و دکتر بود ... اینجوری خیلی بهتر به نظر میاین! خندید: واقعا نمیدونم اون قیافه رو چطور تحمل میکردم! چرا همه به پوریا میگن دکتر فردوس بزرگ؟! اون از من کوچیک تره! من اردیبهشتیم اون مردادی

متعجب شدم: واقعا؟!!

مرا از خودش دور کرد و دوری داد: آره واقعا! فقط چون من راه به راه پاچه ی مردم رو نمیگیرم و مثل عصا قورت داده ها رفتار نمیکنم فکر میکنن من کوچیکترم!

آهنگ که تمام شد از هم جدا شدیم و با هم کناری ایستادیم. از سینی ای که خدمتکار حمل میکرد جامی برداشت و از من پرسید: سفید یا قرمز؟! اسکاچ هم داره عمو ولی باید بدزدیم اون رو! خندیدم: ممنونم من نمیخورم.

ابرویی بالا برد و جام را به دهانش نزدیک کرد: اشتباه میکنی!

بازویش را جلو آورد: پوریا صدامون میکنه

پوریا داشت با امیدیان صحبت میکرد.

نزدیکشان که رسیدم امیدیان خودش کنارم آمد: من تازه متوجه شدم دخترم واقعا متاسفم ...

لبخندی زدم: ممنونم ...

لعنتی!

ارسلان کنارشان بود!

امیدیان لبخندی زد: دخترم با آقای خان سالاری آشنا شدین؟! ایشون شریک من هستن توی پروژه

امیدیان صاحب یک مرکز خرید فوق العاده شیک و لوکس در شمال شهر بود که طرحش را ما داده بودیم و در دست اجرا بود.

لب هایم جمع شد: ارسلان

لبخند شیطانی روی لبهایش نشست: آرتمیسی! خیلی وقته ندیدمت!

پوریا متعجب شد: شما همو میشناسید؟!!

خیلی ساده گفتم: پدرامون آشنایی دیرینه داشتن! منو ببخشید ...

و خیلی سریع در رفته به سمت تنها اتاقی که از آن خانه میشناختم!

کسی مانع بسته شدن در شد.

پوریا وارد شد. در نیمه تاریک اتاق خیلی به نظرم پرابهت تر و ترسناک تر بود! ابروهایش در هم بود: مشکلی پیش اومده؟!

سری به علامت نفی تکان دادم.

گفت: این مرتیکه خان سالاری چیزی بهتون گفته؟!

سری به علامت نفی تکان دادم: نه!

نزدیکم شد: پس چرا ...

کمی نزدیک تر شد. من هم آنقدر عقب رفتم تا به دیوار برخورددم!

در فاصله ی پنج سانتی ام ایستاد: شما از من ناراحتین؟!

فکم افتاد! به حق چیزهای ندیده و نشنیده!

همان طور داشتم مبهوت نگاهش میکردم ... چه ابروهای مرتبی داشت! آن ردیف زیرش را برمیداشت بهتر هم میشد!

یاد حرف جاوید افتادم: مرد که ابروهاشو ورنمیداره!

اما فرهود برمیداشت! خط زیرش را!

نفسش را فوت کرد! سرم به دوران افتاد!

تکرار کرد: با شمام ... شما از من دلخورین؟!

لب باز کردم: نه!

کمی فاصله گرفت و دستش را میان موهایش کشید: حس میکنم اصلا بهتون خوش نمیگذره! سامان حرفی زده؟!

گفتم: واقعا کسی حرفی نزده! من خوبم شما نگران نباشید ... بهتره بریم بیرون.

وقتی از اتاق خارج شدیم، من با مهندسین شرکت و عده ای از بچه ها صحبت میکردیم که یک سینی فینگر فود

برگشت و کمی پایین دامنم کثیف شد برای همین به دستشویی زیر پله ها رفتم تا تمیزش کنم. وقتی از

دستشویی خارج شدم ارسلان را دیدم که به دیوار مقابل تکیه کرده. خواستم بدون اینکه به او توجه کنم راهم را

بکشم و بروم که مقابلم آمد.

بازویم را گرفت: فرهود رو کردی تو قبر الانم که فردوسا! یکی از یکی پولدار تر! با کدومشونی الان؟! سامان؟! پوریا؟!

بازویم را از دستش در آوردم: خفه شو!

پوزخندی زد: از تو هیچی بعید نیست! پوریا که باهات نیم ساعت تو اتاق بود میدونه چه آشغالی هستی؟!

قبل از اینکه جوابش را بدهم گفت: البته فردوس زرنک تر از این حرفاس! قبل از اینکه بیفته تو دامت میفهمه چه آشغالی هستی

خیلی آرام گفتم: تو که دیدی چه کارایی از دست من برمیاد! پس بکش کنار تا یه بلایی سر خودت نیومده!

ارسلان خندید: میگویم تو که این همه به این و اون سرویس میدی فقط برا ما خار داره؟!

واقعا حوصله ی شنیدن خزعبلات این بچه ای که فقط از نظر جسمی بزرگ شده بود را نداشتم در نتیجه بدون اینکه جوابش را بدهم به سمت سالن رفتم. پوریا داشت یک توست (نوعی سخنرانی بعد نوشیدن به افتخارش نمیدونم معادلش به فارسی چی میشه:)) را اجرا میکرد. بعد از پایانش به من یک نگاه عمیق انداخت و کمی جامش را به سمتم بالا داد. صورتش هیچ تغییری نکرد فقط خیلی خاموش نگاهش کردم.

با دیدن ناتالیا که داشت در جام های نوشیدنی توت فرنگی غوطه ور میساخت، کت و شالم را از او طلب کردم. آنها را در حالی که زیر پله های گرد عمارت مخفی شده بودم تن کردم و مسیج زدم به خط شخصی سامان.

فوری ظاهر شد و با دیدنم گفت: کجا شام نخورده؟!

نگاهی به او کردم: موها تون شاخ شده!

دستی به سرش کشید و من ادامه دادم: کاری پیش اومده باید برم ترجیح میدم دکتر فردوس رو از وسط صحبتشون نکشم کنار ... از طرف من ازشون عذر خواهی کنید

سامان جام خالی اش را روی میزی کنار مجسمه گذاشت: همراهتون میام ...

از یکی از پنجره های قدی پشت سالن بدون اینکه کسی ببیند خارج شدیم تا وقتی که من منتظر بودم ماشینم را بیاورند توسط سامان بمب باران شدم که چرا میخواهم بروم و

وقتی در را برایم نگه داشته بود که سوار شوم، گفتم: مادموازل پوریا ناراحت میشه بدون اینکه بهش بگی داری میری ...

لبخند محوی زدم: ایشون مطمئنا منو درک میکنند مهمونی خوبی بود ... بهتون خوش بگذره

سامان گفت: مادموازل

ولی من پایم را روی پدال گاز فشردم و با سرعت دور شدم ...

دستم روی اسکرین گوشی لغزید: سلام نیما برام دو تا مخصوص بزن تو راهم سس و پنیرشم زیاد باشه

دقیقا سی و پنج دقیقه بعد با یک پاکت بزرگ حاوی هات داگ و نوشابه در یک دستم و سه شاخه گل رز در دست دیگرم جلوی واحد مهدی بودم.

هات داگ نصفه ام روی میز وسط تراس بود شال بزرگم را تماما دورم پیچیده بودم و پاهایم را بغل کرده بودم. پارچه ی کار شده و تور زبر دامن کمی گونه ام را خراش میداد ولی توجهی نکردم

مهدی آنسو تر روی تاب نشسته بود و پاهایش را کشیده بود و به قول خودش به شب گوش میداد!

گفتم: نظرت چیه؟!

مهدی لبخند کجی زد: راجع به کدومش؟! حرفایی که ارسالن بهت زد؟! یا اینکه سامان و پوریا انقدر زیادی بهت توجه کردن؟!

آهی کشیدم: پوریا مطمئنا با اون دختره سر و سری داره یک ثانیه ازش دور نمیشد!

لبخند مهدی تبدیل به خنده شد: چرا آه میکشی؟! انقدر پوریا رو دوست داری؟!

چپ چپ نگاهش کردم: من پوریا رو دوست دارم؟! چرا شر میگی مهدی؟!

_من میشناسمت!

_من و پوریا اکثر مواقع سایه ی همو با تیر میزنیم!

لبخند دیگری روی لبش نشست: ولی جدای از اون یه حسایی بهم دارین!

پوزخندی زدم: من خیلی درگیرتر از این حرفام مهدی ...

نگاهم کرد: بله؟!

چند بار پلک زدم پشت سر هم: دیشب یه خوابی دیدم تو که قرار نیست منو ول کنی بری؟!

مهدی خندید و از روی تاب بلند شد: کجا برم آخه؟!

چشمان اشکی ام را به او دوختم: نمیدونم! ولی همیشه آدمای زندگی من بی دلیل میرن!

مهدی داخل رفت و ساک کاغذی کوچکی آورد و لبخند زد: تولدت مبارک

اشکم ریخت: تو یادت بود؟!

در حالی که جعبه ی مخملی سیاه را از ساک درمی آورد گفت: اصلا از ورژن جدیدت خوشم نمیاد! عین این بچه ها گریه میکنی!

خندیدم: احساساتی شدم خب!

جعبه را دستم داد: خب حالا ... کاش دوستش داشته باشی.

جعبه را باز کردم. آرم تجاری شرکت سوارسکی خورده بود. یک آویز ساعت خیلی خوشکل طلایی رنگ که زنجیر های نازکش به یک برج ایفل خیلی ظریف ختم میشد.

گفتم: خیلی خوشکله مهدی واقعا ممنونم ...

مهدی لبخندی زد: خواهش میکنم کیک نخردیم ... یعنی رفتم بخرم ولی نداشت! دیر شیفتم تموم شد فکر کنم تی تاپ داشته باشم! اگه میخوای کبریت بزاریم روش!

خندیدم: فکر خوبیه فندک تو کیفم هست فندک فوت کنم؟

مهدی گفت: برم تی تاپ بیارم

صدایش زدم: مهدی؟!!

برگشت و نگاهم کرد. باد پرده های سفید و حریر خانه اش را به بازی گرفته بود.

گفتم: تو بجز همراه اول ... تنها کسی بودی که تولد من یادش بود!

حرفی نزدا!

هوا سرد شده بود. بالتوی پاییزه ی مشکی رنگی روی کت و شلوار رسمی زرشکی ام پوشیده بودم و حتی در شرکت هم درش نیاوردم.

داشتم با یکی از بچه های بازبینی سر و کله میزدم: گاف به این بزرگی رو ندیدی؟! من باید تشخیص بدم؟! اصلا کی این طرح رو زده؟! افتضاحه اصلا در حد یه هتل پنج ستاره نیست بده از اول بزنی

نرگس وارد اتاق شد: آرتمیس آقای باقر زاده ... تشریف بیارین اتاق کنفرانس ... همه اونجا جمعن

اخم کردم: من و مهندس باقر زاده کار داریم کی جلسه گذاشته؟!!

نرگس لبخندی زد: عزیزم انقدر عصبی نباش دستور اکید دکتر فردوس هستش منتظر تونن

سامان وارد شد. یک پیراهن سفید به همراه جین پوشیده بود و موهایش مثل همیشه باز و رها روی شانه هایش انگار نه انگار هوا سرد است! زنجیر طلای زردش مشخص بود.

لبخندی زد: تو که باز اعصاب مصاب نداری مادمازل باقر زاده ... با خانم کرمانی برو اتاق کنفرانس منو مهندس هم میایم الان ...

وقتی باقر زاده رفت، سامان خنده کنان گفت: تو هم مثل پوریا راه به راه پاچه ی این بدبخت رو میگیری! بیا دیگه همه منتظرن!

آهی کشیدم: خیلی مهمه؟! هزار تا کار دارم!

سامان اخم کرد: بریم!

قبل از رسیدن به اتاق کنفرانس گفتم: یک لحظه اجازه بدین ...

دوربین جلوی گوشی ام حکم آینه را داشت. برخلاف همیشه رژ تیره ای بین جیگری و زرشکی زده بودم. موهایم فرق وسط بود.

سامان خندید: خیلی خوشکلی بیا بریم!

چپ چپ نگاهش کردم.

سامان در اتاق را باز کرد و گفت: بعد از شما ...

وارد اتاق شدم. هیچ کس ننشسته بود. همه سر پا کنار میز ایستاده بودند و در صدر میز کنفرانس یک کیک بزرگ و دو طبقه سفید با گل‌های خامه ای صورتی و پوریا که آنجا بود ... با لبخند کمرنگی روی لبهایش ...

صدای سامان را از پشت سرم گفتم: از دیوم راژدینیه ...

نگاه میبهرتم را که دیدم: یعنی تولدت مبارک!

پوریا جلو آمد: سلام.

لبخندی زدم که دست خودم نبود: سلام ...

نگاه کردم به جفتشان: من گیج شدم ... اصلا از کجا یادتون بود؟!

پوریا آن نگاه پر ابهتش را در نگاهم دوخت: دیشب برنامه من بود که شما بی خبر رفتین و سامانم سعی کرد نگهتون داره ولی نشد ... ما هم کیک رو آوردیم اینجا ... بفرمایین ... باقر زاده کیک رو بیار!

باقر زاده نالید: من میترسم خانوم مهندس الان اعصاب نداره! کیک رو میزنه تو صورتتم!

بی اختیار خندیدم: چه دل پری از من داری آقای باقر زاده ...

نرگس داشت کیک دو طبقه را بلند میکرد که سامان گفت: سنگینه خانم کرمانی ... بزار من میارم ...

همه دورم جمع شدند و ریتمیک میخواندند: تولدت مبارک ... تولدت مبارک ...

پوریا با فندکش شمع بیست و شش را روشن کرد: تولدتون مبارک ...

کمی درنگ کردم ... دیشب با فوت کردن فندک روی تی تاپ آرزو کردم خدا این آدم های باقی مانده در زندگیم را نگیرد ... اما الان ...

پوریا لبخندی زد: نمیخواهین فوت کنید

نتوانستم نگاهم را از او بگیرم در همان حالت شمع ها را فوت کردم

روی کیکم با همان خامه ی صورتی نوشته بود: تولدت مبارک مادمازل

پس کار سامان بود! هم کیک هم تولد!

آهنگ شادی پخش شد و مظفری با چاقو پرید وسط.

شاید بعد از سه ماه الان داشتم از ته دل میخندیدم! مظفری با آن ریش داعشی در حال قر و قمیش آمدن برای سامان

سامان یک اسکناس ده تومنی گذاشت بین لب هایش

بعد از مظفری جمشیدی کتش را در آورد و با کارد پرید وسط با آن آهنگ بریک میزد با چاقو

سامان کنار آمد: کامل ارزش داشت خیلی خوشحالم که الان خوشحالین

لبخندی زد: واقعا ممنونم نمیدونم چی بگم

پوریا کارد را از جمشیدی گرفت: لازم نیست چیزی بگین بفرمایین ...

چاقو را از دستش گرفت و دست من داد.

نرگس در حالی که کیک برش خورده را دست آقای زارع میداد گفت: حالا کادو ...

بلند گفتم: واقعا زحمت کشیدین من اصلا انتظار نداشتم

سامان خندید: خب حالا ... اول هدیه ی من

جعبه ی قرمزی که روبان قرمز هم خورده بود را باز کردم.

گفتم: واوا!

لبخندی زد: حدس زدم زیاد از جواهرات خوشت نیاد ...

پالتوی چرمی قرمز بسیار شیک و خوش دوخت بود کادوهای همکاران شامل چند کارت هدیه دو تا شال ...

یک آویز نقره و یک ادکلن از طرف باقر زاده بود.

پوریا همچنان خاموش در صدر میز نشسته بود.

وقتی همه ی کادو ها را دادند، پوریا گفت: خب لطفا همه برگردن سرکارشون آقای زارع کیک و چای رو میاره براتون خسته نباشید ...

همه با کمی غر غر رفتند و وقتی من با داستان پر میخواستم بروم صدایم زد: مهندس سهرابی ...

برگشتم سمتش: بله دکتر؟!

سامان که کنارم ایستاده بود آرام گفت: من برم یه کیلو نخود سیاه بخرم از سر کوچه و پیام!

خندیدم و سامان از اتاق رفت و در را بست.

پوریا گفت: دیشب رفتین!

لب هایم جمع شد و نگاهم را از او گرفتم: کاری پیش اومد.

لبخندی زد: برنامه ی امروز در اصل قرار بود دیشب برگزار شه ... من نمیدونستم قصد فرار دارین!

کمی به میز نزدیک شدم: واقعا معذرت ... من ...

بلند شد و آمد مقابلم ایستاد: عذرخواهی لازم نیست ...

ساک کاغذی را دستم داد: تولدتون مبارک.

متعجب شدم: نباید زحمت میکشیدین ... من ...

ابروهایش بالا رفت: همه برای شما کادو خریدن! فقط برای من زحمت میشه؟!

کادویش یک ساعت بود ... رودانیا ... بند چرمی زرشکی داشت ... که با رژ و کت و شلوار امروزم ست بود!

گفتم: واقعا قشنگه ... ممنونم ...

لبخندی زد: خواهش میکنم ... ببخشید عجله ای شد! سامان داشت اکاننتون رو نمیدونم به چه دلیل چک میکرد و

پنج شنبه به من گفت تولد شما ...

نمیدانم چرا انقدر برایم مهم بود که پوریا میفهمید تولدم است نه سامان! به هر حال ساعت طلایی خودم را

در آوردم و ساعت بند چرمی زرشکی را دور مچم بستم.

پوریا لبخندی زد: خیلی به دستتون میاد.

لبخندی زدم: واقعا مرسی ... هم برای ساعت هم برای تولد ...

لبخندی زد: کاری نکردم ... من پیشنهادش رو دادم سامان اجرا کرد!

پس پیشنهادش را پوریا داده بود!

پوریا: خب بریم؟!

متعجب گفتم: کجا؟!

اگر من کم میخندیدم پوریا خیلی کمتر از من میخندید ولی الان با صدای بلند خندید: فکر کنم نشنیدین تو فکر بودین!

درد مرگ بگیری آرتمیس! منتظر نگاهش کردم.

در حالی که پالتویش را میپوشید، گفت: باید بریم کیمیا ...

کیمیا پروژه ی امیدیان بود ... و رفتن به آنجا برابر بود با دیدن ارسلان!

گفتم: همیشه من نیام؟! واقعا کار دارم ...

پوریا اخم کرد: شما که خودتون هفته ی پیش پیشنهاد دادین بریم سرکشی ...

گفتم: آخه امروز کار دارم ...

پوریا خیلی محکم گفت: منتظرم کیفیتون رو بردارین راننده جلوی در منتظره

وسایلم را دادم به همراه ریموت ماشین به آقای زارع که ببرد در ماشین بگذارد و خودم پالتو به تن و کیف به دست در حالی که سعی میکردم آویز ساعتی را که مهدی داده بیندم به ساعت اهدایی پوریا، به او پیوستم.

پوریا از سینی بزرگی که حاوی بشقاب های کاغذی کیک بود، یک بشقاب برداشت.

در آسانسور همچنان داشتم کلنچار میرفتم که پوریا گفت: چیزی شده؟!

دستم را بالا آوردم: بسته نمیشه ...

خیلی ساده گفت: دستتون رو بدین

بشقاب کیک را در دست دیگرم گذاشت و بدون اینکه دستش با من تماس پیدا کند زنجیر را گرفت و قفلش را به سادگی بست.

هنگ کردم!

پوریا خندید: شما تمام احساساتون رو با میمیک صورتتون نشون میدین

نفس عمیقی کشیدم و ابروهایم را بالا بردم. پوریا هنوز لبخند میزد.

کیک به دست سمت ماشین رفتم.

پوریا پشت رل نشست و به راننده گفت: مرخصی

یاد پدرم افتادم! منتها پوریا این را به راننده اش میگفت و پدرم به فرزندش!

ترافیک وحشتناکی بود. من و پوریا هم داشتیم کیک میخوریم!

هیچ وقت در تمام سه سالی که پوریا میشناختم، فکرش را هم نمیکردم که یک روز بنشینم کنارش و در یک بشقاب با او کیک بخورم!

پوریا گفت: سامانم سلیقه ش بد نیست! کیکش خوش مزه س!

سری تکان دادم: واقعا خوبه ...

پوریا گفت: و شما بهش نیاز داشتی شما اصلا درست غذا نمیخورین!

نگاهش کردم: من؟!؟

نگاهی به من کرد: بله شما منم مثل شما مادرم رو از دست دادم ... خواهرم رو ولی کناره گیری از همه چیز هیچیو درست نمیکنه آدمایی که زنده میمونن باید زندگی کنن!

نگاهم به جلو بود: شما از کجا میدونید من غذا نمیخورم؟!؟

_من کور نیستم!

پوریا خیلی کم به من نگاه میکرد. شاید نگاه هایی در حال حرف زدن و متوجه شده بود.

چنگالم را در کیک فرو بردم: وقتی زیادی از نظر روحی بهم فشار میاد ... نمیتونم غذا بخورم.

پوریا پارک کرد: وقتی اینطور میشه باید تحت درمان دارویی قرار بگیری ... بفرمایید ...

بشقاب صورتی را که طرح چند بادکنک رویش بود را توی سطل مکانیزه انداختم و با پوریا وارد ساختمان شدیم.

کفش های پاشنه باریک پنج سانتی من مطلقا به درد آن فضای خاکی نمیخورد. من و پوریا دقیقا نیم ساعت با پیمانکار بحث کردیم و وقتی به این نتیجه رسیدم ممکن است دیگر بزمنش کنار کشیدم و اجازه دادم پوریای خونسرد مشکل را حل کند.

داشتم برای تمدد اعصاب بیست چهل و هشت بازی میکردم که دیدم جاوید دارد زنگ میزند! بیشعور بی معرفت!

جواب دادم که به فحش بکشمش که صدای نگرانش در گوشم پیچید: کجایی؟!؟

گفتم: سر ساختمون چرا؟!؟

فوری گفت: آمیتیس دردش گرفته بیمارستانیم زود باش بیا ...

جیغ زدم: چی؟!؟

صدایم در ساختمان نیمه ساخته اکو شد و همه سمتم برگشتند.

گفتم: مگه دکتر هفته ی بعد نوبت زده بود؟!

جاوید گفت: نترسیا ولی با دنی بیرون بودن ... تصادف کردن هیچیشون نشده ها ... ولی ترسیده و یهو کیسه آبش پاره شده

پوریا مقابلم بود: چی شده؟!

فوری گفتم: باشه من الان میام ... همون بیمارستانه دیگه؟!

_آره.

قطع کردم و گفتم: برا من یه آژانس بگیرین ...

اخم کرد: کسی طوریش شده؟!

گفتم: خواهرم داره فارغ میشه باید برم بیمارستان ترو خدا دکتر عجله کنید!

پوریا فوری گفت: باشه الان میریم

گفتم: لازم نیست شما بیاین یه آژانس برام بگیرین فقط ...

بی توجه به من سمت پیمانکار رفت و خدا حافظی کرد و آمد سمتم: عجله کنید

گفتم: به کارتون برسین دکتر فقط برای من آژانس خبر کنن لطفا

پوریا خیلی خشن نگاهم کرد: بار آخر باشه که من رو مجبور میکنید یه حرف رو دو بار تکرار بکنم بفرمایید

پوریا با سرعت زیادی رانندگی میکرد در راه من فقط خیلی استرسی پایم را تکان میدادم.

یک لحظه نگاهم کرد: آرام باشین

بی توجه به حرفش گفتم: از این خروجی برین

وقتی به بیمارستان رسیدیم، گفتم: خیلی لطف کردین تا اینجا اومدین دکتر ... بخشید از کارتون زدین

پوریا به توجه به حرف من پارک کرد: خواهش میکنم.

و پیاده شد! یعنی میخواست بیاید؟!

آمد کنار در و بازش کرد: بفرمایید

همچین حرکت جنتلمانه ای جدا برای کسی که یک عمر همه در را برایش باز میکردند بعید بود!

در حالی که وارد میشدیم از من پرسید: پدرتون پزشک هستن؟!

سری تکان دادم: بله رئیس بیمارستان هم هستن.

طبقه ی دوم بیمارستان سمت چپ ... خاله ... دنی ... جاوید و طلا نشستند. گلشید به دیوار تکیه داده بود.

به محض دیدنشان رفتم کنار دانیال: خوبی عزیزم؟! تصادف چی بود؟!

دانیال گفت: نگران نباش یه ماشین تو ترافیک از پشت زد به ما آمیتیس ترسید اینجوری شد سلام ...

پوریا با او دست داد: سلام ...

معرفی کردم: آقای دکتر فردوس همکارم هستن ایشون دانیال پسر خالم جاوید برادرشون و طلا دختر

خالم خالم و گلشید هستن

پوریا با جاوید دست داد: پوریا هستم.

ابروهایم بالا رفت.

برای جمع توضیح دادم: سر ساختمون بودیم دکتر لطف کردن منو رسوندن ...

دانیال استرسی گفت: خیلی طول کشید! یه وقت بلایی سرش نیاد!

خاله با صبر و حوصله تسبیحش را دور مچش پیچید: مادر جان چقدر بی طاقتی ... داره بچه به دنیا میاره! به همین

آسونی که نیست!

خیلی استرسی پایم را تکان دادم: خاله یه بلایی سرش نیاد! اونوقت من چیکار کنم؟!

طلا گفت: قربون اشکات برم من! اینجوری گریه نکن! بابا زایمانه! هیچ اتفاقی براش نمیفته!

جاوید گفت: من و گلشید میریم تریا یه چیزی بخریم.

با دستمال اشکم را گرفتم: دکتر شما تشریف ببرید

پوریا روی صندلی کنارم نشست و خیلی آرام گفت: شما چرا دارین اینجوری میکنید ...

به دستمال ریش ریش شده خیره شدم.

پوریا خیلی آرام تر ادامه داد: بعد انتظار دارین من شما رو با این حالتون ول کنم برم!

چشمان اشکی ام را به او دوختم: خب کارا مونده و

صدایش آنقدر آرام بود که فقط من میشنیدم: سامان هست پاشین بریم یه آب بزیند به صورتتون

رو کردم به دنی: چقدر طول میکشه؟! این انتظار لعنتی چقدر طول میکشه?!

خاله گفت: چقدر شما بی صبر و طاقتین! حداقل دو ساعت دیگه طول میکشه! برو یه آب بزن به صورتت خاله ... برو عزیزم

نگاهی به پوریا کردم: همیشه بریم توی محوطه؟!

پوریا بلند شد و گفت: بریم

زیر نگاه کنجکاو خاله و دنی و طلا من و پوریا باهم رفتیم در محوطه ی بیمارستان و روی نیمکتی با فاصله نشستیم.

پوریا گفت: خواهش میکنم انقدر خودتون رو عذاب ندین

نگاهی به او کردم: من از زایمان و بچه آوردن خاطرات بدی دارم! وقتی آیدن به دنیا اومد مامان ام اس گرفت. اکثر خانوما بعد از زایمان اول به بعد در معرض خطر ام اس هستن

اشک هایم ریخت: اگه یه بلایی سر آمیتیس بیاد

پوریا گفت: گریه نکنید!

لحنش کلافه و ملتمس بود. انگار که برای اولین بار در زندگی اش کاری نمیتواند بکند!

آهی کشیدم: کاش آیدن اینجا بود

پوریا پرسید: با پدرتون زندگی میکنه؟!

نگاهم را به سنگی کنار کفشم دوختم: پدرم و همسر دومش ... که اون شب خونه ی خانوم جون دیدنشون

پوریا خیلی خشک گفت: بله

به هق هق افتادم: از اون روز به بعد نمیزاره ببینیمش!

دستم لبه ی نیمکت را چنگ زده بود.

حس کردم گرم شد. دست پوریا روی دستم بود.

لحنش خیلی ملتمس تر بود: بسه دیگه.

بینی ام را با دست دیگرم در دستمال فشردم: چند روز پیش رفتم جلوی مدرسه ش دیدمش گفت بیا منو ببر پیش مامان

هق هقم بدتر شد: نامرد حتی بهش نگفته بود دیگه مامانی نیست که بری پیشش

انگشتان پوریا میان انگشتانم قفل شد ... حرارتی که از دستان گرمش ساطع میشد دستم را گرم کرد.

گفت: حرف بزن اگه آرومت میکنه! حرفات همینجا میمونه!

نمیتوانستم! نمیخواستم از من بدش بیاید!

دستم را کشیدم: بهتر شدم یکم ممنون

به سیگاری که بین لبهایم گذاشته بودم نگاهی کرد. آهی کشید و فندکش را درآورد و زیر سیگارم گرفت.

_همه ی جونش بوی سیگار میده باز!

صدای جاوید را شنیدم: چیکارش دارین مادر من؟! زندگی خودشه

طلا گفت: زندگی خودشه؟! روز به روز بیشتر تو خودش فرو میره روز به روز بیشتر سیگار میکشه

صدای خاله نگران شد: به نظرت با این پسره سر و سری داره؟!!

جاوید: نمیدونم! حرف نمیزنه که! کاش داشته باشه لیاقت آرتمیسی بیشتر از اینه که تنها بمونه

وارد اتاق شدم. با دیدنم سمتم برگشتند.

رفتم کنار آمیتیس و موهای بور روی بالش پخش شده اش را نوازش کردم.

خاله گفت: رئیسست رفت؟

گفتم: آره ...

دنی گفت: لطف کرد که موند.

سری تکان دادم: آره ... بچه کجاس؟!!

دنی گفت: الان میارنش باز ...

نشستم روی مبل نرم فیروزه ای رنگ: اسمش رو چی میخوای بزاری؟!!

دنی لبخندی زد: بزار آمیتیس بیدار شه بهتون میگی.

پرسیدم: به حاج عمو خبر دادین؟!!

خاله چادرش را مرتب کرد: رفته تبریز خبر دادیم صبح میادش

در باز شد و پرستار با بچه وارد شد. خاله بچه را گرفت و خیلی آرام بین دستان من گذاشت.

بچه هیچ زیبایی ای نداشت پوست سرخ و لایه پوست زردی روی پیشانی اش اما لب های غنچه و قشنگی

داشت و دستان کوچکی که مشت شده بودند! یک لایه موی طلایی روی سرش را پوشانده بود.

دنی با عشق نگاهش کرد: چشماش آبیّه

خاله بچه را از من گرفت: همه ی بچه ها اولش چشماشون آبیّه

کفش هایم را کندم: من و آمیتیس تغییری نکرد آیدن توسی تیره بود شد مشکی

مسیح آمد. مهدی بود: باز که خونه نیستی! گلا رو دادم به ملیله.

گفتم: مرسییییی.

نگاه کنجکاو جاوید را دیدم.

فوری گفتم: مهدیه

جاوید خندید: مگه من پرسیدم ...

لبخندش جمع شد و کنارم نشست: صدای حرف زد نمودن رو شنیدی
ابروهایم بالا رفت و به رو به رو نگاه کردم.

جاوید دستش را دور شانه ام انداخت: نگران تن!

چپ چپ نگاهش کردم.

خندید: من تسلیم حالا پاشو یه سوپرایز دارم برات تو راهه

خمیازه کشیدم: جدی حوصله ی سوپرایز ندارم!

خاله گفت: عزیزم شما برین خونه من میمونم کنارش

آهی کشیدم: خاله تو برو من هستم.

دنی گفت: من میمونم

لبخند کجی زدم: بخش زنانه نمیزارن شب بمونی ... تا الانم به پارتی رزا موندیم! یه نفر باید بمونه ... من میمونم فقط

حتما یه نفر ساعت بیدار ساعت هشت که من برم خونه بعد برم شرکت.

جاوید بلند شد: پاشید ما بریم مامان میمونه طلا خانم! شما یه وقت یه تعارف نزنیا!

طلا شالش را مرتب کرد: مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد لطفا دوباره شماره گیری نفرمایید!

جاوید خندید: توله! بریم بچه ها

از خاله پرسیدم: مطمئنی من نمونم؟!!

خاله لپم را بوسید: برو عزیزم.

در حالی که پالتو میپوشیدم گفتم: صبح براتون صبحونه میارم مليله هم یکم کاجی میپزه ... بعد میرم شرکت. کی مرخص میشه!؟

خاله چادرش را تا کرد: نمیدونم ... فکر کنم فردا عصر

گفتم: باشه خونه رو آماده میکنم. یکم پیش من بمونه بهتره ... مليله هست شما هم تا هر وقت بخواین قدمتون رو چشم من

خاله بغض کرد: الهی دردت به جونم من شرمنده ی تو و مادرتم که نتونستم کاری براتون انجام بدم!

حاج عمو از من متنفر بود به همین دلیل آمیتیس نمیتوانست بعد از زایمان آنجا بماند چون حاج عمو یک جورایی از او هم متنفر بود! برای دنی هم به زور راضی شد و سعی داشت مرا از جاوید دور نگه دارد چون تحملش را نداشت به قول خودش پسر دوشم هم طعمه ی گرگ شود!

هر چند نمیدانست من دنی و جاوید را به چشم برادر میدیدم.

وقتی سوار بر ماشین دنی داشتیم به خانه ی من میرفتیم موبایلم لرزید. پوریا بود. جواب ندادم. آنقدر لرزید تا قطع شد.

بلافاصله یک مسیج آمد: ماشینتون رو بردم خونتون ... هدیه ها و ریموت هم دادم به خانومی که اونجا بود.

پاک ماشینم را فراموش کرده بودم!

جواب دادم: واقعا متشکرم خیلی لطف کردین.

جواب داد: خواهش میکنم.

مسیج بعدی اش بلافاصله آمد: خاله شدنتون مبارک!

ناخودآگاه خندیدم.

وقتی داشتم وارد خانه میشدم هم لبخند روی لبم بود. با دیدن آیدن که روی مبل نشسته بود و داشت کارتون میدید لبخندم به خنده تبدیل شد.

پس مشکلی نیست اگه من دیر پیام یکم؟! امیدونم خیلی کار داریم ولی ...

صدای شادمان سامان آمد: نگران نباش خاله جون تا هر وقت خواستی بمون از بچتونم یه عکس بگیر ببینمش!

سبد پر از خوراکی را روی صندلی عقب گذاشتم: بچمون زشته فعلا بزار سه چهار روز بگذره خب من دیگه برم دو ساعت دیگه شرکتیم ... فعلا.

آیدن سوار شد و کمر بندش را بستم. نوبت روانشناسی داشت تا کم کم از این قضیه با خبر شود.

مهدی نگاهی به من کرد: آگه اذیتی من بشینم.

لبخندی زدم: خوبه ممنونم.

آیدن غر زد: همیشه بریم منم نی رو ببینم؟!

لبخندی زدم: شما اینجایی که من میگم برو یک ساعت دیگه میری پیش نی نی آفرین عزیزم پی اس پی رو آوردی همراهت حوصله ت سر نره؟!

آیدن گفت: آره فقط یه ساعت!

لبخندی زدم: آره عزیزم فقط یه ساعت بعد عمو مهدی میاد دنبالت میای پیش ما!

جلوی در مرکز زن آیدن را از من گرفت و گفت از اینجا به بعد لازم نیست من بروم و من هم به او اطمینان دادم یک ساعت بعد دنبالش می آیم.

مهدی سمتم برگشت: چه بوهای خوبی میاد ...

لبخندی زدم: پن کیک درست کردم. آمیتیس دوست داره

مهدی پرسید: چی براش خریدی؟!

لبخندی زدم: نخندی بهم ولی چند روز پیش دی لاکچری برام یه گوشی به عنوان هدیه فرستاد قیمتشم بالاس ... منم که میشناسی از این چیزا دستم نمیگیرم آوردم برای آمیتیس دیگه

مهدی خندید: عجب! ببینمش!

گفتم: عقبه توی جعبه هیچ فرقی با آیفون معمولی نداره درونش یه لایه ی کربنیک سفید داره و روی لوگوش برلیان کار کردن. آمیتیس خوشش میاد از این چیزای برق برقی لاکچری برای بچه هم یه سکه ... واقعا برای پسر خرید کردن سخته. به نظرت کم نیستش؟!

مهدی چپ چپ نگاهم کرد: سیسمونی دادی تو!

پوزخندی زدم: کاری رو کردم که اون حیوون باید میکرد ولی نکرد. چیزی جز وظیفه م نبوده پیاده شو.

مهدی سبد گل بزرگی برای آمیتیس خریده بود.

آنقدر در اتاقش سبد گل بود که جا برای دیگری نبود. همکاران دنی مرتب گل میفرستادند. آمیتیس خیلی خوب بود. به نظر می آمد هیچ مشکلی نداشته باشد و چشمانش با دیدن آیفون چه برقی زد. بچه خیلی بهتر از روز پیش بود. از سرخی پوستش کاسته شده بود و چشمانش باز باز بود. رنگش بین توسی و آبی بود. حاج عمو آمده بود ولی هیچ توجه خاصی به من نکرد. محو اولین نوه اش بود. اولین نوه ی پسری آن هم پسرا! البته حاج عمو هیچوقت مثل بابا نبود! طلا روی سرش جا داشت. سوگلی خانه اش بود.

خاله بچه را توی تختش گذاشت: اسمش رو چی میزارین؟!

دنی و آمیتیس به هم لبخندی زدند و دنی گفت: داریو

آمیتیس به من لبخندی زد: سلیقه ی آرتمیسه

دستش را نوازش دادم.

در باز شد و پرستار یک سبد خیلی بزرگ رز سرخ به همراه یک جعبه ی چوبی بزرگ آورد. سبد را کنج اتاق گذاشت و جعبه را دست دنی داد و رفت.

کارت را بین دستانم تکان دادم خط بابا بود: قدم نو رسیده مبارک

جعبه پر از سکه های تمام بهار آزادی بود. جاوید مشغول شمردنشان بود.

نشستم کنار آمیتیس و دستش را گرفتم. حسش را درک میکردم. او هم مثل من احساس بی کسی میکرد.

دنی بین خانواده اش ایستاده بود.

در حالی پدر خواهر من حتی نیامد تا دختر و نوه اش را ببیند.

چشمان آمیتیس پر از اشک بود.

دستش را نوازش دادم: گریه نکن قربونت برم مگه من مردم؟!

آمیتیس دستم را به گونه اش چسباند: خیلی خوبه که هستی خیلی

جاوید گفت: بیست و شیش تاس

پرسیدم: چی؟!

گفت: سکه ها؟!

آمیتیس خیلی سرد گفت: بدین به راننده ی شرکت آرتمیسه بیره بده به خودشون ... نمیخواه!

چشمان طلا گشاد شد: بچه نشو آمیتیس بزار برای بچت

آمیتیس گفت: دنی انقدر داره که بچم توی رفاه زندگی کنه معطل یه قرون دو زار جهان نیستم!

حاج عمو اشاره ای به خاله داد و هردو باهم بیرون رفتند.

برگه ای از کیفم درآوردم: بیست و پنج درصد سهام شرکت رو زدم به نام آمیتیس تا وقتی که بچه ش هیجده سالش بشه ...

برگه را روی میز گذاشتم.

دنی قرمز شد: این چیه؟! فکر کردی من

نزدیکم شد: این چیه!؟

خیلی خونسرد گفتم: این سهم آمیتیس از اون شرکت و بعد سهم بچه ش

دنی برگه را پاره کرد

مهدی متعجب گفت: دانیال!

صدایش بلند شد: فکر کردی من معطل یه قرون دوزاریم که تو معلوم نیست چجوری از این مرتیکه کندی؟! فکر کردی اگه من زندگی معمولی دارم و فلان السلطنه نیستم نمیتونم اون زندگی ای که خواهرت میخواد براش فراهم کنم! بعد تو باید پول نامزد سابق اونو بیاری توی زندگی من!؟

آمیتیس ملتمسانه گفت: دنی!

با دستم ساکتش کردم: بزار بگه! بالا بری پایین بیای آمیتیس سهم داره توی اون چیزی که من بدست آوردم! حالا هر جوری!

دنی تقریبا فریاد زد: انقدر تو زندگی ما دخالت نکن! همه چیز که قرار نیست طبق میل تو باشه!

پوزخندی زدم: کاری به زندگی تو ندارم. دارم به خواهرم کمک میکنم!

دنی پوزخندی زد: خواهر؟! چطور اون موقع که نامزدش رو از دستش درمیآوردی خواهرت نبود؟!؟

پوزخندی زدم و کیفم را چنگ زدم: بدبخت اگه نامزدش رو از دستش در نمیآوردم الان که تو کنارش نبودی!

و رفتم به سمت در اتاق و به صدای ملتمس آمیتیس توجهی نکردم.

از اتاق خارج شدم. مهدی صدایم زد: آرتمیس ... آرتمیس

برگشتم سمتش: بیا ... ریموت یادت نره بری دنبال آیدن ... من میرم شرکت ...

صدایم زد: آرتمیس ... صبر کن

هر چقدر هم قوی ... اصلا من مرد! اما نمیتوانستم با این بغضی که در گلو داشتم مبارزه کنم! مگر چه کم گذاشتم؟! مگر چه کار بدی انجام داده بودم؟! چقدر که دل نازک شده بودم!

دنی مهندسی برق خوانده بود و در شرکتی مشغول به کار بود. در آمدش به زور خرج زندگی پر از ریخت و پاش آمیتیس را میداد. خود من ماهیانه بدون اطلاع دنی مبلغی به حسابش میریختم ولی کافی نبود. حاج عمو هنوز به شازده ی بزرگش پول تو جیبی میداد. بیست و پنج درصد سهام واقعا از هر نظر کمکشان بود و این مدت من هیچ وقت از هیچ کمکی دریغ نکرده بودم!

حتی سرویس خواب تور دار دوازده میلیونی هلندی نوزاد مورد علاقه ی آمیتیس را برایش خریدم!

جاوید و طلا مرتبا زنگ میزدند. باعث شدند گوشی را خاموش کنم و در کیف بیندازم. جلوی شرکت اعصابم خرد شد وقتی فهمیدم اصلا پول نقد ندارم و داشتم از راننده خواهش میکردم صبر کند که بروم و او داشت خیلی با من بد برخورد میکرد انگار من یک دزدم که نمیخواهم پولش را بدهم.

سامان از ماشینش پیاده شد و وقتی راننده را دید که تقریبا صدایش را بالا برده خیلی خشن گفت: اینجا چه خبره؟!

راننده گفت: از این خانوم بیس! خانوم وقتی پول تو کیفیت نیست چرا میگی دربست منو از اون سر شهر کشوندی اینجا

سامان خیلی عصبانی گفت: حرف دهنتمو بفهم بیا ...

سه تا اسکناس ده تومنی به او داد: معذرت خواهی کن از ایشون! بیخود میکنی صدات رو میبری بالا! شرو کم کن!

بازویم را گرفت و مرا به سمت در کشید: ملت روانی شدن! خوبی تو مادموازل؟!

سرم به حدی درد میکرد انگار که یک تسمه ی آهنی دور سرم محکم بسته شده بود.

سرم را ماساژ دادم: خوبم یادم بیارین باهاتون حساب کنم!

سامان چپ چپ نگاهم کرد: مردونگی ما هم که پشمه!

خیلی عصبی خندیدم: بی ادب نشو دکتر سامان!

یک لحظه جلوی ورودی توقف کردم.

سامان سمتم برگشت: چی شد؟!

کرمانی داشت به سامان میگفت پوریا منتظر است ... اما

حس میکردم همه جا میچرخد و میچرخد پوریا را در آن پس زمینه ی تار دیدم و بعد همه جا تاریک شد!

صدای عجیبی می آمد. مثل اینکه یک لگن پر از آب زیر شیر آبی باشد که چکه میکند. اصلا قدرت باز کردن چشمانم را نداشتم. همه جا تاریک بود!

صدای جاوید را شنیدم: فکر کنم به خاطر ضعف جسمیه امروز هیچی نخورد.

صدای طلا را تشخیص دادم: من خودم دانیال رو میکشم!

جاوید: خب حالا جوگیر نشو! هنوز هستن!؟

طلا: بیرون بزم به معرفت اونا! شما که یه نفرتون نرفتین دنبالش ببینید با این حالش کجا میره!

جاوید: آرتمیس وقتی بی اعصاب میشه کسی نباید دور و ورش باشه.

طلا: حیف از این همه کارایی که برای همتون انجام داد.

جاوید: ما هم کم نداشتیم!

طلا: بسه! اون موقع که برای آتلیه ت سگ دو میزدی برای بیست تومن پول کی بود بهت نقد همه ش رو داد!؟ اون موقع که دنی برای فلان پیانو نمیدونم مارک چی چی برای آمیتیس مثل خر گیر کرده بود تو گل کی بهش کمک کرد!؟

جاوید: مشکل آرتمیس همینه! فکر میکنه با پول میتونه همه رو بخره! ممنونشم هستیم ولی اون نباید غرور به مرد رو زیر پاش له کنه!

طلا پوز خندی زد: مرد! مرد به نظر من اون مهدیه که فقط نرفت دنبالش چون میخواست برادرش رو بره برداره از اونجا و اون دوتایی که بیرون ایستادن!

صدای دیگری به آنها پیوست: هنوز بهوش نیومده!؟

طلا: نه!

تمام انرژی ام را جمع کردم و چشمانم را باز کردم. در یک اتاق نا آشنای صورتی رنگ بودم. صدای قطره برای سرمی بود که به پشت دستم وصل شده بود. طلا و جاوید و سامان در اتاق بودند.

کسی کفش ها و جوراب هایم را درآورده بود و پاهایم احساس سرمای بدی میکرد.

جاوید اولین کسی بود که متوجه شد من بهوش آمدم: خوبی!؟

سامان فوری سمتم هجوم آورد: خوبی!؟ اما رو ترسوندی مادهوازل!

طلا گفت:دنی مثل سگ پشیمونه!

ابروهایم بالا رفت:بسه ... کمکم کن بلند شم.

جاوید:باید بخوابی!

عصبانی گفتم:کمرم درد میکنه گفتم کمکم کن بشینم

جاوید زیربغلم را گرفت و مرا بالا کشید.

اعتراض کردم:سردمه!

به خودم نگاهی کردم:اینا چیه تنم!؟

لباس صورتی خال خالی را بو کردم و به خودم لرزیدم:چه بویی میده!

بوی ماده ی شوینده ی تندی میداد.

جاوید پتو را مرتب کرد روی پایم:بهتره!؟

طلا سه تا بالش بزرگ و پشمی پشتم گذاشت:یه پتوی دیگه بیار براش

همان لحظه پوریا وارد اتاق شد.ضربان قلب من خیلی بی دلیل بالا رفت!احتمال میدادم دعوایم کند.

پوریا نگاهی به من انداخت:خوبین شما؟!چرا بلند شدین!؟

گفتم:خوبم مرسی آیدن بچم کجاس!؟

طلا گفت:راننده ی عمو اومد از بیمارستان برش داشت برد.قرار شد چهارشنبه از مدرسه بیاد خونه ی تو.

آهی کشیدم:آمیتیس چی؟!الهی بمیرم شب اوله خونه ی منه منم اینجام!اصلا نمیدونم چی شد!

صدای محکم پوریا را شنیدم:بسه دیگه یکم به جای بقیه به فکر خودتون باشین!ببینید غذا نخوردن چی به

سرتون آورده!

سکوت سنگینی به دنبال حرفش حکم فرما شد.

تا وقتی که جاوید گفت:چیزه ... من برم بگم به مهدی که بهوش اومدی ... امشب شیفته

همراه طلا بلافاصله بعدش زنگ خورد و او بیرون رفت برای جواب دادن.

باز به خودم لرزیدم ...

از چشمان تیز بین سامان دور نماند:من برم یه پتو بیارم برات مادموازل ...

آهی کشیدم: لطف میکنی دکتر سامان. خیلی سردمه

پوریا پرسید: سرد تونه؟!؟

سری تکان دادم: آره شونه هام و دستام! نمیدونم پالتوم کجاست!

پوریا کتش را در آورد و نزدیکم شد.

میخواستم اعتراض کنم: خودتون سردتون

اما کتش دور تنم قرار گرفت و دنباله ی موهایی که نمیدانم کی دم اسبیشان کرده بود، زیر کت ماند. بوی پوریا سرم را پر کرد.

پوریا گفت: بعد از اون کیک که باهم خوردیم هیچی نخوردین نه؟!؟

سری به نشانه ی نفی تکان دادم: نه ... یادم رفت.

پوریا عصبانی گفت: آدم یادش میره غذا بخوره؟! مگه خدمتکار ندارین؟!؟

آهی کشیدم: مليله صبحا که من خونه م میره خونه ی مهدی اونجا رو براش مرتب میکنه

در برای بار هزارم باز شد.

مهدی وارد شد. با روپوش سفید و یک گوشی پزشکی دور گردنش سامان پتو به بغل دنبالش بود.

مهدی خندید: باز که پشه لگدت کرد دختر!

پوکر فیس نگاهش کردم: عجب آدمی هستیا! آخرین بار خودمم یادم نیست کی مریض شدم!

مهدی نگاهی به من کرد. دستش را روی پیشانی ام گذاشت و با چراغ قوه ی کوچکی در چشمم نور انداخت.

چراغ قوه را در جیبش گذاشت: ریکشنات طبیعیه سرمت تموم شد پاشو چند قدم راه برو احساس سردرد و

سرگیجه نداری؟!؟

سرم به علامت نفی تکان دادم: نه!

_ درست میبینی؟!؟ تار نمیبینی؟!؟

_ نه!

مهدی گفت: خوبه ... سرمت تموم شد میریم خونه برات آزمایش مینویسم ببینم

پوریا فوری گفت: چند روز لازم نیست بیاین شرکت استراحت کنید کارا رو خونه انجام بدین ...

رو به مهدی گفتم: فکر نکنم انقدر حالم بد باشه نه مهدی!؟

مهدی لبخند مرموزی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود: راست میگن ایشون ... هر چند نمیدونن تو خونه بمون نیستی الان پا میشی میری اون ور.

آهی کشیدم: اتفاقا انقدر کار دارم! مهدی بسه دیگه بزار اینو در بیارم! نمیدونم چرا انقدر سردمه!

طلا گفت: آقا مهدی ما میبریمش خونه شما که شیفتی بمون

مهدی لبخندی زد: مهم نیست میتونم بیام

درحالی که از تخت می آمدم پایین گفتم: مهدی بمون ... من اینجوری راحتم. بچه ها هستن اینم در بیار از دستم ...

مهدی آنژیوکت سبز را از دستم درآورد و یک پنبه با چسب چسباند رویش.

کت پوریا را دادم: مرسی دکتر

طلا بلند گفت: خب آقاییون خلوت کنید لباس پیوشه که بریم خونه ...

بی توجه به طلا سمت پوریا و سامان رفتم: خیلی زحمت کشیدین که منو آوردین اینجا تازه این موقع هم موندین

پوریا نگاه دقیقی به من کرد: خواهش میکنم شما هم سعی کنید بهتر شین اصلا به کار فکر نکنید.

سامان خندید: همین که این گفت. نه جدی مادمازل اصلا من فردا جیگر میخرم میارم برات. نظرت چیه!؟

آهی کشیدم: جیگر دوست ندارم ولی مرسی کله پاچه باشه بدجوری پایه م!

سامان متعجب گفت: جدی!؟ خب واجب شد یه بار ببرمت یه جایی

لبخندی زد: عالی میشه بازم ببخشید به خاطر من اینجوری از کارتون زدین ...

پوریا کلافه گفت: شما چقدر این جمله رو تکرار میکنید وظیفه بود. بریم سامان ... فعلا خداحافظ تا وقتی احساس سلامتی نکردین نیاین شرکت.

نگاهی به قامت بلند پوریا کردم که داشت میرفت و مهدی که با لبخند کج داشت مچ نگاه سرکش مرا میگرفت!

خاله غر غر کنان گفت: هنوز انقدر خوب نشدی!

رژم را پررنگ تر کردم: خاله مهمونی خیلی مهمه! باید برم خودمم دوست ندارم به خدا

نگاهی به پیراهن قرمزم کرد: حداقل یه لباس پوشیده پیوش مادر هوا سرد شده دیگه ...

زیب کاور سفید رنگی را گشودم: چشم ... ولی مهمونی توی خونه س خاله جون ...

طلا گفت: راست میگه مامان. انقدر نگران نباش.

خاله غرغر کنان بیرون رفت.

نگاهی به طلا کردم: خودمم دوستش ندارم زیاد مشکیه رو بده

طلا گفت: نه اصلا همین قرمزه

آهی کشیدم: باشه از تو گاوصندوق اون جعبه ی مشکی رو بده ...

طلا در جعبه را باز کرد: وووو! اینو ندیدم من!

لبخندی زدم: جدیده ... دیگه من اونجا باید نشون بدم اینا رو مشتری جمع کنم

سینه ریز یا قوت و برلیان سنگین و فوق العاده پر جلوه بود.

گفتم: سعدی درستش کرده برام ... خودش

انگشترش را هم انداختم دست راستم. آهی کشیدم و از جا بلند شدم ته گاوصندوق یک جعبه ی مخملی سورمه را در آوردم و انگشتر را در آوردم. یک تک نگین الماسی با تراش های پرنسسی و یک رج نگین دورش

طلا اخم کرد: چرا اینو میزاری دستت!؟

بی توجه به او ساعتی که قرار بود ساعت های ست سر سفره ی عقدهمان باشد را با حلقه انداختم.

طلا مچم را گرفت: فرهود چهار ساله مرده چرا داری اینا رو دستت میکنی!؟

لبخندی زدم: من اینجایی که میرم خانم خانلو هستم نه سهرابی ... همه منو به اسم آرتمیس خانلو میشناسند! باید نشون بدم هنوز بیوه ی فرهودم ... هنوز دارم با خاطره ش زندگی میکنم. از گاوصندوق پنج تومن در بیار بزار تو کیفم.

طلا چپ چپ نگاهم کرد: باز پوکر!؟

آهی کشیدم: طلا برای اینکه هم رنگ این جماعت شم باید مثل خودشون رفتار کنم! تو منو میشناسی! به نظرت من همچین آدمیم؟! که به گردن بند یک کیلویی آویزون کنم با همچین قیافه ای برم بشینم توی یه مجلس پوکر بزنم؟! من مجبورم اینجوری رفتار کنم برای اینکه بخشی از این اجتماع باشم! همین! این پول و شرکت رو نیاز داریم ... برای آیندمون ... برای زندگی خودمون ما پشتوانه نداریم! منو درک نمیکنی چون کافیه لب تر کنی و حاج عمو زندگیش رو بریزه به پات! موهام مرتبه!؟

کتم را پوشیدم و دکمه هایش را تا زیر گلویم بستم.

فوری برگشتم سمتش: به مهدی گفتم میرم مهمونی سالگرد ازدواج دوستم ... اگه اومد به بچه سر بزنه لو ندی سه شاخه رز را برداشتم و پایین رفتم. کفش و کیف و شالم روی مبل پیانویی زرشکی سالن افتاده بود. آمیتیس روی مبل کنار تختی نشسته بود که بالایش یک مهنتابی بزرگ داشت و بچه ی ما داریو که مبتلا به زردی شده بود زیرش بود برای فوتوتراپی

خاله هم با یک شیشه شیر که پر از شربت عرق کاسنی بود از نوزادمان پذیرایی میکرد.

در حالی که کفشم را میپوشیدم، از آمیتیس پرسیدم: دنی کجاست؟!

خاله به جایش جواب داد: داره تو تراس کمک مليله ماهی کباب میکنه آمیتیس باید سردی بخوره برا بچه ... خندیدم: چقدرم که از ماهی خوشش میاد.

آمیتیس گفت: بزار مادر بشی حاضری بمیری بچه ت مریض نباشه ...

چشمانش پر از اشک بود!

گفتم: آخه دردت به جونم! زردی خیلی طبیعیه! همه میگین! خوب میشه تا دو سه روز دیگه ... مهدیم الان میاد سر میزنه

شالم را انداختم دور گردنم و کیفم را زدم زیر بغلم: ما که رفتیم ... فعلا منتظرم نمونید شب. دیر میام

در را باز کردم که دیدم پوریا مقابل در است و دستش رو به روی صورت من!

خندیدم ناخودآگاه: سلام ...

او هم خندید: سلام.

نگاهی به سر و وضع من کرد: جایی میرفتین؟! بد موقع مزاحم شدم!

گفتم: مهمونی سالگرد ازدواج یکی از دوستانه ... بفرمایید تو ...

گفت: نه مزاحمتون نمیشم این فلش فایلیه که باید روش کار بکنید.... سامان نصفش رو زده ... که من اصلا دوست ندارم!

خندیدم: باشه من روش کار میکنم ... ولی میتونستین ایمیل کنید!

پوریا دستی به موهایش کشید: امکان هک کردن ایمیل هست این فایل دست کسی نباید بیفته ... فقط دست من و شما و سامانه

سری تکان دادم: آهان ...

گذاشتم توی گنجه ی بالای جاکفشی: حواسم هست نگران نباشید. ولی اینجوری که خیلی بده دم در

لبخندی زد: منم مثل شما مهمونی دعوتتم ... پس باید برم ... چون ایران دخت منتظره ... فعلا

لبخندی زد: خدا حافظ

بعد از رفتنش رفتم جلوی واحد مهدی و گلها را به او دادم.

فلسفه ی گل دادن های من و مهدی برمیگردد به سه سال پیش. یک روز مادرم خیلی حالش بد شده بود و خانم سروری پیشمان بود. او پیشنهاد داد که به واحد رو به رویی اش که پزشک است و دارد تخصص مغز و اعصاب میگیرد مراجعه کنیم. مهدی آن روز نجاتمان داد و مرتبا به مامان سر میزد.

و یک هفته بعدش وقتی من در پارکینگ بودم دیدمش ... دستش شش شاخه رز سرخ بود ... و وقتی گفتم چه گلهای زیبایی نصفش را داد به من.

وقتی از رفتنش امتناع کردم، گفت: من یه روز درمیون گل میخرم ... از این به بعد نصفش برای شما ...

لبخندی زد: پس نوبتی میخریم ...

مهدی: حله!

آهی کشیدم و سرم را به شیشه تکیه دادم و به راننده گفتم: برو نیاوران.

زیرزمین خانه ی سعدی پر بود از جواهرات قدیمی که قرار بود در حراج فروش رود. هر کدام از آنها روی یک کوسن در محفظه های شیشه ای بودند. جواهرات و مجسمه های طلایی قدیمی ... در حال انتظار برای فروخته شدن.

بازوی بهرام را فشاری دادم: اینوا!

تکه یشم بسیار بزرگی ... روی کارتش یک اسم عجیب و غریب نوشته شده بود و متعلق به پادشاهی از سلسله ی باکجه ی کره بود. این تکه یشم متعلق به انتهای شمشیرش بود. یشم بسیار زیبایی با رگه های طبیعی در آن!

از بهرام پرسیدم: نظرت چیه!؟

گفت: عالیه بزار ببینیم چند میدن ...

یک سنگ بزرگ دایره شکل یاقوت کبود در مرکز یک کوسن قرمز رنگ بود. سنگ جاذبه ی فراوانی داشت.

از پله های بزرگ و عریض که بالا میرفتیم سالن پذیرایی بود. شام بسیار مفصلی که تدارک دیده بودند. انواع نوشیدنی ها فینگر فود ها میزهای مخصوص بازی هم تقریبا پر بودند.

بهرام لبخندی زد: یه دست بزنییم ...

گفتم: به وقتش ... چه توت فرنگی هایی ...

من و بهرام مشغول توت فرنگی خوردن و تصمیم برای خرید بودیم که کسی صدایم زد: آرت میس؟! برگشتم و ایراندخت خانم را دیدم. متعجب شدم. بجز صنف طلا فروشان و طلا سازان آن هم افراد خاص و شرکت های مرتبط کسی قرار نبود دعوت باشد!

ایراندخت خانم یک پیراهن باشکوه آبی به تن داشت که آستین های بلند و دامن تنگی داشت. یک سینه ریز فیروزه به گردن داشت.

سلام کردم: انتظار نداشتم اینجا باشید!

لبخندی زد: آقای سعدی و من همکاری تقریباً ... من بخشی از سهام شرکتشون رو دارم. البته به تازگی خریدم. شما اینجا چیکار میکنید؟!

لبخندی زد: حتماً دکتر فردوس اشاره نکرده که من یه شرکت واردات صادرات سنگای قیمتی دارم.

متعجب شد: واقعا؟!

سری تکان دادم: بله ... به هر حال ... خوشحال شدم از دیدنتون ... من باید ...

پوریا آمد کنار نامادری اش. چهره اش اصلاً متعجب نبود ... شاید انتظار داشت که من اینجا باشم.

لبخندی زد: آرت میس خانم ...

بهرام را معرفی کردم.

ایراندخت خانم در حالی که دستش را دور بازوی پوریا می انداخت گفت: فکر کردم همسرتون هستن ...

لبخندی زد: اوه نه ...

پوریا به او گفت: ایشون مجرد هستن ... سلام آقای سعدی ...

سعدی لبخندی زد و بعد سلام و احوال پرسی گفت: بازی نمیکنید؟!

پوریا گفت: من که ...

گفتم: میزا پر بود ... بعد من منتظر شما بودم ...

ابروهای پوریا بالا رفت: بازی میکنید؟!

لبخند زدم: بعضی اوقات ... مقابل آدمای خاص!

دقیقا یک دقیقه بعد من و پوریا و سعدی به همراه بزرگترین رقیب من احسانی که شرکتش همپای شرکت من بود، دور میز نشسته بودیم

نگاهی به برگه هایم کردم و دو تومن گذاشتم. بقیه به تبعیت از من این کار را کردند. سعدی بیشتر گذاشت. خوب لابد دستش خوب بود. مبلغ را بیشتر کردیم و مشغول بازی شدیم سعدی و احسانی خواندن چهره شان آسان بود ... ولی پوریا نه! او خیلی آرام با چهره ای که اصلا عوض نشده بود، داشت بازی میکرد.

دقیقا ربع ساعت طول کشید: رویال فلاش ...

ورق ها را ردیف کردم.

سعدی اخم کرد. دستانشان را رو کردند. پول های ردیف شده را برداشتم و دادم دست بهرام و بلند شدم.

سعدی گفت: یه دست دیگه!

لبخندی زدم: منو معاف کنید!

پوریا بلند شد: به بقیه هم فرصت بازی بدیم

به بهرام گفتم: همه رو بریز به حساب محک.

پوزخند پوریا را احساس کردم.

تفکر مردم برایم مهم نبود ولی نمیدانم چرا ناراحت شدم.

از بهرام پرسیدم: حراج کی شروع میشه؟! اون یشم رو میخوام حتما

بهرام خندید: باید گرون باشه ... ریسکه!

نشستم روی مبل تک نفره: اگه فرهود ریسک نمیکرد به اینجا نمیرسید همین طور من ... تجارت ریسک

میخواد. بعدم ما بازارش رو داریم ... تو میبری آبش میکنی دیگه ...

بهرام خندید: رو دل نکنی!

پشت چشمی نازک کردم: من پولشو میدم دیگه

بهرام گفت: یک لحظه منو ببخش ... این واسطه س برای برلیان ها

به محض رفتن بهرام روی مبل نشسته بودم که پوریا با دو بشقاب به من پیوست و یکی را دستم داد: بفرمایید.

خندیدم: مرسی. دیگه غش نمیکنم!

لبخندی زد: میدونم.

پوریا کنارم نشست و پا روی پا انداخت: اون آقایی که پزشک بود ...

گفتم: مهدی

سری تکان داد: آره اون ایشونم برادر دانیال و جاوید هستن؟!

چنگالم را توی بشقاب گذاشتم: همسایمه خیلی در جریانات مادرم کمکم کرد.

ابروهایش بالا رفت و پرسید: و آقای شریفی؟!

گفتم: بهرام همیشه گفت همه کاره ی شرکتمه خرید میکنه میفروشه معامله میکنه ... حسابداری میکنه ...

با دیدن سیل جمعیتی که میرفتند به سمت پله ها متوجه شدم که حراج شروع شده ... برای اینکه جلوی سوالات

بیشتر پوریا را بگیرم بلند شدم که مچم را چسبیدا!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت: اول شامتون رو بخورید .. تا یکم خلوت بشه

بدبختانه پوریا تنها کسی بود که خوشم می آمد برایم رئیس بازی در بیاورد!

نصف بشقابم را خالی کردم و گفتم: دیگه نمیتونم! راستی بابت اون کله پاچه هم ممنونم! عالی بود!

صبح روزی که شب قبلش از بیمارستان مرخص شدم راننده ی پوریا یک ظرف خیلی بزرگ کله پاچه برایم آورد.

پوریا لبخند زد: خواهش میکنم. بریم

صندلی پوریا و ایراندخت خانم ردیف سوم بود و من و بهرام ردیف اول سمت چپ بودیم. خیلی برایم عجیب بود

که هنوز پدر پوریا را در هیچ مراسمی ندیده بودم.

با یک جفت گلدان طلا متعلق به سلسله ی افشاریان شروع کردند. زیاد نپسندیدمش چون قسمتی از مینایی که

رویش کار شده بود، از بین رفته بود.

بهرام کنار گوشم گفت: درسته میناش از بین رفته ولی طلا اکسید نشده ...

سرم را به علامت نفی تکان دادم: این به درد کسی میخوره که کلکسیون داره سخت میشه آبش کرد اوه

چقدرم گروونه

وقتی فروش رفت سراغ مورد بعدی رفتند. باز هم توجهی نکردم تا اینکه مورد چهارم همان یشم سبز بود.

مجری خوش صدا در حالی که توضیحات دقیق میداد گفت: پایه ی قیمت صد و ده

حرفی نزدم تا رقیبم را بسنجم : صد و پونزده ...

طبعاً احسانی بود ... حتما برق چشمانم را دیده بود.

مجری گفت: کد صد و پنج صد و پونزده نبود؟!

گفتم: صد و بیست و پنج

مجری به من لبخندی زد: کد دویست و دوازده صد و بیست و پنج

از اولین حراجی هر کس یک کد داشت که کد فرهود به من رسید فرهود این عدد را از ادکلن برداشته بود!

یک نفر تا صد و پنجاه آمد ولی کنار کشید و بین من و احسانی بود

_ صد و هشتاد ...

_ دویست!

احسانی چشمانش را تنگ کرد: دویست و ده ...

_ دویست و بیست و پنج

احسانی عقب کشید.

مجری گفت: فروخته شد ... به خانم آرتمیس خانلو جا داره همینجا از فرهود عزیز یکی از حامیای همیشه ی

باند حراج عتیقه و جواهرات مارال یاد کنیم که جاش همیشه تو قلبای ما و البته همسر زیباش میمونه

یک لحظه لب پایینم را گاز گرفتم. اما فوری به خودم آمدم و لبخندی به مجری زدم و سری برایش تکان

دادم. دست چپم را روی دست راستم گذاشتم. به هر حال حلقه ام آنجا بود و باید دیده میشد!

بعد از خریدن یک مروارید صورتی درشت و کمیاب و یک الماس بی رنگ دو قیراتی عقب کشیدم. الماس بی رنگ

بی اندازه خاص و کمیاب بود.

مادر پوریا یک جفت گلدان که ارزش چندانی نداشت خرید ... به هر حال لابد برای تزئین خانه میخواست!

به فکر فرو رفتم. اولین مهمانی ای که من و فرهود باهم رفتیم همین حراجی بود. آمیتیس در آخرین لحظه قهر

کرد!

و من که مشغول نوشتن مسائل سخت انتگرالم بودم به حرفهایشان گوش میدادم. من و آمیتیس صبح باهم به

آرایشگاه رفته بودیم و او حسابی هیجان زده بود و موهایش را هم کوتاه کرده بود و لباس زیبای بلند طلایی رنگی

خریده بود. قضیه از این قرار بود که گویا آمیتیس مچ فرهود را گرفته و فرهود هم غد تر از این حرفا بود که

معذرت بخواهد.

وقتی صدای گریه ی آمیتیس را شنیدم از دستشویی مشترکمان که بین دو اتاق بود رد شدم و گفتم: کافیه

فرهود شما خودت تنها برو

فرهود به من نگاه نمی‌کرد. به گریبان من نگاه می‌کرد که گردن‌بند چشم آبی را به گردن داشتم. چند لحظه حرفی نزد و گفت: من بیرون اتاقم.

وقتی رفت، آمیتیس هق هق کنان خودش را روی تخت انداخت: تنهام بزار ... الان زنگ می‌زنم به دنی بیاد منو ببره خونه ی خاله ... حالم از همشون بهم میخوره!

از اتاقش خارج شدم. فرهود روی مبل ظریف و سفید رنگ راهرو نشسته بود و داشت سیگار دود می‌کرد.

گفتم: فکر نکنم بیاد ... میخواد زنگ بزنه به دنی بیاد ببردش!

فرهود پوز خندی زد: بچه س! دیگه از چشمم افتاد!

ابروهایم بالا رفت: بهش خیانت کردی!

فرهود خیلی ساده گفت: یه سری محدودیت داره توی رابطمون ... تا اون زمانم هر مردی یه سری نیازا داره ...

آمیتیس از اتاق زد بیرون ... مثل مادرم بعد از گریه بینی اش بزرگ و قرمز و چشمانش سرخ و ریز شده بودند.

فرهود نگاهش هم نکرد. فرهود هم برایش مهم نبود او با کی می‌رود! به هر حال هر کسی دنی را میدید میفهمید گلویش پیش آمیتیس گیر کرده!

فرهود گفت: من توی کارتم قید کرده بودم با همراه! حالا خواهرتون دبه کرد من چیکار کنم؟!

لبخند کجی زدم: با اونی که بودی برو!

فرهود خندید: امان از این زبونت!

گفتم: من میام!

فرهود تعجب کرد: کجا؟!

پشت چشمی نازک کردم: خب به همین مهمونی دیگه!

فرهود گفت: تو که آماده نشدی!

_ الان میشم!

فرهود متعجب شد: جواب بابات رو چی بدم؟ من اجازه ی آمیتیس رو گرفته بودم!

لبخندی زدم: چه فرقی میکنه! بابا تا یک بیرونه ... با آزاده ... بیاد میره میخوابه ... اصلا نمیفهمه من بیرونم! خواهش میکنم من حوصله م سر رفته!

فرهود لبخندی زد: بدو آماده شو! همون لباس آمیتیس هم بپوش.

با دست بهرام روی شانه ام به خودم آمدم.

بهرام لبخندی زد: تو فکری!

گفتم: تموم شد؟! یاد فرهود افتادم.

بهرام آهی کشید: خودت رو اذیت نکن بریم بالا؟!

سری تکان دادم: بریم چرا نوشیدنی سرو نمیکنن؟! یکم سرم درد میکنه به یه چیز خنک نیاز دارم.

با کمک بهرام بالا رفتم روی کاناپه ای کنار پلکانی که به طبقه ی بالا ختم میشد نشستم. نگاهم دنبال پوریا

میگشت که کنار ایراندخت خانم داشت با سه نفر صحبت میکرد.

بهرام با نوشیدنی ها آمد و یکی را دستم داد. لاجرعه سر کشیدم.

بهرام خندید: یواش!

گفتم: من هنوز تشنمه!

مال خودش را به من داد. آن را هم سر کشیدم و او باز رفت تا بیشتر بیاورد. نوشیدنی کمی خنکم کرده بود. اما باز هم گرم بود. به تراس رفتم. هوا خیلی سرد شده بود. باد بی رحمانه از بین درختان رد میشد و با من اصابت میکرد.

مشکلی پیش اومده!

لیوان را تقریباً خیلی محکم به لبه ی سنگی تراس کوبیدم: خیلی مشکلات وجود داره میدونید مشکل چیه!؟

قیافه ی پوریا آرام بود. او به در شیشه ای تکیه داده بود و فقط با نگاهش مرا به حرف زدن تشویق میکرد!

برگشتم کاملاً سمتش: مشکل اینه که وقتی کسی میره دیگه هیچی حالتو خوب نمیکنه! نه شمع ... نه دعا و نه اسمشو تکرار کردن و نه عکسش رو دیدن! تو می مونی و یه جای خالی ...

به سینه ام اشاره کردم: یه حفره درونت که قبلاً اون پرش میکرده ولی حالا مرده! تو می مونی و یه حفره

پوزخندی زد: و یه تیکه سنگ! همه رفتن همه رفتن و منو تنها گذاشتن توی این دنیایی که فقط به ظاهر خوبه ...

پوریا مقابلم آمد و نزدیکم شد ولی حرفی نزد.

ادامه دادم: منو میشناسی من این آدمم؟! من مال این زندگی نیستم دیگه خسته شدم! از تظاهر کردن! از این

زندگی که همه ش تظاهره از ده سال پیش

پوزخندی زد: به آب خوش از گلوی من پایین نرفته! تا میام همه چیز رو پشت سر بزارم باز همه چیز رو برام زنده میکنن!

قطره اشکی روی گونه ام غلطید

پوریا بازوهایم را گرفت. گرمای دستانش داشت به تن یخ زده ام تزریق میشد.

لحنش ملتمس بود: گریه نکنید! میخواین از اینجا بریم؟!!

با چشمان اشک آلود و بعض کرده به چشمانش نگاه کردم: کجا؟!!

پاهایم را کشیده بودم روی کاناپه. دنباله ی بلند لباس از کاناپه آویزان بود. پوریا با دو ماگ مشکی بزرگ که از آنها بخار بلند میشد آمد و به من لبخندی زد.

پیراهنی به من داده بود که روی لباسم پوشیده بودم. سفید و تمیز بود. آستین هایش را چند بار تا زده بودم تا دستانم بیرون بیاید.

ماگ را دست گرفتم: خیلی وقته اینجا زندگی میکنید؟!!

سروش را به علامت نفی تکان داد: خیلی وقت نیست اینجا رو خریدم به آرامش که نیاز داشته باشم میام اونجا! به هر حال عمارت خونه ی بیست نفر آمده!

متعجب شدم: جز شما

لبخندی زد: عمارت ضلع شرقی و غربی داره. عمو اینا ضلع غربی ان و ما ضلع شرقی البته الان سوفیا رفته بچه های پانته آ هم که نیستن من و سامانم یه شب در میون میریم

رو به رویم روی یک مبل دو نفره نشست و دکمه های بالایش را باز کرد: خب!

یک جرعه نوشیدم: خب!

بهترین؟!!

بهترم.

نگاهی به ردیف عکسهایی کردم که به دیوار بود.

گفتم: سوفیا خیلی خوشکله!

عکسی بود کنار ساحل سوفیا بین او و سامان ایستاده بود و دستانش را دور آنها انداخته بود! چقدر اندامش در آن لباس قرمز بلند قشنگ بود!

پوریا لبخندی زد. فهمیدن اینکه چقدر دوستش دارد سخت نبود!

گفت: خیلی به من کمک کرد بعد از مرگ پانی واقعا جای اون رو برام پر کرده

پرسیدم: ایران دخت چی؟! اون جای مادرت رو پر کرد؟!!

سرش را به علامت بله تکان داد: پدرم به خاطر همین باهاش ازدواج کرد. که برای من و پانی مادری کنه اون هنوزم با یاد مادرم زندگی میکنه.

لبخندی زد: بله همیشه حسش کرد.

تعجب کرد: جدی؟!!

پاهایم را بغل کردم: جو خونه ی شما کاملا روسیه! ملیت مادر تون! حتی خدمتکار تون روس بود! نقاشی مادر تون وقتی وارد خونه میشیم نشون میده که چقدر حضورش پررنگه!

سری تکان داد: خب آره.

آهی کشیدم: دلم براش میسوزه! سخته با مردی زندگی کردن که در خاطره ش زن دیگه ای زندگی میکنه.

به داستان گره خورده ی من نگاه کرد. نگاهش روی حلقه ام ثابت ماند.

گفت: اگه دوستش نداشتین چرا هنوز حلقه میندازین؟!!

نگاهی به دستم کردم: نمیدونم بیشتر توی مراسمایی که به خاطر اون دعوت میشم که به جای اون برم!

پوریا پاهایش را روی میز کشید: شما به من گفتین میرین مهمونی سالگرد ازدواج دوستتون!

لبخند مکارانه ای زد: خب سالگرد ازدواج سعدی و زرش بود! راستی قرار شد عکسای ماکت رو به من نشون بدین! اچی شد!

وقتی میرفت لپ تاپ را بیاورد نگاهش کردم. پوریا به وسعت بی نهایت خوشتیپ بود! تعجب میکردم که سه سال

جلوی چشمم بود ولی من توجه نکرده بودم شانه های پهنش پوست براق برنزه اش صدای عمیقی که حسابی به این چهره می آمد!

پاهایم را پایین انداختم که بتواند کنارم بنشیند. نگاهی به دامن پیراهنم کرد.

گفت: چه حسی داره پوشیدن یه چیزی که دو متر پارچه میکشه دنبال خودش؟!!

خندیدم: باور کنید اصلا حس خوبی نداره ...

بدون اینکه نگاهم کند: شما خنده ی قشنگی دارین!

یک لحظه ماتم برد ... تا آمدم بگویم ممنونم آن چنان جدی شروع به توضیح دادن کرد که پاک همه چیز یادم رفت.

نمیدانم تحت تاثیر آن چند لیوان نوشیدنی بود که انقدر از درون احساس گرما میکردم یا پیراهن نه چندان کلفتی که روی پیراهنم به تن داشتم برعکس من پوریا به نظر نمی آمد مشکلی داشته باشد. نفس های عمیق و با فاصله اش نشان میداد که اهل ورزش است ... زنجیری که به گردن داشت لا به لای موهای کم پشت سینه اش بود.

ناخودآگاه یاد فرهود افتادم. فرهود همیشه شیو میکرد ... همه جایش را! میگفت برای بادی بیلدینگ کار کردن لازم است! اما به نظر نمی آمد پوریا از این شیوه استفاده کند!

از این همه چشم چرانی خجالت کشیدم!

متوجه شدم که صدایم زده.

خجالت زده گفتم: ببخشید یکم سرم گیج میره!

داشت به چشمانم نگاه میکرد. سکوت وحشتناکی در خانه طنین انداز بود! هیچ صدایی نمی آمد. فقط به چشمان هم زل زده بودیم ... حس کردم داریم بهم نزدیک میشویم که صدای در آمد و به خودمان آمدیم.

سامان با یک جعبه پیتزا وارد شد. با دیدن ما کنار من با دیدن کفش های کنده ام وسط سالن و بلوز پوریا تنم یک لحظه چشمانش گرد شد!

فکر کنم پوریا منظورش را فهمید: من و آرتمیس خانم از یه مهمونی خسته کننده فرار کردیم اینجا ...

سامان گفت: بله میبینم مادموازل حسابی زیبا شدن ...

جعبه ها را روی میز گذاشت: البته شما همیشه زیبا هستید!

لبخندی زدم: سلام

سامان کاپشنش را روی صندلی گذاشت: سلام از بنده ست! براتون پیتزا آوردم مشت

پوریا نگاهی به من کرد: شام نخوردین!

براق شدم توی صورتش: یه بشقاب قد دیس برا من کشیدین نصفش رو خوردم!

سامان خندید: راست میگه خب گیر نده بهش!

بلند شدم: ولی دلم پیتزا خواست.

سامان به سمت آشپزخانه رفت تا لیوان بیاورد. از روز اولی که پایم را در شرکت گذاشتم بر خلاف پوریا رابطه ی بی نظیر و راحتی با سامان داشتم.

سامان درحالی که لیوان به دست می آمد گفت: مهسا هم دوست داشت بیاد ولی

پوریا براق شد سمتش: بیخود! این خونه جای دوست دختر آوردن نیست!

و پشتش را به ما کرد و سمت آشپزخانه رفت.

سامان ادایش را درآورد و تهش به او زبان درازی کرد. انقدر بامزه بود نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم!

جو سنگینی بود. باقر زاده بدبخت علنا میلرزید من هم سعی میکردم خونسرد باشم. وسط اتاق پوریا ایستاده بودم. سامان روی کاناپه نشسته بود و پوریا خیلی آشفته قدم میزد.

یک لحظه مقابل من ماند: شما مطمئنی

گفتم: من فلش رو توی گاوصندوق گذاشتم. رمزش هم هیچ کسی نمیدونه ... لپ تاچم پسوورد داره امکان هک کردن و وارد شدن به سیستم اصلا وجود نداره

رو کرد سمت باقر زاده که گفتم: آقای باقر زاده هیچ فایلی از شرکت بیرون نبرده

پوریا باز خواست چیزی بگوید که گفتم: من تضمین میکنم ایشون رو! آقای باقر زاده چند لحظه بیرون باشید

به محض رفتنش گفتم: چیزی رو قایم میکنید؟! جریان چیه!؟

پوریا با تلفنش یک شماره ی داخلی گرفت: باقر زاده و نیازی برن اتاقاشون تا صداشون کنم هیچ کسی رو راه نده هیچ تلفنی هم وصل نکن.

تق! تلفن را روی دستگاه کوئید و کراواتش را شل کرد: من به تو چی بگم سامان!؟

سامان به نظر بسیار شرمنده میرسید: داداش من

پوریا خیلی بی اعصاب گفت: هیچی نگوا مگه من بهت نگفتم هیچ دختری رو نیار توی اون خونه ی لعنتی!؟

فریاد زد: من چی گفته بودم بهت!؟

ترسیدم: دکتر الان سخته میکنید! یکی به من بگه جریان چیه!

پوریا پوزخندی زد: حضرت آقا هفت روز پیش یه خانومی رو برده آپارتمان که از قضا یکی از مهندس های شرکت فرام از آب دراومد و رقیب ما طرح اصلی ما رو تکمیل کرده و باعث شد که نقشه های ما تایید نشه! فقط چهار روز وقت داریم برای این که تغییرش بدیم! که امکان پذیر نیست!

گفتم: خب بشینیم از اول شروع کنیم!

پوریا خیلی عصبی خندید: فقط چهار روزه! چهار نفریم!

گفتم: نیازی هم باشه اوکی میشه چهار روز میشینیم یه جا تمومش میکنیم! مطمئنم میرسیم!

پوریا گفت: برو ببین چند میخرن اون زمینی رو که برا آپارتمان خریدیم! جریمه رو بدم و خلاص! شما هم یا سهمت رو بفروش یا

گفتم: دکتر! عصبانی هستین یه حرفی میزنید! خواهش میکنم یک لحظه آرام باشین سامان شما یه لحظه بیا بلند شد و نزدیکم آمد.

خیلی آرام گفتم: برو بیرون باش تا آرام شه بگو براش یه لیوان شربت خنک بیارن

سامان سری تکان داد و رفت. نشستم کنار پوریا گره کراواتش را تا روی سینه اش شل کرده بود و موهایش شلخته بود. انگار هزاران بار در آن دست کشیده باشد!

گفتم: خودش ناراحته اونم به اندازه ی شما سهم داشته. عصبانی شدن به بهتر شدن شرایط کمک نمیکنه!

پوریا جوابم را نداد. در به صدا درآمد. رفتم و از زارع لیوان شربت را گرفتم و باز برگشتم کنار پوریا.

گفتم: اینو بخورید

از دستم لیوان را گرفت و من ادامه دادم: خونه ی من شلوغه و گرنه پیشنهاد میدادم بیاین اونجا همه میریم

آپارتمان شما بی مزاحم کارا رو انجام میدیم انقدر بی اعصابی نداره

پوریا اخم کرد: نمیرسیم

داشتم کم کم عصبانی میشدم: میرسیم! بخدا اگه رسیدیم یه سفر باید همه رو ببرین!

پوریا خیلی عصبی خندید: اگه نرسید!

بلند شدم: پاشین بریم شروع کنیم وقت نداریم!

پوریا هنوز نامطمئن بود. دستم را سمتش دراز کردم.

نگاهی به دستم کرد. آهی کشید و بلند شد.

روی مبل سورمه ای رنگ نشسته بودم و پاهایم را کشیده بودم. مثل همان شب مهمانی لپ تاپ روی پایم باز

بود و موس روی کتاب معماری معاصر سامان تند تند میلغزید

سالن خانه به دو قسمت تقسیم شده بود. من در قسمتی نشسته بودم که با دو پله ی کوتاه پایین تر آمده بود و یک فضای دایره ای بینش باز بود که قسمت بالا را میدیدم باقر زاده روی میز نهار خوری بود. داشت ته خودکارش را میجوید ... عینک ظریفش را به چشم داشت.

پوریا در اتاقش بود و سامان هم وسط سالن پخش شده بود پای لپ تاپش و یک عالم پلان و برگه و رول های نقشه اطرافش پخش و پلا بود. نیازی که به استراحت نیاز داشت رفته بود شام بخرد.

چشمانم از شدت اینکه مرتب به مانیتور زل زده بودم، میسوخت.

آهنگ شنلیر هم حواسم را پرت میکرد و به خاطراتی میبرد که نباید میرفتم! بلند شدم و پرسیدم: گوشه کیه؟! سامان گفت: واسه منه

آهنگ را عوض کردم. راک بود بعدی یک آهنگ آرام از کریس دی برگ بود. گذاشتم همان پخش شود و خودم کنار پنجره رفتم.

داشتم سیگار میکشیدم که پوریا به من پیوست و او هم سیگاری آتش زد و گفت: هنوز یک دهم کار انجام نشده و یک روزمون تموم داره میشه!

جوابش را ندادم. گذاشتم دود کمی در ریه ام بماند و بعد آرام بیرون دادمش! سعی میکردم روی آهنگی که در وصف زنی به نام ناتاشا بود تمرکز کنم! واقعا ذهنم آشفته بود.

خاکستر سیگارم را تکاندم: منم مثل شما نگرانم! ولی تلاشمو میکنم! تلاش میکنیم! حداقل پیش خودمون شرمنده نیستیم.

لبخند کمرنگی زد. با بی میلی پیش خودم اعتراف کردم که بدبختانه حتی از ژستی که برای سیگار کشیدن داشت خوشم می آمد!

گفت: خیلی غر میزنم؟!!

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم: مگه شما این چند روز به من کمک نکردین به حال بدم غلبه کنم؟! الان دارم جبران میکنم.

پوریا ته سیگارش را روی زیر سیگاری مربعی خاموش کرد: من یکم عصبی بودم رفتم توی اتاقم اصلا حواسم نبود شما ممکنه احساس خوبی نداشته باشین! میخواین من پیام بیرون شما بری تو اتاق که راحت باشین؟!!

گفتم: من راحتم خوابیدن و استراحت نوبتی باشه از این به بعد که بشه کار رو رسوند همینطور غذا خوردن

پوریا سری تکان داد و من به کارم برگشتم

سه روز تمام فقط پنج ساعت خوابیده بودم نصف بیشتر کار انجام شده بود. من و پوریا در اتاقش بودیم. او روی مبل تک نفره ی بزرگی نشسته بود و من روی تخت نشسته بودم. سامان آن پایین روی پلانی که نیازی چند دقیقه پیش پلاتش کرده بود خوابش برده بود. موهایش پخش شده بودند.

باقر زاده با فایل های مکس آمد. نمای بیرونی تمام شده بود.

لبخندی زدم: دمت گرم! اینجا باید چوب کار شه نه؟! خیلی خاصه

باقر زاده خندید: بله مرسی خانم مهندس

چشمانم را مالیدم و گیسم را آوردم روی شانه ام: نیازی تموم نکرد؟!

سری تکان داد: آخراشه سختش رو که شما و دکتر دارین میزنید میخواین من کمک کنم؟!

گفتم: داره تموم میشه دستت درد نکنه برو خونه ت راحت بگیر بخواب!

پوریا خندید: چه با حسرت!

مظلومانه گفتم: خب خوابم میاد! ولی داره تموم میشه باقر زاده قبل از اینکه بری یه فنجان قهوه بیار برای من دستت طلا

جعبه ی پیتزا را از تخت انداختم پایین و دراز کشیدم و لپ تاپ را گذاشتم مقابلم سیگار و قهوه بیدار نگهم میداشت اتاق پر از دود شده بود. پوریا بی حرف فقط پنجره را باز کرد. باد سرد می آمد.

فکر کنم پنج صبح بود که تمام شد.

من و پوریا هم زمان گفتیم: تموم شد!

و هر دو خندیدیم ...

پوریا خندید: عالیه! وای خیلی بهتر از قبلی شد

سر گیجه ی شدید داشتم. همه چیز داشت تار میشد ... جویده جویده چیزی به پوریا گفتم و رفتم زیر پتو و بیهوش شدم!

صدای غیژی در سرم پیچید بعد یک تقه و بعد از جا پریدم ... اتاق نا آشنا بود یک نوای آهنگ می آمد. پتویی با دقت رویم کشیده بود. نگاهی به اطراف کردم ... نه از جعبه های بزرگ پیتزا خبری بود نه از بطری های خالی کوکا کولا زیر سیگاری و لپ تاپ و رل های نقشه ام هم نبودند!

زنی با یک بغل لباس وارد اتاق شد و با دیدن چشمان باز من گفت: اوه بوژه! بیدار شدین شما!

گفتم: سلام ... ساعت چنده؟! موبایل و لپ تاپم کجان!؟

ناتالیا لبخندی زد: ظهر بخیر ساعت سه هستش موبایل و لپ تاپتونم روی اون مبله

از تخت بیرون آمدم: پوریا کجاس!؟

بار اولی بود که اسمش را بدون هیچ دکتر یا آقای به زبان آوردم.

ناتالی در حالی که لباس ها را در کشو میچید گفت: صبح قبل از اینکه من پیام رفتن بمب ترکیده اینجا؟ امن و

فریبا از صبح داریم میساییم تازه تموم شد! نهار پخته براتون فریبا پوریا گفت میرزا قاسمی دوست دارین

من بلد نبودم بپزم ولی فریبا پزید براتون

بلند شدم: دستتون درد نکنه میشه بیرون باشید من لباس تن کنم!؟

ناتالیا گفت: البته ساکتون رو گذاشتم توی کمد

یک جین و بلوز تمیز تن کردم. موهایم را شانه کردم و مثل همیشه فرق وسط و باز و رها روی شانه هایم وقتی

از اتاق بیرون آمدم دیدم که پوریا و سامان آمده اند. هر دوشان لباس های رسمی و تیره به تن داشتند.

سامان با دیدنم گفت: مادموازل! بیدار شدی! بیا ببین گل کاشتی ... نه تنها تایید شد کلی هم تعریف کردن و

خوششون اومد داریم میریم برای اجرا

لبخندی زدم: تبریک میگم

پوریا لبخندی زد: همه ش به خاطر شما بود واقعا ممنونم خوب خوابیدین!؟

سری تکان دادم.

پوریا گفت: عالیه چون شب یه قرار شام با شرکتی که قراره کار اجرا رو دست داشته باشه و پیمان کار و سرمایه

گذارا داریم به نظرم بهتره شما هم تشریف بیارین همراهمون

سامان کراواتش را شل کرد: فقط میخوایم پزتون رو بدیم که ببینن ما چه مهندسی داریم!

پوریا تذکر داد: سامان!

سامان بی توجه گفت: خدایی چجوری هر روز کراوات میزنی!؟ دو ساعته دارم خفه میشم

پوریا لبخندی زد: یک مدیر خوب همیشه درست لباس میپوشه! در شان خودش!

این حرف همیشه ی فرهود بود!

گفتم: اگه قراره ما شب بریم بیرون بهتره که من برم خونه

ناتالیا گفت: نهار نخورده؟! نمیزارم!

بعد نگاهش اشک آلود شد و به روسی چیزی به پوریا گفت و رفت به آشپزخانه

کنجکاوانه پرسیدم: چی گفت؟!

پوریا مقابلم بود و داشت به چشمانم نگاه میکرد: میگه شما چشمتون دقیقا رنگ چشمای مادر منه وقتی آرایشش نکردین!

آرام قسمت سمت چپ مویم را دادم پشت گوشم: خدا بیامرزه ایشون رو

پوریا آرام گفت: اگر باید برین آماده شین من میرسونمتون ... این چند روزه حسابی به زحمت افتادین

وسایلم بیرون جمع شده بود. میخواستم در اتاق پوریا لباس بپوشم که دیدم خودش در اتاق رفت در نتیجه به اتاق مجاور رفتم. به نظر می آمد یک اتاق کار باشد ... یا یک محل تفکر

یک پیاووی دیواری گوشه ی اتاق بود ... به همراه میز بزرگ که رویش برگه هایی پخش بود یک میز نور یک میز برای نقشه کشی و هزاران وسیله و خط کش و

سمت میز بزرگ رفتم ... ورق های نقاشی رویش پخش و پلا بود ... بیشتر چهره هایی از یک زن بود ... شبیه همان مادر پوریا یا خواهرش یک برگه ی مجاله را باز کردم پرتره ی خودم بود! چقدر دقیق! فقط بینی ام کمی بزرگ تر از حد معمول بود پرتره ها روی کاغذ های آسه گاهی با مداد طراحی کشیده شده بود. اما ظریف کاری ها خیره کننده بود! پایین هر برگه گوشه ی سمت چپ یک پی آر اف پررنگ و در هم پیچیده نوشته شده بود. آرام لمسش کردم.

متوجه شدم که زیاد فضولی کرده ام! فوری لباس پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

با دیدن پوریا حاضر و آماده گفتم: من خودم میرم شما خسته این!

پوریا لبخندی زد: میرسونمتون باید صحبت کنیم

باید صحبت کنیم! یک بحث کاری طولانی بود که حتی باعث شد نیم ساعت مقابل خانه ام باز هم مشغول صحبت باشیم

لبخندی زد: خستتون کردم ...

گفتم: این چه حرفیه!

پوریا نگاهی به من کرد: فراموش نکنید نهار بخورید ... و ضمنا اگر شب دوست ندارین اجباری نیست!

گفتم: مشکلی ندارم!

گفت: راستش من ... یعنی

کمربندش را باز کرد و سمتم برگشت و از عقب یک ساک کاغذی بزرگ راه راه صورتی و سفید آورد: بالا بازش کنید یک هدیه س برای تشکر

مبهوت ماندم: برای چی؟!

لبخندی زد: زحمت های اخیر تون

گفتم: من جز وظیفه م کاری نکردم واقعا

پوریا گفت: حرفشم نزنید من ساکتون رو میارم بالا ...

گفتم: سبکه خودم میبرم ...

توجهی نکرد و همراهم پیاده شد. به همراه ساکم یک بغل غنچه رز سرخ که با یک روبان حریر قرمز بسته شده بودند دستم داد: به خاطر علاقه تون به رز سرخ با خودم گفتم شاید خوشتون بیاد

با همان دستی که ساک کاغذی را نگه داشته بودم گل ها را بغل کردم و صورتم را بینشان فرو بردم: ممنونم واقعا نمیدونم چی بگم

پوریا لبخندی زد: لازم نیست چیزی بگین! بزارید حداقل تا جلوی آسانسور کمکتون کنم!

وسایل را برایم تا جلوی آسانسور آورد واقعا کنجکاو بودم بدانم در آن ساک کاغذی چیست! او اصلا یادم رفت که از او راجع به آن نقاشی ها بپرسم! ولی خب حتما کار خودش بود!

وارد خانه شدم: من اومدم!

خاله بچه به بغل بود: خوش اومدی جونم! بچه ها توی اتاق آمیتیسن! دارن فیلم میبینن ..

خاله را بوسیدم: میرم پیششون سلام ملیله ...

ملیله سینی بزرگی حاوی نسکافه و کیت کت را حمل میکرد: خوش اومدین خانم جان!

لبخندی زدم: گلا رو میزاری تو گلدون؟!

صدای ملیله را شنیدم که میگفت: اتفاقا آقا مهدی امروز گل آورد

اما توجهی نکردم. مشغول باز کردن هدیه ام بودم. وقتی کاغذ سفید را که طرح بته جقه ی نقره ای داشت باز کردم دهانم باز ماند!

من بودم! یک پرتره ی بی نظیر از من ... شال به سر با موهای فرق شده از وسط چهره ام شبیه همان روز

تولد بود! همان عکسی که سامان از من گرفته بود!

قاب شده در یک قاب طلایی مجلل و زیبا و همان امضای پایانش ... پی آر اف!

قاب را به سینه ام چسباندم.

روی کاناپه ی مخملی گل گلی صورتی اتاق آمیتیس نشسته بودم. نقاشی داشت دست به دست میشد. زانوهایم را بغل کردم.

جاوید گفت: از اول یه حسی بهم میگفت گلوش پیش تو گیر کرده!

خیلی خسته نگاهش کردم: دلت خوشه ها! فکر کنم این چهار روز تنها مدتی بود که وسطش یه دعوا نکردیم! چرا یه بار ولی جفتمون خفه شدیم چون وقت دعوا نبود!

جاوید گفت: من مردم! من میفهمم!

طلا انگشت شصتش را به سمت پایین گرفت و با دهنش صدای باد معده درآورد!

خندیدم: خوردی! جناب مرد! آخه تو اگه این بشر رو ببینی میفهمی!

دنی لبخند کجی زد: چون این بشر رو دیدم فهمیدم! اون روز توی بیمارستان نمیدونی چقدر نگران بود!

طلا تایید کرد: راست میگه ... اون پسر جیگره هم سعی داشت همه ش آرومش کنه! میگم اون مو طلاییه سامان بود؟!!

آمیتیس به او توپید: تو مگه با بابک نبودى؟!!

جاوید دست به سینه گفت: راست میگه! کم هیزی کن!

خندیدم: این غیرتتون منو کشته! سامان تیکه ی تو نیست!

طلا چپ چپ نگاهم کرد: مگه من چیم کمه؟! حالا از لج تو که شده میرم میشم زنش! امشب منو ببر!

گفتم: دیگه چی؟! ببرمت وسط جلسه ی رسمی شرکت بگم چون دختر خالم تو کف سامانه آوردمش جفت گیری!

جاوید و آمیتیس و دنی خندیدند ولی طلا گفت: خدایی اینا رو ببین! چه خردانسی هستی تو! اون از شرکت جواهرات زرگران عجب چیزیه ... یا حتی خود بردیا اینم که سامان و پوریا! خدا تو رو انداخته وسط یه مشتم آدم سکسی هات منم وسط یه مشتم اسکل همشونم رل زدن یا ازدواج کردن!

دنی گفت: بابک که بود!

طلا گفت: خدا یکی سامان یکی!

بلند شدم: خدا شفات بده! من برم کم کم آماده شم حالا جدی ...

ملیله وارد شد: آرتمیس خانم آقا مهدی اومده.

تاپی تنم بود و سویبشرتی روی شانہ هایم انداخته بودم. دستانم را فرو کردم در آستین هایش و زیپش را بستم.

جاوید گفت: چه با حجاب شدی!

طلا پوزخندی زد: آقا مهدی خوشش نمیاد جلوی چشمش لباس باز بپوشن! گویا انقدر ...

به او توپیدم: طلا! راجع به چیزی که میدونی نظر نده!

و از اتاق خارج شدم. مهدی عقاید خاصی داشت. خیلی با ایمان بود برای احترامش با اینکه او هیچ حرفی نزده

بود اما همیشه لباس های پوشیده تن میکردم.

مهدی در سالن روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود.

لبخندی زد: اومدی!

سری تکان دادم: میخواستم پیام بیشت

نگاهی به کیف پول و موبایلش کردم: میری بیرون؟!

سری تکان داد: مهمونی یکی از بچه های بیمارستانه اومدم بهت بگم مادرم اومده

لبخندی زدم: جدی! چقدر عالی!

مهدی سری تکان داد: میخواد بیاد بیشت! فردا میری شرکت؟!

سری به علامت نفی تکان دادم: نه من خونم بگو برای نهار بیاد اصلا زنگ میزنم خونه ت دعوتش میکنم!

مهدی بلند شد: لازم نیست فردا عصر میاد بیشت.

نگاهش در خانه دور خورد و گفت: چقدر گل!

لبخند کجی زد: رئیس برات فرستاده؟!

بی حرف سری تکان دادم.

نگاه دقیقی به من کرد: جریان چیه؟!

گفتم: هیچی بخدا!

خندید: چرا قسم میخوری عزیز من! رفتم من ... فردا مامان میاد بیشت.

تا کنار در رفتم همراهش: قدمش روی چشم ... بهت خوش بگذره

بعد از رفتنش رفته آماده شوم. انتخاب لباس خیلی سخت بود. این بار اولی بود که از طراحان اصلی یک پروژه ی بزرگ بودم و قرار بود در یک همچین مراسمی شرکت کنم. اصلا نمیدانستم چه تن کنم که مناسب باشد. به هر حال بعد از یک عالم گشتن در کمدم یک کت و شلوار ضخیم کاربنی تن کردم و موهای صافم را جمع کردم. سامان مسیج زد که می آیند دنبالم و لازم نیست خودم بروم.

چرخی زدم مقابل طلا و جاوید: چطورم؟!

جاوید برشی سیب به دهان گذاشت: سو خفن! ببین خودتم کرم داری! باز که شبیه پلنگا شدی!

نگاهی به خودم کردم: غلط کردی! فقط یه خط چشم کشیدم!

جاوید شانه بالا انداخت: به نظر من که پلنگی و این جواهرات مامان بزرگی اصلا به این تیپت نمیداد! مجبور نیستی هر جا میری یه انگشتر سه کیلویی متعلق به نمیدونم کی کی سلطنه دست کنی! یه چیز ظریف بنداز! انگشتر بزرگی را که یاقوت کبود داشت در آوردم و گفتم: اصلا همین دستبند کافیه وای جلوی درن! امن برم بچه ها مواظب خودتون باشین

طلا پشت سرم داد زد: به سامان سلام برسون!

خندیدم: مرگ.

در را باز کردم که با سامان رو به رو شدم! مثل همیشه موهای طلایی اش بلند و مجعد پایین ریخته بود و کت و شلوار سیاه و بلوز سیاهش او را حسابی خوش تیپ کرده بود.

لبخندی زد: به به! مادمازل از همیشه زیبا تر اوه سلام

به طلا که پشت سر من ظاهر شده بود سلام کرد و دقیق نگاهش کرد. خب طلا با آن پوست برنزه ی براق و چشمان عسلی و موهای خرمایی دختر خیلی جذابی بود البته تاپ و شلوار جذبی که به تن داشت و اندامش را حسابی به رخ میکشید باعث شده بود نگاه سامان مثل اسکن بالا و پایین برود.

طلا لبخندی زد: سلام شبتون بخیر

سامان دست طلا را در دست گرفت: توی بیمارستان وقت نشد خودم رو معرفی کنم! سامان فردوس هستم افتخار آشنایی با چه ملکه ای رو دارم؟!

خندیدم: طلا دختر خالم هستن سامان دیر نشده؟!

سامان گفت: اوه چرا! اوادم بالا اینو بدم بهتون ... حولتون رو جا گذاشته بودین طلا خانم شما افتخار نمیدین تشریف بیارین؟!

طلا گفت: وقت زیاده ... خوشحال شدم دکتر فردوس

سامان لبخندی زد: خواهش میکنم فقط سامان صدام کنید ... شبتون بخیر ...

طلا چشمکی به من حواله کرد و در را بست.

سامان در آسانسور گفت: مادماوزل ما رو با این پرنسس آشنا نکرده بودین که!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و حرفی نزد! البته سامان و طلا زوج بی نظیری میشدند! هر دو بیخیال و بدون تعهد!

با دیدن پوریا یک حس عجیبی به من دست داد. حس کردم عصب های هر دو دستم برای لمس کردنش فریاد میزنند!

لب پایینم را گاز گرفتم! اصلا نمیدانستم دارد چه بر سرم می آید! هیچ ایده ای نداشتم! سامان کنار راننده جلو بود و من و پوریا عقب او آنسو تر نشسته بود و سرش را به شیشه تکیه داده بود و نور های با فاصله ی خیابان نیمی از صورتش را روشن کرده بود.

دستان خوش فرمش با آن رگ های بیرون زده ... مشت شده روی پایش بودند! چقدر دلم میخواست با انگستانم آن مشت محکم را از هم باز کنم! یک لحظه چشمانم را بهم فشردم تا از این همه فکر و خیال مهمل و پوچ جلوگیری کنم.

طبقه ی بالای یک رستوران کاملا برای ما رزرو شده بود و بین تمام مهمان ها فقط من و دختر صاحب شرکت توانا و همسر یکی از مهندس ها زن بودیم! جایی برای من تقریبا بالای میز کنار پوریا و رو به روی سامان در نظر گرفته شده بود. توانا که کار اجرای پروژه را در دست داشت در صدر میز و دخترش روی صندلی کنار سامان رو به روی ما نشسته بود.

بهره ی زیادی از زیبایی نبرده بود اما به شدت زیبا آرایش کرده بود و اندام قشنگی داشت. نگاه های توانا به من سرشار از حس بد و شهوت و کثافت بود! برای مردی که من همسن دخترش بودم!

سامان قبلا به من گفته بود زنش را از دست داده ... و ترجیح میدهد از آغوش این معشوقه به آغوش دیگری برود تا اینکه ازدواج کند

وقتی مشغول خوردن شام بودیم، توانا بی توجه به بحث کار و سامان که داشت با او صحبت میکرد، گفت: من شما رو قبلا ندیدم؟!

مخاطبش من بودم.

لبخندی زدم: فکر نمیکنم افتخار ملاقات با شما رو در گذاشته داشته باشم!

از پوریا پرسید: مهندس جدید هستن؟!

یک لحظه حس کردم دنیا از چرخیدن ایستاد. دست سردم داشت آرام آرام گرم میشد. نگاهی به دست پوریا روی دستم کردم و مبهوت نگاهش کردم. نگاهمان درهم گره خورد.

اخم ظریفی کرد و رو به توانا گفت: خیر ایشون خیلی وقته همکارمون هستن منتهی برای این کار ایشون اصلی ترین مهندس پروژه هستن!

توانا نگاهش به دستان ما خورد و بعد آرام گفت: به هر حال خوشحال میشم اگه توی مهمونی ها همراه خودتون بیارینش!

لبخندی زدم: باعث افتخاره

پوریا خیلی عصبی دستش را برداشت و سرش را نزدیک من کرد و گفت: لطفا دیگه اصلا جوابش رو نده ... چند بار عصبی پلک زدم. واقعا گیج بودم. حس میکردم مغزم مثل یک کلاف در هم پیچیده است که باز نمیشود. توانا سر میز مرتبا مرا سوال پیچ میکرد ... چند سالم است کجا درس خواندم سبکم ... مهارتم ساختمان هایی که من طرحشان را دادم جاهایی که طبق دیزاین من ساخته شده ... پیرمرد خرفت خجالت نمیکشید! پوریا بلند شد.

توانا نگاهی به او انداخت: چیزی شده؟!

پوریا نگاهی به میز طولی که برای دسر چیده شد بود کرد و گفت: میرم دسر بیارم آرتمیس ... ممکنه همراهم بیای؟!

و دستش را سمتم دراز کرد.

این بار اولی بود که مرا به اسم بدون خانم یا مهندس صدا میزد. یک لحظه نگاهم به سامان افتاد که چشمانش برق میزد و لبخند کجی به لب داشت. به آرامی دستم را در دستش گذاشتم و بلند شدم.

پوریا دستم را ول نکرد.

نگاهش کردم که گفت: متوجه شدم چقدر معذب شدین از حضور این

چشمانش را یک لحظه بست: این آقایی که حد خودش رو نمیدونه!

بشقابی از کنار میز برداشت: اگر معذب هستین میتونیم بریم.

یک ظرف تراپفل برداشتم: شما به کارتون برسین نگران منم نباشید به هر حال پیش میاد که به نفر حد خودش رو ندونه

پوریا بیش از حد به من نزدیک بود: من این اجازه رو در مورد شما نمیدم! حالا بریم. من خودم اگر دیگه چیزی پرسید جوابش رو میدم.

باز هم سر میز من و توانا مشغول صحبت شدیم. خب صحبت کاری بود و واقعا جایی برای این مسائل نبود. من هم به عنوان طراح اصلی باید خودم یک سری توضیحات را میدادم. پوریا لحظه به لحظه عصبانی تر میشد!

بارها در شرکت فرهود پیش آمده بود زرگران که منتظر یک اشاره بود ... حتی خود سعدی قبل از ازدواجش متصدی دی لاکچری هر هفته گل میفرستاد! من عادت کرده بودم با افرادی کار کنم که به من نظر بد داشته باشند!

به این فکر خندیدم! واقعا چقدر زن بودن معطل است! نمیتوانی با کسی حرف بزنی بدون اینکه جذبت شود!

شاید تنها دلیلی که راجع به پوریا فانتزی مییافتم همین بود! چون او آن چنان جذبم نشده بود.

متوجه شدم که پوریا گوشی اش را چک کرد و گفت: خیلی عذر میخوام از همه یه مشکلی پیش اومده ما باید بریم

نگاهی به سامان کرد که داشت بلند میشد و رو به من گفت: آرتمیسی لطفا پاشید خونه یه مشکلی پیش اومده سامان شما بمون یکی از ما باید حضور داشته باشه

آرام پرسیدم: چی شده؟!

خیلی خشن نگاهم کرد: بریم!

تقریبا کشان کشان مرا از پله ها پایین برد حتی نگذاشت درست و حسابی خداحافظی کنم!

به پارکینگ که رسیدیم خیلی معترض گفتم: حتی نداشتین درست و حسابی خداحافظی کنم! چی شده! کی بهتون مسیج زد؟!

رو به راننده گفت: برو خونه نیم ساعت دیگه بیا دنبال سامان سوییچ ... مرخصی

و به من گفت: سوار شو!

قبل از ازدوایم با فرهود فرمان روای مطلق زندگی من پدرم بود. اما من تقریبا هفت سال بود که یادم رفته بود چطور از کسی فرمان بگیرم! کسی حق نداشت به من دستور بدهد!

دست به سینه کنار ماشین ایستادم: نمیخوام!

پوریا متعجب نگاهم کرد!

گفتم: تا یه توضیح درست و حسابی ندی نمیام! چی شد یهو؟!

پوریا نگاهی به راننده کرد که سوار تاکسی شد و رفت و گفت: اینجا جاش نیست! سوار شو!

گفتم: نه! دستور میدی به من؟ خنده داره! فکر کردی منم راندم؟!

پوریا در ماشین را بست و سمتم آمد: وقتی به حرفی میزنم مجبورم نکن چند بار تکرارش کنم لطفا!

در را برایم باز کرد: حالا سوار شو!

نگاهش کردم و گفتم: تا نگی چرا من رو از سر اون میز بلند کردی مجبورم کردی همراهت پیام سوار نمیشم! فکر

کردی من خرم؟! هیچ مسیجی برات نیومده بود!

پوریا دستش را لای موهایش فرو کرد: من برات توضیح میدم اینجا نه!

یک قدم به جلو برداشتم: تا بهم نگی هیچ جا نیام!

صدایش بالا رفت و اکو شد در آن محیط بسته: موندی با من جر و بحث میکنی؟! باشه من اعصابم خورد میشه اون

مرتیکه که جای باباته داره بهت نخ میده

کمی نزدیک تر شد و من عقب تر رفتم تا به ماشین چسبیدم: عصبی میشم وقتی بهت میگم جوابش رو نده ...

باهاش هم کلام نشو ولی به حرفم گوش نمیدی!

به چشمانش نگاه کردم: خوشش میاد که بیاد! بهش پا ندادم که دارم راجع به شغلمون ... کاری که برات این همه

زحمت کشیدیم حرف میزنم! که عملی بشه!

پوریا دستش را به ماشین کوبید: نمیخواه حرف بزنی!

پوزخندی زد: اصلا دلیل این رفتارت رو نمیفهمم برو کنار!

دوباره مشتش را کوبید کنارم: نمیروم! دلیل میخوای؟! باشه ... من ازت خوشم میاد ... دوستت دارم ... عاشقتم! هر

کدومو میخوای باور کن! اصلا خودمم نمیدونم چیه ولی دلم میخواد بکشمش یا تو رو بکشم که راحت شم از

این همه فکر! از این همه پرواز کردن فکرم سمت تو

دستش بالا آمد و روی گونه ام قرار گرفت: سعی کردم بهت بفهمونم نفهمیدی!

بوی عطرش گیجم کرده بود چند بار پلک زدم انگار جادو شده بودم. آرام دستم را بالا آوردم و گذاشتم روی

دستش که روی گونه ام بود. انگشتان همیشه سردم را!

نفسم رفت. او آرامش بخش ترین حس ممکن را به لب هایم منتقل کرد و همه بی جواب بود! من نمیتوانستم ... تمام

بدنم فلج شده بود!

از من جدا شد. دستانش هم چنان روی گونه هایم بود. نگاهی به چشمانم کرد متوجه شدم که روح خسته و زخم خورده ی من چقدر به همچین چیزی نیاز داشته و جسم من که تمام عاشقانه هایی که به خود دیده بود خشن بود! چنین بوسه ای انگار بعد از چندین سال تمام احساسات زنانه ی من را فعال کرد

خودم فاصله را از بین بردم نفس های گرمی که به صورتم میخورد به آرامی به انگشتان سرکشم اجازه دادم میان موهایش فرو رود با نوک انگشتانم تار های مویش را لمس کردم

حس کردم لب پایینم گاز گرفته شد. تمام حس خوبم پرید! یک لحظه صحنه ای مقابل چشمانم آمد از فرهود و آن خشونت لعنتی اش وقتی جسمم را در اختیارش می گذاشتم!

فوری عقب کشیدم: نه!

روی لب های پوریا اثر رژلبم مانده بود.

متعجب داشت چشمانم را میکاوید!

یک لحظه سرم را در بین دستانم گرفتم: میخوام برم!

پوریا گفت: سوار شو میرسونمت

_نه!

بازویم را محکم گرفت و مرا سمت در کشاند: من همیشه انقدر ملایم نیستم! انقدرم بی غیرت نیستم که بزارم ساعت یازده شب خودت تنها بری خونه!

به محض نشستن توی ماشین گفت: حالت خوبه؟!

گفتم: نه!

حرفی نزد ولی عصبانی بود.

گفتم: من ... یعنی ولش کن!

پوریا حرفی نزد. تا در خانه ام من با سردرد و خاطراتی که یک باره هجوم آورده بودند میجنگیدم و پوریا ساکت بود.

جلوی خانه پارک کرد و دنده را روی پارک گذاشت و سمتم برگشت: خب؟!

نگاهش کردم: من

پوریا دستم را که کمر بند را چنگ زده بود، گرفت: آرت میس من من میخوامتم تمومش کنم ولی تو من نمیخوام ...

دستم را رها کردم از دستانش علی رغم میل خودم و پیاده شدم. او هم با من پیاده شد و سمتم آمد.

گفت: آگه منو نمیخوای ... فقط کافیه ...

حرفش را قطع کردم: نمیدونی!

نزدیکم شد: چیو نمیدونم!

اشک هایم سرازیر شد: تو هیچی از من نمیدونی!

با دیدن اشک هایم فوری در آغوشم کشید: خواهش میکنم گریه نکن ... چرا من همه چیز رو میدونم ... میدونم کی رو دوست دارم!

بجز جاوید و گهگاهی دنی هیچکس هنگام گریه و ناراحتی مرا بغل نکرده بود!

پوریا کمی مرا از خودش دور کرد: بگو که بدونم ... بهم بگو

دستم را رها کردم: نمیخوام دیگه دوستم نداشته باشی!

موهای ریخته در صورتم را کنار زد: مگه میشه تو رو دوست نداشت؟!

عقب کشیدم: من ... باید برم!

و رفتم ... و از ورای در شیشه ای ساختمان دیدمش که ایستاده و نگاهم میکند!

_مامان مهدی اومده!

سرم را از زیر پتو بیرون آوردم: میز رو چیده ملیله؟!

طلا گفت: آره پاشو لباس بپوش ...

در حالی که اولین پیراهنی که دم دستم بود را تن میکردم، گفتم: تو اتاق باشین شما لطفا ...

طلا سری تکان داد: آره ... من پیش داریو میمونم آمیتیس تا صبح بیدار بوده یکم بخوابه.

پیراهن قرمزی بافت نازکی به تن کردم و گردبند یا قوت مادرم را انداختم. موهای صافم مثل یال شیر شده بود. طلا برایم بافتشان و مرتب و آراسته بدون آرایش پایین رفتم.

دیشب بعد از ترک کردن پوریا تا خود صبح گریه کردم. چشمانم از همیشه روشن تر و وحشتناک تر و مثل بالش بود!

مادر پوریا کنار میز قهوه خوری کنار پنجره نشسته بود. او چادر به سر بود و یک روسری لبنانی بادمجانی رنگ به سر داشت. چشمان سبز مهدی پوست سفید و کمی تپل بود. به یک دستش یک النگوی تک پهن و دست دیگرش یک دستبند مینا کاری بسته بود. انگشترهای زیبایی هم به دست انداخته بود.

با دیدن من بلند شد: سلام عزیزم

لبخندی زد: خانم موسوی ... خوش آمدین

در آغوشم گرفت: ممنون دختر قشنگم ...

با وجود اینکه هیچ شباهتی به مادر قد بلند و باریک من نداشت اما حس مادرانه اش بر من غلبه کرد و باعث شد چشمانم پر از اشک شوند.

نگاهی به بسته ی بزرگ گز و پولکی و یک دسته گل شیک از ارکیده و زنبق سفید کردم: واقعا زحمت کشیدین!

لبخندی زد: این چه حرفیه دخترم تو هم مثل ماندانایی برای من

در حالی که چای میریختم گفتم: وظیفه ی من بود خدمت برسم ولی مهدی گفت شما میخواین تشریف بیارین دیگه منم ...

خانم موسوی فنجان گل دار را از من گرفت: راستش اومدم باهم حرف بزنییم الان ماندانا و بچه هاش خونه ی مهدی هستن نمیتونیم باهم راحت باشیم ...

سری تکان دادم: حق با شماست.

برش کیکی برایش گذاشتم.

بی توجه به خوراکی ها گفت: باید وقتی والده به رحمت خدا رفتند خدمت میرسیدم به خاطر اینکه انقدر هوای مهدی من رو داری اینجا توی شهر غریب!

گفتم: این چه حرفیه من به مهدی بیشتر از اینا مدیونم ...

_مهدی چیزی جز وظیفه ی پزشکیش انجام نداده عزیزم اما تو تنهاش نذاشتی این برای من خیلی ارزش داره

بی حرف سری تکان دادم.

بعد از تقریبا نیم ساعت صحبت راجع به مسائل روزمره خیلی ناگهانی بحث را عوض کرد و گفت: نظرت راجع به مهدی من چیه؟!

مبهوت ماندم.

ادامه داد: به عنوان شوهر ... شریک راحت اونو میپسندی؟!

ناخن های بلند و تازه ترمیم شده ام را کف دستم فرو بردم و گفتم: من یکم گیج شدم ... متوجه منظور تون نمیشم!

یک تکه کیک به دهان گذاشت: خیلی ساده س عزیزم دارم برای پسرم خواستگاریت میکنم!

نگاهی به خانه و عکس های من و خانواده ام انداخت و گفت: میدونم خیلی متفاوتیم از نظر فرهنگی فکری ... ولی مهدی رو تضمین میکنم مردت میشه سایه ی سرت میشه دنیاش تو میشی مهدی پاشو کج نمیزاره!

میدانستم که مهدی پایش را کج نمیگذارد اما من که گذاشته بودم: نه تنها پایم را بلکه تمام اعضای بدنم را!

فکر پوریا از سرم پرید و مهدی جایش را گرفت.

فنجان چای را توی نعلبکی گذاشتم و سعی کردم با این شرایط خیلی بد کنار بیایم: فکر کنم اگر به مهدی بگین از من برای ایشون خواستگاری کردین حسابی عصبانی بشه

خانم موسوی خیلی خونسرد گفت: در اصل خود مهدی از من خواست من بیام خواستگاری شما عزیزم.

باورم نمیشد! الان فقط دلم میخواست دور شوم! از مهدی از پوریا! از فرهود و یادش!

باورم نمیشد! من و مهدی همیشه بهترین دوستان هم بودیم چطور توانست؟!

گفتم: ما چطور بهتون بگم ... مهدی مثل دوست من میمونه بهترین دوست من!

خانم موسوی نگاه دقیقی به من کرد: بعد از ازدواجتون هم بهترین دوستت میمونه.

گفتم: متاسفم من نمیتونم اصلا به مهدی دید دیگه ای داشته باشم. من هیچ حسی ورای یک دوست ندارم بهش.

سری تکان داد: باشه دخترم.

کمی ماند و حرف زدیم. راجع به مادرم ... مشکلاتم ... آنقدر ذهنم درگیر بود که نمیدانستم چه جوابی دهم!

به محض رفتنش بدون اینکه منتظر کسی بمانم هجوم بردم به اتاقم و چپیدم زیر پتو و سعی کردم افکارم را مرتب کنم! من ساده که میخواستم شب نزد مهدی بروم و با او صحبت کنم راجع به پوریا و احساسم به او!

از مهدی متنفر بودم که این دوستی بی نظیرمان را خراب کرده بود. از همه انتظار داشتم جز مهدی! مهدی لعنتی

که گند زد به روابط خوب دوستانه مان. من احمق میخواستم بروم و راجع به پوریا با او حرف بزنم!

گوشی را چک کردم. مسیج های زیادی از پوریا میس کال های زیاد

آخرین مسیجش همان لحظه آمد که نوشته بود: اگر یک بار دیگه زنگ بزنم و جواب ندی میام خونت ...

همین را کم داشتم.

زنگ زدم به او:بله!

صدای عصبانی اش در گوشم پیچید:معلومه کجایی؟!

_خونه!

_چرا جواب نمیدی؟!

_ذهنم آشفته س

صدای چیزی آمد که انگار پرت شد:تقصیر منه!

آهی کشیدم و خودم را بیشتر در پتو پیچیدم:تو این وسط بی تقصیر ترین آدمی!

_داری گریه میکنی؟!

_شاید!

_بیوش دارم میام دنبالت.

_نه!

_بهت گفتم بیوش!باید برام توضیح بدی دلیل این رفتارت چیه!من از بلا تکلیفی متنفرم!

_تو حقت بیشتر از این حرفاس پوریا!

_من خودم تشخیص میدم حقم چیه!بهت گفتم آماده شو.

_وقتی اومدی ... و باهم حرف زدیم ... وقتی از من متنفر شدی

_اه!بهت میگم بیوش!

لباس تن کردم.با چشمان پف کرده و بینی قرمز منتظرش ماندم.سری به طلا زدم.بچه بغل خوابش برده بود.آمیتیس هم خواب خواب بود.

داریو را که دست و پا میزد و غان و غون میکرد را دادم دست مليله و گفتم که مواظبش باشد.

خودم رفتم پایین.دیگر تحمل ماندن در خانه را نداشتم.آنقدر حالم بد بود که سیگار هم تسکینم نمیداد.

پوریا با اینکه سه دقیقه بیشتر از تماسش نگذشته بود،جلوی در بود.در جلو را گشودم و سوار شدم.

بی آنکه چیزی بپرسم گفت:جلوی خونه ت بودم!

ابروهایم یک لحظه بالا رفت و گفتم: بریم یه جایی باید باهات حرف بزنم.

پوریا گفت: میریم خونه ی من سامان شام خریده و خودش رفته بیرون.

_باشه!

آهنگ mad world که به حالت عادی تمام موهای تنم را سیخ میکرد الان اشک به چشمم می آورد اما دلم نمی آمد بگویم عوضش کن ...

سرم را به صندلی تکیه داده بودم و سمت مخالفش را نگاه میکردم! اگر نگاهش میکردم از دست دادنش سخت تر بود. خیابان شلوغ بود و پر سر و صدا

چشمانم را مالیدم.

صدای پوریا گرفته بود: گریه کردی!؟

_آره ... خیلی!

_بچه شدی!؟

پوزخندی زدم: تو هیچی نمیدونی!

سمتم برگشت. با اینکه نگاهش نمیکردم فهمیدم.

_بگو که بدونم!

کاملاً صورتم را سمت شیشه چرخانم: رسیدیم خونه صحبت میکنیم

سامان اسپاگتی خریده بود و میز را چیده بود!

ابروهایم بالا رفت: چه با سلیقه!

اما بی توجه به میز سمت مبل های قسمت پایین خانه رفتم و نشستم و پاهایم را بغل کردم.

پوریا اصراری به شام خوردن نکرد و آمد روی مبل تک نفره در صدر نشیمن نشست و گفت: من گوش میکنم!

آهی کشیدم: تقریباً هجده سالم بود که آمیتیس با یه پسر اومد خونه و میخواست به بابا معرفیش کنه. بابا افکار پیچیده ای داشت و تا حدودی سنتی ولی ما رو از ارتباط با جنس مذکر مون منع نمیکرد.

به هر حال آمیتیس اون پسر رو دوست پسر خودش معرفی کرد!

پوریا قرمز شد: اون پسر کاری باهات کرده!؟

پوزخندی زدم: هزار تموم شه حرفم! اون روز من و فرهود همو دیدیم برای اولین بار!

پوریا یک لحظه مات ماند: یعنی ...

نگاهش نکردم: فرهود نامزد خواهرم بود ... داشتن رسمیش میکردن ... اما من فرهود رو کشوندم سمت خودم ... چون فرهود ثروتمند و قدرتمند بود. منم به همچین کسی نیاز داشتم تا با پدرم مقابله کنم.

پدرم هوو آورده بود روی مادر مریضم و مامان داشت ذره ذره آب میشد. بارها به بابا اصرار کردم بزاره ما بریم خونه ی خانوم جون زندگی کنیم ولی گفت اگر از این خونه برین یه قرون پول بهتون نمیدم!

من از اول زندگیم تحت سلطه ی پدرم بودم. عاشق رشته ی معماری بودم ولی به اصرار پدرم مجبور بودم پزشکی بشم! بودن با فرهود برای من یعنی تغییر همه چیز!

همون شبی که فهمیدم آمیتیس اگر خونه رو ترک کرد من و مامان رو به عنوان سربرارش نمیخواد، تصمیم گرفتم که فرهود رو جذب خودم کنم.

همون مهمونی ای که حراجی مارال هم بود اولین مهمونی ای بود که من و فرهود رفتیم ... فرهود دیوونه ی من شد! به هر حال من دختر قشنگی بودم! تو اوج جوونی و شادابی خودم! الان منو میبینی! که به اندازه ی یه زن پنجاه ساله کشیدم تو زندگیم! اگه موهامو رنگ نکنم موهای سفیدم رو میبینی ... اگه به پوستم نرسم چروکاش رو میبینی.

فردای همون روز وقتی برای دیدن آمیتیس به خونمون میومد میدیدم که چطور نگاهش منو دنبال میکنه میدیدم چطور انتظارم رو میکشه! آمیتیس توی بغلش میلولید ولی فرهود یک ویژگی داشت اونم این بود که اگر چیزی رو نداشت باید به دستش میاورد!

یک ماه بعد با یه حال خراب جلوی من زانو زد و گفت عاشقم شده! گفت نمیتونه از فکر کردن به من دست برداره! منم پس زدم! گفتم تو با خواهر منی! چطور میتونی!

همون موقع بود که برای اینکه به من ثابت کنه چقدر عاشقمه یک مقدار ملک و املاک به نامم زد. گفت میخواد با من ازدواج کنه و قصدش جدیه داشت از حسودی میمرد که توی مهمونیا من مورد توجه بقیه قرار میگرفتم منو میبوسید که به من القا کنه که من فقط برای اونم! مثل یک شی!

یک شب ازش خواستم با بابام حرف بزنه و بگه عاشق من شده! همون شب ارسلان ما رو باهم دید و به بابا گفت! چقدر ممنونش شدم! بابا هم میخواست با سیاست عمل کنه به فرهود گفت اگر میخواد به رابطه ش با آمیتیس ادامه بده باید با خانواده ش بیاد و رسمیش کنه

فرهود قبل از رفتنش اومد پیشم ... داشتیم حرف میزدیم که آزاده شنید و ما رو دید و به گوش بابام رسوند که قضیه خیلی جدیه همون شب یک بلایی سر آزاده آوردم که از شنیدن صدای من هم میترسید! فرهود عاشقم بود ولی بابا کم کسی نبود ... حق داشت از بابا بترسه! داشت کم کم عقب میکشید که من نذاشتم چشیدن

چیزی که تقریباً شیش ماهه در حسرتشی به هر حال اومد با بابا حرف بزنه ... آمیتیس هم اونجا بود و فکر میکرد که فرهود برای خواستگاری اومده ... فرهود خیلی خونسرد به بابا و آمیتیس گفت که عاشق من شده ... گفت بدون من نمیتونه و با وجود احترام و حسی که مثل یه خواهر به آمیتیس داره دیگه نمیتونه بدون من زندگی کنه و میخواد عشقش توی خونه ی خودش زندگی کنه!

بلوا به پا شد ... آمیتیس غش کرد ... به هوش که اومد من و فرهود رو به رگبار فحش بست ... میخواست خودکشی کنه

چهره ی پوریا لحظه به لحظه سفید تر میشد.

جرعه ای آب خوردم و ادامه دادم: برای دختر لوسی مثل آمیتیس که همه چیز داشت توی زندگیش و بقیه اصلاً براش مهم نبودن این اولین شکست بود. دنی خیلی کمکش کرد سر پا شه من و فرهود هم نامزد شدیم یه خونه برام خرید برای من و مادرم برای شروع زندگیمون ... کنکور ریاضی دادم ... معماری قبول شدم. همه چیز داشت اوکی میشد ... فقط من از فرهود متنفر بودم نزدیکم که میشد میمردم و زنده میشدم اما قرار بود عروسش بشم! روز عروسی توی آرایشگاه برام خبر آوردن که اور دوز کرده و مرده به خاطر مصرف یه نوع مخدر فرهود رفت و من که دیگه مشکل مالی نداشتم مامانم و خدمتکارش رو از اون خونه بردم و توی خونه ای که قرار بود مثل یه نوعروس واردش بشم به عنوان یه عروس سیاه بخت که شوهرش روز عروسش مرده بود، زندگی کردیم!

آمیتیس فرهود رو دوست نداشت! یه تب تند بود که زود عرق کرد. رابطه شون پر از دعوا بود ... آمیتیس لوس و از خود راضی بود و فرهود که مثل آب بهش خیانت میکرد!

یک لحظه شقیقه هایش را فشار داد: در چه حد بودین؟!

چشمان اشک آلودم را پاک کردم: چی در چه حد؟!

بلند شد: رابطه داشتین؟!

پوزخندی زدم: معلومه که داشتیم! به نظرت یه آدم چطوری مجنون یه زن میشه که تمام زندگیش رو به نامش میزنه؟! فکر کردی فرهود عاشق روحیات من شده بود؟! انه عاشق

فریاد زد: بسه دیگه!

پوزخندی زدم: و حالا تو از من متنفری! بایدم باشی! من تن و بدن خودم رو فروختم ... اونم به مردی که از خواهرم دزدیده بودم! بعد از هر رابطه یک چیزی از دستش بیرون میکشیدم! خونه ... ماشین ... برای اثبات عشقش هر چیزی رو که داشت ازش گرفتم. میگفت پول من برای تو ... اما تو خودت مال منی! من هم محکوم بودم به تحمل هم آغوشی با مردی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم برای یک ابدیت! اما خدا فرهود رو برد!

پوریا راه میرفت: مغزم کار نمیکنه!

بلند شدم: به هر حال گفتم عاشقمی ... منم دوستت داشتم ... همون موقع که مامانم مرد و منو تنها گذاشتی اون موقع که فهمیدم با تمام مردایی که تا الان میشناختم فرق میکنی اما نباید باهم میموندیم ... چون من به خودم قول داده بودم بگم گذشته م رو توضیح بدم! به مردی که عاشقم!

پوریا به بی توجه به من به سمت مینی بار گوشه ی خانه رفت و مایع زرد رنگی در لیوان ریخت.

گفتم: یه چیزی بگو!

بی توجه به من مشغول نوشیدن آن نوشیدنی طلایی بود.

گفتم: بهتره من برم.

بلند شدم که صدایش را شنیدم: بشین سر جات!

عصبانی شدم: یعنی چی؟! اخب یه حرفی بزن! بگو از من متنفری بگو دیگه نمیخواهی منو ببینی!

سمتش رفتم و دستم را روی شانهِ اش گذاشتم: دارم با تو حرف میزنم!

دستم را پس زد و سمتم برگشت: گیجم! میفهمی؟! نمیتونم فکر کنم! نمیتونم باور کنم تنها دختری بودی که وقتی پات رسید به شرکت شروع نکردی دلبری برای این و اون! اولین دختری بودی که نه اهل شو آف بود نه اهل نشون دادن خودش! تو همونی بودی که من میخواستم!

پوزخندی زد: میخواستی!

بازویم را گرفت: آرت میس ...

خودم را رها کردم: ولم کن.

صدایش در مانده بود: خود تو بودی چیکار میکردی!؟

برگشتم و نگاهش کردم. شالم باز شده بود ولی همچنان روی سرم بود. پانچم بر اثر کشیدن روی شانهِ ام افتاده بود.

دستش را میان موهایش برد: اگه من بودم من یه دختر رو تیغ میزدم برای پول چیکار میکردی؟! دوستم داشتی!؟

با چشمان اشکی گفتم: من از زندگیم یه درس بزرگ گرفتم قبل از اینکه منو قضاوت بکنی خودتو جای من بزار! خدا حافظ.

بیا تو

_آقا مهدی اومدن خانم ...

برگه را به دقت امضا کردم: بگو در شرایطی نیستم که کسی رو بپذیرم. درم ببند.

برگه را مرتب در کاور گذاشتم و بلند شدم. کت و شلواری به رنگ سرخابی سیر به تن داشتم که با رژ و رنگ لاکم ست بود. روی موهای سیاهم لایت های خیلی روشنی درآورده بودم. نمیدانم کجا خوانده بودم که وقتی زنی ناراحت و دل شکسته است اول ظاهرش را تغییر میدهد. موهایم را بر خلاف همیشه بالا داده بودم و روسری سیاه ساتنی سرم کرده بودم.

کیفم را برداشتم و بیرون رفتم. باکس دونات بزرگ شکری شکلاتی و سه شاخه رزم روی کانتر در آشپزخانه بود.

ملیله ماگ قهوه را دستم داد: آقا مهدی یکم ناراحت شدن!

نگاهی به او کردم که خودش را جمع کرد: ببخشید.

گفتم: داروهای آمیتیس فراموش نشه پرستار بچه یکم دیگه میاد پول گذاشتم توی گنجه ... اگر خریدی چیزی داشتین برای نوه ت هم بهرام تسویه کرد حساب بیمارستان رو

صدای ملیله خفه بود: خدا از خانومی کمتون نکنه من شرمندم ...

لبخندی زدم: این چه حرفیه عزیز من ... من میرم حواستون باشه.

اول به شرکت جواهرات رفتم در حالی که داشتم به مهدی فکر میکردم! یک هفته بود که از او دوری میکردم. مادرش و ماندانا یک روز برای نهار آمدند و نزد من و آمیتیس ماندند. اما مهدی هر وقت می آمد یا من خانه نبودم یا اینکه میگفتم شرایط پذیرفتنش را ندارم.

موبایلم زنگ خورد! در این یک هفته بی خبری از پوریا هر زمان که هر پی ام یا مسیجی برایم می آمد یا موبایلم زنگ میخورد به سمتش شیرجه میزدم به امید آنکه پوریا باشد ولی تمام امید هایم نقش بر آب شد. سامان بود.

کیف را برداشتم و پیاده شدم: الو ...

_سلام مادموازل ...

_سلام سامان بگو ...

_چه بی اعصاب! پوریا اینجا از تو بی اعصاب ترا

صدای شکستنی به گوشم آمد.

سامان با خونسردی گفت: شنیدی؟! الانم زد گلدون رو شکوندا!

دلیم بی تاب بود: چی شده؟!

باقر زاده یه پلان رو اشتباهی داده به توانا اونم تقریبا به اجرای اولیه رسوندتش!

آهی کشیدم: طفلی باقر زاده! من یکم شرکت کار دارم یه سری امضا باید بزنم بعد که تموم شد میام اونور یکم کار دارم.

سامان گفت: نمیدونم چی بینتون گذشته ولی دوری کردن حال هیچ کدومتون رو خوب نمیکنه. اینم سگ شده به جون ما!

کیفم را دست سرور دادم و با سر سلام کردم: مودب باش! من ربع ساعت بیست دقیقه اینجا کار دارم بعد میام پیشتون ... فعلا.

به سرور گفتم: برام یه لیوان شربت خنک بیار بردیا رو هم با اون کاغذ بفرست.

سرور در حالی که دفترش را چک میکرد یک بند حرف میزد: باید با دی او تسویه کنی دلار نداریم دارایی یاقوت کبود میخواد ... دیروزم این پسره برای دی لاکچری اومد گفت که میخواد با شما حرف بزنه ... گفتم براش وقت میزارم بیاد ... بعد اینکه زرگران برات گل فرستاد دیروز با یه نامه ... نامه تو کشو هستش یه آقاهه هم زنگ زد میگفت مروارید داره و خودش صید میکنه و اگه میخوایم ازش بخریم. منم گفتم بهت زنگ میزنن ... گفتم: باشه ... بردیا رو صدا کن. اینا رو هم به بهرام بگو من فقط امضا میزنم میرم همه ی کارا رو اون انجام بده ... اگه باز اون یارو مرواریدیه زنگ زد، بگو نمیخوام ... شربت یادت نره ... مرخصی!

سرور رفت و بردیا با یک بغل کاغذ آمد. مشغول امضا کردن بودم که بردیا گفت: جسارته آرتمیس ولی

خودنویس سیاه که روی برگه میلغزید ثابت ماند و من بردیا را نگاه کردم.

بردیا ادامه داد: حقوق بچه ها

سری تکان دادم و گفتم: بهرام رو بفرست بیاد وقتی خودت رفتی ... چکش رو نوشتم ... ببخشید دیر شد این ماه من واقعا مشکل داشتم. طول کشید

برگه ها را دسته کردم و مرتبشان کردم: بیا بهرام رو بفرست.

وقتی بهرام آمد من مشغول خواندن نامه ی زرگران بودم.

گفتم: میدونستی زرگران داره ازدواج میکنه؟!

سری تکان داد: دختر ادیب هستش ... ادیب رو یادته؟! یه بار توی حراجی دیدیمش ... اینا توی یه شهر شمالی چادر نشین بودن ... بعد یه سری زمین از زیر خاک اومد بالا براشون فروختن تازه به دوران رسیده ن ... مثل خود زرگران اینا دختره امریکاس رفتن دبی همو دیدن.

لبخندی زدم: کامله آمارت. توی این نامه التماس کرده بهش جواب مثبت بدم که اونم عروسیش رو بهم بزنه! واقعا درکش نمیکنم! طفلی انقدر خوشه تو زندگیش که بیخیالش

نامه را پاره کردم و چک را روی میز سر دادم: چک حقوق بچه ها خرید بعدی رو خودم میرم پاسم دست سروره بردیا رو میبرم با خودم.

بهرام متعجب شد: چی شده الان بردیا رو میبری خرید!

چپ چپ نگاهش کردم: بچه نشو بهرام! من فقط به تو اعتماد دارم. یکی از ما باید بمونه! دلیل خرید رفتنم به خاطر اینه که میخوام حال و هوام عوض شه!

نگاهی به او کردم و چک بعدی را دستش دادم: برای خودته ... به دلیل زحمات زیاد این چند وقت.

بهرام سری تکان داد: دست و دل باز شدی!

نبودم؟!

_شوخی کردم! باشه پس خودت برو ... من برات لیست میکنم چی لازم داریم.

بلند شدم.

بهرام گفت: به این زودی میری؟! بعد از یک هفته اومدی! نمی خوامی به حساب و کتابا نگاه کنی؟!_

سرم را به علامت نفی تکان دادم: نه. باید برم اونور خیلی کار دارم.

وقتی از دفتر بیرون میرفتم به سرور گفتم: هر وقت عروسی زرگران بود برایش یه دسته گل بفرست.

در راه رفتن به شرکت سه عدد دونات گرد و شکلاتی با اسمارتیزهای رنگی رنگی به همراه سه لیوان بزرگ لته خریدم و همراهم بردم.

کرمانی با دیدنم بلند شد: سلام ...

لبخندی زدم: سلام. توی اتاقن؟!_

سری تکان و کمی با ترس گفت: اوضاع خیلی افتضاحه! من بودم نمیرفتم!

لبخندی زدم: نگران نباش!

نرگس گفت: نه جدی خیلی بده! باقر زاده داشت گریه میکرد!

پوکر فیس شدم: این چقدر دختره آخه! گریه چرا!!

نرگس نشست: به هر حال اوضاع اصلا خوب نیست ...

بی توجه به منفی گرایی اش بدون در زدن وارد اتاق شدم.

صدای خسته ی پوریا گفت: فکر کنم بهت گفتم گم شی سامان!

سامان از پشت سر من سرکی کشید: من نیستم!

برگشتم و نگاهش کردم که گفت: صدات رو شنیدم که اومدی وو کافی!

باکس لیوان های لته و پاکت کاغذی دونات را از من گرفت و گفت: بزنی اعصابت اوکی شه داداش.

پوریا بلند شد: شما از لذت ببرید .. من خیلی تو مودش نیستم!

بعد از این همه دیدنش تمام سلول های بدنم برای بغل کردنش فریاد میزد تمام اجزای سازنده ی گوشم برای

شنیدن صدایش له له میزد و من تازه فهمیدم که چقدر دلم برایش تنگ شده بود!

سامان نگاهی به پوریا انداخت که او نشست و سامان رو به من گفت: بفرمایید تو مادموازل ...

در را بستم و وارد شدم. روی مبل کنار سامان و مقابل پوریا نشستم.

سامان نگاهی به من کرد: چقدر زیبا شدین

لبخندی زدم: ممنونم راستش من ... نرگس الان گفت چی شده! چرا انقدر عصبی شدین!؟

پوریا قرمز شد: چرا؟! آخه من

سامان محکم گفت: چرا انقدر حرص میخوری داداش من آروم باش یکم ... پیش میاد ... بیا

پوریا لیوان را از او گرفت و چند جرعه نوشید. سکوت بیش از حد آزاد دهنده شد برای همین من کاغذ را از کیفم

خارج کردم و روی میز به سمت پوریا سر دادم.

پوریا نگاهی به من و بعد به برگه انداخت. امروز برای بار اول چشمم در چشم شدیم.

پوریا تای برگه را باز کرد و با ابروهای بالا رفته گفت: سامان لطفا بیرون باش ...

سامان قبل از رفتن دوناتش را برداشت و باعث شد من لبخندی بزیم که با دیدن چهره ی پوریا لبخندم جمع شد.

پوریا بلند شد: این چیه!؟

گفتم: استعفای من

_داری میری!؟

_داری از من دوری میکنی به نظرت کی این وضع تموم میشه!؟

برگه را برداشتم و مقابلش ایستادم: سه تا راه داری یا اینو میگیری و من برای همیشه از زندگیت بیرون
..... یا با شرایطم کنار میای و باهم به رابطه رو شروع میکنیم یا به همکاریمون ادامه میدیم و دوست باقی
میمونیم

پوریا کاغذ را از دستم گرفت و مجاله کرد: دوست؟! میدونی من وقتی میبینمت چه حسی دارم؟!!

بازوهایم را محکم فشار داد: دلم میخواد ببوسمت دلم میخواد تمام سلول های بدنت رو ببوسم دلم میخواد
مال من باشی کنار من باشی اما ...

بازوهایم را رها کرد: تو اونو نبودی که من فکر میکردم! پس نمیتونم دوستت باشم ...

دستش را در موهایش فرو برد: نمیخوام ببینمت نمی خوام صداتو بشنوم نمیخوام اون چشمت رو ببینم که
اینجوری به من زل میزنه!

قطره اشکی از چشمم چکید و او بی رحمانه ادامه داد: نمیتونم از استعدادت چشم پوشی کنم پس تو نمیری ...
همین جا میمونی روزایی که سامان شرکتت بیا ... همه چیز هم با اون هماهنگ کن! دیگه حرفی از استعفا نشنوم
.... حقوقتم اضافه میشه ... فقط سعی کن وقتایی که من نیستم بیای اینجوری برای هر دومون بهتره!

جاوید یک برش پیتزا دستم داد: آخه الاغ! چرا بهش گفتی؟!!

یک سیب زمینی پر از سس در دهنم چپاندم: خودش میفهمید خوب بود؟! فهمیدن این جریان برات کار به دقیقه
بود! ارسلان شریکشونه مثلاً!

طلا گفت: زیدی رسماً اوای اینو از جلوی من بردارین! اقد خر دارم میخورم!

جاوید با دهان پر گفت: حالا به کار کن نرو که تا تهش بسوزه استعفا بده! هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

آهی کشیدم: کم گند زدم به زندگیش؟! بازار حداقل کار شرکتش مختل نشه!

طلا دستش را به علامت خاک بر سرت تکان داد: ذلیل! دلشم بخواد! این همه دختر توی این شهر اصلاً تو کل دنیا
لاشین کار همیشه شونه! اونوقت توی خر رفتی همه چیزو گذاشتی کف دستش! به روز از دستت از حرص
میمیرم!

چپ چپ نگاهش کردم: خب حالا! ببین میتونی زهرمارم کنی غذا رو؟!!

طلا با همان لحن حرصی گفت: رنگ موهاش خیلی خوب شده!

خندیدم: میدونم. حالا غذا تو کوفت کن بزار منم لذت ببرم.

زنگ را زدند.

خواستم بروم در را باز کنم که با یادآوری اینکه مهدی باشد، گفتم: جاوید برو درو وا کن!

جاوید چپ چپ نگاهم کرد: میبینی دارم غذا میخورم مهمونتم! خودت شلی؟!

رو به طلا گفتم: این گاو تو برو ... مهدی بود بگو نیستم.

طلا آهی کشید: باشه

کمی طولش داد. تعجب کردم. مطمئن بودم مهدی است چون نگهبان حتما خبر میداد اگر کس دیگری بود!

رفتم جلوی در که دیدم سامان است و دستش یک جعبه ی سفید: سلام مادمازل

تعجب کردم: برای کسی اتفاقی افتاده؟!

سامان در حالی که طبق قوانین خانه ام کفش هایش را در می آورد، گفت: پوریا سالمه فکر کردم تنهایی ...

شنیدم خواهرت و بچه ش رفتن خونه ی خودشون

گفتم: داشتیم با جاوید و طلا شام میخوردیم ... بیا تو

جعبه را دست طلا داد: کیک شکلاتی امیدوارم شما هم دوست داشته باشی پرنسس ... شام چی داری؟!

_پیتزا .

جاوید و سامان خیلی زودتر از حد انتظارم باهم جور شدند وقتی مشغول ایکس باکس بازی کردن بودند من و طلا

در آشپزخانه داشتیم نسکافه و کیک می آوردیم. طلا در حالی که پودر های نسکافه را در فنجان میریخت

گفت: خیلی خوب چیزیه!

آهی کشیدم: لامصب ژنشون اینجوریه!

_دلت پره دختر خاله!

_گفت دیگه نمیخواد منو ببینه! هنوز باورم نمیشه اینو گفت!

طلا در حالی که سینی را میبرد گفت: کور شه!

اخم کردم: خدا نکنه!

_مرگ!

سامان در حالی که سعی میکرد گل بزند، گفت: نمیدونستم ایکس باکس بازی میکنید!

لبخندی زدم: فقط وقتی حوصله داشته باشم. چقدر این کیک خوشمزه س!

سامان:نوش جون ... حالا که اهل این بازی هستین من هفته ی آینده یه ایکس باکس پارتی دارم توی آپارتمان ... خوشحال میشم تشریف بیارین

گفتم:با اینکه دوست دارم ولی

سامان گفت:پوریا نیست ... داره میره لندن و ده روز میمونه باهش رو به رو نمیشی!

نفسم را بیرون دادم.ندیدنش واقعا عذاب بود!

سامان گیم پد را به طلا داد و با لحن خیلی نرم و محترمی گفت:شما یکم هوای منو داشته باش

آمد کنار من که رو به روی پنجره ایستاده بودم.

نگاهی به پرتره ی من روی دیوار کرد و گفت:اوکی میشه یکم بهش زمان بده!

حق به جانب گفتم:کی گفته من به خاطر پوریا ناراحتم؟!

سامان دستی به موهای جعد دارش کشید:اینو اونم گفت!کی گفته من به خاطر آرتمیس ناراحتم؟!

به قدری صدای بم و محکم پوریا را خوب تقلید کرد که یک لحظه قلبم ایستاد.

آهی کشیدم:رفت؟!

سامان گفت:داره میره تو هم انقدر دپ نباش.همه چی درست میشه.من میشناسمش از تو نمیگذره.فقط عصبانیه.

فقط سرم را تکان دادم.

_کجا؟!

_کمین میکنی جلوی خونه ی من؟!

_وقتی دو هفته س از من دوری میکنی آره!

کلیدم را در کیفم چپاندم:فرمایش!

مهدی پوزخندی زد:چقدر بچه ای!

چپ چپ نگاهش کردم:من یا تو؟!که گند زدی به روابط دوستانه و خوبی که داشتیم!

نگاهش مات شد:داشتیم؟!

دکمه ی آسانسور را زدم: بله داشتیم! تموم شد! من نمیتونم با کسی دوست باشم که حد و مرز دوستی رو نمیشناسه!

در آسانسور بسته شد. اعصابم به خاطر این دوری لعنتی از پوریا بهم ریخته بود و مهدی را کم داشتم.

یک ظرف بزرگ چیپس و پنیر درست کرده بودم برای پارتی سامان. طلا و جاوید زودتر از من رفته بودند.

یک دامن کوتاه دور پلیسه ی چهار خانه ی قرمز و سورمه ای به تن داشتم به همراه یک بلوز یقه اسکی سورمه ای آستین سه ربع. موهایم را یک دانه بافته بودم روی شانه ی چپم.

به نظر می آمد برای مهمانی مناسب باشد که وقتی رسیدم آنجا دیدم زیادی رسمی لباس پوشیده ام. خواهر سامان یک لباس آستین بلند سفید به تن داشت به همراه یک شلوار تنگ طلا هم یک بلوز سفید پوشیده بود به همراه یک شلوارک زیر زانو

آن آپارتمان و خاطرات لعنتی اش باعث شد حدودا یک دقیقه سرگیجه بگیرم. به هر حال سامان تغییر دکور موثری داده بود. میز بزرگ را به دیوار چسبانده بود و صندلی هایش را گرد چیده بود جلوی تلویزیون روی میز سرشار از فینگر فود و مزه بود.

سامان موو را دستم داد: پایه باش!

خندیدم: تو مودش نیستم. بده طلا خیلی پایه س

سامان آهی کشید: باشه پس از خودت پذیرایی کن. چیپس و پنیر تم عالیه

در حالی که داشتم از یک لایه الویه ی مالیده شده بر روی نان سفید لذت میبرد ، سوفیا آمد و کنارم نشست. متعجب شدم و کمی جمع تر نشستم. برش الویه را در بشقاب نارنجی یک بار مصرف گذاشتم و به او لبخند زدم.

دستش را جلو آورد: سوفیا ... منو یاد تونه؟!

لبخندی زدم: البته. خوب هستین شما؟!

گفت: ممنونم عزیزم ... خیلی خوشحال شدم اومدی

کمی لهجه داشت.

گفتم: فکر نمی کردم ایران باشی.

_ تازه اومدم ... چه بد شانسم ... من اومدم پوریا رفت.

ابروهایم را بالا بردم! پوریا!

لبخندی زد: به هر حال تقریبا هفته ی آینده تولد مامانمه و میخوام برایش جواهر بخرم سامی گفت که شما واردین توی این کار ... دوست دارم اگر براتون ممکنه همراهیم کنید.

جرعه ای از نوشیدنی ام نوشیدم: مشکلی نیست ولی چرا از همسر عموتون کمک نمیگیرید؟! به تازگی متوجه شدم که اون سهام دار یک شرکت طلا سازیه

سوفیا پاهای بلند و خوش فرمش را روی هم انداخت: خب مادر من و ایران زیاد باهم از نظر سلیقه یکی نیستن برای همین ترجیح میدم شما کمکم کنی ...

لبخندی زد: من یه قرار میزارم با شما توی همین هفته ... خوبه؟!!

سوفیا لبخندی زد: عالی میشه!

به نظرم جو خیلی شلوغ و پر سر و صدا بود. برای همین زیاد قاطی نمیشدم ولی طلا و جاوید کیف میکردند و سامان هم سنگ تمام گذاشته بود. در حالی که همه وسط مسابقه ی رقص گذاشته بودند، سامان آمد کنارم ولو شد. موهایش را دم اسبی کرده بود و دکمه های بالایی پیراهنش باز بود.

در حالی که نفس نفس میزد گفت: برای ... یک لحظه هم ... که شده ... یکم فراموش کن همه چیز رو و بیا یکم خوش بگذرون ...

خندیدم: راستش این خوش گذرونیا یکم برای من سنگینه!

سامان بی توجه به حرف من دستم را گرفت و بلندم کرد.

جیغ زدم: ولم کن!

سامان خندید: نه از این حرفا نداریم!

ایکس باکس پارتی یک بهانه بود که همه شان دور هم جمع شوند و خودشان را با نوشیدنی خفه کنند و برقصند. بیشتر آهنگ های کلاپ و خیلی جلفی از آدام لمبرت و مدونا و بریتنی اسپیرز پلی میشد و جو خفه کننده بود.

آهی کشیدم و موو را دادم دست طلا و بی توجه به غر غر های سامان گفتم: خسته شدم خب!

سامان گفت: الحق تو و پوریا رو خدا برای هم ساخته! عصا قورت داده ها!

هوا خیلی خفه بود. همه در تراس ها داشتند سیگار دود میکردند. برای هوای سالم حاضر بودم بمیرم

سمت در ورودی رفتم که دیدم پوریا چمدان به دست در آستانه ی در ایستاده و با چشمان به خون نشسته خانه را نگاه میکند.

با دیدن من مبهوت ماند و نگاهش را از من گرفت و با چشمان خیلی عصبانی سامان را نگاه کرد که سعی داشت هر چه سریع تر گندی را که به خانه ی پوریا زده بود جمع کند.

سوفیا سمت ما آمد.از کنار من رد شد و خودش را در آغوش پوریا انداخت.پوریا یک دستش را بالا آورد و دور کمر برهنه ی او حلقه کرد.

حرفی که آن لحظه میخوردم غیر قابل وصف بود.چرا آنطور بغلش کرد!انگار صد سال است همدیگر را ندیده اند!عقده ای ها!

مهمان ها بی توجه به حضور پوریا حسابی مشغول رقص و بازی بودند.من آمدم که بروم که سامان بازویم را گرفت و خیلی سر خوش رو به پوریا گفت:مگه قرار نبود لندن باشی!؟

پوریا با صدای بلند و لحن نیش داری گفت:فکر کنم یه حسی بهم میگفت قراره آپارتمانمون رو تبدیل کنی به یه میدون جنگ برای همین زود برگشتم!

سامان خیلی خودمانی گفت:خبر میدادی بهتر بود حالا که اینجایی خوش بگذرون ... از خودت پذیرایی کن بریم مادموازل

سامان زیر گوشم گفت:بهش زیاد محل نده

از روی کانتر دو تا شات برداشت:ببیا

گفتم:من هیچوقت نمیخورم.

سامان گفت:هر جور راحتی اینم هست ...

چپ چپ نگاهش کردم:دیگه بدتر!بزار من برم سامان ... اصلا اعصاب رو به رو شدن باهش رو ندارم.میدونم اونم الان داره رنج میکشه!

یک برش لیمو و شات و نمک را مقابلم گذاشت:رنج بکشه تو اومدی مهمونی من بزار اون بره ... چرا تو بری!؟
نفسم را فوت کردم.

ادامه داد:پسر عموم رو خوب میشناسم میدونی تا وقتی بهش بی محلی کنی اون بیشتر حریصت میشه.

پوریا به همراه سوفیا به اتاقش رفت و من مثلا خیلی بی توجه به او مشغول رقصیدن بودم ...

اخم کردم:من که این کارو کردم!چرا نگرفت!

سامان محکم دست زد:باید محکم حرکت رو بزنی ببین آها

خندیدم:دیوونه!

طلا تشویق کرد:زود باش ... داری میبازی

جیغ زدم:هوووورا!

سامان خندید:گرفته ها!نفر بعدی!

گفتم:بریم بالا ... همگی

پوریا کنارمان آمد و گفت:کی تموم میشه این بزمتون؟!

پوزخندی زدم:شما هم بفرما

با ابروهای بالا رفته به من نگاه کرد:نه ممنون!

سامان زیر گوشم گفت:لایک!

پوریا نزدیک سامان شد و خیلی آرام گفت:با این بساطی که راه انداختی مامور بیاد خودت مسئولی یا یه مشت

آدم مست بیفتن سر دستمون ...

نگاهی به من انداخت.

گفتم:مواظب حرف زدنت باش!

سامان هشدار داد:آرتمیس

پوریا گفت:یه لحظه ما رو ببخشید.

بازویم را گرفت:باید حرف بزنینم!

لبخند خیلی محوی زدم:من با شما حرفی ندارم.

جاوید کنارم آمد:مشکل چیه؟!

سامان مداخله کرد:همه دارن نگاهتون میکنن ... برین توی اتاق آرتمیس ... برو باهات

به جاوید اطمینان دادم:چیزی نیست

زیر گوشش زمزمه کردم:بی بخاره

جاوید خندید:خاک بر سرت

وقتی رفتم کنار پوریا میخواست دستش را بالا بیاورد که گفتم:دست زدی بهم باهات هیچ جا نمیام.

پوریا در همان اتاق کارش را باز کرد و ایستاد کنار تا من وارد شوم.

وارد شدم و وسط اتاق ایستادم دست به سینه.

پوریا مقابلم ایستاد:اولا همیشه حد تو خودت رو بدون!

پوزخندی زدم و ادامه داد:دوما ما قرار شد جوری برنامه ریزی کنیم که حتی تو شرکت همو نبینیم بعد تو یا شدی اومدی خونه ی من؟!

دست به سینه شدم:من اومدم مهمونی سامان شما هم قرار بود لندن باشی.ضمنا شما نمیخواهی منو ببینی کاملا مشکل خودته نه من!

نزدیکش شدم:دفعه ی آخر باشه با من اینجوری صحبت میکنی!

پوریا دستش را بالا آورد و روی گردنم گذاشت ... انگشتانش از زیر موهایم لغزیدند و آرام با نوک انگشتانش پشت گردنم را نوازش داد.

آرام گفتم:دلتم دلم خیلی برات تنگ شده بود.

آب دهانم را قورت دادم و او ادامه داد:خیلی فکر کردم با خودم ... گفتم تو از کارت پشیمونی پس

دستش را فوری پس زدم:کی گفته من از کارم پشیمونم؟!

پوریا مات ماند:نیستی؟!

پوزخندی زدم:تا حالا زیر سلطه ی یه نفر زندگی کردی؟!بابای من آدمی بود که حتی خودش تعیین میکرد ما چی بپوشیم من توی خونه ای بزرگ شدم که ارزش زن فقط به خوشکلی و قد و هیكلش بود و بعد از اون به بچه زاییدنش!من با این کارم نه تنها از زیر سلطه ی یه آدم مشکل دار روانی عقب افتاده بیرون اومدم ... بلکه تبدیل شدم به اینی که میبینی و دوستش داری!

نزدیکش شدم و دستانم را روی سینه اش گذاشتم:الان آدمیم که به یه لشکر مرد دستور میدم!آدمیم که یه عالم مرد زیر دستم کار میکنن!یه عده شون در حسرت یه حرف من میسوزن!من اگه هزار بار به عقب برگردم باز هم همین کار رو میکنم!چون من از شرایط الانم خیلی راضیم!

پوریا نفس عمیقی کشید:پس دیگه تمومه ...

نگاهی به او کردم:باشه ... ولی قول نمیدم که همو نبینیم!به هر حال اینجا خونه ی سامانم هست شرکت سامانم هست!

در را باز نگه داشتم:تو هم یه زمانی نوجوون بودی شیطنت کردی هیچوقت شده دختری رو به خاطر تنش بخوای؟!

پوریا نیشخندی زد:تن و پول باهم فرق داره!

خندیدم: اینجا ایرانه! اینجا هیچ فرقی نداره هیکل یه دختر به اندازه ی پول یه پسر به شخصیتشون بها
میده! پس انقدر برای من پسر پیغمبر نباش! فعلا!

روی مبل نشست: خلاصه بعدش رفتیم به کافه ی خیلی خوشکل کنار شومینه ش نشستیم قهوه خوردیم ... بعد
برام گل خرید

عینکم را جا به جا کردم و عکس را عوض کردم: زیاد به دلت صابون زن من به خاطر خودت میگم!
طلا لب برچید: خب اگر نمیخواست فاب بشیم چرا منو آورد شرکت؟!

یک نکته را یادداشت کردم: نمیدونم ولی سامانه دیگه! میدونی وقتی لندن بوده فابش کی بوده؟!
طلا قاب عکس روی میزم را برداشت: کی بوده؟!

_دختر سفیر برزیل تو انگلستان ببین چه مالی بوده! برزیلیا خیلی دافن!
طلا گفت: خب که چی؟! من چی کم دارم آخه!

خندیدم و عینکم را دادم روی موهایم: قربون شکل ماهت برم من ... اون آدم نیست من چیکار به تو دارم
خوشکلم؟!

آهی کشید: ببین این دوتا پسر عمو پسر خاله چیکار کردن با من و تو که یه عمر ملت رو سر دوندیم اونا الان دارن
این کارو با ما میکنن!

اخم کردم: غلط کردی من و پوریا هیچ صنمی نداریم!

طلا شصتش را به سمت پایین گرفت و صدای باد معده درآورد: شر نگو لطفا!
سرم را به علامت خاک بر سرت تکان دادم: اصلا ادب نداری

طلا نگاهم کرد: کجا؟!

برگه را نشانش دادم: دارم میبرم بدم به کرمانی بیره بزنه تو سر بچه های بازبینی خر با این کار کردنشون که کورن
انگار!

طلا گفت: ببین برا همین سگ بودنت مگس بیضه نمیکنه از کنارت رد شه!

خندیدم: اومدی مودب باشی الان! بمون همینجا من الان میام ...

قبل از اینکه بروم به سالن بزرگی که در اتاق های پوریا و سامان در آن بود صدای پوریا را شنیدم و در راهرو
ماندم.

داشت بر سر نرگس داد و فریاد میکرد بابت فکس نکردن یک قرارداد مهم ... ماندم تا حرف هایش را زد و رفت و صدای محکم کوبیده شدن در اتاقش آمد! چقدر دلم برایش تنگ شده بود!

نرگس خیلی عصبی مشغول فکس کردن بود.

با دیدن من گفت: شنیدی؟!!

سری تکان دادم: این روزا خیلی شکاره!

نرگس بغض کرده گفت: بخدا اگر به پولش احتیاج نداشتم میرفتم از اینجا ... چقدر اعصاب خوردی آخه! با دوست دختراشون دعواشون میشه سر من خالی میکنن! هم خودش هم سامان! حالمو بهم میزنن!

آهسته گفتم: خب حالا ... گریه نکنی! اینم ببر بده بچه های بازبینی بگو دوباره کار کنن روشن مشکل مادرت حل شد؟!!

نرگس اشکش را پاک کرد: نه هنوز پول بیمارستانش مونده نمیدونم چرا همه چی انقدر گرون شده دکتره هم میگه فقط بیمارستان خصوصی باید باشه

گفتم: خدا بزرگه کمکت میکنه عزیزم. چقدر کم داری؟!!

نرگس آهی کشید: تقریبا پنج میلیون

چقدر فکر کردن من به پوریا و مسائل عشقیمان در مقایسه با رنجی که نرگس میکشید احمقانه بود! یاد زمان بیماری مادر خودم افتادم ... هر چند ما هر زمان حتی یک ثانیه را میبلعیدیم چون میدانستیم که بیماری مادرم لا علاج است و مرگش روزی فرا میرسد ولی برای نرگس که مادرش سالم بود و به تازگی دچار عارضه ی قلبی شده بود، هضم این قضیه بسیار مشکل تر بود.

گفتم: جور میشه خودت رو ناراحت نکن

وقتی داشتیم به اتاقم میرفتم پوریا مرا دید و با چشمان تنگ شده نگاهم کرد. بی توجه به او وارد اتاقم شدم. طلا نبود. حدس زدم به اتاق سامان رفته و به او پیوسته باشد. سیستم را خاموش کردم. عینکم را روی میز گذاشتم. از میز دسته چکم را خارج کردم و مبلغ پنج میلیون تومان چک نوشتم و از اتاق خارج شدم.

نرگس هم داشت جمع میکرد. ساعت هفت بود و نصف کارکنان رفته بودند.

چک را روی میز گذاشتم و گفتم: بیا عزیزم

نرگس چشمانش گرد شد: آرت میس

گفتم: خواهش میکنم چیزی نگو منم توی شرایط تو بودم ... تازه خیلی بدتر خودت که بهتر میدونی ... خواهش میکنم قبولش کن قبولش کن و هر وقت تونستی کم کم بهم پشش بده.

نرگس گفت: واقعا ...

گفتم: خواهش میکنم شرمنده م نکن ... من باور دارم اگر تو هم به جای من بودی همین کارو میکردی.

در حالی که به اتاق سامان میرفتم، گفتم: بهم خبر شو بده ...

نرگس گفت: خیلی گلی

قبل از ورود به اتاق سامان در زدم. وقتی وارد شدم کاملا مشخص بود مشغول چه کاری بودند.

گفتم: سامان مرخصی میخوام دو هفته ...

سامان اخم کرد: کجا به سلامتی؟!

گفتم: سریلانکا ... کرواسی بعدم ایتالیا ... برای کارای شرکت جواهراتم.

سامان نگاهی به برگه کرد: جا قحطه؟!

گفتم: یاقوت رو از سریلانکا وارد میکنیم. تو چیکار داری بابا امضا کن!

سامان گفت: بپر بده پوریا اون مسئول این زمینه س!

چپ چپ نگاهش کردم: لعنت بهت!

سامان خندید: چاکرم!

برگه را برداشتم و رفتم اتاق پوریا. بعد از یک بار در زدن وارد شدم. مرتب و آراسته بود و به نظر می آمد قصد رفتن دارد.

گفتم: عذر میخوام.

پوریا خیلی خونسرد گفت: دارم میرم.

برگه را دستش دادم: خیلی وقتتون رو نمیگیره!

نگاهی کرد: دو هفته توی این زمان که انقدر مشغله مون زیاده اصلا نمیشه!

دست به سینه شدم: ولی من باید برم!

پوریا برگه را سمتم گرفت: نمیشه!

گفتم: پس من دیگه نمیام!

پوریا یک لحظه چشمانش را بست: بچه شدی؟! خب کار داریم!

گفتم: من کارامو اونجا انجام میدم ایمیل میکنم دیگه؟!

پوریا به برگه و بعد به من نگاه کرد: انقدر مهمه؟!

در حالی که امضایش میکرد، گفت: کجا به سلامتی؟!

برگه را از دستش گرفتم: سفر کاریه.

پوریا کیفش را برداشت: میدونم کاریه کجا و با کی؟!

پوزخندی زد: نه بابا! دو کلمه از مادر عروس! تو که دیگه دلت نمیخواست منو ببینی ... چی شد پس؟! الان سین

جیمو کجا با کی چی میگه؟!

پوریا دستی در موهایش کشید. کلافه به نظر می آمد.

داشتم از اتاق بیرون میرفتم که صدایش را شنیدم: آرتمیس؟!

برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

_مواظب خودت باش!

چمدانم را باز کردم: خب عه طلا ندیده بازی در نیار! صبر کن! این برای جاوید ...

یک مجسمه ی دوربین چوبی با ظریف کاری های فراوان که از بار تولوجی خریده بودم.

جاوید گفت: عالیه!

بسته ای را دادم دست دنی و جاوید: اینم سوغاتی اصلیتون

ادکلن های برند هرمس را دستشان دادم.

یک پکیج ادکلن لباس و صندل هم از کوچی برای طلا و آمیتیس خریده بودم.

یک جفت کفش آدیداس قد کف دست هم برای نی نی مان ...

آمیتیس گفت: ای جونم چقدر کوچولو ... تو چرا این سایز رو خریدی؟! نمیبینی من بعد از زایمان چقدر چاق شدم؟!

موهایم را دم اسبی کردم: رژیم میگیری لاغر میکنی لباس رو میپوشی وای طلا چه نازه به تنت!

کت چرم بژ رنگی با یقه ی خز کوتاه و جذب اندام بی نقصش و بسیار به پوست برنزه اش می آمد!

طلا گفت: اونا چیه؟!

گفتم: برای پوریا و سامانه

نگاهی کرد: چیه؟!

گفتم: لباسه ... پیراهن دکمه سر دست کراوات و گیره ش ... از سالواتوره فراگامو خریدم!

طلا بررسیشان کرد: مشکیه برا سامانه؟!

گفتم: نه سفیده انقدر ور نرو بهش!

طلا گفت: فردا قراره برم شرکت باهم نهار بخوریم ... اون موقع بده بهش که منم باشم!

چپ چپ نگاهش کردم.

جاوید گفت: ما پاشیم بریم بیرون خلوت کنیم بچه یکم بخوابه!

خندیدم: نه بابا خوبم ... بریم فیلم ببینیم ...

وقتی داشتیم برای بار هفتصدم فیلم اینسپشن را می دیدیم موبایلم که روی کانتر بود لرزید. محل ندادم. باز هم لرزید ...

کش و قوسی دادم روی کاناپه: طلا ... طلایی ...

طلا گفت: خودت گمشو برو آب بخور!

خندیدم: خاک بر سرت کنن! برو گوشیمو بیار ... ببین اونجاس ... جون آرتمیس ... بخدا خسته م!

طلا گوشی ام را پرت کرد سمتم و خودش به آشپزخانه رفت تا چیپس و پاپ کورن بیاورد.

تکست از پوریا بود: کجایی؟!

واتس اپ تکست داده بود پس مطمئن شدم که سامان به او نگفته من آمدم ...

در حالی که دستم بالای کی بورد معلق بود از طلا پرسیدم: به سامان نگفتی من اومدم؟!

طلا پرسید: باید میگفتم؟!

تایپ کردم: روی مبل!

و به طلا گفتم: نه چیزی نیست!

طلا سرک کشید: سامانه؟!

گوشی را کنار گرفتم: نه پوریاس!

طلا نشست کنار دنی و مشغول فیلم دیدن شد.

پوریا در جواب تکستم گفت: منظورم اینه که برگشتی ایران؟!!

طلا گفت: یکی نیست بهش بگه آخه فضول

چپ چپ نگاهش کردم: سرت تو گوشه منه؟!!

طلا گفت: خب کنجاوم!

دراز کشیدم تا نتواند بخواند: من تا دو روز دیگه مرخصی دارم!

پوریا: آرت میس!!!

سه تا علامت تعجب نشان میداد که چقدر حرصش درآمده!

گفتم: تازه رسیدم ... الان خونه م.

پوریا: خوبه فردا میبینمتون جلسه داریم.

نوشتم: من دو روز دیگه مرخصی دارم ... و به دنبالش یک استیکر پوکر فیس گذاشتم.

پوریا: فردا ساعت ده ... بای.

و آف شد!

بلند گفتم: چقدر مسخره!

جاوید پرسید: چی شده؟!!

دنی گفت: هیس!

آمی تیس گفت: نیست که بار اوله داریم این فیلمو میبینیم!

بلند شدم: من برم بخوابم ... شبتون خوش.

به اتاقم رفتم و به او زنگ زدم.

بعد از سه بوق برداشت: سلام

لحنش سرد و عادی بود.

_سلام.

_امرتون؟!!

_من فردا نمیتونم بیام.

به اندازه ی کافی مرخصی دادم فردا جلسه داریم به زودی هم باید بریم اصفهان. یعنی دارم تلاش میکنم یه جوری بشه شما و سامان برین!

من تازه بعد از دو هفته برگشتم آمادگی یه سفر دیگه رو ندارم!

شما فردا اومدین شرکت سامان شما رو در جریان همه چیز میزاره شب شما خوش!

اصلا حوصله ی بحث کردن با او را نداشتم:شب خوش!

سامان نگاهی به جعبه کرد:انتظارش رو نداشتم مادموازل!

لبخندی زدم:اصلا قابل نداره.

سامان در حالی که کاغذ کادو را میدرید گفت:میبینم که حسابی سفر بهت ساخته بسیار زیبا شدی مثل همیشه.

لبخندی زدم:بازم ممنونم به هر حال دکتر فردوسی اشاره کرد جلسه داریم فکر کردم ظاهر آراسته میتونه موثر باشه!

لبخند مرموزی زد:فکر نکنم دکتر فردوسی دلشو داشته باشه بزاره اینجوری تنها بری جلسه!

چپ چپ نگاهش کردم که اصلا اهمیت نداد و مشغول برانداز کردن لباسش شد و همان طور که انتظار داشتم حسابی خوشش آمد.

وقتی داشت براندازش میکرد، پوریا بدون در زدن وارد شد.

با دیدن من یک لحظه ماند و نگاهم کرد و بعد گفت:آماده این بریم؟!

سامان کاغذ کادو را مچاله کرد:بریم؟! فکر کردم قراره من و مادموازل بریم!

پوریا پشتش را به ما کرد و سمت پنجره رفت:نه منم باید پیام!

سامان با ایما و اشاره به من فهماند:دیدید گفتیم!

آن روز طبق عادت این چند روزم موهایم را بالا داده بودم. پالتوی چرم کرم رنگی به تن داشتم که یقه اش خز خیلی لطیفی از جنس پوست گرگ به رنگ کاراملی بود از کیف و بوتی در همان طیف رنگی استفاده کرده بودم. چشمانم آرایش زیادی داشت ولی لب هایم را خیلی ساده یک برق لب مالیده بودم که آنقدر از طعم توت فرنگی اش خوشم آمد که همه ش را خوردم!

پوریا جعبه ی روی میز را نگاه کرد که سامان در حال کت پوشیدن به او گفت:مادموازل زحمت کشیده سوغاتی آورده!

پوریا بی حرف در حالی که هنوز به جعبه نگاه میکرد خیلی محسوس سرش را دو بار تکان داد. دهانش جمع شده بود! ژست بی اعصابی اش!

پوریا زودتر از من و سامان از در خارج شد.

سامان کنار گوشم گفت: داری عالی پیش میری!

خندیدم: بدجنس!

راننده ی پوریا جلوی در منتظرمان بود.

سامان از سوار شدن امتناع کرد: من بعد از جلسه باید برم جایی برای همین ماشین خودمو میارم.

گفتم: خب پس منم با سامان میرم.

داشتم میرفتم سمت سامان که بازویم را محکم چسبید.

برگشتم و متعجب نگاهش کردم اما او بی توجه به من به سامان گفت: تو برو ...

در را برایم باز کرد: بشین

نگاهش کردم. آنقدر به هم نزدیک بودیم که کمتر یک میلی متر دیگر باهم برخورد میکردیم.

گفتم: یادمه یه وقتی یه نفر به من گفت دیگه نمیخواه منو ببینه! نمیخواه صدامو بشنوه!

پوریا بی توجه به حرفم گفت: سوار شو!

ماشین واقعا گرم بود در نتیجه دکمه های پالتویم را باز کردم. پوریا بدون نگاه کردن به من مشغول ور رفتن با

گوشی اش بود. چقدر حرص درار بود رفتار هایش! به زور مرا کشان کشان آورد کنارش و حالا

نگاهی پر از خشم به او کردم: واقعا چرا داری اینجوری رفتار میکنی!؟

پوریا سرش را از موبایل برداشت و به راننده با سر اشاره کرد: بعدا ...

نگاهم خشن تر شد: بعدا نداره! خسته شدم از این همه ضد و نقیص بودن!

صدایم آنقدر آهسته بود که فقط خودش بشنود و در چهچهه ی آهنگ استاد شجریان که راننده پلی کرده بود گم شود.

پوریا گفت: صحبت میکنیم ... الان نه!

باز هم همان نگاه را حواله اش کردم که خندید: با این چشما چه خشن شدی!

پس متوجه شده بود آرایش کرده ام! آرایش چشم مشکمی همیشه چشمم را درشت تر میکرد و رنگش را روشن تر
....

پشت چشمی برایش نازک کردم و ابتدا تا جلوی سالن سمیناری که قرار بود جلسه آنجا برگزار شود نگاهش نکردم
... محلس هم ندادم.

جلوی سالن وقتی داشتم دکمه های پالتویم را میبستم خاموش منتظر ماند و برای سامان صبر کردیم.

جلسه برای ساخت هتلی در اصفهان بود. نه دقیقا در اصفهان ساخت یک هتل یا کاروان سرا به سبک سنتی
برای کویر مصر در استان اصفهان بود. سرمایه گذار خودش اصالتا اهل روستای مصر بود و میخواست رونقی به
گردشگری آنجا ببخشد. بعد از بستن قرار داد و نوش جان کردن یک اسلایس شیرینی زعفرانی فوق العاده از
ساختمان خارج شدیم.

پوریا در حالی که برگه های دستش را چک میکرد، گفت: باید بریم ببینیم چه خبره!

سامان نگاهش کرد: به نظرم شما و مادماوزل برین بهتره!

گفتم: منو معاف کنید باید همینجا بمونم

پوریا نگاهم کرد.

عصبانی شدم: باز که داری منو نگاه میکنی! ای بابا! من اینجا یه شرکت دارم که باید اداره شه! یه خانواده دارم!

پوریا در حالی که همه ی ما را سمت ماشین هدایت میکرد، گفت: دیشب قرار بر این بود که من و سامان بریم ... بعد
از اون من پیشنهاد دادم شما و سامان برین ولی خاله م حالش بد شده و بستری شده بیمارستان برای همین

آن زن سفید پوش با موهای بلوند روشن و آن چهره ی بشاش در ذهنم روشن شد

گفتم: وای خدا مرگم بده چی شده؟!!

سامان گفت: خدا نکنه دختر! معده ی مامان یکم مشکل داره چیز خاصی نیست ولی باید کنارش باشم

سامان خداحافظی کرد و رفت.

پوریا با لحن ملایمی گفت: خوبی؟!!

نگاهم را به زمین دوختم : یاد مادرم افتادم چیز مهمی نیست.

پوریا گفت: بریم؟!!

در کیفم شروع به گشتن کردم: باید برم شرکت ... فعلا ...

دوباره بازویم را گرفت: کجا؟! امیرسونمت.

نگاهی به او انداختم که باعث شد دستم را رها کرد و همان دست را آشفته در میان موهایش برد: اصلا من نمیدونم چرا باعث میشی من یه حرف رو شصت بار تکرار کنم؟!

به لحن متعجبش خندیدم. این بشر اصلا در ذهنش هم نمیگنجید که کسی روی حرفش حرف بزند!

گفتم: برای اینکه منم تصمیمات خودم رو دارم.

پوریا خیلی خونسرد گفت: آرتمیس!

_بله

در حالی که سمت ماشین میرفت گفت: یک بار دیگه گفتم سوار شو و نشدی جلوی این همه آدم خودم میبرمت توی ماشین حالا برو سوار شو.

نگاهی به او کردم: حتی اگه کشون کشون منو ببری بازم نمیزارم بازم نمیام رئیس بازیات برای من جذاب بود ولی نه وقتی که زیاده روی میکنی فعلا.

سامان لبخندی به من زد: چه گل زیبایی ... مثل خودت زیبا ...

مادرش لبخندی به من و طلا زد: خانومای خوشکل چرا زحمت کشیدین

رو به طلا گفت: بیا اینجا عزیزم ...

سرمی به پشت دستش وصل بود. وقتی دست طلا را گرفت لوله ی بلند سرمش کشیده شد.

به طلا گفت: سامان خیلی راجع به تو برام گفته بود. چقدر نازی عزیزم.

زیرلب به سامان گفتم: گوشام درست میشنوه؟! تو واقعا قراره دست از لاشی بازی برداری؟! تو واقعا یه دختر رو به مادرت معرفی کردی؟!

سامان متعجب گفت: مادموازل!

چپ چپ نگاهش کردم: دروغ میگم؟!

خندید.

روی مبل نشستیم: شنیدی این مرتیکه فتوحی چی گفته؟! گفته با خودتون زن نبرین روستا و این صحبتا ... بعد پوریا بهش گفته که یکی از طراحای اصلیم زنه توی این پروژه اونم گفته پس با شوهرش بیاد

سامان مبهوت گفت: خب؟!!

پاهایم را روی هم انداختم: پوریا قراره بهش بگه ما خواهر برادریم و از این صحبتا میگه حتی تور مختلط راه نمیدن اونجا انقدر مذهبین!

سامان اخم کرد: روانیه انقدر میخواد سرمایه گذاری کنه؟!!

شانه بالا انداختم: خلاصه ما قراره بریم خونه ی پسرعموش اینا یه شب بمونیم و فرداش بعد از دیدن زمین برگردیم ...

سامان لیوان کاغذی آبجوش را مقابلم روی میز گذاشت و با دندانش پوشش پلاستیکی کافی میکس را باز کرد: خوبه شاید یادگرفتین نپرین بهم یکم مسالمت آمیز برخورد کنید!

خندیدم: من بی تقصیرم

سامان از نسکافه اش یک قلمپ خورد: میدونم ... خودش قبل از این جریان با یه من عسل هم نمیشد خوردش اینم الان! انقدر سگ شده هیچکس جرئت نداره از کنارش رد شه!

نگاهی به سامان کردم: دیگه خسته شدم از این جریانات این کارو که تموم کردم استعفا میدم اصلا استعفا چرا ... دیگه میرم! دلیلی نداره اینجا بمونم ...

سامان آهسته گفت: مگه از اول به خاطر پوریا بود؟!!

گفتم: نه به خاطر پوریا نبود ولی بعدا من نمیتونم با این رفتارای ضد و نقیض کنار بیام الان بیشتر از یک ماهه که وضع همینه!

سامان دستم را نوازش داد: همه چی درست میشه

_سلام همگی ...

سامان دستم را رها کرد و به سوفیا و پوریا که کنارش بود نگاه کرد.

ضبط را کم کردم: دورت بگردم ... من فردا شب خونه م سوغاتیات رو داد طلا؟!!

صدای کودکانه ی آیدن در گوشم پیچید: آره ... ولی دوست داشتم ببینمت.

لبخندی زدم: منم همینطور عزیزم ببخش که نبودم ... فردا شب که اومدم میبینیم همو باشه؟!!

_باشه آجی خداحافظ ...

صدای طلا گفت: الو ... خلاصه خیلی مراقب خودت باش مخصوصا پیش لرد!

طلا پوریا را لرد صدا میزد!

نگاهی به نیمرخ پوریا کردم: هستم. مواظب آیدن باشین داریو هم ببوس ... فعلا عزیزم.

_بای بای.

پوریا گفت: بدموقع کشوندمت خارج از شهر؟!!

صادقانه گفتم: یکم آره ولی مهم نیست بابا اجازه داده تعطیلی رو کامل بمونه پیش ما فقط یه روزش رو از دست میدم.

پوریا پرسید: اتفاقی افتاده؟!!

آهی کشیدم: پسر یکی از همکارهای پدرم رو برای اخازی گروگان گرفته بودن ... بابا خیلی ترسیده بود برای آیدن چند تا بادیگارد استخدام کرده ... برای آمیتیس هم!

پوریا نگاهم کرد: پس تو چی؟!!

لبخند کم رنگی زدم و به جاده چشم دوختم: بهش گفتم اگر یه نفر رو بفرسته سمت من جسد همونا رو براش ردیف شده میفرستم!

نگاهی به پوریا که بیش از حد متعجب بود کردم و ادامه دادم: به خودش نگفتم ... به بدری گفتم ... من چندین ساله باهاش حرف نزدم!

دستش روی لبه ی شیشه بود و انگشت اشاره اش روی لبش بود.

ضبط را بلند کردم. آلبوم جدید لانا دل ری بود طلا همیشه میگفت وقتی او میخواند انگار اجنه آهنگ میخوانند! اما من صدایش را دوست داشتم!

پوریا خیلی تند رانندگی میکرد و معمولا هم سفر خیلی ساکتی بود. آهنگ هایی که گوش میداد من هم در پلی لیستم داشتم. در حین رانندگی هیچ چیز نمیخورد ولی من کمی شکلات خوردم و بعد هم خوابیدم. تا زمانی که رسیدیم بیدارم نکرد.

مردی کنار ماشینمان بود.

پوریا گفت: ایشون پسرعموی آقای فتوحی هستن قراره امشب زحمتشون بدیم

لبخندی زدم: خوب هستین شما؟!!

مرد گفت: خوش اومدین خانم مهندس ...

لحجه ی خیلی بامزه ای داشت. خانه هایشان در آن غروب واقعا زیبا و جذاب بودند خانه هایی به سبک خانه های مناطق کویری و گرمسیری اما خیابان های آسفالت ... در جای جای مناطق نخل هایی به چشم میخورد در آن دوردست جغدی هو هو میکرد. تا چشم کار میکرد بیابان بود در آنجا کاروان سرایی به نام بارانداز بود.

آهسته کنار گوش پوریا گفتم: اینجا کاروان سرا داره نظرت چیه بریم اونجا؟!

پوریا زیر گوشم گفت: پرسیدم از قبل برای یه تور کاملا رزرو شده. اتاق دو تخته داره که به من و تو نمیدن

پوریا نگذاشت ساکم را بیاورم. خودش آوردش و وارد خانه شدیم همان فرم گنبدی ساختمان را به سقف داده بودند. ساختمان کاهگلی داخلش گرم و راحت بود و آن سوزی را که می آمد نداشت. یک قالی پرز بلند در وسط اتاق انداخته بودند. اتاق ها به جای در پرده داشتند. یک زن با یک پیراهن بلند گل قرمز و یک شکم قلنبه ی ناشی از بارداری از پشت یکی از پرده ها آمد و با دیدنم لبخندی زد: سلام

با او دست دادم: سلام عزیزم آرتemis هستم ... خیلی خوشوقتم

لبخندی زد: خواهش میکنم ... بفرما ... بفرما

نشستم و پاهایم را زیرم گذاشتم. پشت سرم به عنوان پشتی دو تا بالش بزرگ سوسیس مانند گذاشته بودند.

زنی که هنوز اسمش را به من نگفته بود لهجه ی بسیار غلیظی داشت. ابروهای پر پشت ضخیم و پوستی ناصاف ... با این حال مشخص بود سن و سال زیادی ندارد.

وقتی همسرش گفت: یا الله

فوری به اتاق شتافت و با اینکه کاملا پوشیده بود اما یک چادر رنگی دور خودش پیچید.

شنیدم که مرد صدایش زد زینب ... پس این باید اسمش باشد ...

آمد کنارم ... شکمش باز هم از زیر چادر مشخص بود: خانم ... برای شما و آقاتون جا انداختم اتاق بده ساکت هم ببرم

آقاتون!!!!!!

بی توجه به حرفش گفتم: تو با این شکمت آخه! بشین عزیزم راحت باش خودم میبرم.

زینب اتاق را نشانم داد. پشت آن پرده یک اتاق تقریبا دوازده متری بود که یک کمد بزرگ گوشه اش داشت و چند تشک بالش سمت دیگر روی هم تلنبار شده بودند. دو تا تشک تمیز با ملحفه های سفید کنار هم انداخته بود ولی لحاف دو نفره بود و بالش های بزرگی هم آنجا بود.

پوریا قرار بود به آنها بگوید نسبت خانوادگی داریم! امیدانم این جریان آفاتون چطور از زیر زمین درآمد. به هر حال ... لباس مناسب همراه نبود. گیسم را که روی شانه ام انداخته بودم زیر مانتویم پنهان کردم و شالم را مرتب تر سر کردم. آن رز پررنگ را هم پاک کردم.

وقتی از اتاق خارج شدم دیدم که پوریا و آقای فتوحی دارند حرف میزنند و زن از سماور گوشه ی اتاق دارد چای میریخت.

کنار پوریا نشستم اما با فاصله.

فتوحی داشت راجع به روستا اطلاعاتی میداد. زن آمد چای را مقابلمان گذاشت و به آشپزخانه رفت.

به آهستگی به آقای فتوحی گفتم: ترو خدا به خانمتون بگین زحمت نکشن انقدر ... با این وضعیتشون

فتوحی گفت: خواهش میکنم خانم یکم شامه چیزی نیست که.

خودش عذرخواهی کرد و رفت به آشپزخانه که من برگشتم سمت پوریا و چپ چپ نگاهش کردم: چه خبره؟! تو بهشون گفتم من زنتم؟!!

پوریا تکیه داد به پشتی: گفتم نامزدمی و تازه صیغه خوندم.

نفسم را فوت کردم: نمیشد بگی من خواهرتم؟!!

پوریا لبخند کجی زد: یعنی من خواهرمو بوسیدم؟! به خواهرم اونجوری چشم داشتم؟!!

دستانم را مشت کردم. طوری که ناخن های بلند و تیز تازه ترمیم شده ام فرو رفت کف دستم: حیف اینجا نشستیم توی خونه ی اینا و گرنه با همین ناخنام هووووووف.

پوریا خندید و به من توجهی نکرد.

شامی که زینب تدارک دیده بود یک نوع آبگوشت با گوشت شتر بود که سرشار از گوشت و گوجه و پیاز بود. رنگ و بوی خوبی داشت و خدا را شکر من آدم ایرادگیری در زمینه ی غذا نبودم

در حالی که نان های خشک شده را که کمی پودر جعفری رویش داشت در کاسه خرد میکردم، گفتم: خیلی خوشمزه شده واقعا زحمت کشیدین ...

زینب لبخندی زد: کاری نکردم. دوست دارین؟!!

گفتم: عالی شده ... نه پوریا؟!!

پوریا لبخندی به زن زد: بله خیلی خوشمزه س

مثل اینکه عادت داشتند زود بخوابند. هنوز یازده نشده بود زینب توضیح داد که برایمان جا انداخته و اگر به پتو یا بالش اضافه نیاز داشتیم گوشه ی اتاق هست. راه دستشویی را نشانمان داد و گفت اگر احتیاج دارم حمام بگیرم برایم آبگرمکن را روشن کند.

گفتم: اگر این کارو بکنید ممنون میشم

به نظر می آمد خانه ی آنها نسبت بقیه در آن روستا مجهز تر باشد. اما آب به شدت بدمزه بود و من حس تشنگی وحشتناکی داشتم.

وقتی وارد اتاق شدم، پوریا با گرمکن روی بالش نشسته بود و داشت با تلفن صحبت میکرد. من بی توجه به او حوله را از دورم باز کردم. تاپ کلفتی به تن داشتم خب او بارها مرا با لباس دکلمته دیده بود ... مقابل آینه ی تعبیه شده روی در کمد نشستم و مشغول شانه کردن موهای خیسم شدم

پوریا وقتی قطع کرد، گفت: سامان سلام رسوند.

گفتم: سلامت باشه ...

نگاهی به موهای خیسیش کردم: اگر میخوای موهای رو خشک کنی سشوار توی ساکم هست ...

حوله ها را به چوب لباسی آویختم ... پوریا جای من نشسته بود و داشت موهایش را سشوار میکرد. باز هم انگستانم از من طلب میکردن لمس کردن آن موها را حس خوبی داشت لمس کردن موهایش

دستانم را مشت کردم و نگاهم را از او گرفتم. خیلی نگاهش کرده بودم و میدانستم که او هم متوجه شده!

وقتی کارش تمام شد موهایم را سشوار کشیدم. تازه ساعت دوازده بود. خود پوریا تشک ها را از هم فاصله داده بود ... نه خیلی زیاد ولی خب بهتر از این بود که بهم چسبیده باشند! یک پتو هم برای خودش آورده بود و لحاف را به من داده بود.

روی جایم نشستم. اصلا خوابم نمی آمد. پوریا هم در جایش غلت میخورد. اصلا به این ساعت خوابیدن عادت نداشتم معمولا طلا و جاوید خانه ی من بودند اگر هم نبودند من به حد مرگ کار داشتم مهدی هم بود

دستم را میان موهایم فرو بردم مهدی قبل از سفرم دیدمش دلم برایش یک ذره شده بود برایش سوغاتی هم آورده بودم ولی دیگر احساسم به او عوض شده بود از این خیلی بدم آمد که به من نظر سو داشت!

طلا گفت: یه جوری میگه نظر سو انگار بهش تجاوز کردن! بدبخت اومده خواستگاریت! بلایی که سرت نیاورده!

طلا و آن اصطلاحات مخصوص خودش!

صدای پوریا سکوت را شکست: پاشو بریم بیرون

نگاهش کردم. بلند شده بود و یک کاپشن به تن داشت.

گفت: بریم بیرون میخوام صحبت کنیم!

گفتم: همینجا حرف میزنیم خب! بیدار شن ببینن نیستیم نگران میشن!

پوریا سوییچ را برداشت: بیدار نمیشن ما هم زود برمیگردیم زودباش ...

پالتویم را تن کردم و موهایم را کامل جمع کردم و شال زدم.

وقتی داشتم کفش میپوشیدم دیدم پوریا از ماشین یک زیلو برداشت.

گفتم: داری منو کجا میبری خب!

پوریا گفت: تا حالا شده یکم زبون به دهن بگیری؟! یکم صبر کن میفهمی! عجب!

در حالی که با خشم دنبالش به سمت بیابان میرفتم، گفتم: تا حالا شده برای کسی توضیح بدی بابت کارات؟! احالم از این اخلاقت بهم میخوره!

پوریا با خونسردی گفت: خدا از ته دلت بشنوه!

شب در سکوت مطلق بود هنوز داشتیم در دل بیابان میرفتیم با اینکه نسبتا روشن بود ولی نور موبایل پوریا هم بود خیلی دور تر گروهی را تشخیص دادم که با تلسکوپ آنجا بودند و داشتند رصد میکردند.

پوریا زیلو را پهن کرد و بی توجه به من دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

دست به سینه ماندم: میخواستی بخوابی خب توی خونه میخوابیدی!

پوریا با دست اشاره کرد به کنارش

خیلی عصبانی نشستم! دلم میخواست کله اش بکوبم روی سنگ ولی در این بیابان بجز بوته های خار و شن نرم هیچ چیز نبود!

پوریا آهسته گفت: دراز بکش ... خواهش میکنم!

بار اولی بود لفظ خواهش میکنم را در موقعیت عادی از پوریا میشنیدم برای همین به حرفش گوش دادم و کنارش دراز کشیدم و بلافاصله گفتم: وای! او!

آسمان از بس ستاره داشت انگار سفید بود

گفتم: چقدر خوشکله!

پوریا گفت: فکر میکردم خوشت بیاد

نگاهم را از آسمان گرفتم و سرم را چرخاندم و نگاهش کردم: مرسی دلم برای ستاره ها تنگ شده بود

روی دستش دراز کشید و دستش را حائل بدنش کرد نگاهش چشمانم را میکاوید ... دست دیگرش را سمت صورتم آورد و موهایم را کنار زد: منم دلم برای تو تنگ شده بود ... برای این چشمای آرومت که وقتی حواسم نیست نگام میکنه

قلبم شروع کرد تند تر طپیدن سرد شدم گرم شدم!

دوباره موهایم را کنار زد: توی این مدتی که همه چیز ضد و نقیض بود ... هم برای من هم برای تو تنها چیزی که فهمیدم اینه که من دوستت دارم آرتمیس نمیتونم بزارم بری نمیتونم از تو دور باشم! من ... من

دستش را کشید و خندید: من هیچوقت توی بیان کردن احساساتم خوب نبودم من نمیتونم چیزی رو بگم که یه دختر دلش بخواد بشنوه اما من وقتی میبینمت دلم میخواد مال من باشی دلم میخواد ساعت ها بشینم و فقط نگاهت کنم بدون ترس اینکه ممکنه یه نفر بیاد و جای من رو بگیره دلم میخواد توی بغل من آروم بگیری ... خوابت بگیره و من فقط موهات رو لمس کنم دلم میخواد حسست کنم آرتمیس ... توی زندگیم ... توی خونه م توی قلبم!

حرفهایش باعث شد اشک به چشمم بیاید حرفایی که یک دختر دلش میخواد بشنود؟! یک دختر چه چیزی بیشتر از این میخواست بشنود!؟

آهسته سرم را به سینه اش تکیه دادم.

پوریا به آهستگی گفت: هر چیزیم که توی گذشته بوده بهتره همونجا بمونه.

کامل در آغوشش رفتم. دیگر دلم نمیخواست آسمان را ببینم میخواستم فقط خودش را ببینم فقط نگاهش کنم ...

پوریا خمیازه ای مخفیانه کشید.

بریم خونه

گفت: نه دوست داری میمونیم همینجا

نشستم. موهایم را دادم بالا: بریم بریم بخوایم فردا کار داریم

بلند شدیم و برخلاف آمدنمان که مشغول دعوا کردن بودیم، این بار دست در دست هم تا خانه ی فتوحی رفتیم. پوریا زیلو را در ماشین گذاشت و باهم خیلی آرام داخل رفتیم. همان طور که انتظارش را داشتم متوجه خروجمان نشده بودند. پوریا بیرون منتظر ماند تا من لباس عوض کردم و بعد آمد داخل.

با دیدن من خندید.

اخم کردم: کجاش خنده داره!؟

پوریا موبایلش را به شارژ زد: بار اوله اینجوری میبینمت.

شلوار راحتی ای که به پا داشتمش مشکی بود و طرح لب داشت. روی بلوزش هم یک لب بزرگ و یک کیس برجسته طرح داشت.

نزدیکم شد: ولی خوشکلی مثل همیشه

کفش پایم نبود. در نتیجه قدم خیلی کوتاه تر از او بود. دستانش را جلو آورد و دور کمرم حلقه زد. برای این حسش کنم مجبور شدم روی انگشتان پایم بایستم!

میان خواب و بیداری پایم به چیزی خورد ... متوجه شدم پای پوریا را حس کردم. شاید مدت ها بود کنار کسی نخوابیده بودم. دستش دورم حلقه شده بود و دست دیگرش زیر سرش بود. بازویش قلنبه شده بود.

یکی از تشک ها همان طور خالی ماند. زیر لحاف بزرگ حسابی گرم و نرم بود و من خواب خیلی راحتی در آغوش پوریا داشتم. سرم را دوباره روی سینه اش گذاشتم ولی واقعا داشت دیر میشد چون ما یک مسیر حداقل هفت ساعته هم برای بازگشت داشتیم!

آرام صدایش زدم: پوریا پوریا ... باید بیدار شی ...

چشمانش نیمه باز شد غلتی زد و سرش را روی سینه ام گذاشت: نه ... یکم دیگه بخوابیم لطفا

خنده ام گرفته بود به لحن ملتسمی که انگار برای پسر بچه های شیطان بود.

آرام دستم را میان موهایش فرو بردم موهایش خیلی نرم نبود خیلی هم زبر نبود مشکی و زیاد! پوست سرش برخلاف صورت برنزه اش سفید بود. پوست دست به رنگ برف من که رویش رگ های آبی مشخص بود، در برابر پوست تیره ی پوریا روشن تر به نظر می آمد. پوریا ابروهای پری داشت چقدر گرفتنش جالب به نظر می آمد!

صدایش آمد: میزاری بخوابم یا نه؟!

صادقانه گفتم: نه! دیگه بیدار شو ...

پوریا نشست. همان طور ولو روی بالش نگاهش کردم! چقدر از پشت سر عریض بود! انگار یک خط کمرش را به دو نیم تقسیم کرده باشد حتی از روی تی شرت هم مشخص بود! چقدر که من هیز و چشم چران شده بودم!

برگشت و نگاهم کرد: تو چقدر تو خواب نا آرومی دختر! همه ش می چرخ!

دستم را گذاشتم روی پتو: جدی؟! من که خیلی آروم خوابیدم.

لبخندی زد و بلند شد: منو بلند کردی پاشو خودتم ...

دستم را گرفت و بلندم کرد: آماده شو زودتر بریم!

با کف دست چشمانم را مالیدم: دلم قهوه میخواد! پر از خامه!

پوریا گفت: اوجش چای اینجا بریم اصفهان قهوه میخوریم!

در حالی که لباس هایم را از ساک خارج میکردم گفتم: من تا اون موقع از سردرد میمیرم!

دستانش صورتم را قاب گرفت: لوس من!

بوسه ای روی لب هایم زد: برم بیرون راحت باشی.

یک جین تنگ لوله تفنگی تن کردم به همراه یک مانتوی کتان قهوه ای ست شده با بوت هایم. موهایم را بستم و برای اینکه یف شدید چشمانم را بیوشانم خط چشم کشیدم و ریمل زدم. اما از رژ زدن امتناع کردم. نمیخواستم توجه جلب کنم. مشغول کشیدن ابروهایم بودم که پوریا وارد شد و لبخندی به من زد و سمت لباس هایش رفت.

وقتی کارم تمام شد رخت خواب ها را جمع کردم و مرتب چیدم گوشه ی اتاق و ملحفه ای کشیدم رویش. وقتی پوریا ساک ها را به ماشین برد من آماده و آراسته مشغول صبحانه خوردن با زینب بودم زنی که داشت میگفت نذر کرده اگر فرزندش پسر شود، وقتی شش ماهه شد موهایش را بزند و هم وزن موهایش طلا بدهد به امام رضا و اسمش را هم بگذارد رضا!

حالم داشت بهم میخورد! از این همه پسر پرستی!

در حالی که چای میخوردم، گفتم: چرا دختر دوست نداری؟!

دستی به شکمش کشید: آقام دختر دوست نداشت. ما رو دوست نداشت نمیخوام بچه م بی مهری ببینه!

آهی کشیدم! پدر تحصیل کرده و اروپا درس خوانده و پزشک من در پایتخت همان تفکری را داشت که مردی در روستای دور افتاده بدون هیچ تحصیلی هم همان تفکر را داشت!

وقتی از زینب تشکر کردم و از خانه خارج شدم ، رفتیم پشت خانه و دو تا شتر دیدیم!

پوریا نگاهی به من کرد: برای رفتن سمت زمین باید با شتر بریم!

در امارات و مراکش سوار شتر شده بودم نمیترسیدم ولی روی ارتفاع آنقدری احساس ناامنی میکردم.

شتر منتظر بود تا من سوارش شوم.

پوریا دستم را گرفته بود: نترس منم باهات سوار میشم!

چپ چپ نگاهش کردم: بار اولم نیست! اولم کن بزار سوار شم ... مرسی ...

در حالی که سعی میکردم جایی را پیدا کنم که ثابت باشم پوریا را حس کردم که پشت سرم سوار شد و دستانش را از کمرم رد کرد و آن بند را گرفت.

نمیدانم فتوحی چه کار کرد که شترها بلند شدند و شروع کردند راه رفتن ... فتوحی جلو بود و به نظر می آمد شتر ما همان شتر اول را دنبال میکند.

پوریا زیر گوشم گفت: چرا تو فکری؟!!

از حس کردن دستش روی کمرم خوشم می آمد. لبخندی به این حس خوب زدم! لمس شدن توسط پوریا برایم لذت داشت ... برخلاف فرهود که چندشم میشد! اما گویی تک تک اعصاب بدنم منتظر زمانی بودند که توسط پوریا لمس و نوازش شوند.

گفتم: توی راه صحبت میکنیم!

راه زیاد طولانی نبود ... حرکت شترها تقریباً سریع و یکنواخت بود. وقتی به مکان مورد نظر رسیدیم، فتوحی شتر را نشاند و پیاده شدیم

شن های دست نخورده ی کویر و آسمانی که بیش از حد آبی بود باعث شد لب به تحسین باز کنم.

من و پوریا کمی راه رفتیم و مشغول صحبت شدیم وقتی داشتیم یک نظریه ی جالب برای یک هتل تلفیقی از سبک مدرن و کلاسیک میدادم، متوجه شدم که دارد از من عکس بگیرد!

عصبی خندیدم: اصلاً گوش دادی من چی میگم؟!!

پوریا سری به نشانه ی نفی تکان داد: داشتیم عکس میگرفتم ولی منظورت رو متوجه شدم میگی سنتی و مدرنیته رو باهم ادغام کنیم بین اینم باید در نظر بگیریم که هتل اینجا نباید خیلی لاکچری باشه! به هر حال سفر ارزونی محسوب میشه آدم معمولاً انتظار نداره هزینه ی زیادی بده برای همچین سفری

سری تکان دادم: اینم حرفیه

فتوحی کنار شترها منتظر بود و من و پوریا بعد از بررسی کنار هم ایستاده بودیم و در سکوت مشغول دیدن کویر بودیم

پوریا ساعتش را چک کرد: فکر کنم کم کم باید بریم

باز سوار شتر شدیم بیشتر خوش گذشت. متوجه شدم که پوریا اندک شیطنتی در وجودش دارد وقتی که پیشنهاد داد سلفی بگیریم قیافه ی من دیدنی بود! سلفی روی شتر!

اولین عکس من و پوریا روی شتر بود!

در حالی که میخندیدم از شتر آمدم پایین. با وجود اصرار های فراوانشان رفتن را ترجیح دادیم چون نه معده ی من میتوانست گوشت سنگین شتر را برای بار دوم هضم کند نه اینکه راضی بودم زینب با این شکم برآمده مدام خم و راست شود.

در ماشین نشسته بودیم و من مشغول گشتن دنبال آهنگ دلخواهم بودم. پوریا داشت به سرعت میراند.

آهسته گفت: چی انقدر ناراحتت کرده بود اونجا؟!

مشغول شکستن بند انگشتانم بودم: راستش

دستش میان دستانم آمد: نکن این کارو!

یکی از دستانم را گرفت: حالا بگو

موهایم را بردم پشت گوشم: خب یاد یه چیزی افتادم. زینب ... زن فتوحی

حرف زدم ... از تمام حس بدم.

یک لحظه مکث کردم: میشه یه چیزی بپرسم؟!

_ حتما عزیزم.

_ اگر یه دختر داشتی

پوریا خندید: خدای من آرت میس! چه فکرای می کنی.

آهسته گفتم: به من حق بده! تمام مردهایی که اطراف من بودن بیش از حد قدرتمند بودن مثل تو ... و میخواستن این قدرت رو ... این ثروت رو بدن به پسرشون! تو هم ...

دوباره دستم را گرفت: عزیزم من بهت اطمینان میدم من هیچوقت همچین تفکری ندارم و نخواهم داشت. برای من زن و مرد حقوق یکسانی دارن ... ارزش یکسانی هم دارن و مطمئنا اگر روزی بخوام بچه دار بشم ترجیح میدم دختر داشته باشم.

ابروهایم بالا رفت: جدی؟!

نگاهی به صورتم کرد: آره جدی یه دختر مثل تو ... با چشمای آبی و موهای مشکی!

یعنی دوست داشت من مادر بچه ش باشم؟!

لپ هایم کمی گل انداخت: من موهام مشکی نیست خودم رنگش میکنم. موهای من روشنه ... نه طلایی خیلی روشن ولی

لبخندی زد و چیزی نگفت.

به حرف آمد: واقعا پدرت رو درک نمیکنم. آدم میتونه از وجود بچه هاش لذت ببره نه اینکه هم خودش رو هم زنش رو عذاب بده برای یه پسر

_پدر منو نمیشناسی تفکرش این بود که مگه یه زن توی دنیا بجز بچه آوردن چه کاری داره مادرم خیلی عجیب بود! نمیدونم این عشق چی بود! چی بود که تحقیر میشد ولی عاشقانه پدرم رو میپرستید تا آخرین روز عمرش هم چشم انتظار بود که بیاد و ببینتش! اولی تنها چیزی که نصیبش شد یه سبد گل توی مراسمش بود. _میدونی عشق مثل اعتیاد میمونه

پاسخی نداشتیم دلم سبک شده بود وقتی شنیدم که او از دخترها متنفر نیست!

دستم را نوازش داد: ولی پدرت باید افتخار کنه به دختری که انقدر تواناس و قدرت مدیریت داره!

افتخار! چه واژه ی مسخره ای!

آهی کشیدم: انقدر ما رو زجر نده واسه دیدن آیدن نمیخواه افتخار کنه. هر وقت آیدن غر غر میکنه اجازه میده بیاد ... بقیه ی مواقع هم انقدر با اسباب بازی و کلاس و باقی چیزا خسته ش میکنه که زیاد یاد ما نیفته. نگاهی به او کردم: ببخشید من تو رو با مشکلاتم خسته کردم.

پوریا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد: از این به بعد ... مشکلات تو مشکلات منم هست! بار آخری باشه که همچین چیزی میشنوم!

_خب حالا! نگاهت به جاده باشه میخوای من رانندگی کنم!؟

_هر وقت خسته شدم تو بشین

_باشه پس من بخوابم.

تا اصفهان خوابیدم. مسیر زیادی نبود ولی جاده ی بدی داشت. پوریا مقابل رستورانی به اسم شهرزاد نگه داشته بود. لب هایم در این آب و هوای خشک ترک برداشته بود برای همین کمی رژ مالیدم.

رستوران شلوغ بود و تقریبا پر سر و صدا. وقتی غذا سفارش دادم رفتم دستانم را شستم و آمدم.

در حالی که چشمانم را می مالیدم، گفتم: حاضریم برای یکم خواب جون بدم!

پوریا چپ چپ نگاهم کرد: آرتمیسی تو همه ش خواب بودی!

اخم کردم: نه! دیشب دیر خوابیدیم صبح زود بیدار شدیم توی ماشینم نیم ساعت خوابیدم! خواب راحت میخوام!

_ از فردا هر روز باید بیای شرکت خیلی کار داریم ...

_ آره صبح تا ظهر میام اینور ظهر تا شب تقریبا باید برم شرکت جواهرات ... خیلی کار دارم!

موبایلم زنگ خورد.

گفتم: تپلاس ... سلام ...

_ کجایی؟!

_ میخوای یه سلام کن! اصفهان. داریم نهار میخوریم.

_ سامان نگران میگه لرد کاریت نداره؟!

_ بگو نگران نباش. مامانش چطوره؟!

_ خوبه فردا دوره ی داروش تموم میشه مرخصش میکنن. ما هم همگی خونه ی دنی ایناییم.

متعجب شدم: سامانم هست؟!

_ نه بابا مسیح داد گفت بهت زنگ بزنم چون میترسه وقتی لرد کنارته زنگ بزنه بهت!

_ نیست که خیلیم حساب میبره! بگو نگران نباشه ما فکر کنم شب نه اینورا برسیم. من میرم خونه همه بیاین اونجا.

_ باشه شام میپزیم برات فعلا. اذیتت کرد خبر بدی!

در حالی که قطع میکردم، گفتم: میترسن منو بکشی!

پوریا خندید: چقدر مسخره

چنگالم را برداشتم: تازه طلا برات اسم گذاشته

پوریا گفت: انقدر وحشتناکم من؟!

خندیدم: نه بابت این نیست لرد صدات میکنه ... گویا سامان برات اسم گذاشته!

پوریا خندید: سامان برای همه اسم میزاره! از روز اولی که اومدی مادمازل صدات میکرد و وقتی نوجوان بودیم

و هری پاتر تازه اومده بود، دقیقا از کتاب یکم تا هفتم رو که به شدت دنبال میکرد منو دارک لرد صدا میزد! تازه

بجز زمانی که منتظر فیلماش بود!

_ طلا و سامان از نظر روحی خیلی شباهت دارن

غذا خوردنمان در سکوت طی شد. پوریا به پیشنهاد من خوابید و من مشغول رانندگی شدم بعد از مدت ها دلم

آرام بود و البته همچین هم به کسی که کنارم خوابیده بود و آرام آرام نفس میکشید نامربوط نبود!

کنار میز کرمانی ایستاده بودم: تو اینو شیر کن رو سیستم نیازی کارت نباشه نه بین ...

کرمانی به کسی پشت سر من گفت: چه کمکی میتونم بکنم؟!

برگشتم و زنی را دیدم که پشت سرم ایستاده بود. او بلند قد و چشم ابرو مشکی بود. ابروهای کشیده و کمانی داشت و موهایش که زیر شالش باز بودند دارای فرهای درشتی بود. قدش خیلی بلند بود طوری که من فکر کردم کفش پاشنه دار به پا دارد. شلوار جین تنگی به پا داشت فرم زیبای پاها و پر بودن ران هایش را نشان میداد. با لحن خیلی لوندی گفت: خسته نباشید.

کنار رفتم و او کمی به میز نرگس نزدیک شد: میخوام پوریا رو ببینم.

متعجب شدم! تا جایی که یادم هست قوم و خویش های پوریا همه بور و چشم رنگی بودند پوریا هم ایران درس نخوانده بود که این زن هم کلاسی اش باشد! دلم نهیب زد: شاید مهندس جدیده!

مغزم پاسخش را داد: گفت پوریا!

نرگس گوشی را به دست گرفت: شما؟!

زن لبخندی زد: فقط بگین مرسته اومده

صدای پوریا آستانه ی صبرم را ریخت: بفرستینشون داخل و تا وقتی هستن کسی رو راه ندین تلفنی رو هم وصل نکنید!

دهانم طوری جمع شد که احساس کردم هزاران چین و چروک در آن ایجاد شد! زن با قدم هایی موزون و مقابل هم وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. نفس عمیقی حاکی از عصبانیت کشیدم. سامان هم نبود که بروم و از او آمار بگیرم داشتیم از فرط عصبانیت خفه میشدیم. من و پوریا امروز نهار خوردیم باهم! او هیچ اشاره ای به مهمان نکرد فقط گفت منتظر شوم تا باهم برویم.

نرگس همان طور داشت عکس العمل های مرا بررسی میکرد.

آشفته دستی به موهایم کشیدم: بفرست برای نیازی.

به اتاقم رفتم و نشستیم پشت میز صدای پوریا توی گوشم زنگ میزد که میگفت: کسی رو نفرست تو

به نظر خودم این حق را داشتیم که بروم و در را باز کنم و ببینم چه خبر است اما شخصیت و غرور من اجازه ی این کار را نمیداد. به نظرم رسید بهترین راه برای فرار از این جنگ اعصاب و کشمکش درونی ام این است که بروم! کیفم را چنگ زدم و از اتاقم خارج شدم.

نرگس پرسید: کجا؟!

گفتم: من دارم میرم ... به فردوس بگو بای.

پشت چراغ قرمز در حالی که با استرس انگشتانم را به فرمان میکوبیدم، دختری را دیدم که داشت رز های سرخ و نرگس میفروخت.

شش شاخه رز سرخ و یک بغل نرگس خریدم و رفتم سمت خانه. به نظرم وقتش بود که به این قهر مسخره پایان دهم.

وقتی وارد خانه شدم بوی زرشک پلوی ملیله بینی ام را نوازش داد. سه شاخه رز تازه ای که در گلدان بود نشان میداد که مهدی سر زده و گل آورده.

از ملیله پرسیدم: مهدی خونه س؟!

بعد لبخندی زدم: سلام!

ملیله دستش را با حوله خشک کرد: سلام خانم ... آره خونه بود ... گفتم براش شام میبرم پایین

گفتم: لازم نیست. میز رو برای دو نفر بچین ... آماده س غذا؟!

ملیله گفت: آره برنج تقریبا دم اومده ... الان میز رو میچینم تا شما لباس عوض کنی

در حالی که لباس عوض میکردم، به مهدی مسیج زدم: بیا بالا شام بخوریم.

وقتی مهدی آمد من مشغول گذاشتن رز ها میان نرگس ها در گلدان کریستال بودم.

نگاهش رویم ثابت ماند: سلام.

سرم را برگرداندم: سلام ... خوش اومدی ...

مهدی نگاهی به میز کرد: زحمت کشیدی

_کاری نکردم. ملیله زحمت کشیده.

در حالی که برایش غذا میکشیدم، گفتم: گل خریدم ببر کلوچه بدری پخته سهمت رو گذاشتم کنار

بشقاب را گذاشتم جلویش: مریضی انقدر سرفه میکنی؟! چقدر لاغر شدی!

مهدی لبخند کجی زد: من خوبم ...

تکه ای از مرغم جدا کردم که صدایم زد: آرت میس

سرم را بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم.

گفت: تو که دیگه

لبخندی زدم: هر چیزی توی گذشته بوده بهتره بمونه همونجا سالاد میخوری؟

تقریبا اواخر شاممان بود که زنگ آپارتمان به صدا درآمد.

مهدی پرسید: منتظر کسی بودی؟!

بلند شدم: شاید طلا اینا باشند.

بخش عظیمی از قلبم آرزو میکرد پوریا باشد اما میدانستم آرزوی محالی است! احتما از دستم خیلی عصبانی بود ... به جهنم خب من هم عصبانی بودم.

از چشمی نگاه کردم. پوریا بود! قلبم ایستاد! بعد دوباره شروع کرد طپیدن

ملیله در آستانه ی ورودی آشپزخانه بود: مشکلی پیش اومده خانم؟!

لبخندی زدم: نه عزیزم برو شامت رو بخور.

در را باز کردم. پوریا با دیدنم چشمانش را تنگ کرد و با کفش وارد شد.

نگاهم را به زمین دوخته بودم: سلام!

نگران شد: حالت خوبه؟! ببینمت

دستش آمد زیر چانه ام و سرم را بلند کرد.

نگاهم را در چشمانش ندوختم.

با هر دو دستش بازوهایم را گرفت: آرت میس ... آرت میس چرا نگام نمیکنی؟!

صدای مهدی آمد: آرت میس کجا رفتی

پوریا از من فاصله گرفت و با لحن سرزنش آمیزی گفت: نمیدونستم مهمون داری!

گفتم: مهدی برای شام اومده بیا سر میز شام آماده س ملیله لطفا بشقاب و قاشق چنگال بیار

وقتی پوریا داشت دستانش را میبشست برایش غذا کشیدم و به ملیله گفتم: بشقاب رو بزار توی مایکروویو

پوریا به غذای گرم عادت داشت.

وقتی آمد و نشست پشت میز دوباره با آن نگاه کاوشگر به من نگاهی انداخت که مشغول خوردن سالاد بودم.

مهدی عقب کشید: خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه زیتونت که عالی بود.

لبخند محوی زدم: خوشحالم خوشت اومد به ملیله میگم برات یه شیشه بگیره ببر.

ملیله بشقاب را مقابل پوریا گذاشت زمانی که من داشتم برای خودم و مهدی دوغ میریختم.

من و مهدی یک گفت و گوی ملال آور راجع به پایان دوره ی تخصص مهدی شروع کرده بودیم و پوریا در سکوت با غذایش بازی میکرد.

وقتی دیدم هیچ اشتیاقی به خوردن نشان نمیدهد، گفتم: چای میل دارین یا قهوه؟! بلند شدم.

پوریا گفت: من چیزی نمیخورم ...

پرسیدم: مهدی؟!

_کافی میت خوبه

در حالی که قهوه را با خامه آنطوری که مورد علاقه ی من و مهدی بود، میکس میکردم، به ملیله گفتم میز را جمع کند و خودم با سینی به نشیمن رفتم.

روی مبل تک نفره بین مبل پیانویی که مهدی نشسته بود و کاناپه که جای پوریا بود نشستیم و پاهایم را بغل کردم. سرم نبض میزد. با وجود علاقه ی بیش از حدم به مهدی احتیاج داشتم با پوریا تنها باشم! جو خیلی سرد و سنگین بود تا اینکه یک تماس استراری برای مهدی پیش آمد و مجبور شد برود.

گفتم: گلات رو ملیله میبره پایین برات به سلامت مواظب خودت باش.

به محض بسته شدن در و رفتن ملیله به خانه ی مهدی برای نظافت پوریا آمد و مقابلم ایستاد وسط نشیمن: این رفتار را یعنی چی؟!

پوزخند کچی زدم: تجدید دیدارتون با مرسته خانم چطور بود؟!

پوریا متعجب ماند: تو از کجا میدونی؟!

روی مبل نشستیم و دکمه های شومیزم را باز کردم: دیدمش ... وقتی اون هست کسی رو راه نده! باید آدم مهمی باشه

پوریا به نظر کلافه می آمد: من باید بهت میگفتم.

شومیز را در آوردم و کناری انداختم: مهم نیست دیگه تموم شد!

پوریا اخم کرد: چی چیو تموم شد! برای خودت میبره و میدوزه ... بحث من و مرسته کاملا کاری بود! هر چند

حرفش را تمام کردم: یه سر و سری باهم داشتین!

پوریا سری تکان داد: آره ... داشتیم ... وقتی تازه برگشته بودم ایران حدودا شیش ماه همخونه بودیم تا اینکه اون برگشت ملبورن و من همینجا موندم.

پشتم را به او کردم و رفتم سمت فنجانم: باشه.

دستم را گرفت و کشید: باشه یعنی چی؟! حق باتوئه من اشتباه کردم باید از تو هم میخواستم توی جلسه حضور داشته باشی اصلا فکر نمیکردم با اون رو به رو بشی!

دستم را از دستش خارج کردم: یعنی اگر من متوجه نمیشدم تو به من نمیگفتی!

پوریا عصبی گفت: چرا عزیزم میگفتم ولی اگه من به تو میگفتم تا اینکه خودت ببینی و برداشت کنی خیلی بهتر بود!

دوباره زنگ به صدا در آمد!

عصبی شدم: این کیه باز!

در را باز کردم. طلا و سامان پر سر و صدا وارد شدند.

یک چیز کیک قهوه دستشان بود: سامان زنگ زد به لرد اونم گفت داره میاد پیش تو ما هم دسر آوردیم

چای دم کردم و با یک سینی آجیل و شکلات رفتم به نشیمن. پوریا روی کاناپه ی دو نفره نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. کراواتش شل بود و دکمه های بالایش باز

دستی میان موهایش کشید: دیگه بیا بشین عزیزم خسته شدی.

نگاهی به چشمان نافذ سامان انداختم و ناچاراً کنار پوریا نشستم و او هم دستش را دورم انداخت.

کلافه بودم. علی رغم تمام این چیزها هنوز هم داشتم لذت میبردم ... از کنارش بودن از آغوش گرمش از بوی عطرش ولی نباید اینطور میبود! دلم آشوب بود.

طلا خودش چای آورد. لب نزدم ... هیچ چیز نخوردم. تهوع داشتم. حس بدی داشتم.

پوریا نگاهی به من کرد: حالت خوب نیست؟!!

فقط سرم را تکانی دادم. نمیدانم چه برداشتی کرد که مرا بیشتر به خودش فشرده آهسته با نوک انگشتانش پهلویم را نوازش کرد.

من و پوریا از وقتی که این رابطه مان شروع شده بود اکثر مواقع شام را باهم بودیم یا خانه ی من یا خانه ی او یا هر جا! و تنها! امشب که نیاز به تنهایی داشتیم از آسمان و زمین مبارید!

طلا با اشاره پرسید: چی شده؟!!

خیلی نامحسوس علامت دادم:بعدا.

سری تکان داد و دیگر صدایش را در نیاورد.

سامان و طلا خیلی سعی میکردند جو را گرم کنند ولی من و پوریا اصلا همراهی نمیکردیم.

بلند شدم و گفتم:یک لحظه منو ببخشین.

وارد اتاقم شدم و به پوریا مسیج زدم:به بهونه ی دستشویی پاشو بیا اتاقم.

به دقیقه نکشید که آمد.طلا و سامان هم غرق در ایکس باکس بازی کردن بودند و زیاد حواسشان نبود.

پوریا در را بست:وقتی اومدن حرف ما ناتوم موند بین من خیلی متاسفم من فکر نمیکردم این مسئله خیلی

....

ناباورانه گفتم:یک لحظه خودت رو بزار جای من!یه پسر خیلی از تو بهتر

پوریا پوزخندی زد:تو فکر میکنی مرسته از تو خوشکل تره!؟

چپ چپ نگاهش کردم:نیست!؟

پوریا نزدیکم شد:به چشم من که نیست!اصلا این مسئله مهم نیست!آرتمیس تو منو همچین مردی میبینی!؟که به

خاطر قیافه ی به نفر ... بین هر چیزی بین من و مرسته بوده تموم شده و دیگه قرار نیست شروع بشه!

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند:من و تو الان باهمیم و باید به هم اعتماد کنیم!اصلا قرار

بعدی من تو رو هم میبرم

آتش گرفتم:بعدی!؟! من دیگه نمیخوام ببینمش!

پوریا چپ چپ نگاهم کرد:چه لوس شدی تو!

کراواتش را روی مبلم انداخت:من شب پیشت میمونم.

گفتم:باشه.ولی من هنوز دلخورم!

آهسته از پشت سر بغلم کرد و بینیش را به گردنم چسباند:قربون دلت بشم من چیکار کنم که ناراحت نباشی!؟

دستانم را روی دستانش گذاشتم:نمیدونم حس بدیه ...

_انقدر حسودی نکن!من به جز تو هیچکس رو نمیبینم

میان دستانش چرخیدم:واقعا!؟

مرا به سینه اش چسباند:واقعا ...

وقتی بیرون رفتیم گویی سامان و طلا اصلا متوجه نبود ما نشده بودند. کمی همراهشان ایکس باکس بازی کردم. پوریا روی مبل نشسته بود و با لبخند کجی ما مرا برانداز میکرد.

به محض بدرقه کردنشان من برگشتم به نشیمن. پوریا پاهایش را روی کاناپه کشیده بود و مرا نگاه میکرد.

گفت: به نظرت ما نباید رابطمون رو رسمی کنیم؟!

لب پایینم را کمی گزیدم: زود نیست هنوز؟!

پوریا فنجان های خالی را در سینی گذاشت: این رفت و آمد اذیت میکنه ...

سینی را از دستش گرفتم: من اصلا برای ازدواج آماده نیستم!

پوریا ظرف کیک و آجیل ها را آورد: کسی حرف از ازدواج نزد

آه! پس حرف

پوریا ادامه داد: فکر کنم وقتش رسیده که با پدرم آشنا بشی.

وسایل را روی سینک رها کردم: مليله صبح میاد میشوره.

پوریا دستم را گرفت: داریم حرف میزنیم!

به کانتر تکیه داده بود.

گفتم: هنوز زوده پوریا ما هنوز اونقدر کامل باهم کنار نیومدیم که ببینیم آیا این رابطه آینده داره یا نه! من تو رو

دوست دارم ... خیلی زیاد ولی

پوریا دستانش را دورم حلقه کرد: هر چقدرم که مشکلات باشه الان متوجه چی شدیم؟! من و تو بدون هم

نمیتونیم!

مرا نشانند روی کانتر: این یه ماه برای من جهنم بود چه برسه باقیش ... الان که حسست کردم متوجه شدم

زندگی کردن کنارت چه حسی داره

خندیدم: ببین اینجوری میکنی نمیتونیم جدی حرف نکن من قلقلکم میاد

سرس را از گردنم برداشت و گذاشت صحبت کنم ... چندین بار ...

یک از من جدا شد: راجع به مهدی هم باید حرف بزنیم الان یادم اومد!

مرا روی شانه اش انداخت. بلند جیغ کشیدم.

در حالی که به راحتی انگار نه انگار من مثل یک گونی برنج روی شانه اش هستم، گفت: خانوم فقط خودش بلده منو سین جیم کنه! فقط خودش حسودی میکنه!

یک لحظه قلبم ایستاد نکند ... خب من آماده ی پذیرفتن پوریا بودم! به هر حال رابطه نداشتن طی چندین سال آن هم برای کسی که تجربه اش را داشت مدت طولانی بود آن هم وقتی مردی باشد که ترکیبات صورت و هیكلش مورد پسند باشد!

مرا روی تختم انداخت و نشست: چشمت رو ببند.

گفتم: چه خبره!؟

پوریا گفت: وقتی بهت گفتم صبر کن باهم بریم میخواستیم شام بریم بیرون! که یه چیزی بهت بگم. حالا چشمت رو ببند.

یک جعبه را میان دستانم حس کردم و چشمانم را باز کردم.

جعبه ی سورمه ای رنگی بود. وقتی درش را باز کردم، یک کلید درونش بود.

نشستم: این چیه!؟

پوریا لبخندی زد: کلید خونمون تا زمانی که مطمئن شی میای با من زندگی میکنی!

مبهوت ماندم: ولی

پوریا گفت: ولی نداره من و تو دو تا آدم بالغیم مانعی نداریم برای زندگی کردن تو دوست داری این رابطه مخفی بمونه مخفی میمونه تا زمانی که آمادگی داشته باشی.

کلید را روی پاتختی گذاشتم زندگی کردن با پوریا باید جالب باشد! اما زندگی کردن یعنی قدم بعدی رابطه مان

به او که کنارم دراز کشیده بود نگاه کردم. راست میگفت ما مانعی نداشتیم! طبق خواست من صیغه خوانده بودیم محضری کاملاً رسمی البته پوریا که به این چیزها اعتقادی نداشت تفکر غربی و روس بودن مادرش بیشتر در ذهنش حاکم بود تا تفکر ایرانی برای من هم اصلاً مهم نبود! اما به یک مدرک برای بستن دهن دیگران نیاز داشتم.

با این حال پوریا تا به الان به من دست نزده بود اما چند شبی را کنار هم گذرانده بودیم. من چقدر ممنون این شعورش بودم.

کنارم دراز کشیده بود و داشت بخشی از رمان گتسبی بزرگ را با صدای بلند برای هردومان میخواند. من در حالی که محو صدایش بودم به خواب عمیقی فرو رفتم.

نمیدانم چند ساعت بعد با صدایی از خواب پریدم. پوریا را در نیمه روشن اتاق دیدم که روی مبلم نشسته بود و داشت کتاب میخواند. بطری آب کنارش بود. نور زرد رنگ آباژور بلند کنار مبل به او میتابید و یک سمتش را روشن میکرد.

چشمم را مالیدم ... خواب از سرم پرید. همچنان نگاهش میکردم. دگمه های پیراهنش باز بود ... تا پایین ... با همان شلوار سیاه کتش ... آرام پلک زدم ... دستی میان موهایش کشید و صفحه زد. انگشتان کشیده اش را کنار صفحه کشید. نفس های با فاصله و عمیقش باعث میشد سینه اش بالا و پایین برود. پتو را دور خودم پیچیدم. احساس تشنگی میکردم. احساس عجیبی داشتم!

صدای صفحه زدن آمد.

نگاهش به من افتاد با دیدن چشمان بازم فقط نگاهم کرد.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و نفسم را فوت کردم! احساس داغی بیش از حدی میکردم. یک لیوان آب خوردم. پوریا در آستانه ی ورودی آشپزخانه ایستاده بود. پیراهنش کنار تر رفته بود.

نزدیکم شد: چرا بیدار شدی؟!

آهی کشیدم: نمیدونم.

تکه ای شکلات مکیدم: تو چرا نخوابیدی؟!

پوریا به کانتر تکیه داد: خوابم نمیاد.

یک لیوان دیگر آب خوردم: شب عجیبیه!

پوریا بی حرف سری تکان داد.

تمام سلول های بدنم برای لمس کردنش فریاد میکشید!

از کنارش رد شدم: یکم چای دم کن ...

دستم کشیده شد و مقابلش قرار گرفتم: نمیخواه ...

در حالی که در بین این حس مرطوب پر حرارت پیراهنش را میکنم، گفتم: هیچی ... نداریم!

گودی کمرم محکم به کانتر برخورد کرد: به جهنم ...

هیچوقت تا به الان توجه نکرده بودم که تشک تختم چقدر سفت است!

حس میکردم بدنم اسفنجی شده ... سرم دوران داشت ... شانه ها و کمرم حس سرما داشتند. حس میکردم چیزی رویشان کشیده میشود یک چیزی مثل یک نقطه ی گرم از مهره ی اول گردنم تا مهره ی آخر کمرم را لمس میکرد و دوباره به بالا برمیگشت

چشمانم را باز کردم. به شکم خوابیده بودم ... لپ راستم به بالش فشرده میشد. پتو تا روی کمرم بالا بود. کنارم پوریا کاملا بیدار روی سمت چپش دراز کشیده بود و دستش را حائل بدنش کرده بود. با انگشتش اشاره ی دست راستش به آرامی روی پوست کمرم طرح های خیالی میکشید.

با دیدن چشمانم بازم گفتم: صبح بخیر یعنی ظهر بخیر.

کمی با یادآوری دیشب خجالت کشیدم: صبح بخیر.

پوریا پوزخندی زد: خجالت میکشی؟!

صورتتم را در بالش فرو بردم!

در حالی که با نوک انگشتانش موهایم را بهم میریخت، گفتم: دیشب که به نظر نمی اومد بویی از خجالت برده باشی!

بیشتر خجالت کشیدم اما سرم را بلند کردم و حق به جانب گفتم: حالا باید به روم بیاری؟!

پوریا لبخند کجی زد: با اینکه امروز به عالم کار داشتیم ولی هنوز تو تخت خوابیم! منم دو تا از قرارام رو کنسل کردم.

لحافم را تا سینه بالا کشیدم: لابد با مرسته خانم!

پوریا سری تکان داد و جعبه را مقابلم گرفت: شکلات میخوری؟!

تکه ای برداشتم. شکلات هایی بودند که از فرانسه آورده بودم و یک جعبه اش را کنار تختم نگه میداشتم.

نوک انگشتم را لیسیدم: من باید برم شرکت جواهرات کار دارم.

روبدو شامبرم را از کنار تخت برداشتم و پوشیدم.

در حالی که با نگاهش مرا دنبال میکرد، از من پرسید: دقیقا چیکار میکنی اونجا؟!

جعبه ی چوبی را از گاوصندوق خارج کردم: امروز با دو تا از مشتریای پر و پا قرصم قرار دارم بعد اینکه باید به

حساب کتابا رسیدگی کنم و حقوق کارمندا رو هم امروز باید بدم

دست به کمر ایستادم بالای سرش: اینجور یاس دیگه! سرم شلوغه!

دستم را کشیدم: بیخود!

افتادم: آی! ولم کن بخدا کار دارم!

موهایم را کنار زد: تو قرارای منو بهم میزنی خودت نباید بری!

موهایم را چک کردم: ببین بهرام چهار بار زنگ زده تازه دیر کردم خیلی!

پوریا نگاهی به من که دوباره بلند شده بودم کرد و گفت: دقت کردی عالم و آدم دور و ور تو مردن! بعد من یه خانوم رو میبینم باید جواب پس بدم!

ابروهایم بالا رفت: بجز برادرام و مهدی و بهرام نام ببر! مهدی که همسایه س بهرام همکارمه چیکار کنم!

پوریا بلند شد: هیچی گفتم که بدونی!

وارد حمام شدم و گذاشتم وان پر شود و خودم آمدم بیرون.

پوریا داشت صحبت میکرد: خب یه فکری کن اه ... باشه بیخیال!

نگاهی به من کرد: راننده نیست برای من لباس بیاره! منم اینجا هیچی ندارم!

نگاهی به کشویی که برایش خالی کرده بودم، کردم: چرا لباس داری!

پوریا گفت: لباس رسمی! اصلا

از میان در نیمه باز نگاهی به وان کرد که داشت پر میشد و نزدیکم شد: به نظرم امروز باید بیخیال کار شیم ...

غر زدم: نه من

باز هم حرف مرا با لب هایش نیمه کاره گذاشت. مرا سمت حمام هدایت کرد و من هم تسلیمش شدم!

پوریا بود دیگر! حس ریاست و قدرتمندی اش مرا که سهل است سنگ را به زانو در میآورد! وقتی رو بظمان را با

رابطه م با فرهود مقایسه میکردم متوجه تفاوت های زیادی میشدم! فرهود در طول رابطه همه چیز را دست

پارتنرش میداد ... و فقط خودش مهم بود ... خودش لذت ببرد ... خودش اوقات خوشی را پشت سر بگذارد اما

با پوریا همه چیز فرق میکرد. قدرت بیش از حد و مردانگی اش فقط به آدم حس زن بودن را القا میکرد و آدم

حس میکرد که انگار او چیزی است برای پرستیده شدن به طوری که حاضر بودم برای یک لحظه بیشتر

التماس کنم!

وقتی که حواسم نبود نگاهم میکرد طوری نگاهم میکرد که انگار من تنها زنی هستم که تا به حال دیده

عاشقش شده بودم ... زیاد بیش از حد بی بازگشت! مگر میشد عاشقش نبود؟! مگر میشد زنی در این آغوش

باشد ... این سخنان را بشنود این سخنان از دهان مردی مثل پوریا بیرون بیاید و آدم عاشق نشود؟!!

وقتی کسی حتی با یک حرکت دست به تو میفهماند که من هستم ... کنارت همراهت

همراهی میکرد! در همه چیز! از حمام کردن گرفته تا غذا پختن!

امروز با کمال میل ملیله را مرخص کردم و من و پوریا بهترین روزمان را گذراندیم و بعد از خوردن یک نهار خوشمزه برای پیاده روی به پارک رفتیم.

روی یک نیمکت نشسته بودم تا پوریا شکلات داغ بخرد و بیاید که زنی آمد و با فاصله از من نشست. او خیلی امروزی و شیک به نظر می آمد.

با دیدنم لبخندی زد. لبخندش را نصفه پاسخ دادم.

به حرف آمد: نگرانی!

متعجب شدم: ببخشید؟!

کمی لجه داشت ... به نظر ارمنی می آمد.

گفت: نگرانی در مرکز نگرانی هات یه پسر ده ساله س! نشسته پاهاشو بغل کرده و نگاهت میکنه!

چشمانم گشاد شده بود.

گفت: دستت رو بده ...

آهسته کف دستم را جلو بردم. مسخ شده بودم!

نگاه دقیقی کرد: خب خط عمرت خیلی طولانیه ... بیش از هشتاد تا دو بخته ای تقریبا روز عروسیت یه اتفاقی افتاده که همه چیز بهم خورده ...

لبخندی به من زد: دختر دار میشی دخترت خوشکله مثل خودت.

کم کم داشتم میترسیدم

اما او اصلا به من توجه نداشت: به زودی یه اتفاقی میفته که همه چیز رو تغییر میده از این روزات لذت ببر چون تکرار نمیشن! یه مرد میبینم با چشمای سبز که منتظرته! سه تا شاخه گل قرمز دستشه

فوری دستم را کشیدم. اصلا معلوم نبود چه موجودی است!

قلبم داشت می آمد توی دهنم: شما کی هستی؟!

زن لبخندی زد که دندان های مرواریدی اش را نشان داد: هیچکس!

بلند شد که برود که صدایش زد: پول نمیخوای؟!

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد: فکر کردی من کیم؟! یه رمال؟!

رفت! تقریبا تمام زندگی مرا به من گفت و رفت!

وقتی پوریا آمد نگاه من به همان راهی بود که آن زن با لبهای سرخ رفته بود.

یک هفته از آن ماجرا گذشته بود و من مرتب خوابش را می دیدم. پوریا نگران بود. نگران این آشفته بودن

من. مرتب می‌گفت اگر اتفاقی افتاده به او بگویم اما نمی‌خواستم نگرانش کنم! شاید توهم زده بودم

یک هفته تمام از خواب می‌بریدم تا اینکه یک شب هشتم پوریا یک قرص به من داد و دیگر بیدار نشدم. آنقدر

خوابم آشفته بود که می‌ترسید مرا تنها بگذارد.

وقتی از خواب بیدار شدم دیدم که میز صبحانه را چیده و میز مملو از خوراکی های خوشمزه است.

وقتی نگاه مرا دید، گفت: ناتالیا فرستاد اینا رو.

لبخندی زدم و چشمانم را مالیدم: خیلی خوابیدم؟!

سری تکان داد: خیلی!

کمی چای ریختم: به چیزی تن کن سرما میخوری خب!

مشخص بود که به تی شرت هیچ علاقه ای ندارد.

پیچ رادیاتور را چرخاندم تا حرارت زیاد شود.

زنگ به صدا در آمد.

نگاهی به پوریا کردم: حتما مهدیه

پوریا داشت میرفت سمت اتاق که در را باز کردم و دیدم دنی و آمیتیس آنجا هستند.

نگاه دنی از روی پوریا که دیده بودش سر خورد روی من که حوله به تن با موهای خیس مقابلش بودم!

وارد شد: اینجا چه خبره؟!

فوری به خودم مسلط شدم: بیاین تو

دنی گفت: نمی‌خواهی به توضیح بدی؟!

آمیتیس در حالی که بچه را روی مبل می‌گذاشت گفت: دانیال!

در را بست: باز شروع کردی داد و بیداد کردن؟! لابد یه توضیحی داره!

دست به سینه ایستادم: جاوید و طلا اطلاع دارن من نمی‌خواستم خیلی زود رسمی بشه!

دانیال چشمانش را تنگ کرد: چی زود رسمی شه؟!

ناخن هایم را کف دستم فرو کردم: من و پوریا یه رابطه رو باهم شروع کردیم ... همه چیزم کاملا شرعیه نگران نباش!

دانیال گفت: کجا رفت حالا؟! چرا خودشو قایم

صدای محکم پوریا گفت: سلام

دستش را روی شانه ی من گذاشت: برو لباس بیوش سرما میخوری من باهاشون صحبت میکنم.

گفتم: من ...

لحنش غیر قابل مخالفت بود: برو.

به اتاقم رفتم. دنی زود جوش می آورد. میترسیدم حرفی بزند و پوریا ناراحت شود!

وقتی به سالن برگشتم، دیدم که پوریا و دنی مشغول سیگار کشیدن در تراس بودند و آمیتیس داشت به بچه شیر میداد.

گفتم: چی گفتن؟!

آمیتیس لبخندی زد: توی تراسن به نظر که عصبانی نمیان!

سرکی کشیدم: چه خوب!

از روی میز کاسه ی آش را برداشتم: چقدر خوب کردین اومدین!

آمیتیس بچه را روی میبل گذاشت و دکمه های لباسش را بست: چقدر خوشکل شدی

متعجب شدم! هیچ آرایشی نکرده بودم. یک بلوز یقه اسکی صورتی روشن و جین لوله تفنگی سورمه ای به پا داشتم. خیلی ساده با موهای تازه سشوار شده و پف کرده.

لبخندی زد: اگه خودت به ما میگفتی بهتر بود!

گفتم: من خواستم یکم بگ

بلند شد و آمد کنار میز: بهت حق میدم عزیزم. به هر حال تو دختری نیستی که کسی برات تصمیم بگیره ما هم

نباید سرزده می اومدیم ... مليله کجاست؟!

گفتم: امروز رو مرخصی گرفته. سرم چقدر درد میکنه!

آمیتیس نگاهی به میز بزرگ غذاخوری ام کرد و برگه ها و لپ تاپ ها را دید: روز تعطيلم کار میکنید؟!

فنجان قهوه را برداشتم:مجبوریم. کار زیاده الان دیگه سامانم میاد.

آمیتهیس گفت:پس ما مزاحمتون شدیم!

نگاهش کردم:میدونی که اینجا خونه ی خودته!

نگاهی به بچه کردم:ببرش اتاقت بزارش توی تختش بخوابه راحت.بیاین صبحانه بخوریم.

من و آمیتهیس وسایل بچه را به اتاقش بردیم و او را توی تخت کوچکش گذاشتیم داریو بور و تپل و کوچک بود.یک سرهمی آبی که کلاشش گوش فیل داشت تنش کرده بودند و دستان کوچکش را مشت کرده بود.

لبخندی به چهره ی معصومش زدم و از اتاق خارج شدم.دنی و پوریا نشستند پشت میز و آرتمیسی داشت برای همه چای میریخت.

وقتی نشستم کنار پوریا،دستم را گرفت.با نگاهم از او پرسیدم چه شد ولی او به من فهماند که بعدا توضیح میدهد.

دنی به نظر عصبانی نمی آمد.در سکوت صبحانه خوردیم.وقتی داشتم میز را به کمک آمیتهیس جمع میکردم،تلفن به صدا در آمد.از خانه ی بابا بود.

جواب دادم:الو ...

صدای بدری پر از ترس بود:الو خانم جان

لیوان با صدای وحشتناکی از دستم افتاد و به هزار تکه خرد شد.

پوریا با ترس گفت:چی شده؟!

از بدری پرسیدم:آیدن چیزیش شده؟!

صدای ترس آلودش تبدیل به گریه شد:چند روزی بود خیلی تو خودش بود اصلا غذا نمیخورد!بعد خانم دید که توی حمام افتاده زمین بردنش بیمارستان

سرجایم خشکم زده بود به زور گفتم:باشه مرسی خبر دادی.

تلفن را کوبیدم روی کانتر و فقط گفتم:آیدن

پوریا دمپایی پایش بود.از روی شیشه ها رد شد و کمرم را گرفت و بلندم کرد و از آشپزخانه بردم بیرون.

آمیتهیس گفت:حرف بزن دختر آیدن چی؟!

لب هایم را به هم فشردم: بدری گفت آیدن وقتی داشته حمام میکرده از حال رفته اونا هم بردن بیمارستان بچه رو
.....

آمیتیس خیلی ناگهانی روی مبل نشست. دنی سمتش رفت.

آمیتیس گفت: بریم مانتوم رو بیار بریم! حتی اگه مجبور شم ریخت نحس اون مرتیکه رو بینم ولی بریم

پوریا آرام کمرم را نوازش داد: چیزی نیست نگاه کن چه رنگی شدی!

یک لحظه پاهایم سست شد.

پوریا زانو زد کنارم: آرتمیسی ... آرتمیسی! بابا بچه س مریض شده ...

آرام دستانم را گرفت: پاشو عزیزم ... بریم بیمارستان با چشمای خودت ببینی چیزی نیست.

آنقدر گیج و بی جان بودم که نمیتوانستم دکمه های پالتویم را ببندم. پوریا صبورانه دکمه های پالتویم را بست و
برایم ادکلن زد بعد هم دستم را گرفت و مرا برد بیرون. آمیتیس و دنی رفته بودند داریو را ببرند پیش خاله و من و
پوریا مستقیماً رفتیم بیمارستان پدرم.

وقتی من با پاهای لرزان طبقات را طی میکرادم، پوریا خیلی مضطرب کنارم بود. اتاق مورد نظر طبقه ی سوم
بود. دیدم که آیدن بی حال و لرزانم را روی تنها تخت اتاق خوابانده اند و مایعی از سرم آویزان مسیرش را طی
میکرد از رگ پشت دستش وارد بدنش میشد.

آزاده روی کاناپه ی فیروزه ای رنگ نشسته بود و شالش دور گردنش افتاده بود و پدرم با لباس فرم ایستاده بود
بالای سر آیدن ایستاده بود و به نظر نگران می آمد. پریشانی یکی از خدمتکاران خانه هم آنجا بود.

پدرم با دیدن من چشمانش را تنگ کرد و آزاده دست و پایش را جمع کرد و کمی راست تر نشست.

آیدن با دیدنم با لحن بی جانی گفت: آجی

بی توجه به آنها رفتم کنار تخت: جون آجی عمر آجی ... منو کشتی تو که! خوبی عزیزم؟!!

دستم را به صورتش چسباندم: میخوام پیام خونه ی تو ... منو ببر پیش خودت! ترو خدا

پدر با لحن آرامی گفت: عزیزم مگه چیزی تو خونه ی خودمون اذیتت میکنه؟!!

آیدن جوابش را نداد فقط گفت: منو ببر پیش خودت خواهش میکنم!

در باز شد و آمیتیس گریه کنان آمد داخل: دردت به سرم عزیزم چی شده فدات شم؟!!

غریب سمت بابا: چه بلایی سرش اومده؟! چرا مراقبش نیستین؟! پس توی اون خونه چه غلطی میکنن!

زیر لب تذکر دادم: آمیتیس

آیدن گفت: من خوبم فقط منو ببرین پیش خودتون

آمیتیس موهای سیاه آیدن را از پیشانی اش کنار زد: معلومه که میبریم عزیزم

بابا به نظر عصبی و ناراحت می آمد. یک لحظه رنگ نگاهش عوض شد انگار که دلش میخواست ما هم دوستش داشته باشیم ... باز هم همه چیز مثل سابق شود!

رو به آزاده گفت: برین خونه وسایلیش رو جمع کنی بیارین که بره خونه با دخترا منم با راننده ش هماهنگ میکنم بیاد از اونجا ببرتش مدرسه

آزاده بلند شد و شالش را سرش کرد. پریوش همراهش رفت. جلوی پدر جرئت نداشت با ما زیاد گرم بگیرد.

پدر بی توجه به ما رفت و از اتاق خارج شد. با رفتنش دنی و پوریا وارد شدند. آیدن خوابش برده بود.

پوریا با دیدن من که چانه ام میلرزید نزدیکم شد و محکم بغلم کرد و سرم را به سینه اش فشرد.

آرام نالیدم: التماس میکنه ببرمش خونه م حتما یه بلایی سرش آوردن!

پوریا آن چنان محکم مرا به خودش چسبانده بود که انگار میخواست مرا در خودش حل کند: آروم باش عشقم ... درست میشه ... درستش میکنیم!

بار اولی بود که پوریا لفظ عشقم را به کار میبرد این کلمه انگار روحم را شست . لب هایش را روی موهایم حس کردم.

آهسته از او جدا شدم و رفتم کنار تخت: خیلی از سرمش مونده من تنهاش نمیزارم به نظرت چرا انقدر التماس میکرد بیاد خونه ی من!؟

آمیتیس شانه بالا انداخت: نمیدونم ولی اگر اون زنیکه باشه پدرشو در میارم!

موهایش را نوازش کردم. آیدن خیلی ریزنقش تر از یک بچه ی ده ساله بود. بالای سرش بودیم تا سرم تمام شد. وقتی سرم تمام شد خود پدر جدایش کرد و آیدن را در آغوش کشید.

آهسته به او گفت: مواظب خودت باش پسرم.

آیدن حرفی نزد فقط دستم را محکم چسبید. وقتی آزاده میخواست سمتش بیاید خودش را در آغوشم پنهان کرد.

وقتی پدر از اتاق خارج شد و آمیتیس و دنی آیدن را بردند با نفرت نگاهی به آزاده کردم و گفتم: فقط بفهمم اذیتش کردی که اینجوری ازت فرار میکنه ... با همین دستام خفه ت میکنم!

و از اتاق خارج شدم. پوریا انتهای راهرو منتظرم بود. رفتم سمتش که صدایی میخکوبم کرد: آرتیس!

شاید بعد از شش سال شنیدم که اسمم از دهان پدرم بیرون آمد: مواظبش باش!
پوزخندی زدم و بدون اینکه برگردم، گفتم: جای سزاده ت پیش من خیلی امن تره!
و رفتم.

آیدن را خودم حمام کردم. هر چند به نظر خیلی اذیت می آمد. مدام صورتش جمع میشد و لب هایش را بهم میفشرد. فرستادمش بیرون تا آمیتیس لباسش را عوض کند و خودم لباس هایم را کندم تا حمام بگیرم. بعد از دادن شامش دراز کشیدم کنارش و در آغوشم فشردمش.

آهسته گفتم: برام اون لالایی رو میخونی که مامان میخواند؟!

با بغض شروع به خواندن کردم:

لالایینام اوژ بالام

قاشی قارا گوژ بالام

دیلین بالدان شیرین دیر دوداغیند سوژ بالام

لای لای دیلین دوز بالام

دیل آچ گینان تئز بالام

من اوتوروم سن دانیش شیرین شیرین سوژ بالام

لای لای بالام گوژ بالام

من سنه قوربان بالام

قان ائیله مه کونلومو گل مننه بیر گوژ بالام

به نظر می آمد خواب باشد. در نیمه باز بود و باریکه ای نور روی زمین اتاق پدیدار بود ... سایه ی پوریا را میدیدم که افتاده. بلند شدم و روبدو شامبرم را محکم تر دورم بیچیدم. موهایم ناشی از بافتن پر از پیچ و تاب بود و پشتم ریخته بود.

از اتاق خارج شدم. پوریا کنار رفت. هنوز لباس تنش بود. آمیتیس تصمیم داشت بماند و طبعاً دنی هم ماند. جاوید و طلا هم آمدند. پوریا میخواست برود و من اصلاً از این موضوع خرسند نبودم ... آنقدر در این هفته ها به آغوشش عادت کرده بودم که هیچ تصویری از اینکه باز باید تنها بخوابم نداشتم!

پوریا تا آشپزخانه اسکورت تم کرد. هیچکس در نشیمن به ما نگاه نکرد. همه داشتند باهم یکی از اپیزودهای سریال بریکینگ بد را میدیدند.

پوریا به کانتر تکیه داد و مرا با نگاهش دنبال کرد. در حالی که منتظر بودم لیوانم پر از آب شود گفتم: چرا اینجوری نگام میکنی؟!

لبخند کم رنگی زد: تو بزرگتری یا آمیتیس؟!

لیوان نصفه را در سینک گذاشتم: اون ... برای چی؟!

به نظر میاد تو بزرگتر باشی ... امروز همه ش نگاهش به تو بود که ببینه چی میگی تا عمل کنه ... همه شون همین طورن ... مثلاً به جای اینکه خونه ی خواهر بزرگتر جمع بشن اومدن اینجا ... و همشون اینجا یه اتاق خواب دارن.

آهی کشیدم و کنارش رفتم: خب مادر من اینجا بوده و اینجا یه جورایی خونشون محسوب میشه ... بعدم نمیدونم ... از اول همینجوری بود ...

گفت: تو ترکی؟! اینو هیچوقت به من نگفته بودی؟! اون لالایی ...

مادر بزرگ مادرم ترک بود. مادرم این لالایی رو از اون یاد گرفته بود.

صدایم خیلی بغض آلود بود.

دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به خودش چسباند: عزیزم ... این چند شب انقدر به حضورت کنار خودم عادت کردم که نمیدونم وقتی تو نباشی ...

آرام شقیقه ام را بوسید: چطوری خوابم ببره ...

گونه ام به سینه اش فشرده میشد: بمون ...

لبخندش را حس کردم: یه کوچولو جای من رو گرفته روی اون تخت ... باشه بعدا ...

مرا از خودش جدا کرد: یه شبی که فقط خودمون دو تا باشیم ...

روی پنجه ی پا ایستادم و آرام لب هایش را بوسیدم. پاسخ بوسه ام را داد و باز بغلم کرد.

آهسته تر زمزمه کردم: به نظرت چرا آیدن امروز انقدر اصرار داشت بیاد پیش من؟!

چون تو بهش محبت میکنی ... پدرت مرد خشکیه ... به نظر نمیاد زیاد بتونه احساساتش رو منتقل کنه ...

میان دستانش تکانی خوردم تا بتوانم به چشمانش نگاه کنم: راستش رو بخوای من قبل از این جریانات با وجود رفتارهای زننده ی پدرم دوستش داشتم ... و اگر ناراحت نمیشی ... من همیشه فکر میکنم به سری شباهت های رفتاری بینتون هست ... روز اولی که دیدمت متوجه شدم، هر چند تو واقعا با اون فرق داری و ... لبخند محوی زد: و ...

و من به اندازه ای که از اون متنفرم عاشق تو هستم!

در حالی که لباس ها را تند تند ورق میزد، گفتم: هیچی ندارم بپوشم!

پوریا نگاه عاقل اندر سفیهی به من و بعد به کمد لباسم انداخت و حرفی نزد. همان نگاهش کافی بود. روی تخت دراز کشیده بود و سرش را به بالش تکیه داده بود داشت یکی از قطعه های محبوب مرا از پابلو نارودا میخواند. بعد از دو روز تازه آمده بود و به من گفته بود در مهمانی ای که در خانه ی پدری اش برگزار میشود، میخواهد مرا رسماً به پدرش معرفی کند!

پوریا کتاب را بست: واقعا نمیفهمم چرا انقدر استرس داری؟! آگه میدونستم هیچی بهت نمیگفتم!

نشستم کنارش: خب دلم میخواود خوب جلوه کنم! دلم میخواود منو دوست داشته باشن!

پوریا خم شد و فرورفتگی گردنم را بوسید: تو همیشه خوب جلوه میکنی و هیچ آدم عاقلی نمیتونه تو رو دوست نداشته باشه!

بوسه ی بعدی اش روی استخوان ترقوه ام بود ... بعدی روی گردنم ... چانه ام ... دستش روی دکمه هایم لغزید که در باز شد.

فوری عقب کشید و سرش روی بالش افتاد. آیدن را بالش به دست دیدم.

خیلی آهسته گفت: میشه شب پیش تو بخوابم!؟

بلند شدم و دکمه ی بالایی لباسم را بستم: باهم میریم تو اتاق تو میخوابیم عزیزم ...

کنارش دراز کشیده بودم و دستم را حائل سرم کرده بودم و داشتم برایش قصه ی زال و سیمرغ را میگفتم.

وقتی به قسمتی رسیدم که سام قصد داشت بچه را به کوه ببرد تا خوراک حیوانات درنده بشود، آیدن پرسید: چرا میخواست بچه ش رو ببره گرگا بخورن!؟

نگاهی به چشمان متفکرش کردم: خب فکر میکردن اون بچه خطرناک و مریضه

آیدن گفت: مگه بچه ش نبود؟! مگه آدما بچه هاشونو دوست ندارن!؟

چتری لختش را که توی پیشانی اش ریخته بود، نوازش کردم: چرا عزیزدلم ولی این داستانه! تازه قدیما همه چیز فرق میکرد!

آیدن آهی کشید: اونم مثل بابا بود ... مثل بابا که تو و آجی آمیتیس رو دوست نداره! شما فکر میکنید من بچه م و نمیفهمم ولی ...

پیشانی اش را بوسیدم: این چه حرفیه عزیزم؟! بابا همه ی ما رو دوست داره! فقط ما دیگه بزرگ شدیم و نمیتونیم با پدرمون زندگی کنیم وقتی تو هم بزرگ شدی یه روزی مجبور میشی خونه ت رو جدا کنی! حالا میخوای باقی قصه رو بشنوی یا نه؟!

آیدن ساکت ماند تا باقی را بشنود. علاوه بر آن برایش داستان هفت خان رستم و به دنبال آن سیاوش را گفتم تا بالاخره میان داستان خوابش برد. رویش را با پتو پوشاندم و آباژور اتاقش را روشن گذاشتم تا اگر بیدار شد نترسد.

پوریا در سالن نشسته بود و مقابلش یک بطری نوشیدنی بود. لیوان نیمه را تکان میداد و یخ ها درونش صدا میدادند.

آهی کشیدم: کاش اینجا نمیخوردی مهدی گاهی اینجا نماز میخونه!

پوریا چپ چپ نگاهم کرد. توجه من به مهدی و اهمیت دادن بسیار به عقایدش باعث شده بود پوریا به او حساس شود.

گفتم: اینجوری نگاهم نکن! مهدی توی بدترین شرایط ...

بلند شد و آمد کنارم نشست و مرا در آغوشش کشید: انقدر بدم میاد!

پاهایم را جمع کردم و انگشتان پای یخ زده ام را هل دادم زیر رانش!

آخی گفت: چقدر ناخانات بلنده!

لبخند کجی زدم: نگفتی از چی بدت میاد؟!

پوریا یک جرعه نوشید: از اینکه مرتب راجع به مهدی حرف میزنی!

_خب اون دوستمه و ...

پوزخندی زد: توی بدترین شرایط کنارت بوده! حفظ شدم تقریبا نمیخواد بگی!

دست به سینه شدم و حرفی نزدم. خانه تاریک بود و با دو تا آباژور بلندی که در نشیمن بود روشن شده بود. هالوژن های زرد آشپزخانه نیز روشن بود.

همان طور دست به سینه نگاهش میکردم که پرسید: به چی فکر میکنی؟!

لبخندی زدم: یاد وقتی افتادم که بار اول دیدمت ... هیچوقت فکرشم نمیکردم یه روزی بشه که من و تو بشینیم کنار هم و دوستانه حرف بزنیم چه برسه به اینکه

پوریا با نوک انگشتانش موهایم را کنار زد: عزیزدلم ... منم هیچوقت فکر نمیکردم اینطوری گرفتارت بشم!

لیوان را گذاشت کنار بطری و دستانش را برایم باز کرد. روی موهایم را بوسید. سینه اش با فاصله بالا و پایین میشد: طوری که دو شب درست نخوابم چون تو پیشم نیستی! احس هیچی نیست! بریم بخوابیم ... میخوام یه دل سیر بغلت کنم!

کاغذ را گذاشتم روی میز: طرح اولیه با مداد.

پوریا بی توجه به کاغذ به من گفت: حالا دیگه انقدر خوشکل میکنی میای شرکت وقتی اون همه آدم میخوان بیان! حلقه هم که نداری! باید یه فکر اساسی کرد برای این موضوع!

میز را دور زدم و نشستم مقابلش روی میز: چه فکری؟!

چپ چپ نگاهم کرد: حالا به وقتش ... برای امشب آماده ای؟!

_نه!

دستم که میز را چنگ زده بود را نوازش داد: نه؟! بیا یه کار کن! برو خونتون! برو خونه و ریلکس کن و بعدش آماده شو. من میام دنبالت و باهم میریم خونه!

چپ چپ نگاهش کردم: داری دکم میکنی؟!

خندید: ای یه همچین چیزایی! تا تو باشی برای من رز سرخ نمالی! اوسط یه گله گرگ!

از میز سر خوردم پایین: مهم اون گرگ اصلیه س!

_کم نیاری!

_نه نترس نمیارم! اصلا چه بهتر من میرم خونه! لازم نیست بیای دنبالم ... من خودم ...

_چرا لازمه باید باهم بریم.

_باشه پس من رفتم

پوریا با انگشتانش روی میز ضرب گرفت: چی شد پس؟!

متعجب گفتم: چی چی شد؟!

بوس من!

با دستم برایش بوس فرستادم: لوس شدیا! اینو علی الحساب داشته باش ... بای.

دیوانه وار دنبال یک لباس مناسب میگشتم. وقتی پوریا به من گفته بود که چه پدر سخت پسندی دارد، هیچ

لباسی به تنم آنطوری که میخواستم نمینشست. طلا را دیوانه کرده بودم ... او هم مرا دیوانه کرده بود!

در حالی که دستانم را در آستین لباس فرو میبردم، گفتم: واقعا آرایشگاه لازم نیست! میخوام موهامو سشوار بکشم.

طلا در حالی که زیپ را میبست، گفت: چرا لازمه! سشوار رو اون بکشه برات! یکم چاق شدی! به زور تنت میره ...

بچرخ ببینم

لباس مذکور یک پیراهن بلند و تنگ بود که از زانو به پایین کمی گشاد میشد و دنباله ی کوچکی داشت. لباس از

پارچه ی لمه ی قرمز خیلی نرم و شیکی درست شده بود و یقه و کمر خیلی بازی داشت.

نگاهی به خودم کردم: خوشکله ولی تصمیم ندارم انقدر باز باشه ... اون سورمه ای رو بیار که از شرول خریدیم.

لباس از جنس مخمل سورمه ای بود و روی بالاتنه ی رنگ بدنش، تکه گل های پارچه ی گیپور کار شده بود. شیک

و ساده بود.

طلا پیله کرد: یقه ش بسته س موهات حتما باید جمع شه!

در حالی که کرم میزد، گفتم: من هیچ جا نمیام بگو بیاد خونه!

وقتی آماده شدم و موهایم هم درست کردند، آیدن وارد اتاق شد و با دیدنم حسابی ذوق زده شد: چقدر خوشکل

شدی آجی!

بوسش کردم: قربونت برم من ... مسواک زدی؟! ساعت هشت و نیمه ها! کم کم باید بخوابی!

به دامن لباسم ور رفت: میشه بیای برام قصه بگی!؟

پوریا داشت می آمد و من واقعا وقتش را نداشتم.

موهایم را کنار زدم: طلا برات قصه میگه ... من دارم میرم مهمونی عزیزم ... فردا شب قول میدم.

آیدن غر زد: طلا فقط هانسل و گرتل و جوجه اردک زشت بلده ... من دیگه بزرگ شدم ... شاهنامه دوست دارم.

لبخندی زدم: برو از توی کیفم برات کتاب خریدم و دردار ببر طلا بخونه برات ...

آیدن نگاهی به کتاب کرد و گفت: قشنگه!؟

لبخندی زدم: آره عزیزم خیلی قشنگه ... برو بخونه برات. شب بخیر.

وقتی از اتاق خارج شدم، مليله گفت: بتر که چشم حسود ... خانم جان بيا اينجا

مشتش را بالای سرم چرخاند و ريخت درون منقل کوچک پر از ذغال: خدا کنه چشم نخورين امشب ماشالله عين خانم خدا بيا مرز شدين هر چی خاک اونه بقای عمر شما باشه ان شالله

نگاهی به گل ها کردم: مهدی آورد؟!!

سری تکان داد.

گلبرگ های غنچه ها را نوازش کردم: از راه دونات خریدم ببر برایش خاله هم یکم سبزی کوکو آورده ببر برایش .. کوکو سبزی دوست داره زیاد درست میکنه. شلغما هم نصفش رو ببر برایش. امروز باهش حرف زدم فکر کنم باز سرما خورده بود. پس که نمیفهمه با گردن لخت میره بیرون! خودش کم مرض داره گردن دردم باید اضافه شه!

مليله در حالی که دستمال میکشید، گفت: برایش شال گردن بپافم؟!!

بند کفش هایم را بستم دور پایم: یکی برایش خریدم توی کمدمه وقتی رفتی ببر برایش.

دوست طلا موهایم را جمع کرده بود پشت سرم. مدلش خیلی شلوغ نبود. یک گوشواره ی خیلی کوچک و یک انگشتر تنها زیور آلاتم بودند. آنقدر خسته بودم و چشمانم خسته بود که پلک هایم بسته میشد. آیدن واقعا بد خواب بود و دیشب تا صبح کنارش بیدار بودم.

مهدی برایم از یکی از همکارانش آدرس یک روانشناس کودک بسیار معروف را گرفته بود و یک نوبت را فردا برایمان گرفته بود. بدری واسطه ی بابا شده بود و مرتب زنگ میزد و خبر میگرفت و چند بار هم وقتی من سر کار بودم خود بابا زنگ زده بود به آیدن اما آیدن هیچ اشتیاقی برای برگشتن نشان نمیداد. در این مدت فقط هفته ای دو بار میرفتند شام. آیدن گفت که بابا سعی کرده از زیر زبانش راجع به پوریا آمار بگیرد اما موفق نشده!

طلا از اتاق آمد بیرون: خوابید! اما فکر کنم باز بیدار شه ... تو شب میای؟!!

نگاهی به دستانم کردم: نمیدونم. شاید پوریا بخواد بریم خونه ی اون مشکلی که نیست؟!!

طلا نشست روی مبل: نه بابا چه مشکلی شاید به سامان گفتم بعد از مهمونی بیاد اینجا ... خب ما ...

برگشتم سمتش: باهم رابطه دارین؟!!

طلا نگاهم نکرد.

در حالی که پالتو میپوشیدم، گفتم: حاج عمو بفهمه که کتلت میکنه بدبخت! این کارو نکن سامان اهل این نیست که بمونه باهات!

آهی کشید: شاید تغییر کرده باشه! منم انتظار ندارم باهام بمونه!

شالم را پیچیدم دور گردنم: به هر حال! امشب زیر نظر میگیرمش توی مهمونی ببینم چه خبره!

طلا نیشخندی زد: کار خوبی میکنی! به هر حال ...

کیفم را دستم داد: خوش بگذره!

پوریا جلوی در منتظرم بود.

لبخندی زدم: باهم ست شدیم!

کت و شلوار سورمه ای اش بی نهایت به او می آمد.

دستم را نوازش داد: خانومم چقدر خوشگل شده!

لبخندی زدم: مرسی ... تو هم خیلی خوب شدی ...

ماشین را به حرکت در آورد: استرس داری!؟

نگاهش کردم: صبح چرا ولی الان نه! فکر نمیکنم تحت تاثیر قرار دادن پدرت سخت تر از تحت تاثیر قرار دادن تو باشه!

پوریا خندید: اینم حرفیه!

ادامه دادم: البته اگر ایران دخت خانم پیش داوری هاش رو به ایشون نگفته باشه!

پوریا سرش را به علامت نفی تکان داد: فکر نکنم پدرم خیلی تحت تاثیر حرفهای ایران باشه.

دوباره نگاهم کرد: به نظر خسته میای! چیزی شده!؟

_آیدن یه چیزیش شده ... نمیخواه ... همه ش از خواب میپره ... همه ش تو خودشه ... نمیخواه بره خونه ... تحت هیچ شرایطی ...

چشمانم پر از اشک شد اما بغضم را فرو دادم: اگر آزاده اذیتش کرده باشه ... با دستای خودم کاری رو که باید هفت سال پیش انجام میدادم میکنم! میکشتمش! زنی که جا گذاشت جای پای مادر من! مادر با اصالت و خانواده دار من!

پوریا متعجب گفت: میکشتمش یعنی چی عزیز من! تو که از این کارا نمیکنی چرا ...

حرفش را قطع کردم. ماشین را مقابل پله ها پارک کرد.

گفتم: اینو همیشه یادت باشه پوریا ... من هر کاری از دستم بر میاد!

نگاهش تیره شد و پیاده شد و ماشین را دور زد.

در را باز کردم. کمکم کرد پیاده شوم.

نگاهی به قیافه ی خونسرد من کرد: حاضری!؟

لبخند محوی زدم: حاضرم.

همان سالنی که جشن مناقصه را آنجا برگزار کرده بودند عده ی زیادی آنجا جمع بودند یک موزیک خیلی ملایم پخش میشد و افرادی مشغول رقصیدن بودند. یک عده هم روی مبلمان های ظریف و سفید رنگ سالن نشسته بودند. نور پردازی ای که اطراف نقاشی مادر پوریا در صدر سالن بالای شومینه شده بود، باعث شده بود نقاشی جلوه ی بیشتری داشته باشد.

پدر پوریا روی یکی از کانپه ها نشسته بود. کنارش ایران خانم ملبس در لباس ابریشمی بادمجانی رنگ و دو مرد دیگر مقابل آنها سرپا ایستاده بودند و جام های بلندی به دست داشتند.

پوریا پالتو و شال مرا دست خدمتکاری داد و از او خواهش کرد تا وسایلم را به اتاقش ببرند و در حالی که بازویش را تقدیم من کرده بود، باهم سمت کانپه ای رفتیم که پدر پوریا آنجا بود.

نریمان خان فردوس مدل تقریبا پا به سن گذاشته ی پوریا بود. گذر زمان موهایش را جو گندمی کرده بود. چشم و ابروی پوریا را میتوانستم در چهره اش ببینم. دهان و چانه اش نشان از تحکم بیش از حدش بود. او مقتدرانه به کانپه تکیه زده بود و در حالی که مخاطبش دو مرد مقابلش بودند، جرعه جرعه از جام نوشیدنی اش مینوشید. لبهایم را بهم فشردم. دو مرد با دیدن ما کنار رفتند. پدر پوریا اول نگاهی به من کرد و سپس با چابکی بلند شد. دستش را دراز کرد: خیلی خوشحالم میبینمتون ...

لبخندی زدم: واقعا باعث افتخاره.

لبخندی که مطمئن بودم رویش تاثیر میگذارد. لبخندی که بدون آشکار کردن دندان هایم و از ته قلبم زدم!

دستم را سمت ایران دخت خانم دراز کردم: خوشحالم از اینکه باز میبینمتون.

خیلی سرد گفت: منم همینطور.

دلم چقدر میسوخت برایش. مدل زنده ی همسرش داشت مقابل چشمانش میچرخید و همسرش هم هیچ توجهی به او نداشت!

آنا مادر سامان باز هم در لباسی سفید به همراه سامان و مردی که حدس زدم عموی پوریا باشد، آمدند کنارمان.

ایران دخت خانم بلافاصله بلند شد، معذرت خواست و رفت.

همسرش بی توجه به رفتن او اشاره کرد به کنارش: بشین دخترم. پوریا بابا ... برامون نوشیدنی بیار.

پوریا از نزدیک ترین سینی دو تا جام برداشت و دستمان داد. همان لحظه سامان آمد و جام دوم را داد دست پوریا.

لبخندی به من زد: مادموازل خیلی جذاب شدین آنا با مادموازل آشنا شدین که؟! خانم آنا لبخندی زد: بله عزیزم ... توی مهمونی قبلی و لطف کردن وقتی من بیمارستان بودم تشریف آوردن ایشون هر دفعه که میبینمشون زیبا تر از قبل میشن. لبخندی به او زد: شما لطف دارین.

در حالی که نامطمئن به جام نگاه میکردم، نگاهی عاجزانه به پوریا انداختم او هم بدون اینکه کسی متوجه شود جام را برایم عوض کرد.

خانواده ی خیلی خونگرمی داشت. اصلا انتظار نداشتم پدرش آنطور مهربان باشد! دخترم هایی که به من میگفت قلبم را به لرزه در می آورد.

وقتی جام خالی ام را روی میز گذاشتم، پدر پوریا بلند شد و دستش را دراز کرد: افتخار این رقص رو به من میدی دخترم؟! متعجب شدم ولی گفتم: البته.

وقتی با یک آهنگ فکر میکنم روسی به آرامی میچرخیدیم، به آرامی گفتم: پوریا دوستت داره. لبخند محوی زد: میدونم.

نگاه دیگری به پوریا انداخت: اون تنها چیزیه که برای من باقی مونده توی این دنیا.

.... _

_مراقبش باش. من هیچوقت ندیدم که پسر من تا این حد شیفته ی یه زن شده باشه.

خیلی مودبانه پرسیدم: از کجا میدونید اون شیفته ی منه؟!

ابرویی برایم بالا انداخت: خب من نگاه پسر رو میشناسم. ضمنا تا به الان پیش نیومده بود که اون دختری رو به من معرفی بکنه.

بخشی از ذهنم درگیر این جریان شده بود که او چرا دارد این حرف ها را به من میزند! پوریایی که حواسش به عالم و آدم بود! چرا من مواظبش باشم؟!

مگر اینکه

فکر کنم سوالم را از چشمانم خواند:ممکنه به زودی با چیزایی مواجه بشه که به تو نیاز داشته باشه تا بتونه هضمشون کنه.

سری تکان دادم:بله

هیچ نمیتوانستم بفهمم که منظورش چه میتواند باشد ولی حدس هایی زده بودم.ژن غالب خانواده ی مادری پوریا کاملا در چهره هایشان پدیدار بود.خواهرش ... سامان ... سوفیا و نوه هایشان.پوریا تنها کسی بود که چهره ی کاملا شرقی داشت.با موها و چشمان سیاه و آن پوست برنزه

اوایل حدس میزدم مادرش ایران باشد اما وقتی دیدم که آنها هیچ شباهتی بهم ندارند این تصور غلط را دور ریختم.

لب هایم را بهم فشردم.مجلسشان شاید بیشتر کاری بود چون در بازه زمانی خاصی عده ای از مردان مجلس به همراه پدر و عموی پوریا ناپدید شدند و ما مشغول شام خوردن شدیم.

پوریا نگاه دقیقی به من کرد:تو فکری!

لبخندی زدم:خوبم.

_میدونم خیلی خسته کننده س ولی ما ...

لبخندی زدم:نظرت چیه باقی خونه رو به من نشون بدی؟!من خیلی دلم میخواد خونتون رو ببینم.

در حالی که دامن بسیار بلندم را جمع کرده بودم بالا تا در دست و پایم نرود همراهش از پله ها بالا رفتم.تا جایی که شمردم بیست و هشت تا اتاق ... سه تا نشیمن ... یک اتاق موزیک و سه تا سرویس بهداشتی بجز اینکه اکثر اتاق خواب ها هم خودشان سرویس بهداشتی داشتند.طراحی این خانه یک شاهکار بود.

پوریا اشاره کرد به اتاق:اتاق کار پدرم نظرت چیه بریم و یه نوشیدنی بخوریم!؟

به نظر جالب می آمد.میتوانستم خوب اتاق را نگاه کنم.شاید چیزی دستگیرم شد. پوریای بیچاره و خوش قلبم کسی که زندگی با او آن چنان بد تا نکرده بود.اتاق بزرگ و دلپاز بود.از رنگ های گرمی ... طلایی و شکلاتی استفاده ی زیادی شده بود.باز هم نقاشی بزرگی از مادر پوریا روی دیوار پشت میز خودنمایی میکرد.یک مینی بار نوشیدنی با تنگ های کریستال که اکثر آنها نیمه بودند،کنج همان دیوار گذاشته شده بود.

از پوریا پرسیدم:چی میخوری!؟

آمد کنارم و گفت:خودم میریزم.به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم.واقعا هیچ شباهتی به مادرش نداشت.لبهای برجسته و چانه اش هم هیچ شباهتی به پدرش نداشت.بینی پدرش عقابی بود ولی بینی او صاف و نسبتا کوچک.

پوریا لیوان را دستم داد:چرا اینجوری نگام میکنی!؟

و ادای اخم کردنم را در آورد.

خندیدم: دوست دارم نگاه میکنم!

نزدیکم شد. سرش را پایین آورد سمت چپ گردنم را بوسید. از حس نفس هایش روی گلویم قلقلکم آمد. پیش زدم: تو اتاق باباتیما!

پوریا نگاه عمیقی به من انداخت: تو چرا امروز انقدر عجیب شدی نمیدونم.

نشستم روی کاناپه و به اطرافم نگاهی انداختم. وقتی داشتم می آمدم که بنشینم روی کاناپه صدایی شنیدم. قاعدتا زیر یکی از کف پوش ها هم چیز هایی پنهان شده بود. چقدر عجیب بود که وقتی پدرش اشاره کرد انگار در پستو های ذهنم همیشه به این موضوع فکر کرده بودم که پوریا شباهت چندانی به آنها ندارد. یک جرعه از نوشیدنی ام خوردم.

پوریا هم نوشید: امشب بریم خونه ی من.

پاهایم را جمع کردم زیرم: حدس میزدم برای همین چند دست لباس آوردم که بیارم خونه ت.

پوریا لبخندی زد: حدس میزنم دختر حالت همین کار رو کرده باشه. چون امروز توی کمد سامان لباسای زنونه بود ... و خب سامان به شدت تک پر شده!

آهی کشیدم: امیدوارم هرز نپره واقعا! به هر حال روابط علنی دارن و طلا هم که باهاش رابطه داره شوهر خاله ی من بفهمه جسد هممون به صورت افقی پهن میشه ... هر چند من بارها دیدم که چقدر مقابل طلا کوتاه اومده ... جرعه ای نوشیدم: دخترش رو میپرسته! افکارش برای هزار و چهارصد سال پیشن و دخترش رو میپرسته! بعد بابای لعنتی من

تمام نوشیدنی را یک جا که جرعه ی بزرگی هم بود بلعیدم: بابای لعنتی من!

پوریا حرفی نزد فقط دستم را نوازش داد. کمی که آرام تر شدم و مقداری دیگر از آن مایع طلایی رنگ خوردم، پوریا به حرف آمد: آرتمیسی؟!

_جانم؟!

_به نظرت وقتش نرسیده که ما رابطه مون رو رسمی کنیم؟!

بلند شدم: نه!

پوریا دستم را کشید: آرتمیسی!

ابروهایش در هم بود.

اشاره کردم بنشینند: بشین ...

تکان نخورد.

عصبانی شدم و هلش دادم خیلی آرام: عه! بشین چقدر لج میکنی.

روی مبل چرمی تک نفره نشست. مقابلش زانو زدم: ببین عزیزم ... پوریا ... منو ببین!

وقتی چشمانش را به چشمانم دوخت ادامه دادم: ببین پوریا من و تو الان رابطه ی خوبی داریم از هیچ سمتی هم محدودیت نداریم! چرا باید رسمی بشه آخه! وضعیت منو میبینی ... اون از خانواده م اون از آیدن ... اون با من نیاز دارن! بعدشم مگه رابطه ی الان ما چشه!؟

پوریا پوزخندی زد: مشکلک میدونی چیه!؟

سیگاری آتش زدم: چیه!؟

پوریا نگاهی به سر تا پای من انداخت: اونقدری که من دوستت دارم ... منو دوست نداری ... تو رابطه رو فقط به تخت میبینی!؟ بابا من میخوام کنارم باشی ... میخوام حضورت رو حس کنم توی خونم! انقدر سخته!؟ امگه من شرایط تو رو ندیدم!؟

نزدیکم شد: شناختت از شخصیت من در این حده!؟ وقتی یه چیزی رو میگم یعنی تا تهش بهش فکر کردم!

سیگار را فشردم توی زیر سیگاری کریستال: نکردی دیگه! فکر نکردی! خونه ی من کاروان سراس! خواهر من بجز من هیچکسو نداره اون دو تا بچه ... جاوید و طلا ... برای اینکه زیاد با بابای کوتاه فکرشون رو به رو نشن مرتب میان خونه ی من تازه مهدی چی!؟ جدای از همه ی اینا آیدن! حق تو اینه پوریا!؟ که زنت هنوز نیومده یه بچه هم بکشونه دنبال خودش!؟

چند لحظه زمین را نگاه کردم و دوباره ادامه دادم: چرا اینجوری شدی پوریا!؟ عین سنجاق وصلی به من! بابا یکم به زندگیت برس! امگه من قراره فرار کنم!؟ باشگاه برو با دوستات باش! مثل قبل ... بزار از جوونیمون لذت ببریم. مگه زندگی الانمون چشه!؟ امن عاشقت شدم چون از اون مردایی نبودى که تا یه زن میبینن همه ی زندگیشون میشه اون! فکر کردم با ثبات شخصیتی تو میتونم علاوه بر تو زندگی عادی خودمو داشته باشم!

پوریا پوزخندی زد: تقصیر خودت نیست! دوست داشتن رو بلد نیستی بحث کردن باهاتم فایده نداره!

و مرا در آن اتاق رها کرد و رفت.

پول را گذاشتم روی پیشخوان: مارلبرو کلاسیک لطفا.

پاکت را چپاندم توی جیب پالتویم و بیرون رفتم. مارکت کنار شرکت فقط کنت داشت و مارلبرو

وقتی وارد واحد شرکت خودمان شدم دیدم باز هم مرسته اینجاست! آه این دختر زمانی ظاهر میشد که بین من و پوریا شکر آب بود!

الان پنج روز بود که من و پوریا تقریبا هیچ حرفی باهم رد و بدل نکرده بودیم. بجز حرف های همیشگی ... سلام ... خداحافظ!

وقتی دیروز رفتم تا طرحی را که فوری با مداد کشیده بودم نشانش دهم تمام اعضای بدنم به من دستور میدادند که بروم سمتش و محکم در آغوشش بگیرم اما مقاومت کردم. وقتی دیدم مرسته وارد اتاق شد، فوری موبایلم را در آوردم و بعد از پنج روز مسیج دادم:

__ باز این اینجا چیکار میکنه!؟

به اتاقم رفتم. در را بستم. دنبال فندکم گشتم. به تراس رفتم تا سیگار بکشم و هنوز جوابم را نداده بود.

پک هفتم را به ریه هایم کشیدم که گوشی ام لرزید: بحث کاریه!

فوری با حرص تایپ کردم: چه بحثی که من جزئی ازش نیستم!؟

زود جوابم را داد: کی بود چند روز پیش میگفت دوستات رو ول کردی مثل سنجاق چسبیدی به من! مرسته هم یکی از دوستان منه! من فقط دارم معاشرت میکنم!

دلهم میخواست گوشی را بکوبم به دیوار: مثل پسر بچه های دبیرستانی جواب منو نده! یه جنتلمن واقعی به جای اینکه حسادت دوست دختر خودش رو تحریک بکنه یه کاری میکنه خانمای دیگه به دوست دخترش حسودی کنن!

باز هم زود جوابم را داد: پس نتیجه ی بحث اینه که من یه جنتلمن نیستم! من نمیتونم مرتبا جلوی مهمانم تکست بدم دور از ادبه. وقتی ایشون رفت بیا اگر صحبتی داری رو در رو بگو!

آه که اگر میلیون ها تومن قیمت گوشی ام نبود به راحتی پرتش میکردم توی دیوار و از خرد شدنش لذت میبردیم! اما به فشار دادن ناخن های تیزم در کف دستم اکتفا کردم.

کسی به در زد: بله!؟

سامان سرکی کشید: پیام تو!؟

از تراس بیرون آمدم: بیا ...

ماگ ها را روی میز گذاشت: باز که این دختره ی زیگیل پیش لرده! برو بشین پیششون بفهمه پوریا صاحب داره! خندیدم و سیگار را پرت کردم داخل زیر سیگاری: پوریا خودش باید بدونه صاحب داره!

_آی آی آی!دعوا!؟!

سری تکان دادم.

کمی محتوای فنجانش را با شکر شیرین کرد:دو تا آدم لجباز!اشتباه کردی تو!وقتی یه حرفی به پوریا میزنی تمام زورش رو میزنه تا خلافتش رو ثابت کنه!الان اونو به چلنج کشوندی و اون داره تمام سعیش رو میکنه برنده باشه! کمی دیگه نوشید:پوبنت مثبتی نیست!اما پوریا س دیگه!وقتی با دکتر فردوس دست نیافتنی رل میزنی باید فکر این چیزا هم باشی!

نگاهی به او کردم:همه چی بین تو و طلا خوبه!؟!

لبخندی زد:عالیه گاهی اوقات فکر میکنم من و طلا برای هم ساخته شدیم اون منو به وجد میاره!سر حاله ... خوشحاله و بهترین خصوصیتش اینه که هر چی توی ذهن و قلبش میگذره رو با صدای بلند به زبون میاره!مثل بعضیا هفت خط نیست!

خندیدم:منو میگی دیگه؟!نامرد آدم فروش!

سامان نگاه دقیقی به من کرد:الان توی دلت رخت میشورن نه!؟!

سرم را تکان دادم:آره!میشورن

پاهایش را روی هم انداخت:چرا پا نمیشی بری اونجا!؟!

پوزخندی زد:به نظرت من همچین زنیم؟!که برم سینه سپر کنم برای یه عروسک رنگ شده که اومده مردم رو تور کنه؟!مردم باید انقدر آدم باشه که پا نده!

سامان سری تکان داد:منطقیه.حدس میزدم جوابت همین باشه!اما تو ترجیح میدی اینجا توی خفا بمیری اما نری و کنجکاویت رو ارضا کنی!

_خب من عادت کردم توی خفا بمیرم و توی جمع عادی باشم!پس چیز جدیدی نیست!بعدم شخصیت پوریا رو میشناسم اهل این حرفا نیست!

سامان بلند شد:ولی اون زن هست!

نگاهش کردم:میری!؟!

خندیدم:میخوام بهت فرصت بدم در خفا بمیری!

_سامان!؟!

_جونم!؟!

_موها تو نبند بهت نمیاد!

کش موهایش را کشید و بیرون رفت.

من هم مشغول قدم زدن شدم. بارها ... چند باره! تا اینکه نرگس زنگ زد.

_دکتر فردوس فرمودند بری اتاقش!

_به دکتر فردوس بفرما اگر کاری داره پاشه بیاد اتاقم.

و تق! گوشه را کوبیدم روی دستگاه.

قیافه ی پوریا که دو دقیقه بعد در اتاقم بود، دقیقا شبیه یک شیر در حال حمله تداعی میکرد. چنان در را پشت سرش بست که با خودم گفتم پروردگار! ادر شکست!

با صدایی که سعی میکرد، آرام باشد، گفت: مگه من مسخره ی توام؟!

پوزخندی زدم: معاشرتتون تموم شد؟! اصلا این کیه راه به راه میاد اینجا؟!

پوریا نفس عمیقی کشید: ببین منو ... بار آخریه که من میگم بیای اتاقم و تو به جواب اینجوری به منشی من میدی! یکم موقعیت شناس باش! خونه ی خاله که نیست! اینجا شرکت و من رئیس توام اینو هیچوقت یادت نره فهمیدی دختر خانم؟!

حرفش حق بود! منطقی بود! خود من همچین رفتاری با کارمندم در صورت سرپیچی نداشتم؟!

پوزخندی زدم: باشه رئیس من!

از چشمانش فهمیدم که متوجه شده که تند رفته اما ... پوریا بود دیگر! آنقدر مغرور که ...

بازویم را گرفت: معذرت میخوام تند رفتم.

همین یک جمله ی چهار کلمه ای اش مثل آبی بود که روی آتش ریخته باشند. دلم را خنک کرد و کمی آرام شدم.

صندلی پشت میزم را کشید مقابل کاناپه و رویش نشست و با دست اشاره کرد: بشین.

نشستم وسط کاناپه و دست به سینه پاهایم را روی هم انداختم.

_آیدن چطوره؟!

_خوبه. امشب خونه ی آمیتیس می مونه.

کمی مکث کرد انگار دنبال کلمه میگشت.

گفتم: اون شب ... خونه ی پدرت ... ما خیلی ... یعنی من تند رفتم. نمیدونم چطوری بیان کنم ... ولی ...

پوریا حرفم را قطع کرد: متوجهم. تو آمادگی یه رابطه رو نداری پس بهتره همین جا کات شه تا وابستگی بیشتر به وجود نیاورده!

حس کردم چیزی درونم فرو ریخت: کات شه؟! منظور ت چیه که کات شه؟!

پوریا لب باز کرد: من ...

بلند شدم: من چی؟! من میخوام فقط باهات بازی کنم به دستت بیارم بعد هیچی؟! آره؟! به خاطر اون زنه مگه نه؟! اون زن

آشکارا میلرزیدم.

پوریا مات و مبهوت بود: آرت میس! آروم باش

بازوهایم را گرفت: آرت میس!

دستانم را رها کردم: مرد!

سعی کرد آرامم کند: منو ببین گوش بده ... ای بابا!

دستانش را قاب کرد دور صورت: من اینو میگم که تو راحت باشی! من نمیخوام تو اذیت بشی!

پوزخندی زدم: تو از کی تا الان فکر منی؟! تو مگه جز خودت ... و اون غرور لعنتیت به چیزی فکر میکنی؟! میدونی چرا با من مشکل داری؟! چون من تنها کسیم که روی حرف میزنم! به هر چیزی که تو میخوای تن نمیدم!

سعی کرد در آغوشم بگیرد: عزیزم ... آرت میس ... خواهش میکنم به من گوش کن ...

به گریه افتادم. به عمرم فکر نمیکردم مردی مرا به گریه بیندازد! آن هم برای مسئله ای مثل حسادت!

_خون منو کردی تو شیشه به خاطر دو تا سبد گلی که مهران برای من فرستاده بعد خودت با دوست دختر سابقت یک ساعت جلوی چشم من میشینی توی اتاق در بسته! بعد انتظار داری هر چی گفتم من بگم چشم! واقعا ... به من دست نزن! میخوام برم خونه.

پوریا دستم را کشید: بیا اینجا ببینم

دستانش را محکم دورم حلقه کرد: اگر میخوای گریه کنی جات اینجاس ... من ...

صدای در آمد.

پوریا چشمانش را بست: لعنت به خروس بی محل! بله!؟

خودم را از دستانش رها کردم. سامان وارد شد. موهای بورش روی شانه هایش رها بود.

_صداتون میادا! تقریبا همه کنجکاو شدن!

پوریا دستش را میان موهایش کشید: نمیدونم من مهندس استخدام کردم یا جاسوس باشه مرسی گفتی حالا لطفا یکم تنهامون بزار.

نگاهی به من کرد که داشتم پالتویم را میپوشیدم: تو کجا!؟

کیفم را چنگ زدم: سر قبر مامانم!

سامان لب هایش را بهم فشرد و از مقابلم کنار رفت ولی حس کردم پوریا دارد دنبالم می آید.

نرگس داشت چیزی تایپ میکرد و نیازی و یکی از دختران طراح هم آنجا بودند. آنها نگاهی به بینی از گریه سرخ شده ی من و یحتمل به ریمل ریخته شده ام نگاهی کردند و بعد پوریا را دیدند که داشت دنبالم می آمد. هیچ توجهی نکردم و از واحد خارج شدم.

حوصله نداشتم صبر کنم تا آسانسور بیاید پس پله ها را رفتم. کاملا پوریا را دنبال خودم حس میکردم اما نه از حرفی میزد نه من اعصاب این را داشتم که حضورش را تحمل کنم! احساس خجالت میکردم از اینکه مثل بچه ها از شدت حسادت به گریه افتاده بودم!

پوریا دستش را روی دستم گذاشت که داشتم در ماشین را باز میکردم.

بی حرف ماشین را دور زدم نشستم و پوریا پشت رل نشست.

خانه ام را رد کرده بودیم. حوصله ی حرف زدن نداشتم اما پرسیدم: کجا میریم!؟

لبخندی زد: به جایی که تنها باشیم و بتونیم فکر کنیم و با آرامش حرف بزنیم.

_من غذا پختم و قابلمه ش رو گازه! بریم خونه .

پوریا گفت: باشه بریم لباس بردار آخر هفته رو میریم باغ ما.

اخم کردم: پوریا من خیلی تو مودش

پوریا نگاهی به من انداخت: میریم.

ماشین را گذاشت جلوی در و پیاده شدیم. به محض ورودم به خانه کیفم را انداختم کنار بوت هایم جلوی در و رفتم توی سرویس بهداشتی و چند مشت آب یخ به صورتم زدم. هوا خشک و سرد بود. نه از باران خبری بود نه از برف. خشکی هوا پوستم را حسابی بد کرده بود.

وقتی قطره های آب از صورتم میچکید از دستشویی خارج شدم. پوریا مشغول حرف زدن با تلفن بود. داشت چیزهایی را هماهنگ میکرد از قبیل روشن کردن شومینه!

وقتی داشتم غذا را در ظرف میریختم آمد کنارم: چرا بادمجونش جداس؟!؟

در ظرف حاوی قیمه را بستم: چون مهدی آلرزی داره. این سهم اونه!

لب هایش را به هم فشرد و سرش را تکان داد.

در حالی که لباس هایم را در ساک میچیدم، گفتم: میام ولی از هر لحظه ش متنفر میشم.

پوریا مسواک هایمان را دستم داد: من نمیزارم متنفر شی. بریم که باید خرید هم بکنیم.

پوریا ساک را از دستم گرفت: من میارم.

درخت ها همه لخت بودند. بجز یک ردیف کاج و یک لایه برف همه چیز را پوشانده بود. ویلا یک ساختمان عظیم سفید رنگ با ستون های بلند و سقف های آینه کاری شده به نظر نمی آمد به این دوره تعلق داشته باشد. طبقه ی اولش یک سالن بزرگ با کف پوش های چوبی بود که یک شومینه ی بزرگ و روشن داشت. مقابل شومینه دو تا مخده ی خیلی بزرگ روی زمین بود و مبل های پارچه ای چیده شده بود. یک آشپزخانه ی بسیار بزرگ با یک ایوان هم داشت. طبقه ی دوم اولین اتاق سمت چپ تمیز و مرتب بود با یک بخاری روشن و تختی که رویش ملحفه ی سفید کشیده بودند. ساک را روی تک مبل یک نفره ی اتاق گذاشتم.

پوریا نگاهی به من کرد: میرم که راحت باشی.

جین تنگ مشکی رنگی پایم بود به همراه بلوز بافت یقه اسکی قرمز. موهایم را باز کردم و رژ قرمزی مالیدم. به هر حال باید آراسته به نظر می آمدم.

وقتی به آشپزخانه رفتم دیدم پوریا میز شام را چیده و مشغول جا دادن خرید هایمان در یخچال است.

در حالی که لیمو های سنگی را میچلاندم روی سالاد گفتم: خب این باغ برای کیه؟!؟

پدر بزرگم. ما خیلی وقته نیومدیم ... سرایدارش برامون آماده کرد اینجا رو.

سری تکان دادم: جای قشنگیه ...

بزار صبح بشه میبرمت جاهای قشنگش رو ببینی.

در حالی که غذا میکشیدم پرسیدم: چرا انقدر به مهدی اهمیت میدی؟!؟

سوالش خیلی ساده بود. انگار پرسیده بود چرا انقدر به آمیتیس اهمیت میدی! نگاهی به شاخه های رز سرخی کردم که در گلدان بود. وقتی شام مهدی را داده بودم گلهایم را داد. نگاه سبزش پر از یک حس نامعلوم بود وقتی من و پوریا را باهم دید.

نشستم و چنگالم را در بادمجان فرو بردم:خب من و مهدی توی سخت ترین روزامون باهم بودیم وقتی اون پدرش رو از دست داد وقتی من مادرم رو از دست دادم.بعد اینکه من تنها بودم و مادرم مریض بود ... واقعا اگر مهدی نبود به خیلی مشکلات برمیخوردم.

کمی مکث کردم:سختی ها آدما رو به هم نزدیک میکنه.

سری تکان داد.

قاشقم را پایین آوردم:چرا اینجوری نگاهم میکنی!؟

لبخند کجی زد:قرمز بهت میاد.

ابروهایم بالا رفت:که اینطور!

وقتی او داشت میز را جمع میکرد و چای دم میکرد،من وسط سالن با لپ تاپ و یک ماشین حساب بزرگ و یک دسته برگه مشغول انجام دادن حساب و کتاب های شرکت جواهرات بودم.در حالی که ته خودکار را میجویدم،موهایم را از هر دو طرف بردم پشت گوشم و رقم را یادداشت کردم و با قیمت برلیان ها جمع زدم.

نگاهی به سینی پوریا انداختم:یه چیزی میشیا!آفرین آفرین!

پوریا چپ چپ نگاهم کرد:بچه پرو!این که نوشتی هزار و ششصد تومنه!؟

در حالی که تند تند جمع میزدم،گفتم:نه!صد و شصت میلیون!

_صفراش یکم کم نیست!؟

_میزاری به کارم برس!؟اقاطی میکنم همه چیز بهم میریزه

پوریا کیک را برشی زد:نیومدیم کار کنیم که!

_من که بهت گفتم کار دارم.

انگشت خامه ای اش را روی لب هایم کشید:منم فکر نمیکردم انقدر زیاد باشه.چطوره!؟

انگشتش را لیسیدم:خوشمزه س!بعدشم ...

عینکم را دادم بالاتر:اینجوری برای من خودشیرینی نکن!فکر نکن یادم میره چطوری اشکمو در آوردی!

لم داد روی کاناپه:!؟!

از بالای عینک نگاهش کردم:آره!

حقوق بچه ها را هم کم کردم و سود خالص ماه را جمع بستم و از مالیات کسر کردم.چقدر دردسر داشت واقعا!

لپ تاپ را بستم و عینکم را رویش گذاشتم و فنجان چای ام را برداشتم.

نگاهی به اطرافم کردم: ما هم یه ویلا شبیه به این داشتیم. وقتی بچه بودیم اکثرا آخر هفته ها با بابا و مامان میرفتیم. بابا برای من و آمیتیس ته باغ یه جا درست کرده بود برای نگه داشتن کبوتر ... کبوترای خوشکل سفید با پرای نرم پاهاشون برای همشون اسم گذاشته بودیم طوقی ... رانیا ... اطلس! وقتی مامان مریض شد و آزاده اومد ... یه روز رفتم و همشون رو آزاد کردم. دیگه هیچوقت نفرتم به اون باغ.

جرعه ای از چای نوشیدم. نگاه پوریا کمی با دلسوزی همراه بود. فنجان چای را گذاشتم روی میز جلوی مبل ها. کاغذها را دسته کردم و گذاشتم روی لپ تاپ و همه را باهم گذاشتم روی میز.

نگاهی به پیانو کردم: پیانو میزنید؟!

پوریا دود سیگارش را بیرون داد: همه ی خانواده به سن ده که رسیدند مجبورن پیانو یاد بگیرن تو چی؟!

به آتش خیره شده بودم: من و آمیتیس هم درس پیانو گرفتیم و آواز ...

ابروهایش بالا رفت: اما تو هیچوقت برای من آواز نخوندی ... پیانو هم نزدی!

نگاهم را از آتش گرفتم و جوابش را ندادم. از آخرین باری که چیزی نواخته بودم خیلی زمان گذشته بود. قبلا ملیله مامان را روی ویلچیر مینشانند. آن شال قلاب بافی سفیدش را می انداخت دورش و می آوردش در سالن و من برایش آهنگ های مورد علاقه اش را مینواختم و او هر از گاهی با آواز با من همراهی میکرد اما کم کم خاموش شد ... صدایش ... قطره اشکی از چشمانم چکید. خیلی زود پاکش کردم.

پوریا آهی کشید و از کاناپه سر خورد پایین و آمد پشت سر من نشست. شانه هایم را گرفت و مرا به سمت خودش کشاند. در آغوشش افتادم و دستانش را دورم حلقه کرد و چانه اش را در گودی گردنم گذاشت.

کمی در آغوشش جا به جا شدم که گفت: هنوز از دست من ناراحتی؟!

پاهایم را کشیدم: نمیدونم.

_نمیدونی؟!

_نه!

لب هایش را به بالای گوشم چسباند: من چی کار کنم که حالت بهتر شه؟!

دستم را روی انگشتان گره خورده اش روی شکمم کشیدم. با نوک انگشت اشاره ام روی رگ های بیرون زده ی پشت دستش کشیدم: نمیدونم.

_واقعا بین من و مرس ...

سعی کردم خودم را از آغوشش رها کنم: نمیخوام چیزی بشنوم!

کنار گوشم زمزمه کرد: نمیزارم بری بیخودی وول نخور!

_امروز تولد مامانم بود!

حلقه ی دستانش تنگ تر شد. انگار میخواست مرا در آغوشش حل کند!

در حالی که نفس های عمیق میکشیدم که گریه م نگیرد، گفتم: عاشق گل سرخ بود صبح رفتیم من و مهدی ... براش گل بردیم و یه کیک با یه شمع علامت سوال!

اشک هایم ریخت: مامان از پیر شدن وحشت داشت. از وقتی از سی و پنج سال رد کرد همیشه براش شمع علامت سوال میخریدیم. بعد کیک رو بردم دادم بهزیستی فکر کنم مامان خوشحال شد! بابا همیشه براش طلا میخرید مامان از طلا بدش میومد آرزو میکرد بابا یه بار براش یه عطر ... یه لباس بخره! براش یه لباس خریدم گذاشتم توی کمدهش اولی دیگه به دردش نمیخوره! معلوم نیست چی از تنش باقی مونده زیر خاک ولی حس کردم میبینم منو میبینم.

صدای پوریا گرفته بود: باشه عزیزم دیگه گریه نکن.

چشمانم را مالیدم و بلند شدم. مقاومتی نکرد. چهار زانو نشستم و نگاهش کردم.

دستش را جلو آورد و موهایم را داد پشت گوشم: چرا نگفتی من همراهت بیام؟!

نگاهی به دستش کردم که انگشتان دستم را در خوش میفشرد: خب تو با من قهر بودی.

لحظه ای لب هایش را بهم فشرد و بعد گفت: دیگه هیچوقت این اتفاق نمیفته. اصلا نمیخوام تصور کنم وقتی اونجا گریه کردی اون یعنی

_مهدی خیلی مومنه. اون هیچوقت به من دست نزده. بعدشم من گریه نکردم یعنی اونجا گریه نکردم.

دستانش را باز کرد: بیا اینجا ببینم ...

آرام در آغوشش خزیدم و خودم را جمع کردم.

_دیگه از من ناراحت نیستی؟!

از لحن نسبتا معصومش به خنده افتادم: نه!

_عشقم

متعجب شدم و ادامه داد: همیشه بخند گریه اصلا به صورتت نمیا!

_عشقم گفتمن اصلا به تو نمیداد! الان هنگ کردم.

_بدجنس خوابت میاد!؟

_دو شبه نخوابیدم ...

_چرا!؟

_هوم ...

دستانش را روی موهایم حس میکردم: آرت میس ...

_

قاشق را در سطل بستنی انداختم و گفتم: کجا تتو زدی!؟

_ایران نبود.

_مشخصه خیلی دقیق کار شده

به سر گرگی که داشت زوزه میکشید و بین یال هایی که با دقت تتو شده بود یک حرف پی نا محسوس دیده میشد.

انگشتم را کشیدم روی بازویش: چه خودخواه!

پوریا سطل بستنی را گذاشت روی میز کنار تخت: پی علاوه بر خودم اسم مامان و پانته آ هم هست!

شاید نباشد! اسم مامان نباشد!

کنار انگشت اشاره ام را کشیدم روی لب های پوسته پوسته ام. داشتم فکر میکردم چطور باید یک همچین موضوعی را کشف کنم واقعا.

پوریا دستی به موهایم کشید: به چی فکر میکنی!؟

پلیور گرم و نرم پوریا را از زمین برداشتم و پوشیدم: هیچی

موهایم را که در یقه گیر کرده بود در آوردم و گفتم: روانشناس آیدن زنگ زد. میخواد با من صحبت کنه.

_شاید بخواد علت ترسش رو توضیح بده برات.

به تخت تکیه کردم و پتو را بالا تر کشیدم: چقدر خوبه اینجا. دلم میخواد یه هفته اینجا باشم! دور از همه چیز! اما

سرم را زدم به تاج تخت: اما وقتشه به واقعیت برگردیم.

پوریا روی دستش دراز کشید. باعث زنجیرش کمی مایل شود: وقتی میگم رسمیش کنیم به خاطر اینکه که میخوام توی این مشکلات کنارت باشم که تنها نباشی!

جوابش را ندادم فقط گفتم: کی برمیگردیم؟!

_فردا!

چشمانم گرد شد: فردا خیلی دیره! آیدن چی میشه؟! زنگ زده بهونه میگیره!

موهایم را نوازش داد: مگه بچه س عزیزم؟! دو روز بمونه پیش آمیتیس هیچ اتفاقی نمیفته. حالا نظرت چیه بریم بیرون؟!

بلند شد: بریم اول یه چیزی درست کنم برات

بوی بی نظیری در آشپزخانه پیچیده بود. به تخم مرغ های نیمرو شده با آن زرده ی نارنجیشان نگاه کرد و نالیدم: چقدر خوشمزه به نظر میان!

پوریا ژامبون های گوشت را زیر و رو کرد: برو بشین الان آماده میشه

لقمه ای که بلعیدم آنقدر داغ بود که باعث زبان و سقف دهانم بسوزد. فوری لیوان آبمیوه را برداشتم و سر کشیدم.

پوریا خندید: یواش!

آهی کشیدم: نمیدونم چرا آنقدر گرسنه میشم! دیشم یه عالم شام خوردم!

پوریا فنجان قهوه اش را برداشت: خوبه همین طور ادامه بده! قبلا که هیچی نمیخوردی.

با دهان پر گفتم: به خاطر کالری هایی هستش که مصرف میکنیم!

پوریا خندید با صدای بلند: راه افتادی!

پشت چشمی نازک کردم: حاجیت بلده!

پوریا داشت به آن لحن لات من و اصطلاحاتی که از طلا یاد گرفته بودم میخندید که زنی وارد شد.

آن زن با خدمتکاران خارجی و یونیفرم پوش خانه شان فرق داشت. زن مذکور یک لباس بلند به رنگ سبز به تن داشت و یک روسری به سرش بسته بود.

با دیدنم گفت: خوش اومدین.

پوریا بلند شد: سلام خاله جواهر

زن پوریا را در آغوش کشید و بوسیدش: خوبی پسرم ... سلام دخترم.

پوریا معرفی کرد: آرتمیسی ایشون خاله جواهر من هستن خاله ایشون آرتمیسی

یک لحظه مکث کرد که من خودم گفتم: نامزد پوریا هستم.

خب به هر حال نمیشد به آن زن بگویم دوست دخترش هستم!

زن چند بار بوسیدم: عزیزم ... هزار ماشالله

رو به پوریا گفتم: آقا هدایت توی حیاط منتظر ته پوریا جان مثل اینکه برای ساختمون مشکلی پیش اومده

پوریا فنجانش را گذاشت روی میز: باشه الان میرم.

نگاهی به تی شرت آستین کوتاهش کردم: یه چیزی بپوش هوا سرده.

_باشه عزیزم.

بهترین زمان بود برای حرف کشیدن.

جواهر نگاهی به من کرد: شما خیلی به خانم خدایبامرز نریمان خان شباهت دارین

با زیرکی گفتم: کدوم خانم؟!؟

چشمانش گرد شد: شما ... شما از جریان خبر دارین؟!؟

پس درست حدس میزدم که جریانی بوده!

گفتم: یه حدسایی زدم. پوریا هیچی نمیدونه ولی یعنی بهش چیزی نگفتم.

سبد پر از سبزی را همانجا رها کرد: خواهش میکنم هیچی بهش نگین.

نگاهش کردم: جریان چیه؟!؟

رفت و پرده را کنار زد. دید پوریا و آن آقای که اسمش یادم رفته بود مشغول قدم زدن به عمارت جلوی باغ

بودند. زنجیری از زیر لباسش درآورد که به آن کلیدی وصل بود و گفتم: همراهم بیاین.

با حسرت به باقی مانده ی ژامبون و تخم مرغ و برش های کیوی و گوجه ام نگاه کردم و رفتم دنبالش.

وقتی وارد طبقه ی سوم شدیم هیچ راهرویی مثل طبقه ی اول و دوم وجود نداشت بلکه فقط یک در بالای پله ها

بود. جواهر کلید انداخت و در را باز کرد و گفتم: بیاین تو

یک اتاق خیلی بزرگ مثل اتاق ملکه ها که یک تخت سایبان دار اشرافی بزرگ داشت و چندین مبل و کاناپه ی ظریف و لوکس سراسر اتاق. آینه ای قدی و سراسری و یک میز آرایش با چهارپایه ای کپل و کوتاه.

یک نقاشی بزرگ از پولینا مادر پوریا به دیوار بود. اما نقاشی سراسر خط بود ... جای جایش اثرات ناخن و پارگی وجود داشت.

نگاهی از پنجره های سراسری به بیرون کردم. یک منظره ی عالی آن بیرون بود حتی این وقت سال.

جوهر گفت: خانم رو اینجا نگه میداشتیم.

نشستم و او ادامه داد: وقتی اردشیر خان دو تا پسرش رو فرستاد شوروی درس بخونن با دو تا خواهر روس برگشتن که توی دانشگاه باهاشون آشنا شده بودند. من اون موقع پونزده سالم بود اما خیلی خوب یادمه ... خود اردشیر خان یه زن داشت ترک آذربایجان .. جانان خانم ... چقدرم که خانم و خوشکل بود. آقا به عروسای روسش مباحثات میکرد. دو سال از ازدواجشون گذشت که انقلاب شد ... بعدم جنگ ... توی این مدت آقا پسرش رو فرستاد با عروساش شوروی ... اونجا خانم باردار شد و پانته آ رو به دنیا آورد وقتی برگشتن خانم عوض شده بود ... با خودش حرف میزد ... میگفت صدا میشنوه ... آدم میبینه ...

نگاهی به بیرون کرد: به خدا قسم جن بود تو تنش ... بهش میگفتم انقدر زهرماری نخور ... سیگار نکش ... گیسام بکنه ... راه میرفت یه بطری نجسی دستش بودارو بچه حامله بود سیگار میکشید تا بچه ش سقط شد ... هر شب میبردمش توی تختش کفشاشو میکنم لباساشو میکنم ... انقدر میخورد که از بوی گند نمیشد نزدیک بشی بهش ... انقدر دعا میخوندم شبا برایش ... قرآن میخوندم ... اونم آدم خوبی بود ... ولی ... به آقا گفتیم ببرمش پیش دعا نویس جنشو بکشه بیرون ... اون موقع آقا یه عمارت داشت قدیمی ... من خودم توی زیرزمینش جنا رو دیده بودم ... به آقا گفتم دیدن خانم خوشکله رفتن تو وجودش ولی گوش نداد و باز خانم رو برد روسیه پیش روانشناس ... بهش گفتن خانم یه بیماری داره ... اولش اس داشت ...

گفتم: اسکیزوفرنی ...

صدایم زنگ دار بود.

ادامه داد: آره خانم ... آقا اینا رو گفته بهتون!؟

امیدوار بودم گندش در نیاید: نریمان خان میخواست بگه منتها جلوی پوریا خب نمیتونست صحبت ...

_حق با شماست. بعدش به آقا گفته بودن بیماریش خیلی پیشرفته س! هیچ راهیم وجود نداره ... شبا جیغ و داد میکرد ... میکوبید خودشو به دیوار ... آقا هم برای اینکه دیگه همه چیز تموم بشه فرستادنش اینجا و منو گذاشتن مراقبش باشم ... خود خانم ناتالیا رو که دایه ش بود گذاشت که بچه ش رو بزرگ کنه . آقا قبل از اینکه بره مسکو برای درس خوندن عاشق فرحناز بود. فرح دختر یکی از کارگرا بود ... وقت آقا فهمید عمارت داشت از

فریاداش میلرزید که شازده ش دست گذاشته روی کی و فرستادش شوروی و بهش گفت با زنش برمیگرده! فرح سر نوزده سال دادن به یه مرتیکه ی مفرنگی که پسر عموش بود ... وقتی خانم مریض شد و اینجا بود شوهر فرح مرد و آقا هم که از دو سال زندگی مجردی خسته شده بود مخفیانه با فرح ازدواج کرد ولی وقتی فرح حامله شد و آقا بزرگ همه چیزو فهمید گفت که این بچه رو نمیخواه اولی وقتی فرح سر زار رفت دید بچه پسره و به نام خانم پولینا براش شناسنامه گرفت و آوردش

پاهایم را بغل کردم: فرح خوشکل بود؟!!

لبخندی زد: ای خانم جان! یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی ... برعکس خانم پولینا که لاغر و دراز بود فرح بر و رو داشت ... صورتش مثل سیب سرخ بود! با اون موهای رنگ شبش!

حس کردم بغضی گلویم را میفشارد: چرا به پوریا نگفتین؟!!

جواهر نفس عمیقی کشید: تا وقتی آقا زنده بود اجازه نداد ... آقا بزرگ رو ندیدی دخترم ... آدم جرئت نداشت روی حرفش حرف بزنه. خودش به من گفت ننگش میاد بگه پسرش با یه کلفت زاده همبستر شده ... تازه یه بچه هم پس انداخته ... ولی خدایا مرز عاشق پوریا بود ... پوریا رو که میبینم یادش میفتم ... اخلاق و خصوصیاتش عینا مثل آقا بزرگه ... وقتی که آقا بزرگ مرد دیگه پوریا پونزده ساله بود و هر دو مادرش مرده بودند. برای همین هیچکس بهش حرفی نزد. خانم آنا هم سامان و پوریا باهم شیر داد.

تقریبا به لرزه افتاده بودم. هوا هم کمی سرد بود.

گفتم: نریمان خان میومد بهشون سر بزنه؟!!

جواهر خانم لباس خواب روی تخت را مرتب کرد: نریمان خان رو خیلی دوست داشت. فکر میکنم به خاطر بی توجهی های نریمان خان بیماریش انقدر اوت کرد. نریمان خان پس داد جوابشو ... خدا فرح رو ازش گرفت. پانته آ رو برد ... فقط پوریا موند ... بعدش آقا بزرگ ایران دخت خانوم رو برا نریمان خان خواستگاری کرد. ولی همه چیز ظاهر قضیه س ... ایران دخت خانم و نریمان خان به زور توی مهمونی ها و مراسمات همو میبینن ... ایران دخت فقط برای بچه ها مادری کرد ... زن بدی نیست. یکم خشکه. به هر حال اونم بی مهری دیده ... اردشیر خان زندگی بچه شو نابود کرد ... تفاوتش این بود که اردلان خان ساکت و سر به زیر و حرف شنو بود و نریمان خان سرکش!

آهی کشیدم: و همیشه یه زن قربانی خودخواهی ها و سرکشی های یه مرد میشه!

__خیلی نگرانم شدم.

آرام در آغوشش خزیدم: قربونت برم آخه از خونه کجا میخوام برم؟! جواهر خانم منو برد خونه رو نشونم داد.

نشستیم روی کاناپه: خاله میخواد نهار درست کنه.

سرم را روی سینه ش گذاشتم و چشمانم را بستم:خوبه

آرتمیس؟!

جانم؟!

از چیزی ناراحتی؟!

چشمانم باز شد:نه!چرا؟

دستش میان موهایم خزید:چشمات ناراحت به نظر میان ...

دوباره چشمانم را بستم:نه خوبم پوریا؟!_

جانم؟!

اگه من مریض بشم یا یه بلایی سرم بیاد تو منو ول میکنی میری با یکی دیگه؟!

پوریا حیرت زده مرا از خودش جدا کرد:این چه حرفیه میزنی آخه!

آهی کشیدم:ذهنم رو درگیر کرده اگر من مثل مامانم بشم یا یه مشکلی که دیگه نتونم کنارت باشم ولم میکنی

میری با یه نفر دیگه؟!_

چانه اش منقبض شد:اینو تو گوشت قشنگ فرو کن و تکرارش کن که یادت نره تو تنها زنی هستی که توی

تمام این جهان توجه منو جلب کردی و باعث شدی عاشقت بشم.من هیچوقت از عشقم به تو دست نمیکشم.حالا

هر چی که میخواد بشه پیر بشی ... زشت بشی فلج بشی مال منی!

چپ چپ نگاهش کردم:به خدای نکرده ای ... زبونم لالی چیزیم بگو وسطش!

پوریا خندید:اونش رو تو دلم گفتم حالا چی شده که تو به این فکر افتادی؟!_

شانه بالا انداختم:همینجوری ... راستی این خونه یه طبقه داشت که ورودیش قفل بود.

پوریا سری تکان داد:آره.هیچوقت هیچکس به ما اجازه نداد بریم اونجا.کلیدشم دست آقا بزرگ بود.

نگاهی به خانه کرد:مامانم اینجا رو خیلی دوست داشت.اصلا توی عمارت با ما زندگی نمیکرد.اینجا میموند ولی ما

مرتب به دیدنش میومدیم.

بغض گلویم را فشار میداد.

ادامه داد: مامان یه بیماری تنفسی داشت. نمیتونست توی شهر بمونه. پانته آ میگفت مامان رو همین بیماری تنفسی از پا درآورده. ولی همیشه یه چیز عجیبی راجع به این خونه وجود داشت. وقتی شبا میخوابیدیم گاهی صدای جیغ میومد ... صدای حرف زدن میومد ولی ما ... یعنی پدر بزرگم دوست نداشت راجع بهش حرف بزیم.

پدر بزرگت چجور آدمی بود؟!

پونزده سالم بود که از دنیا رفت. واقعا مرد خوبی بود ما رو خیلی دوست داشت. من و پانته آ رو بیشتر از سامان و سوفیا با این که دل خوشی از پدرم نداشت.

چرا دل خوشی از پدرت نداشت؟

از رفتار بابا با ایران خوشش نمیومد. میگفت حق زن با اصالت و خوبی که داره بچه هاتو جمع میکنه این نیست!

آهی کشیدم: بریم یکم قدم بزیم

پوریا گفت: هوا سرده بزار برم پالتوت رو بیارم برات.

رفت بالا تا پالتویم را بیاورد و من داشتم بوت هایم را میپوشیدم. کمکم کرد پالتویم را بیوشم.

وقتی راه سنگ فرش شده ای را که برف رویش پارو شده بود به سمت بالای باغ قدم میزدیم، گفت: من هیچی راجع به تو نمیدونم ...

دستم را در جیبش فرو کردم: چی مثلا؟!

پوریا دستم را که در جیبش بود فشرد: مثلا دوران دبیرستانت ... دوستات ... سرگرمیات

خودم را به او چسباندم: بغلم کن!

دستش را انداخت دور تنم: خب بگو ...

خودت چی حدس میزنی؟!

خب تو خیلی توداری و ترجیح میدی تا زمانی که مجبور نشدی کسی از زندگیت با خبر نشه از رنگای شاد خوست میاد ولی بیشتر مشکی میپوشی هنوز دلیلش رو نفهمیدم! با موزیک ایرانی میونه ای نداری و خانواده ت خیلی برات مهمن ... بیش از حد بهشون اهمیت میدی ضمنا از اینکه کسی بهت دستور بده خوست نیما. خندیدم.

ادامه داد: جدا تو اولین موجودی هستی که جرئت کرده رو حرف من حرف بزنه

لبخندی زدم: ما اینیم دیگه!

پوریا کمرم را نوازش کرد: اینجوری بهش نگاه کن که من به تو اجازه ی این کار رو میدم!

پوفی کردم: باشه بابا ... شما اصلا امپراتور جهان!

خندید: دلت پره ها! خب تو چی فهمیدی؟!

_ هوووم من هیچ حدسی نمی‌زنم! حس میکنم تو قبلا اصلا مثل الان نبودی!

_ الان چجوریم مگه؟!

_ خب تو مغروری خیلی زیاد ... و تو خیلی بیشتر از حد تصور از خودت راضی هستی ... اینو با هر ژست و

رفتارت نشون میدی!

پوریا هنگ کرد: خب ... من ...

آهی کشیدم: شاید تقصیر خودت نباشه ... جو خونتون خواه ناخواه اینو به آدم القا میکنه که واو ما چقدر خاصیم و

از با باقی مردم فرق داریم و این حرفا

پوریا خندید: خب درسته ... از وقتی بچه بودیم هیچ شباهتی به باقی بچه ها نداشتیم. درسته اونا هم از خانواده

هایی مثل ما بودند ولی به راحتی میدویدند و عربده میکشیدن در صورتی که ناتالیا هر روز به ما میفهموند که یه

آقا چیکار میکنه ... یه آقا چیکار نمیکنه! وقتی اونا توی کوچه فوتبال بازی میکردن ما مجبور بودیم بیانو یاد

بگیریم یا شنا ... یا اسب سواری ...

سری تکان دادم: زندگی به سبک نمیدونم چی چی سلطنه بوده احتمالا! باز ما آزاد تر بودیم. با این حال ما هم همه

چیز برامون از پیش تعیین شده بود. پدری که میخواست آمیتیس پزشکی بشه تا از میراثش حفاظت کنه. وقتی دید

آمیتیس نمیتونه و مغزش توان پزشکی رو نداره اهرم فشار روی من بود. تا اینکه خب ... خب ...

سری تکان داد: ازدواج کردی ...

_ هم این و آیدن به دنیا اومد! یک درصد فکر کن پدر من میراثش رو بده دخترش بگردونن وقتی شازده ش هست!

لبخند تلخی زد.

چپ چپ نگاهش کردم: ولی تو از من بدت میومد!

خندید: نه واقعا من فقط حسی بهت نداشتم! دلیلش این بود که هر زنی میومد توی اون شرکت از روز اول فکر

میکرد بانگه شادمانیه! دنبال شوهر و دوست پسر بود! برای همین من انتظار داشتم از روز اول یا به من یا به سامان

توجه نشون بدی ولی تو به همه بی محل بودی و این جذابت میکرد. یه زن باهوش و وظیفه شناس بودی.

پشت چشمی نازک کردم: بله میدونم!

خندید: پررویی دیگه چرا من حس میکنم امروز انقدر گرفته ای؟! چشمات نمیخنده

_ نه خوبم

_ مطمئن؟!

_ مطمئن.

کف دستان عرق کرده ام را به کتم مالیدم: جمشیدی اعصاب ندارم ... وقتی میگم یه چیزی باید عوض شه باید عوض شه! من دیروز گفتم بهت که این باید عوض شه و صبح میام میبینم هیچ تغییری نکرده ... مشتری سه روز دیگه کارش رو میخواد و هنوز استیبل نشده!

سر گیجه ی بدی داشتم. دهانم مرتبا پر از آب میشد و پلک هایم خسته بود.

نفس عمیقی کشیدم: جمشیدی انقدر نرو رو مخم! کاری رو که گفتم بکن ..

یک لحظه چشمانم سیاهی رفت و زیر پایم خالی شد. آنقدر مشغول فکر کردن به سر گیجه ی بی دلیل بودم که پاک یادم رفت این قسمت شرکت پله دارد و برای همین چشمانم بسته شد. بی جان تر از این بودم که باز شان کنم اما همه چیز را میشنیدم.

_ مهندس ... مهندس سهرابی

صدای نرگس آمد: چی شده هههههه! آرتمیس! آرتمیس! زنگ بزنی اورژانس

صدای پوریا در گوشم پیچید: وای آرتمیس ... آرتمیس عزیزم ...

حس کردم دستانش آمد دورم حلقه شد و سر و شانه هایم از زمین جدا شد: آرتمیس ... عزیزم ...

ضربه های آرامی به صورتم زد.

حسم مانند این بود که بعد از یک ساعت خواب عمیق بیدارم کنند. صدا را میشنیدم اما نه توان باز کردن چشمانم را داشتم و نه توان حرف زدن

فریاد پوریا تقریبا گوشم را کر کرد: آمبولانس خبر کنید

حس کردم زمین زیر پایم ناپدید شد. تمام توانم را جمع کردم و چشمانم را باز کردم. روی دستان پوریا بودم.

پوریا با دیدن چشمانم بازم فوری گفت: الان میریم بیمارستان عزیزم ...

نالیدم: نه

پوریا توجهی نکرد و گفتم: نه ... آب میخوام ... من ...

پوریا فوری گفت: باشه ... کرمانی در اتاقمو باز کن و به اینا بگو برگردن سر کارشون.

با دقت مرا خواباند روی کاناپه و گفت: بگو آب بیارن ...

دستش را روی گونه ام کشید: چی شده عشقم؟! چرا اینجوری شدی؟

دستش را پس زدم: نمیدونم. به لحظه چشمام سیاهی رفت!

پوریا لیوان آب را دستم داد و بی توجه به نرگس و جمشیدی نگران سرم را بلند کرد: باشه اینو بخور میریم دکتر الان ...

کمی آب خوردم: نه ... بریم خونه ...

پوریا خیلی عصبی گفت: خونه یعنی چی! میریم بیمارستان ...

نشستم و صدایی مثل ناله از دهانم خارج شد: مهدی امروز خونه س ترو خدا پوریا ...

پوریا لب هایش را روی هم فشار داد: باشه ... شماها برین سر کارتون ... کرمانی قرارای امروزم رو کنسل کن برگه های روی میزمم ببر فکس کن برای پرتو. پاشو عزیزم ...

با کمک پوریا بلند شدم و مقابل چشمان حیرت زده ی کارمندانی که برای نهار و نماز در سالن و راهرو ها ول میچرخیدند، از شرکت خارج شدیم.

در آسانسور پوریا گفت: بهتری؟! میخوای بغلت کنم!؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم: نه! خوبم. فقط سرم گیج میره ...

پوریا موهای آشفته ام را زیر روسری مرتب کرد: صبحانه هم خوردی که بریم ببینیم تشخیص دکتر چیه.

وقتی راننده در را برایمان باز کرد، پوریا کنارم نشست: ترافیک باید خیلی وحشتناک باشه! بیا اینجا عزیزم ... دراز بکش ...

تا جلوی رد خانه سر درد داشتم. دستانم یخ زده بود. پوریا مرا روی کاناپه ی جلوی تلویزیون خواباند و جوراب های نازکم را درآورد.

دستم را روی دستش گذاشتم: بلند شو خودم درشون میارم ...

پوریا بی حوصله گفت: بزار کارمو بکنم!

دوست نداشتم جلویم زانو بزنند!

مانتو و روسری ام را انداخت روی پالتویم روی مبل تک نفره و گفت:خونه ی مهدی چنده؟!
فوری شماره اش را از حفظ گفتم!پوریا با ابروهای بالا رفته از او خواست بیاید و مرا معاینه کند.

گفتم:بیا کمکم کن برم اتاقم یه لباس درست بپوشم الان مهدی میاد

پوریا اخم کرد:مریضی!یکم بشین یه جا تا دکتر بیاد!

گفتم:پس ژاکتم رو بده بپوشم ...

پوریا نگران گفت:سردته؟!!

ای بابا!خودم اعصاب نداشتم چه گیری داده بود!

در حالی که زیپ سویشرت مخملی را بالا میکشیدم،گفتم:کاش یه شلوارم برام بیاری اذیتم.اصلا ببرم اتاقم ...
بغلم کن حالا که نمیزاری پاشم!

پوریا آهی کشید و کمکم کرد بلند شوم.تازه شلوار مخملی سویشرتتم را پوشیده بودم و داشتم میرفتم زیر پتو
که زنگ در به صدا درآمد.

پوریا تنهایم گذاشت تا برود در را باز کند.کراواتش شل بود و موهایش شلخته ... اما مرد من بود!مرد قوی و
حمایت گر من!

مهدی وارد شد و لبخندی زد:ببین باز چیکار کرده با خودش!

پوریا با صدای بمی گفت:میخواستم ببرمش بیمارستان ولی اصرار کرد بیمارمش خونه و با شما تماس بگیرم ...

مهدی فشارم را گرفت:کار خوبی کرد.خب فشارت پایینه ... صبحانه خوردی؟!!

سری تکان دادم.

مهدی گفت:چه علائمی داری؟!!

پوریا به جایم جواب داد:الان سه روزه یه روز بی اشتهاست یه روز به طور عجیبی میل به غذا داره کم خواب
شده سرگیجه داره دست و پاهاش بی حسه ...

مهدی نگاهی به من کرد:تهوع؟!!

سری تکان دادم:دارم.

مهدی پرسید:داروی خاصی مصرف میکنی؟!!

لپ هایم گل انداخت.آب دهانم را قورت دادم و بدون اینکه نگاهش کنم،گفتم: یاسمین

چشمان مهدی انگار خاموش شد. مات و بی حالت نگاهم کرد.

پوریا فوری پرسید: یاسمین چیه؟!

مهدی گفت: قرص جلوگیری خب نخور ... قطع کن مصرف رو.

در حالی که سعی کردم نگاهم به هیچکدامشان نیفتد گفتم: همیشه

مهدی در حالی که دستگاه فشار را جمع میکرد، گفت: راه های دیگه ای برای جلوگیری هست. میتونی مصرف این قرص رو قطع کنی. ببخشید من باید برم.

حالم افتضاح بود! حالت چشمان مهدی تا آخر عمر یادم نمیرود!

دویدم دنبالش: مهدی صبر کن

پوریا بالای پله ها بود و من و مهدی کنار آشپزخانه.

آرام گفتم: میخواستم بهت بگم من و پوریا ... یعنی ما ما

مهدی نگاهی به او که بالای پله ها بود انداخت: میدونم.

یک لحظه به خودم لرزیدم و چشمانم سیاهی رفت: نه منظورم اینه که ما محرمیم ... صیغه خونددیم.

_ به دختر برای صیغه یا عقد اجازه ی پدر میخواد.

آهی کشیدم: انگار یادت رفته که من یه دختر نیستم!

مهدی سرش را تکان داد: آره ... تو راست میگی ... فعلا. حالت بد شد خبرم کن ... اون آشغالارم نخور!

_ اگه اون آشغالارو

_ اگر بعد از مصرف یک بار سیکلت رو داشتی دیگه لازم نیست مصرف کنی. فعلا.

پوریا آمد کنارم: لطف کردین

مهدی نگاهی به پوریا کرد: چیز خاصی نبود. فعلا.

پوریا بعد از رفتن مهدی گفت: به خاطر اون خودتو پوشوندی؟!

_ تو از کجا فهمیدی؟!

_ تلاش میکرد دستش بهت نخوره.

شانه بالا انداختم: مهم نیست

پوریا گفت:دیگه قرص نخور.مهدی برای سرگیجه ت یه قرص داد ... برم بگیرم از داروخونه ولی نمیتونم تنهات بزارم ... مليله كجاس؟!

موهایم را باز کردم:خونه ی خاله س.خاله طفلی پا درد داشت رفت کمکش امروز رو.

پوریا گفت:الان زنگ میزنم گلی بیاد بعد من میرم.

نالیدم:تروخدا ... بابا شلوغش نکن!

حرفش یکی بود!وقتی گلی آمد فرستادش در آشپزخانه تا برایم یک چیز خوشمزه ببزد و خودش پیشانی ام را بوسید و رفت.

وقتی داشتم موهایم را جلوی آینه برس میکشیدم،در اتاقم به صدا درآمد.

گفتم:بیا تو

گلی وارد شد:خانم یه خانواده به اسم خانلو تشریف آوردن.منتظرتون هستن توی سالن.

آب دهانم را قورت دادم:چی؟!

گفت:خانلو من فکر کردم حالا که نگهبان راه داده بالا حتما آشناان

همین را کم داشتم!

در حالی که در کمد را باز میکردم،گفتم:باشه ازشون پذیرایی کن تا من بیام.زود باش.

خیلی زود اولین پیراهنی که دم دستم بود را تن کردم و موهایم را باز گذاشتم.چهره ام خیلی بیروح بود رژ قرمزی زدم.آرایش چشم و ابروهایم هنوز پا برجای بودند.پیراهنم قرمز بود.میدی و آستین دار با دکمه های مروارید شکلی که گلی را صدا زدم تا برایم ببندتشان.

فرهاد و فرنوش روی مبل دو نفره نشسته بودند.فرناز و کامبیز همسرش به همراه مادرشان فرنگیس خانم روی کاناپه و بهادر خان پدرشان روی مبل تکی و کنارش فرهاد گلی داشت از آنها پذیرایی میکرد.لباس هایی به رنگ های مرده مثل توسی و مشکی به تن داشتند.این باعث شد خودم را بابت رژ و پیراهن قرمز سرزنش کنم.

فرنگیس خانم با دیدنم زاری کرد:عزیزم ...

در آغوشش گرفتم و داشت روی شانه ام گریه میکرد.بهادر خان هم گونه ام را بوسید.فرناز و فرنوش خواهرانه بغلم کردند و کامبیز و فرهاد هم دست دادم و همه نشستیم.گلی داشت با قهوه از همه پذیرایی میکرد و شیرینی های انگستی مليله را تعارف میکرد.در دلم غوغا بود که الان است که پوریا بیاید!

دستش را برای شیرینی رد کردم و آرام کنار گوشش گفتم: وقتی پوریا اومد بهش بگو نیاد تو سالن و بیا منو صدا کن.

سری تکان داد. به زور لبخندی به جمع زد. واقعا دلیل اینجا آمدنشان را نمیفهمیدم.

فرناز گفت: امروز خیلی روز سختیه

فرنوش به هق هق افتاد: داداشم اگر بود الان باید سی و سه سالش میبود ...

فرناز آرام دلداری اش داد. پس امروز سیزدهم بود. پاک یادم رفته بود.

فرنگیس خانم دستمالش را تا کرد: یه کیک خریدم ببریم بریم اونجا ... مطمئنم دلش میخواست تو هم اونجا باشی

.....

باز چشمانم سیاهی رفت: راستش من

صدایی از پشت سرم گفت: سلام.

پوریا یک کیسه ی کاهی رنگ دستش بود و پالتویش روی دستش.

همه متعجب به پوریا نگاه کردند.

گفتم: ببخشید من امروز توی شرکت حالم بد شد و ایشون لطف کردن و ... یعنی

پوریا خیلی خونسرد آمد و نشست: معرفی نمیکنید؟!

تک تک معرفی کردم و در آخر با صدای خیلی ضعیفی گفتم: خانواده ی فرهود ایشون هم دکتر فردوس هستن.

بهادر خان گفت: ایشون

پوریا نفس عمیقی کشید: همیشه گفت نامزد آرتمیس هستم. هنوز رسمیش نکردیم.

فرنگیس خانم یک لحظه با بهادر خان چشم در چشم شد و من خیلی دست پاچه توضیح دادم: من یعنی من

میخواستم پیام و

فرنگیس خانم بلند شد و آمد و نشست کنارم و باعث شد پوریا برود کنار: عزیزم ...

دستانم را گرفت: قربونت برم عروس قشنگم چهار سال عزاداری و مجرد بودن برای دختری مثل تو که بر و رو داری فرهنگ اجتماعی داری هزار ماشالله تحصیلات داری تا الانم خانمی کردی صبر کردی دورت بگردم.

به پوریا نگاهی عاجزانه کردم.

پوریا با سر تایید کرد و فرنگیس خانم نگاهی به پوریا کرد: لیاقت بهترین ها رو داری عزیزم.

سعی کردم لبخندی بزنم: تصمیم داشتیم برای فرهود پول بسپارم به خیریه ولی اگر شما اصرار دارید من

فرنگیس خانم گفت: نه حالا که حالت خوب نیست هیچ اجباری نیست. مسلماً آقای فردوس هم نگران.

گفتم: من وظیفه دارم

فرناز لبخندی زد: تو هیچ وظیفه ای نداری عزیزم. همین که به یادش بودی و میخواستی کمک کنی به خیریه کافیه.

فرنگیس خانم نگاهی به من کرد و چشمانش پر از اشک شد: قسمتش نشد مردت شه بچه م سهم خاک شد.

دستش را فشار دادم. بعد از کمی عجز و ناله و مویه یک تکه کیک برایمان بردند و باقی کیک را بردند رو رفتند.

کنار در بهادر خان کنار گوشم گفت: تو تا آخر عمرت عروس منی عروس خانلو ... اگر مشکلی پیش اومد دخترم میتونی بیای و به خودم بگی

دستم را گذاشتم روی شانه اش: مرسی بهادر خان شما لطف دارید.

وقتی بدرقه شان کردم و داخل برگشتم دیدم که گلی دارد نشیمن را جمع میکند. خامه ی شکلاتی کیک چشمک میزد. دست بردم تا کمی از خامه اش بچشم چون دلم بسیار مرا به سمت کیک میکشید که پوریا روی مبل ولو شد و خیلی خونسرد، گفت: گلی بیا اینو ببر بریز سطل آشغال.

چپ چپ نگاهش کردم: من دلم کیک میخواه.

چنان درهم بود ابروهایش که خفه شدم و بی حوصله و بی حس رفتم بالا تا لباس عوض کنم. وقتی داشتم خیلی خشن با دستمال رژم را پاک میکردم، پوریا وارد شد. با دیدنم آهی کشید و سمت آمد. دستانش را حلقه کرد دورم و سرش را گذاشت روی شانه ام.

کنار لبم را پاک کردم و گفتم: چی شده؟!

دستم را گرفت و کشید تا با او سمت مبل بروم: کیک میخوای؟!

سری تکان دادم: آره. ولی تهوع دارم فکر نکنم بتونم بخورم.

نشست روی مبل و گفت: خانواده ی فرهود مهربون بودند!

پوزخندی زدم: آره فقط خودش لاشی بود!

ابروهایش کمی بالا رفت: عجب. تو که ناراحت نیستی؟!

دستمال مچاله را که لکه های سرخ رویش بود انداختم روی میز آرایش: برای چی ناراحت باشم؟!

_از اینکه من گفتم نامزدت هستم و اون کیک

لبخند کجی زدم: حالا مگه ناراحتی من مهمه؟! مثلاً اگه میدونستی من ناراحت میشم این کارا رو نمیکردی؟!

پوریا دستم را گرفت و باعث شد در آغوشش بیفتم.

بینی اش را در موهایم فرو برد: نه من کار خودمو میکردم ولی برام مهمه ناراحت نباشی!

خندیدم: زور میگی! دست خودت که نیست!

دوباره میان موهایم نفس عمیقی کشید: تو چرا همیشه بوی خوب میدی؟!

باز هم خندیدم: چون حمام میرم! چه سوالایی میپرسی!

پوریا کمی کمرم را فشار داد: وول نخور ... نه تو وقتی از باشگاه میای باز بوی خوبی میدی جریان چیه؟!

موهایم را کنار زدم: جریان اینه که من یکم ناراحت شدم! انتظار نداشتم یهو بیای بهشون حرفی رو بزنی که خودت

میدونی هنوز هم قطعی نیست!

نگاهش را به چشمانم دوخت: ببین آرتمیس ... چون در حال شناختن منی دارم اینو بهت میگم وقتی یه چیزی

مال منه دیگه مال منه! تموم شد!

ناراحت نگاهش کردم: مگه من مسواکتم؟!

لب هایش را به چانه ام چسباند: نه تو با ارزش ترین چیزی هستی که من توی زندگیم دارم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالا تا تو یکم استراحت کنی و فرصت رو بخوری من میرم برات کیک بخرم که از من

ناراحت نباشی!

خودش مرا روی تختم خواباند و با دقت پتو را رویم کشید. پیشانی ام را بوسید و رفت. ذهنم آشفته بود. داشتم به

خانواده ی فرهود فکر میکردم به حالت چشمان مهدی وقتی که فهمید من و پوریا رابطه داریم به پوریای

بیچاره ام که چه رازی را از او مخفی کرده بودند. پوریا که وقتی مهربان میشد چقدر عاشقش بودم طوری که قلبم

میخواست از جا دربیاید و وقتی خشن و عصبانی بود باز هم عاشقش بودم! گاهی فکر میکردم قلب من گنجایش

این عشق را ندارد!

پوفی کردم و غلتی زدم که دیدم موبایلم دارد زنگ میخورد. یک شماره ی ناشناس بود.

جواب دادم: بله؟!

صدایی محکم و با آرامش گفتم: آرتمیس دخترم ...

مکت کردم و او ادامه داد: نریمان هستم ... پدر پوریا.

_اوه! سلام ...

_سلام دخترم. حالت چطوره!؟

_ممنونم خوبم شما چطورین!؟

_منم خوبم عزیزم. پوریا پیشته!؟

_نه!

_خوبه باید ببینمت ولی پوریا تحت هیچ شرایطی نباید با خبر بشه!

_بسیار خب ولی ...

_دخترم من از شما خواهش میکنم پوریا تحت هیچ عنوان و شرایطی نباید بفهمه که من و شما قراره همو ببینیم.

_چشم.

_فردا ساعت سه به ماشین میفرستم هر جا که بودی بیاره شما رو خونه ی ما.

_من فردا شرکت جواهرات هستم و پوریا هم نیست. ساعت سه خودم میام شما نگران نباشید.

_پس میبینمتون.

_میبینمتون خداحافظ.

به موبایل خیره شدم. چقدر عجیب!

پاهایم را در آغوش کشیدم و به پوریا نگاه کردم که داشت تلفنی یک زمین را معامله میکرد. داشت در طول خانه راه میرفت و من هم داشتم تماشایش میکردم. گلی یک ظرف پر از میوه های خرد شده آورد و مقابلم گذاشت.

تشکر کردم و یک تکه آناناس برداشتم.

پوریا هنوز داشت چانه میزد. نیم رخش را دوست داشتم. وقتی دید دارم نگاهش میکنم لبخندی به من زد. اشاره کردم بیاید و بنشینند.

آهی کشید. آمد و نشست و دستش را انداخت دور شانۀ ام و به حرف زدن ادامه داد. داشتم فکر میکردم که واقعا پدرش چه حرفی دارد که به من بزند. باز هم به او نگاه کردم. یعنی پوریای من با آن شخصیت پولادین و آن اراده ی آهنینش اگر این جریان را میفهمید چه حسی به او دست میداد! چه عکس العملی نشان میداد! اگر از من متنفر میشد چه!؟ اگر میفهمید که من میدانستم و نگفتم و چه!؟ نکند دیگر دوستم نداشته باشد!

شاید وجود پوریا یکی از تنها نقطه ضعف های من در زندگی بود. من به شدت به این تئوری اعتقاد داشتم که هر چه تعداد افراد بیشتری را دوست داشته باشی پس ضعیف تری من میترسیدم از این عشق بزرگی که باعث میشد ضربان قلبم بالا و پایین شود ... میترسیدم از این شور و اشتیاق ... میترسیدم از پایدانش از نبودن پوریا! احس عمیقی که به او داشتم به این که نمیتوانستم حتی نگاهم را از او بگیرم!

هر دو دستانت دورم حلقه شد: چرا اینجوری نگاه میکنی؟!

_ تموم شد؟!

_ آره عزیزم. تو بهتری؟!

سرم را به سینه اش چسباندم: خوبم. هنوز سرم گیج میره ولی قابل تحمله.

_ کیک توی یخچاله. برم بیارم یکم بخوری؟!

_ نه!

_ پس این میوه ها رو بخور.

_ نه!

_ شامم که نخوردی عزیزم

آهی کشیدم: میترسم پوریا. کاش بشه دوره ی قرص رو تموم کنم!

از کوره در رفت: هی هیچی نمیگم! انقدر عذابه بچه ی منو حمله شی؟!

بغض کردم: چرا سر من داد میکشی؟!

_ ببخشید.

_ ولم کن!

دستم را کشید: عه! چه ناز میکنه برام! پاشو بیوش بریم یکم قدم بزنیم.

غرر کنان بلند شدم: بله کی ناز منو میکشه آخه؟! آرت میس بدبخت مگه جرئت داره مریض شه؟!

دستم را کشید که پشش زدم.

رفتم بالا و پوریا بی حرف دنبالم آمد. در حالی که با لبخند کجی نگاهم میکرد. نشست روی تخت و پاهایش را کشید.

برگشتم و دست به کمر نگاهش کردم: کجا میریم؟!

لبخندی زد:هیچ جا.

چشمانم را لحظه ای بستم.اعصابم این اواخر خیلی ضعیف شده بود.این هم یکی از عوارض قرصها بود.

صدایش باعث شد چشمانم را باز کنم:نمیای پیشم!؟

دستانش را باز کرد و مرا به آغوشش دعوت کرد.وقتی خودم را در آغوشش جا کردم موهایم را کنار زد و در گردنم

نفس کشید:خب بگو ...

چشمانم را بستم:چیو

_من چطوری باید ناز بکشم!؟

_میتونی با این شروع کنی که آرتمیس عزیزم به خاطر اینکه ناراحتت کردم عذر میخوام!

پوریا خندید:دیگه!؟

_بعد میتونی با یه کادو سوپرایزم کنی یا از دلم یه جوری در بیاری!

دستش را روی شکمم کشید:با بوس همیشه!؟

خندیدم:نه!

پوریا سرم را به سینه اش چسباند و میان موهایم نفس کشید:مگه پوریا مرده که تو ناراحت باشی!

این جمله های امروزش عاشقانه ترین عاشقانه هایی بودند که من در این مدت از او شنیده بودم!ضربان قلبم بالا رفت.

خودم را بالا کشیدم:خدا نکنه!

آهسته سرش را خم کرد و لب هایم را بوسید.

شبی را که آن شب باهم تجربه کردیم شاید از بهترین شب هایی که در زندگی ام تجربه شان کردم.فقط در آغوشم کشیده بود و موهایم را نوازش میکرد.پتو را محکم دورم پیچیده بود مبادا سرما بخورم.سرش را به سینه ام چسبانده بود و خوابش برد.موهایش را نوازش کردم فکر میکردم که اگر من به جای او بودم و همچین راز بزرگی را از من مخفی میکردند چه حالی به من دست میداد.

موهای کوتاهش را بین انگشتانم لمس کردم و آهی کشیدم.

صدای بمش بلند شد:ول کن این موهای منو!

لبخندی به صدای معترضش زد:میبخشید عزیزم.

خودش را بالا کشید: بیا بغلم بگیر بخواب فردا باید زود بیدار شی

چشمانم را مالیدم و در آغوشش فرو رفتم ولی تا خود صبح خوابم نبرد. سعی کردم پف چشمانم را با آرایش بپوشانم و آراسته باشم ولی پوریا فهمید و سر میز صبحانه گفت: چرا نخوابیدی؟!

آهی کشیدم: نمیدونم. قهوه رو بده.

پوریا گفت: مليله خانم شیر داغ کرده برات. شیر عسل میخوری. یکم کافئین رو ترک کن.

نگاهی به دست چپش کردم که یک رینگ ساده انداخته بود.

متعجب شدم: جریان چیه؟!

نگاهی به من کرد: چی؟!

_اون حلقه.

پوریا فنجان را گذاشت روی میز و انگشتش را در عسل فرو برد: برای تو هم خریدم روی میزه. از این به بعد دست کن لطفا تا وقتی که به گفته ی خودت شرایط اونجوری بشه که میخوای.

قاشق را از این سمت میز برایش پرت کردم: با این عسل میخورن نه با انگشت!

خندید و قاشق را قاپید و در عسل فرو کرد. حلقه را برداشتم. ساده بود. نقره ای و ساده در انگشت انگشتی سمت چپم فرویش کردم.

در حالی که روی نامم مربا میمالیدم، گفتم: نمیدونم چرا انقدر عسل میخوری ... باز گلوت درد میگیره میفتی به خس خس

پوریا قاشق را گذاشت روی بشقابش: زود بخور برسونمت.

_نمیخواد خودم ماشین دارم. تو برو شب میبینمت.

_آرتمیس بحث نکن با من فکرشم نکن من بزارم تو با این قیافه تنها بری بیرون!

عصبانی شدم: پوریا ترو خدا بحث نکن که این روزا انقدر آشفته م! مسیر من یه سمت دیگه س منم زودتر از تو میام خونه. تو برو منم میرم.

پوریا کیف و موبایلش را برداشت: پس یه عینک بزن! با اون چشما!

خندیدم و گفتم: چشم.

گونه ام را بوسید: مواظب خودت باش.

دستش را که روی شانه ام بود نوازش دادم: تو هم همینطور.

رفت و من کمی بعد از رفتنش رفتم شرکت جواهرات. بهرام بودجه ای را برای تغییرات شرکت در نظر گرفته بود و به نظرم فضای سفید جدیدمان واقعا شیک تر و زیبا تر شده بود. به میز منشی و رج مروارید آویزان بود و پشت میزش با حروف در هم واژه ی پرل (مروارید) زیر یک مروارید درون صدف نقش بسته بود. سرور با دیدنم بلند شد. در سالن انتظار روی مبل های سفید و چرمی جدید متصدی دی لاکچری ... زرگران به همراه مردی که همیشه همراهش می آمد و حدس میزدم بادیگاردش بود و یزدی که خودش یک کارگاه طلا سازی داشت و هر از گاهی می آمد و خریدش در حد مروارید و یاقوت و زمرد بود. اما زرگران کسی بود که مطلقا حوصله اش را نداشتم. آن هم روزی که نمیدانستم شاهد چه چیزی هستم!

از سرور خواهش کردم یک فنجان قهوه برایم بیاورد و اول یزدی را بفرستد که کارش زیاد طولی نمیبرد. هر چند پوریا گفته بود نباید قهوه بخورم ولی داشتم بیهوش میشدم!

یزدی نشست و سفارش را برایش آماده کردم. مثل همیشه نقدا حساب کرد. وقتی داشتم دسته های اسکناس را در گاوصندوق میچیدم، متصدی دی لاکچری وارد شد ... با آن لحن چرب و پرطمطراقش.

در حالی که نگاهی به لیستش کردم، گفتم: آقای داوودی چطورن؟!

_ خیلی سلام رسوندن. ان شالله سری بعد خودشون میرسن خدمتون.

سری تکان دادم: خب سفارشات همیشه. براتون میفرستم.

برگه را مهر و امضا کردم و گفتم: امضا کنید لطفا.

بعد از بیرون رفتنش بلافاصله زرگران آمد. تنها. لاغر شده بود. موهایش را هم کوتاه تر کرده بود. کمی جلوی سرش خالی شده بود. خیلی بی ربط یاد موهای پرپشت و کوتاه پوریا افتادم.

با صدایی شبیه ناله گفت: آرتمیس.

لبخندی زدم: سلام مهرا. بنشین لطفا.

نگاهی به من کرد: چقدر زیبا شدی.

_ خیلی ممنونم. چیکار میتونم برات انجام بدم؟!

_ اومدم ببینمت! میدونی چقدر به منشیت رشوه دادم که بهم بگه تو کی میای؟!

خودکار روی میز را صاف کردم: کار اشتباهی کردی. منم چند نفر مشتری دارم که باید ببینمشون. پس ممنون میشم که ...

مقابل میز آمد و دستانش زد به میز: آرتمیس من دارم دیوونه میشم!

دستانم را گذاشتم روی هم و نگاهش کردم: لطفا دیوونه نشو! مهران هیچ کاری از دست من برنمیاد برای شما. بهترین کار اینه که فکر کردن به من رو تموم کنی و با دختر ادیب ازدواج کنی!

مهران یک لحظه چشمانش را بست: از کجا میدونی کیه؟! من مدیسا رو حتی یکم

چشمانش خشک شد روی حلقه: این چیه!؟

نگاهی به حلقه انداختم: ازدواج نکردم اما در شرف ازدواج هستیم.

چشمانش گشاد شد: بگو که شوخیه!

بلند شدم: ببین مهران

یک لحظه دیدم شروع کرد به لرزیدن ... لرزیدن های عیان و شدید روی زمین افتاد به خودش پیچید. چشمانش بالا رفت و کف سفید از دهانش بیرون زد.

جیغ زدم: یکی بیاد اینجا ...

کنارش زانو زدم: مهران مهران

زدم توی صورتش دیدم که کمی خون از دهانش بیرون زد. دست و پاهایم سست شده بود. مرد قوی هیکل در را باز کرد و با دیدنش آمد و چیزی گذاشت لای دهانش که نمیدانم چه بود. داشتم از ترس میمردم. یک چیزی برایش تزریق کرد که نمیدانم چه بود. کم کم تکان های ستون فقراتش کمتر شد و آرام شد.

مرد با صدای بمی به سرور که با صدای جیغ من آمده بود، گفت: یه دستمال بدین ...

سرور با ترس جعبه ی دستمال کاغذی را از میز برداشت و داد دست مرد. مرد با دو عدد دستمال کف دهانش را باز کرد و گفت: یکی بیاد کمک من ...

سرور نگاهی به من کرد: من ..

سری تکان دادم. بردیا پشت سرش ظاهر شد: چی شده؟! بهرام ... بهرام بیا اینجا

کنار مهران زانو زدم. کت و شلوار لوکسش چروک و خاکی شده بود.

مرد با لحنی دستوری گفت: دهانش رو باز کن.

دستانم را گذاشتم روی صورتش و دهانش را باز کردم.

مرد زبانش را معاینه کرد: زخم شده چی شد که این اتفاق افتاد!؟

دستانم میلرزید: من نمیدونستم صرع داره ... من نمیدونستم ... حلقه ی منو دید

مرد سری تکان داد: باشه ... باید الان به هوش بیاد

گفتم: همیشه بزارینش روی مبل؟! حالش خوب میشه مگه نه؟!

مرد بلندش کرد و خواباندش روی کاناپه ام.

نشستم و انگشتانم را در هم حلقه کردم: چه مدته مبتلا شده؟!

_ژنتیکیه.

_خوب میشه؟!

_درمان نداره.

_این حالتای عجیبش هم

_حالتای روانی عجیبی داره.

_مدیسا میدونه؟!

_دوستش داره.

نگاهی به ساعت کردم.

گفتم: من اگه میدونستم ...

_شما تقصیری ندارین.

بهرام آمد کنارمان: لازمه آمبولانس خبر کنم؟!

مرد سرش را به علامت نفی تکان داد: نه لازم نیست. به هوش بیاد میبرمش.

بهرام گفت: دیگه بهش اجازه ندین بیاد اینجا. خب میبینه آرتمیس رو بدتر میشه.

_واقعا دست ما نیست هر چقدر دور تر میشه حریص تر میشه. نمیدونید چه رشوه ی زیادی داد به منشیتون که

اون گفت خانوم کی تشریف میارن.

نگاهی به سرور انداختم به معنی اینکه دهنتم سرویس است!

نگاهی به ساعت کردم: من باید برم قرار دارم.

بهرام کنار گوشم گفت: تارا پیراشکی گذاشته اول یه چیزی بخور.

سری تکان دادم. هرچند از غذا زده شده بودم. بر خلاف خواست پوریا مصرف قرص ها را قطع نکرده بودم. از حمله شدن وحشت داشتم. از اینکه بعدش بلایی سرم بیاید!

به زور یک پیراشکی خوردم و وقتی به اتاق برگشتم دیدم که دارد مهران گیج و بی حواس را میبرد. وقتی رفتند از مرد خواهش کردم مرا در جریان حالش قرار بدهد و خودم رفتم به سمت خانه ی پوریا. راه طولانی بود و ذهنم آشفته.

داشتم فکر میکردم که به یک ماشین کوچکتر و جمع و جور تر نیاز دارم که آنقدر بزرگ نباشد که پوریا مسیج داد: خوبی عزیزم؟!

_ خوبم.

_ کی میری خونه؟!

_ پنج شاید.

_ میبینمت پس.

وقتی پارک کردم جلوی ورودی خانه شان یک دقیقه از ساعت قرارمان کمتر بود. پس خوشحال از اینکه به موقع آمدم پیاده شدم و ماشین را به خدمتکار سپردم. روی زانوهای شلوآرم خاکی بود. تمیزش کردم. مستخدمه ای که تا به حال ندیده بودم آمد و گفت که آقا منتظرم است.

وقتی داشت راهنمایی ام میکرد دست و پایم کمی میلرزید. قلبم تند تند میکوبید. در اتاق را باز کرد. با ترس وارد شدم

نریمان خان رو به پنجره ایستاده بود. هیکلش از پشت مرا یاد پوریا انداخت. پوریایی که الان نیاز داشتم به آغوشش بروم تا آرامم کند.

گفتم: سلام.

با لبخند برگشت سمتم: سلام عزیزم.

با دست اشاره کرد: بنشین لطفا.

نگاهی به لباس هایم کرد و مقابلم نشست: سرکار بودی؟!

سری تکان دادم: بله.

چشمکی زد و مشغول ریختن چای برای دو نفرمان شد: خب اگر هر روز با همین قیافه میری میشینی مقابل پسرم حق داره اینجوری دیوونه ت باشه.

لبخندی زدم. لحنش بی منظور و فقط در وصف زیبایی من بود.

به یک ظرف اشاره کرد: شیرینی گردویی روس. ناتالیا درست کرده.

بی توجه به ظرف گفتم: اون خانم پولینا هستن؟!

برخلاف باقی نقاشی ها این یک عکس سیاه و سفید از زنی خوش اندام با عضلات قدرتمند بود که در حال تنیس بازی کردن بود.

سری تکان داد: بله. تنیسور ماهری بود. پدر خدا بیامرز من هر از گاهی باهاش بازی میکرد.

برای چی میخواستین منو ببینید؟!

فکر میکردم خودت میدونی.

سری تکان داد: تا حدودی

بلند شد و سمت پنجره رفت: نوزده سالم بود که فرح و خانواده اش او مدن خونه ی ما برای باغبونی. پونزده سالش بود. یه شلوار جین دمپا پوشیده بود با یه تاپ. اون موقع دخترا اینجوری میپوشیدن زنا هم مثل ژاکلین کندی پیراهن ...

لبخندی زد: قرتی خانم تنها چیزی که بهش نمیومد باشه دختر یه باغبون بود. موهاش رنگ شب بود. بلند و سیاه. همون لحظه تا دیدمش دلم برای اولین بار لرزید. انقدر خوشکل بود که آدم فقط دلش میخواست بنشینه و نگاهش کنه مدرسه میرفت. عضو کلوب دخترا بود یه شناگر ماهر. میخواست برای خودش کسی بشه من میتونستم بال پروازش باشم!

آهی کشید: که پدرم فهمید. اردشیر خان فردوس فکر میکرد که یه کلفت زاده لیاقت پسری رو نداره که توی خاندان بهشتی فردوس بزرگ شده باشه. خانواده م نسلشون میرسه به شازده های قجری از اون زمان یه رسم قرص و محکم بینشون بود! زن خارجی! مادر خودم آذری بود. جانان. پدرم عاشقش بود. به هر حال وقتی بابا فهمید من و اردلان رو فرستاد شوروی درس بخونیم و تنها حرفش همین بود. با زنا تون برمیگردین!

اردلان میدونست من چقدر فرح رو دوست دارم. طرف من بود. اما پدرم رو هم میشناخت! فلک جرئت مخالفت با این بشر رو نداشت!

نگاهی به من کرد که داشتم با اشتیاق به این داستان گوش میدادم: چایت رو بخور.

فنجان را به لبم نزدیک کردم و ادامه داد: رفتیم مسکو درس بخونیم. توی این مدت یک لحظه از یاد فرح غافل نشده بودم. حتی توی اون کشور تا روزی رسید که اردلان ازم خواست بریم باهم به تالار بولشوی.

نگاهی به من کرد: تالار بولشوی برای رقص باله و تئاتر بود یک تالار قدیمی و جز میراث مسکو ... گفت با دختری آشنا شده که امشب اونجا برنامه داره و دعوتش کرده. باله ی دریاچه ی قو

لبخندی زد: به هر حال منم یه مرد ایرانی بودم نه سوسول فرنگی! گفتم باله برای مرده آخه؟! گفت بیا و ببین شاید نظرت عوض شد. دو تا سندلی ردیفای اول برای من و اردلان بود. برنامه که شروع شد متوجه شدم باله ی روس چقدر جذابه زن و مردهایی که به مدت سه ساعت روی نوک شصتشتون میرقصیدن و میچرخیدن فضا سفید شد و یه زن اومد روی صحنه یه قوی سفید. اردلان زیر گوشم گفت خودشه ... همینه خوشکل و قد بلند ... با پاهای کشیده و گردن دراز. آنا بود که داشت میرقصید.

لبخندی زدم. شبیه داستان های افسانه ای بود!

ادامه داد: صحنه که عوض شد دیدم یک زن اومد روی صحنه با لباس سیاه فهمیدم که اون قوی سیاهه اما مطمئن بودم آنا نبود تفاوت های خیلی جزئی داشتن که من و اردلان تشخیص دادیم پولینا لوندتر از آنا بود ... شاید به خاطر نوع آرایش نمیدونم اما زیبا بودن ... هر دو تاشون اون موقع فهمیدیم که آنا گرافیا یه قل داره به اسم آنا پولینا بعد از اون همه ش باهم بودیم ... من و پولینا آنا و اردلان رو مسخره میکردیم باهم زوج خوبی بودیم ولی من مثل یک دوست دوستش داشتم نه بیشتر ... دلم پیش فرح بود هیچ زنی نتونسته بود قلب منو بلرزونه جز اون!

تا اینکه نامه از بابا رسید که گفت فرح ازدواج کرده و توی عمارت جشنه. باورم نمیشد ... اما همه چیز تموم شده بود. آنا و اردلان هم نامزد شده بودند منم از نگاه های پولین به خودم میفهمیدم که منو میخواند اما

زیر نگاه سرزنش آمیز من آهی کشید و ادامه داد: بهش پیشنهاد ازدواج دادم و باهم برگشتیم ایران. انقدر ما رو دوست داشتن که از همه چیز دست کشیدن از کشورشون ... خانواده شون ... مدرنیتیگی و همه چیز و پا گذاشتن به جامعه ی سنتی ایران بابا داشت از خوشی میمرد. هرچند کمی بعد مادرم رو از دست دادیم اما با این حال پدرم عاشق هر دو عروسش بود و از حضورشون خوشحال بود. جنگ که شد پدرم فوری ما رو فرستاد شوروی تا یه موقع به سرمون نزنه که بریم جنگ و گوشت دم توپ بشیم! همونجا بود که پانته آ به دنیا اومد. شاید این تنها حس خوب من بعد از مدت ها بود. دختر کوچولوی من مثل فرشته ها بود ... با چشمای آبی و موهای بور وقتی سامان و سوفی هم به دنیا اومدن فهمیدم که ژن روس غالبه و ژن شرقی ما رو کنار میزنه. پولین بعد از زایمان به معنای واقعی کلمه عجیب بود. میگفت چیزایی رو میبینه اطرافش. میگفت همه چیز عجیب شده جواهر یکی از خدمتکارامون میگفت جن رفته به وجودش ... میگفت خونه جن داره دیدن خانم خوشکله رفتن توی تنش اما من بردمش مسکو پیش چند تا روانشناس که اونا تشخیص اسکیزوفرنی رو دادن درجه ی حاد که باید بستری میشد و درمان پذیر نبود. اون موقع که درمان دارویی مثل الان نبود. وقتی برگشتیم ایران بردمش توی باغمون که همیشه عاشقش بود. یه فضای عالی براش درست کردم و جواهر رو گذاشتم بمونه کنارش. خودش میخواست بره از خونه میگفت فضا براش سنگینه و میترسه به بچه ش آسیب برسونه ناتالیا رو که دایه شون بود گذاشت بالا

سر بچه و خودش رفت توی باغ. فکر میکردم آزاد شدم ... با خودم میگفتم یه زن روانی چی میفهمه که من برم سراغش اصلا لابد دیگه منو نمیشناسه! همون موقع متوجه شدم که فرح بیوه شده. بدون بچه بیوه شده و زندگی آشفته ای داره. خب منم تنها بودم به مدت دو سال فرح در دسترسم بود و زنی بود که دلم براش لرزیده بود! اون زمان در بهبوهه ی جنگ و اوضاع قاراش میش تهران یه خونه براش گرفتم و عقدش کردم. بابا خودش با وجود عشقش به پولینا مدام اصرار میکرد زن بگیرم. میگفت اگه تختت خالی باشه هرز میری!

ابروهایم بالا رفت! چقدر مردان ممنوند از حس مردانگی و لذت کثیف جنسیشان!

ادامه داد: میگفت ایران دخت رو بگیر ایران تازه از فرنگ برگشته بود. دختر دختر خاله ی پدرم بود. پدرم میگفت در شان منه و میتونه برای بچم مادری کنه و از همه مهم تر! یه پسر بیاره! من حاضر نبودم انگشتم رو بزخم به ایران! من فرح رو دوست داشتم ... حس تشنه ای رو داشتم که مدت زیادی دنبال یه چشمه گشته و الان به چشمه رسیده باید حسم رو سیراب میکردم اما فرح جوری بود که هر چی بیشتر مینوشیدم انگار بیشتر تشنه و حریص میشدم. وقتی باردار شد تصمیم داشتم به پدرم بگم اما میترسیدم! پدر منو نمیشناختی نظامی بود ... راه که میرفت آدم از ترس میمرد. فرح بارداری سختی رو تجربه کرد. عاشق اسم پوریا بود همه ش میگفت اگه پسر باشه پوریا دوست داشت مثل من بشه ... و شد. همونی شد که فرح میخواست. من موندم و یه نوزاد پسر و زنی که در حال زایمان مرد. وقتی پدر فهمید ازم خواست بچه رو ببرم تا ببینتش بعد از اینکه دید پسره بلافاصله براش به نام پولینا شناسنامه ایرانی و روسی گرفت و ایران رو به عقد من درآورد. همون موقع به ایران گفتم هیچ انتظاری از من به عنوان همسر نداشته باشه و من فقط فرح توی قلبم بوده و هست. اون بچه ها رو خوب بار آورد.

نفس عمیقی کشید و من گفتم: خب چرا به پوریا نگفتین؟!

_ پدرم اجازه نداد. زمانی هم که پدرم از دنیا رفت پوریا پونزده ساله بود و هم فرح رفته بود هم پولین. دلیلی نداشت بدون!

_ ولی شما الان میخواین بهش بگین!

_ دختر باهوشی هستی ... آره میخوام بهش بگم.

_ چرا؟! چرا الان که زندگیش آرومه؟!!

_ خودت بودی ترجیح نمیدادی بدونی؟!!

بلند شدم: تا حالا رفتین خونه ی پوریا؟!!

_ بله.

_ نقاشی هایی که از مادرش کشیده رو دیدین؟! بزارین با خاطره ی زنی که فکر میکنه مادرشه خوش باشه!

آهی کشید: من مریضم دخترم. نمیدونم چقدر دیگه وقت دارم من به فرح مدیونم باید پرسش مادر واقعیش رو بشناسه.

و شما از من می خواین بهش بگم.

جمله ام سوالی نبود مطمئن بودم هدفش همین است.

درسته.

متاسفم این مسئله رو خودتون باید بهش بگین وقتی خودش فهمید من میتونم کمک کنم با این مسئله کنار بیاد.

روی مبل نشست: تو از من خوشتر نمیاد!

لبخندی زد: من از هر مردی که همچین رفتاری با همجنس بکنه خوشتر نمیاد!

به نظرت من باید به پوریا بگم؟!

هر آدمی حق دونستن حقایق رو داره.

بعد از من منتفر میشه. اما حداقل خواب های من آرام میشن! دیگه انقدر خواب فرح رو نمیبینم که از من عصبانیه.

کیفم را گذاشتم روی پایم: شما خودتون تصمیم گیرنده هستین. ولی اگر طبق گفته ی خودتون وقت کمی دارین همین روزا بهش بگین که قبل از رفتنتون شما رو ببخشه.

پوریا خیلی خوش شانسه که تو رو داره.

نه! من خیلی خوش شانسم که اونو دارم. خداحافظ.

به همین زودی؟!

دیگه حرفی نمونده!

خانه انباشته از بو های خوب بود. علاوه بر بوی وسوسه انگیز غذا میتوانستم بوی گل را هم احساس کنم. کیف و پالتویم را انداختم روی مبل و سرکی کشیدم. پوریا در آشپزخانه پشت به من داشت روی اجاق چیزی را هم میزد. به در تکیه دادم و نگاهش کردم. چقدر تی شرت توسی به او می آمد! عاشق این خطی بودم که کمرش را به دو قسمت تقسیم میکرد و حتی از زیر تی شرت هم مشخص بود.

صدایش بلند شد: اینجوری نگاه نکن!

مات و مبهوت پرسیدم: تو از کجا فهمیدی؟!

برگشت و آمد سمتم و خیلی ساده گفت: حسست کردم!

اشاره به اجاق کردم: بوهای خوبی میاد.

و به شمع ها و گل های فراوان اشاره کردم: چه کردی!

میخواست بغلم کند که گفتم: باشگاه بودم. برم دوش بگیرم.

لبخندی زد و صورتم را جلو کشید و روی بینی و پیشانی ام را بوسید.

چپ چپ نگاهش کردم: مشکوک شدی!

خندید: بانو دیشب گفتن باید از دلشون در بیارم! دارم سعی میکنم همین کارو بکنم دیگه!

چون قدم نمیرسید روی چانه اش را بوسیدم: مرسی. برم دوش ...

کمی توی وان نشستم و سعی کردم ریلکس کنم. روز سختی را گذرانده بودم. وقتی داشتم از خانه ی پوریا به سمت

باشگاه میرفتم تماس گرفتند و گفتند مهران حالش خوب شده. از طرفی آیدن تماس گرفت و از من خواهش کرد

فردا که بابا به یک سفر رفته برویم و به او سر بزنیم. بر خلاف اینکه اصلا میل نداشتم پایم را در آن خانه بگذارم اما

به خاطر آیدنم مجبور بودم. آمیتیس هم موافق بود که برویم و داریو را هم ببریم. چشمانم را بستم و سرم را به

بالشتک چرمی تکیه دادم.

_چی شده عزیزم؟!

پوریا آمده بود و نشسته بود کف حمام کنار وانم و داشت نگاهم میکرد.

دستم را که لبه ی وان بود، گرفت: چرا آشفته ای؟!

با انگشت اشاره اش دایره وار پشت دستم را نوازش داد.

آهی کشیدم: تو از کجا فهمیدی؟!

لبخندی زد: من اگه تو رو شناسم که

جمله اش را ناتمام گذاشت.

به کف های درون وان زل زدم: امروز مهران اومده بود.

_خب؟!

به نظر عصبانی نمی آمد!

ادامه دادم: خب او مد که حرف بز نه بعد حلقه ی منو دید و یهو غش کرد و من متوجه شدم که صرع داره!

_ الان حالش چطوره؟!

نگاهش کردم: تو عصبانی نیستی؟!

خندید: تو چه فکری راجع به من کردی آخه؟! انقدر بی منطق به نظر میام؟! درسته من نسبت به تو خیلی متعصب رفتار میکنم و خودمم دلیلش رو نمیدونم ولی وقتی چیزی تو رو ناراحت میکنه من رو هم ناراحت میکنه! انگستانم در انگستانش گره خورد: تماس گرفتن گفتند حالش خوبه. واقعا ناراحت شدم.

_ حق داری. حالا پاشو بیا بیرون شام بخوریم. من برم.

در حمام را پشت سرش بست. تا گردن در کف فرو رفتم و نفسم را فوت کردم.

وقتی آراسته و مرتب با پیراهن سفیدی به تن و موهای سشوار خورده پایین آمدم دیدم پوریا دارد با تلفن صحبت میکند. رنگش کمی پریده بود.

متعجب نگاهش کردم: چی شده؟!

تلفن را پایین آورد: سامان بود. بابا حالش بد شده بیمارستانه.

نگاهی به شمع ها و میز چیده شده کرد: ببخشید ولی

انگشتم را گذاشتم روی لبش: هیس! برو بیوش بریم.

وقتی او رفت تمام شمع ها را فوت کردم و از پله ها بالا رفتم. پوریا داشت کتش را میپوشید. فوری سمت کمد رفتم.

_ تو لازم نیست بیای خسته ای

شلوارم را زیر پیراهن بالا کشیدم: حرفایی میزنی! فکر کردی تنهات میزارم؟!

حال بدش را بروز نمیداد ولی نگران بود. از طرز رانندگی کردنش مشخص بود. خب پدرش تنها چیزی بود که او در دنیا داشت. به مردی که صبح داشت با لحنش از من خواهش میکرد تا ناگفته ی زندگی پوریا را به او بگویم فکر کردم! یعنی اگر میمرد من باید به پوریا میگفتم؟! احس بدی داشتم که راجع به یک راز بزرگ در زندگی او خبر داشتم اما او نمیدانست.

پوریا خیلی آشفته بود و جاده انگار کش آمده بود.

دستم را گذاشتم روی دستش که روی دنده بود: عزیزم انقدر نگران نباش

_ آخه واقعا تعجب کردم بابا که سالم بود! من همین دیروز دیدمش

_منم امروز که

حرفم را قورت دادم. سوتی از این بزرگ تر؟!

پوریا سمتم برگشت: امروز چی؟!

گفتم: هیچی میخواستم بگم

صدایش رفت بالا: امروز چی آرتمیس؟!

هیچ توجیهی نداشتم.

کنار خیابان نگه داشت: امروز چی آرتمیس؟ تو امروز رفتی دیدن پدر من؟!

لب هایم را بهم فشردم! واقعا این چه سوتی وحشتناکی بود؟!

صدایش کمی بالا رفت: آرتمیس!

_آره من امروز رفتم دیدن پدرت ولی بزار چراش رو خودش بهت بگه.

پوریا عصبانی بود. خیلی هم عصبانی بود. از منی که رفته بودم کنار پدرش از منی که الان هم به او نمیگفتم چرا.

وقتی داشتیم با آسانسور به طبقه ی چهارم میرفتیم دستش را گرفتم. هیچ حرکتی نکرد.

لب زد: درکم کن پوریا بزار خودش بهت بگه

نزدیکش شدم: پوریا منو ببین ...

دستانم را گذاشتم دو سمت صورتش: پوریا من هیچ وقت کاری نمیکنم که به ضرر تو باشه! من دوستت دارم!

نگاهش را به چشمانم دوخت. داشتم به گریه می افتادم. باز بی رحم شده بود.

دستش را گذاشت روی دستم: میدونم. الان عصبانی هستم نزار یه حرفی بزنم که نباید.

در آسانسور باز شد و من کنار رفتم. بیرون رفت و من هم به دنبالش. خانواده اش جلوی ورودی اتاقی بودند. آنها نشسته بود و صلیبی را در دست میفشرد. اردلان خان به دیوار تکیه داده بود. سامان داشت راه میرفت و ناتالیا مدام چیزی را زمزمه میکرد. ایران خانم آنسو تر از همه سرش را قسمت شیشه ای در تکیه داده بود و داشت چیزی را تماشا میکرد.

سامان با دیدنمان گفت: منتظر توئه پوریا

پوریا دستش را از میان دست من آزاد کرد و رفت.

سعی کردم لبخند بزنم: سلام آنا جون.

آنا با ملایمت گونه ام را بوسید: سلام عزیزم.

با ایران خانم و همه سلام کردم و نشستم. سامان کنارم نشست. موهایش در تضاد با کت چرمی سیاهش خیلی پورتر به نظر می آمد.

_ خوبی؟!_

بغض کرده بودم: نه. یعنی عموت چه مشکلی داره؟!_

سامان آهی کشید: الان متوجه شدیم که عمو سرطان کبد داره ... ما نمیدونستیم ولی خودش و زن عمو گویا میدونستن. امروز یهو از حال رفت. ما آوردیمش بیمارستان و زن عمو هم جریان رو گفت که عمو نمیخواسته بگه.

آهی کشیدم: الان چطوره؟!_

_ به هوش اومده دکتر گفت فقط دو ماه وقت داره. شاید کمتر. مرتب پوریا رو میخواست.

دست و پایم تقریباً میلرزید.

سامان دستش را گذاشت روی دستم: آرام دختر!

این دختر گفتنش دقیقاً مثل پوریا بود.

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن وای که اگر پوریا بفهمد نکند مرا هم مقصر بداند که به او نگفته ام! نکند دیگر دوستم نداشته باشد! در روابطمان او همیشه در مشکلات من نقش دلداری دهنده را داشت. نقشی داشت که اگر او نبود ممکن بود من نتوانم از پس بیشترشان بر بیایم و الان نوبت من بود اما از این میترسیدم که مرا مقصر بداند بابت پنهان کاریم.

سامان غر زد: دختر سرم گیج رفت بیا بشین

صدای برخورد چیزی از اتاق به گوش رسید. فوری دویدم سمت اتاق و در را باز کردم. همه پشت سرم آمدند. پوریا با چشمان به خون نشسته و نریمان خان داشت نفس نفس میزد انگار نمیتوانست هوا را به ریه هایش برساند. صدا در اثر برخورد میز کنار تخت با زمین بود. احتمالاً پوریا این کار را کرده بود. سفیدی چشمانش کاملاً سرخ بود.

آمد و ایستاد مقابلم: تو میدونستی؟! امیدونستی مگه نه؟!_

اشکم ریخت: من ... پوریا ...

دستش را گرفتم.

دستش را با خشونت از دستم درآورد: ولم کن

صدایش گرفته بود: از همه انتظار داشتم ولی از تو نه!

و رفت.

سامان مبهوت بود: چی شده؟!

دویدم دنبالش: پوریا

اما در آسانسور بسته شد. تند تند پله ها را رفتم پایین. اشک هایم پشت سر هم میریخت. وقتی داشت در ماشین را باز میکرد به او رسیدم.

دستش را گرفتم: پوریا ترو خدا

دستش را رها کرد: ولم کن!

سوار ماشین شد سعی کردم مانعش شوم ولی نتوانستم به هق هق افتادم. سامان به من رسید و زیر بازویم را گرفت.

بریده بریده گفتم: رفت.

نگاه سامان عصبانی بود: یکی به من بگه اینجا چه خبره! یعنی چی پوریا بچه ی واقعی خاله نیست؟!

_ یعنی نیست! سامان کجا ممکنه بره؟! ترو خدا منو ببر پیشش

سامان گفت: نمیدونم چرا داری اینجوری گریه میکنی؟! بچه که نیست آخه اون ... آرت میس

هق هق کنان گفتم: دیگه دوستم نداره ازم عصبانیه چون من میدونستم.

سامان سعی کرد در آغوشم بگیرد: بابا این چه کاریه آخه پوریا انقدر بی منطق نیست

پیراهنش را چنگ زد: منو ببر باغتون خارج از شهر فکر کنم رفته اونجا

_ آخه چرا باید بره اونجا بزار ببرمت خونه ت ... ترو خدا یکم آروم باش.

خیلی عصبی بودم. داشتم خفه میشدم. حس وحشتناکی بود. در حالی که پشت سر هم سیگار میکشیدم خانه ام را متر میکردم. ساعت چهار صبح بود و هنوز هیچ خبری از او نداشتم. پنجاه و هفت بار با او تماس گرفته بودم و چیزی نزدیک سی و هفت تا مسیج برایش فرستاده بودم ولی هیچ پاسخی نداشتم. نگرانی داشت دیوانه ام میکرد. برای اولین بار در زندگی ام فهمیدم حسی که من به هر کس دیگه ای داشتم در مقابل حسم به پوریا هیچ است چون من همچین حس اضطراب و دل شکستگی را حتی زمان مرگ مادرم هم نداشتم. طلا که سامان آورده بودش تا من تنها نباشم نشسته روی کاناپه خوابش برده بود و سامان بعد از گشتن هر جایی از شهر که فکر میکرد پوریا آنجا باشد، به اینجا آمده بود و الان حالی که سرش روی پای طلا ولو بود به خواب عمیقی فرو رفته بود.

صدای در آمد. قامتی در نیمه روشن ورودی ظاهر شد. سیگار را انداختم در زیر سیگاری و سمت در هجوم بردم. در آن پنج ساعت بی خبری فقط خودم میدانستم که چه کشیده ام! پوریا به معنای واقعی کلمه داغون بود. با دیدنش نفس راحتی کشیدم و سمتش رفتم و بی هیچ حرفی دستانم را محکم دور کمرش حلقه کردم و سرم را گذاشتم روی سینه اش. صدای تپش قلبش شاید بهترین صدایی بود که در تمام زندگی ام شنیده بودم.

اما دستانش دور تنم حلقه نشد صورتش بین موهایم فرو نرفت موهایم را نفس نکشید! دستانش را حس کردم روی دستم. گره دستانم را باز کرد و به نرمی مرا از مقابلش کنار زد و رفت به سمت پله ها و رفت بالا. به سختی بغضم را فرو دادم و دنبالش رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم دیدم که ساک بزرگی را انداخته روی تخت و دارد لباس هایی را در آن می اندازد.

با صدایی گرفته پرسیدم: داری چیکار میکنی؟!

بدون اینکه نگاهم کند، گفت: میخوام یه مدت تنها باشم.

دستم را گذاشتم روی دستش: پوریا

_مرد!

دوباره اشک هایم شروع به ریختن کرد: پوریا ترو خدا یه لحظه به من گوش بده

_پوریا چی؟! پوریا من یه ماهه میدونم یه عمره همه بهت دروغ گفتن و من که داشتم ادای عشقت رو درمیآوردم

بهت نگفتم؟! پوریا من به ریشت خندیدم؟!!

عاجزانه گفتم: نه ... بخدا نه! بابات از من خواست بهت بگم ولی من فکر کردم خودش بگه بهتره پوریا

_قبل از اینکه بابا بهت بگه خاله جواهر بهت گفته بود. برای همین اون روز همین سوالا رو از من پرسیدی

آرتمیس اینکه تو میدونستی و به من نگفتی بیشتر از این آزارم میده که بابا و همه ی خانواده به من دروغ گفته بودن!

_نرو پوریا بخدا من

برگشت و نگاهم کرد. نگاهش نفوذ ناپذیر و چهره اش سخت بود. مثل لحنش انگار نه انگار این آغوش روزی به

روی من باز بود انگار نه انگار که این چشم ها تا همین شش ساعت پیش عاشقانه مرا نگاه میکردند.

نگاهم سخت شد: پدرت از من خواست به تو بگم ولی به نظرم درست اومد که تو از زبون خودش بشنوی تا بتونی

راحت تر هضمش کنی. اگر بهت نگفتم چون دلم نمیخواست اذیت بشی چون دوستت دارم. حالا اگه میخوای بری برو.

ساک را برداشت و از کنارم رد شد و رفت. دراز کشیدم روی زمین و سعی کردم صدای گریه ام بیرون نرود.

_قربونت برم هیچی نمیخوری!؟

بشقاب را رد کردم: نه بدری جون مرسی.

آمیتیس نگاهی به من انداخت: نمیگی چی شده؟! چشمات سرخه! دستات میلرزه! آشفته ای! معلومه چه به سرت اومده؟

سه هفته بی خبری از پوریا مرا به این حال و روز انداخته بود.

دستانم را بهم گره زدم تا لرزششان آشکار نشود: من خوبم این روزا یکم آشفته م مسائل کاریه

لپ آیدن را بوسیدم: مگه میشه من خوشکل آرتمیس رو ببینم و بد باشم آخه.

بدری نشست کنارمان و داریو را بغل گرفت: ملیله خوبه ها ... گردگیری خوب بلد نیست ... همه ی خونه رو ساییدم باز

لبخندی زدم: زحمت کشیدی بدری جان

آیدن از کنارم بلند شد و رفت و ایکس باکس را روشن کرد. من هم داریو را در آغوش گرفتم. تپل تر شده بود و خیلی بامزه مثل یک توپ گرد و تپلی بود. چشمانش که روز اول آبی بود الان بیشتر به توسی میخورد.

کسی کلید انداخت. روز های اول قلبم زیر و رو میشد که وای! شاید پوریا س! اما دیگر امیدی نداشتم. طلا بود. یک نایلون بزرگ دستش بود.

وارد شد: سلام بر عروس و خاله دختر

سامان پشت سرش وارد شد. بدری فوری رفت تا حجاب بگیرد.

در حالی که داریو را میدادم دست آمیتیس، گفتم: ور بپری یه چیزی بگو که کسی همراهت هست! خوش اومدی سامان.

سامان لبخندی به صورت داغون من زد: سلام مادمازل ...

اشاره کردم: بیا تو.

گفت: اومدم باهات حرف بزنم و برم.

اشاره کردم به آشپزخانه. روی میز وسط آشپزخانه نشستیم. در حالی که نسکافه درست میکردم، گفتم: خبری شده؟!؟

_دیشب مسیج داد.

دستم کمی لرزید.

سامان داشت با دقت نگاهم میکرد. لیوان ها را گذاشتم روی میز و نشستم: خب!

_رفته لندن اجازه نداده سوفی حرفی به ما بزنه.

پوزخندی زد: بعد چطوری توی دو هفته ویزا گرفته؟!

_با پاس روسیش رفته. مثل اینکه یادت رفته ...

_یادم نبود سیتی زنه! چقدر میتونه بمونه؟!

_فکر میکنم نود روز رو بتونه نود روز که نیممونه

آهی کشیدم: حداقل حالش خوبه!

_سوفی میگه آرام تر شده. تو چرا انقدر داغونی عزیز من؟!

چپ چپ نگاهش کردم: طلا ولت کنه دو هفته ازش بی خبر باشی چه حسی داری؟! تازه رابطه ی تو و طلا هیچ

شباهتی به رابطه ی من و پوریا نداره!

_من بهت حق میدم آرتمیس جان ولی تو با این شخصیت محکمت انتظار نداشتم اینجوری فرو بریزی

بلند شدم و از یخچال بطری آب را بیرون کشیدم: این شخصیت محکم من انقدر ضربه دیده که خودمم نمیدونم

چطوری روی پاهام وایسام

آب را لاجرعه سر کشیدم: نمیدونم چرا همه ش سرم گیج میره و دهنم تلخه!

سامان با ملایمت شانہ ام را نوازش کرد: وقتی پاش برسه ایران خودم تیکه تیکه ش میکنم

خندیدم: خب حالا ...

سامان داشت میرفت بیرون که صدایش کردم: سامان

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

_از من حرفی نزد؟!

_دو سه بار در لفافه حالت رو پرسید که من هیچی بهش نگفتم! بازار بسوزه تو بی خبری!

سعی کردم چیزی شبیه به لبخند تحویلش بدهم: خوبه نریمان خان بهتر نشد؟!

_درداش بدتر شده.براش مورفین تزریق میکنیم.پوریا رو ببینه بهتر میشه.

وقتی سامان رفت،طلا از من خواست بروم کنارش.سرم را روی پایش گذاشت و موهایم را نوازش کرد:بگیر بخواب
.....

خودم را جمع کردم:نمیتونم.

_دیشبم نخوابیدی بابا بزار یکم آرام شه وقتی اومد میزنیم دهنش رو سرویس میکنیم!همه باهم!

قطره اشکی از چشمانم چکید.

طلا گفت:قرص بیارم برات؟!بابا داری از بین میری!

طلا رفت برایم قرص بیاورد.چقدر دلم برایش تنگ شده بود.شب ها فقط بالشش را بغل میکردم و به در و دیوار زل میزدم بوی ادلکن ها و افترشیو هایش را به بینی ام میفرستادم با شامپویش حمام میکردم.داشتم از فرط دلتنگی دیوانه میشدم.دلم برای اینکه شب ها بغلم کند و بینی اش را بین موهایم فرو کند و نفس بکشد تنگ شده بود.دلم برای نوازش انگشتانش بین موهایم تنگ شده بود این برای من قوی تر از هر دیازپامی بود و مرا به خلسه میبرد.

غرورم اجازه نمیداد با او تماس بگیرم اما اگر این غرور نبود حاضر بودم تا لندن بروم فقط برای اینکه لحظه ای ببینمش!

وقتی طلا با دیازپام برگشت با خودم فکر کردم که حتما باید سری به نریمان خان بزنم و این دور از ادب است.زود خوابم برد.بی رویا و عمیق اما با بیدار شدنم مشکلات روحی سر برآوردند.ساعت شش صبح به تاریک و روشن خیابان زل زده بودم و نفسم روی شیشه رد می انداخت.در این سه هفته به اندازه ی سه سال پیر شدم.هیچوقت فکرش را نمیکردم به کسی حسی داشته باشم این چنین ویران کننده این چنین شدیدار همین دوره بود که فهمیدم که عشق نوعی اعتیاد است.آهی کشیدم.تهوع شدید داشتم.در این چند روز اخیر مرتب حالم بهم میخورد.مصرف قرص ها را همان روز قطع کرده بودم.اما هم چنان سرگیجه پا برجای بود و تهوع تبدیل به استفراغ آن هم به تعداد مکرر و زیاد شده بود.

بعد از خوردن کمی بیسکویت نمکی (تنها چیزی که معده ام را تحریک نمیکرد) آیدن را بیدار کردم تا به مدرسه ببرم.بعد از رساندنش به مدرسه خودم به شرکت جواهرات رفتم.کمی ظاهرم قابل تحمل تر شده بود.آرایش کرده بودم و کمی ابروهایم را تمیز کرده بودم.

_چطوری!؟

صدای بردیا باعث شد سر از کاغذ بردارم:خوب!راستی قرار شد فاکتور های فروش رو بیاری ...

نشست لبه ی میزیم:مغلطه نکن!خوبی!؟

_نه! اما نمیخواهم راجع بهش حرف بزنم.

بردیا نگاه دقیقی به من کرد و بی حرف از اتاق خارج شد. از سرور خواهش کردم با عمارت خانواده ی پوریا تماس بگیرد و وقت ملاقاتی با نریمان خان بگیرد و سپس با گلروشی مورد نظرم تماس بگیرد و سبد گل شیکی را سفارش دهد.

وقتی داشتم ساعت حدود دوازده به آنجا میرفتم متوجه شدم آیدن کتاب تعلیمات اجتماعی خودش را در ماشین جا گذاشته است. اول رفتم به سمت خانه ی پوریا و فکر کردم که پس از آن کتاب را میبرم برایش به عمارت پدرم. باز بغض گلویم را گرفت. تک تک خاطراتی که در آن خانه با پوریا داشتم مقابل چشمم آمد. ناتالیا مرا به اتاقی در طبقه ی همکف راهنمایی کرد.

وقتی وارد شدم دیدم که ایران خانم کنار تخت نریمان خان نشسته و مشغول خواندن کتابی برای اوست. لبخندی زدم: سلام.

نریمان خان سعی کرد بنشینند: سلام دخترم

نگاهی به ایران خانم کردم: سلام ایران دخت خانم.

_سلام. خوش اومدی.

ناتالیا سبد گل را روی میز گذاشت و برای من مبل تک نفره را کشید کنار تخت و پرسید: چای میل دارین خانم؟! _چای لطفا. مرسی.

وقتی از اتاق خارج شد، گفتم: شما بهترین؟! ببخشید من باید زودتر میومدم ولی

آهی کشید: ولی تو هم درگیر پوریا بودی این پسر من چقدر غد و لجبازه! خبر که داری رفته لندن و اجازه نداده حرفی به ما بزن!

آرام دستم را گذاشتم روی دستش دستم را با دست دیگرش نوازش داد: پیر شدم دخترم پیر! پیر بودم ولی پیر تر شدم! پوریا کمرم رو شکست.

چشمان مغرور و سیاهش پر از اشک شده بود: همه ش فکر میکنم اگر دیگه نتونم ببینمش تا وقتی زنده م به او دلگرمی دادم: میاد! من میشناسمش!

ولی لحن خودم هم به قدر کافی محکم نبود.

ایران خانم نگاهی به ساعتش کرد: نریمان اشکالی نداره من برم!؟

نریمان خان گفت: نه برو آرتمیس هست

نمیدانم چه مدت راجع به پوریا باهم حرف زدیم این حرف ها بیشتر آتشم میزد. بدترم میکرد! اما به خاطر این مرد مریض مقابلم که چشم انتظار آمدن پسرش بود حرفی نزدم.

گفتم: نریمان خان صحبت کردن راجع بهش باعث میشه خودتون بیشتر اذیت بشین. پوریا میاد. به زودی من مطمئنم میخواین براتون کتاب بخونم!؟

نریمان خان آهی کشید: باشه

کتاب خرمگس را برداشتم و با صدای بلند مشغول خواندن شدم. حتی وقتی پرستار آمد و سرنگی در سرم تزریق کرد، از خواندن دست نکشیدم. حدود نیم ساعت بعد از تزریق خوابش برد. کتاب را کنار گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

ناتالیا جلویم سبز شد: خوابید!؟

شال را که دور گردنم بود، سرم کردم: بله. من میرم ولی اگر ایشون خواستن یا کاری بود خبرم کنید پیام.

لبخندی زد: چشم. خدا نگهدار.

سوار ماشین شدم. دیگر می بایست آیدن خانه میبود. سمت خانه ی پدرم راندم. جای و نباتی که آنجا خورده بودم معده ام را آرام کرده بود و باعث شده بود تهوعم کمتر شود و جانی بگیرم.

وقتی روی راه سنگفرش شده پارک کردم خرسندانه دیدم که نه از ماشین پدر خبری است نه از ماشین آزاده پس حتما سر کار بودند. داخل خانه هیچکس نبود.

بدری آمد: سلام خانم جان ... چقدر خوبه اومدین

لبخندی زدم: خدا رو شکر انگار کسی خونه نیست!

همه رفتن بیرون. آیدن هم نهارش رو خورد توی اتاقشه ...

کیف و پالتویم را دستش دادم: پس من میرم کتابش رو بهش بدم بینم چیکار میکنه

اتاق آیدن ضلع شرقی عمارت و طبقه ی دوم بود. حس کردم صدا هایی میشنوم. صدای کلفت مردی و سپس صدای آیدن که به نظر می آمد دارد گریه میکند.

به سرعت دویدم سمت اتاق و در را محکم باز کردم. با چیزی که دیدم کتاب از دستم سر خورد نگاهم از روی آیدنی که داشت هق هق کنان شلوارش را بالا میکشید و انگار تمام ترس های دنیا در نگاهش بود و سپس روی مردی سر خورد که دستش روی کمر بند شلوارش بود.

آیدن هق هق کنان گفت: آجی

دوید و به آغوشم پناه آورد. جای قرمزی را جای جای صورت و دستانش میدیدم. بدون اینکه بغلش کنم سعی کردم چیزی را که دیدم هضم کنم.

بعد دهانم را باز کردم و با صدای بلند جیغ کشیدم. انگار صدای جیغ من مرد را به خودش آورد چون میخواست در برود که آیدن را با خشونت هل دادم پریدم سمت آن مرد اولین چیزی که دم دستم بود یک آباژور عروسکی بود و با تمام قدرتی که از خودم سراغ داشتم آن را بر فرق سرش کوبیدم. مرد صدای ناله ای داد اما از پا نیفتاد.

کلمات بریده بریده از دهانم بیرون می آمد: حیوون لاشی عوضی داشتی چه غلطی میکردی با ناخن های تیزم روی صورتش خراش انداختم ... با تمام قدرت هلم داد و سعی کرد برود که آقا رضا نگهبان خانه در آستانه ی در ظاهر شد و بدری پشت سرش جیغ زدم: بگیرش ... نزار بره زنگ بزن پلیس نه وای آیدنم مرد تقلا میکرد خودش را رها کند.

بدری با حیرت گفت: چی شده آقا!؟

صدای بم آن حیوان را برای بار اول شنیدم: الکی وحشی شدن ... اینجا دیوونه خونه س!؟

جیغ زدم: یکی اینو خفه کنه! آیدن دورت بگردم.

بچه از شدت ترس از حال رفته بود.

هق هق کنان تکانش دادم: آیدن!

بلند شدم: این حیوون کیه اینجا چه غلطی میکنه!؟

بدری گفت: برادر آزاده خانومه ... اصلا خونه نبود

جیغ کشیدم: شما توی این خونه چه غلطی میکنید!؟ داشت به آیدن تجاوز میکرد

سرش را به سینه ام چسباندم: داشت به بچه م تجاوز میکرد! آیدن ... برو یه لیوان آب بیار اینجوری به من نگاه نکن!

آقا رضا مشت محکمی به پشت سر مرد زد. بیهوش روی زمین افتاد.

با آن صدای کلفتش گفت: زنگ بزنم پلیس خانم!؟

صدایم از شدت جیغ و هق هق گرفته بود: نه! بزار اون بی همه چیز بیاد ببینه داشتن چه بلایی سر بچه م میاوردن! بدیم دست پلیس چیکارش میکنه آخه؟! فقط محکم ببندش یه جایی در نره. زنگ بزن آقا و آزاده بیان.

بدری آب آورد. کمی آب پاشیدم توی صورتش که پلکش تکان خورد.

بوسیدمش: تموم شد عزیزم تموم شد ... رفت

نگاهی به من و دستانم کرد که دورش حلقه شده بود و هق هق گریه اش بلند شد.

به زن روانشناس کودک نگاه کردم.

گفت: ولی خانم تفضلی کارش رو بهتر از من بلده!

نیشخند تلخی زد: خانم تفضلی هیچ صحبتی به من راجع به ترس برادرم از این حیوون نکرد! اون وظیفه داشت به

من بگه تا بچه رو از خطر دور کنم! حالا من تازه کارم با ایشون شروع شده مونده تا بعدا که پروانه ش رو

باطل کنم بفرستمش سر خونه ش ظرفاشو بشوره! این حرفا فایده ای نداره این بچه حرف نمیزنه امروز مرگ

رو به چشم دیده شما سومین نفرین دو نفر قبلی مرد بودن که اجازه نداد نزدیکش بشن!

چشمانم پر از اشک شد: بچه م از همجنسای خودش میترسه دیگه!

زن دستم را فشار داد: وقتی کارم تموم شد با آیدن میام و با شما صحبت میکنم.

_ترو خدا مراقبش باشید.

_نگران نباشید

سرم را فشار دادم. مشکل پشت مشکل این دیگه از کجای زمین سربر آورد! جاوید شانه ام را فشار داد. هنوز بابا

و آزاده نیامده بودند. رضا برادر آزاده را در زیر زمین نگه داشته بود و دست و پایش را بسته بود.

روی صورتم آثار درگیری و اثر ناخن هایش مانده بود. به آمیتیس نگفته بودم چون داد و قال راه می انداخت و من

در شرایطی نبودم که تحملش کنم. فقط جاوید و طلا آمدند طبق معمول ... ناجی های من! به همراه مهدی که

بچه را معاینه کرد و گفت مشکل جسمی خاصی ندارد.

طلا مسکن آورد: بیا عزیزم

اشک هایم بند نمی آمد.

جاوید خیلی عصبانی گفت: اون دیوتم توی این موقعیت غیبت زده!

پوزخندی زد: فکر کردی من دارم به پوریا فکر میکنم؟! به نظرت من الان به جنس مرد فکر میکنم؟! جنس مرد

هشتاد درصدش خوی حیوانیه! جنس مرد جنسیه که به هم جنس خودش رحم نمیکنه! به یه بچه ی ده ساله!

جاوید گفت: دستت درد نکنه دیگه! به بلانسبتی چیزی

پوزخندی زد: چند تا زن پدوفیلی دیدی تا حالا؟! چند تا زن دیدی به بچه آزار برسونن؟! همه مردن! این بچه ای که اون بالاس فکر کردی یادش میره؟! نه! یادش نمیره این خاطرات میره توی دخمه ی های ذهنش ... هر از گاهی سر برمیاره مثل یه مار نیش میزنه آزار میده!

معه ام در هم پیچید و به سمت دستشویی رفتم. تمام محتویات معده ام از جمله قرص را پس دادم.

ناله کنان به سالن آمدم: به مهدی زنگ بزن ببین چه قرصی بخورم که دیگه نیارم بالا

جاوید گفت: بیوش بریم دکتر

_ فکر کردی من پامو از این خونه میزارم بیرون تا وقتی که همه چی مشخص نشده؟!

صدای محکم بابا آمد: اینجا چه خبره؟!

آزاده پشت سرش بود.

پوزخندی زد: به! مادام موسیو تشریف آوردن

بابا کمی متعجب بود: تو اینجا چیکار میکنی؟! اینا

به جاوید و طلا که انگار بادیگارد هاید بودند اشاره کرد. دیدم که رضا و بدری و مهناز آمده اند و دارند نگاه میکنند.

گفتم: خب بزار ببینم کتاب آیدن توی ماشینم جا مونده بود بعد اومدم کتابو بدم بهش میدونی چی دیدم؟!

خندیدم ... خنده ای هیستریک به طوری که خودم هم از صدای خودم ترسیدم: میدونی چی دیدم؟!

صدایم تبدیل به فریاد شد: برادر زن هرزت داشت به پسرت تجاوز میکرد!

آزاده محکم زد به صورتش و بابا با چشمان گرد شده گفت: معلوم هست چی میگویی؟!

اشکم را پاک کردم: برو ببین از رضا بپرس ... اصلا از بدری بپرس دوست داشتم بگم از آیدن بپرس ولی بچه حرف نمیزنه! شوک شده!

بابا کبود شد.

نزدیکش شدم: دیدی چه بلایی سرمون آوردی جهانگیر سهرابی؟! دیدی زندگی من داغون شد جهنم! زندگی آمیتیس جهنم! دیگه آیدن چرا؟! اشازده ت چرا؟! به خاطر یه زن؟! به خاطر همخوابگی با یه زن؟! حداقل میرفتی سراغ یه هم سطح و هم فرهنگ خودت هر چند خودتم فرقی با این بچه بازا نداری شایدم بدتری

پشتم را به او کردم. صدای جیغ آزاده را شنیدم.

دیدم که افتاد. شوک بزرگ دیگر! همه چیز پیش چشمانم سیاه شد. آخر مگر آدم چقدر ظرفیت دارد؟! مگر من چقدر ظرفیت دارم؟! انگار در باتلاقی فرو میرفتم ... دلم میخواست دیگر چشمانم را باز نکنم. صداهایی اطرافم میشنیدم ... وز وز های نامفهوم ... صدای های در هم آمیخته ... تمام این چند ساعت بیهوشی را حس کردم ولی به روش خودم ... وقتی چشمانم را باز کردم طلا و سامان بالای سرم هستند.

فوری از جا پریدم: آیدن ... کجاس؟! تنهاس!؟

سامان مرا به بالش چسباند: هیس! جاوید پیششه نگران نباش. تو خوبی!؟

سعی کردم بنشینم: نه ... بابا چشمه!؟

طلا بی پرده گفت: مثل اینکه این مدت مشکل قلبی داشته یهو سخته کرده. حالش زیاد خوب نیست!

سامان گفت: طلا!!!

پوزخندی زد: به جهنم!

سامان متعجب گفت: آرت میس!

_مرد! آیدن چطوره؟! من چند ساعته بیهوشم!؟

طلا نشست لبه ی تخت: آیدن خوبه ... خیلی بهتره ... روانشناس بهش دارو داده خوابیده ... الان تقریبا پنج ساعته بیهوشی ...

به دستانم نگاه کردم: چه عجب یه سرم به من آویزون نکردین!

سامان لبخندی زد: بود! تموم شد!

به من نگاه کرد که داشتم شالم را مرتب میکردم: پوریا تا سه روز دیگه برمیگرده!

دستم روی شال خشک شد اما گفتم: به جهنم!

به مردی که زمانی از او مثل سگ میترسیدم، نگاه کردم. چیزی از او باقی نمانده بود جز یک جسم نحیف که زیر دستگاه های زیادی و سیم ها و سرنگ ها آرمیده بود.

دکتر مورد نظرش یکی از شاگردانش بود. همه جمع شده بودند تا ریاست و سهام دار عمده ی بیمارستان را ببینند.

دکتر به من اطمینان داد: احتمال خوب شدنشون زیاده ... ولی متاسفانه ایشون سخته ی بدی رو از سر گذروندن.

آه که قد ارزن برایم مهم نبود! هرچند دیدنش در این حال باعث میشد کمی قلبم فشرده شود. وقتی کسی در سالهای متوالی پشت سر هم قلب شما را بشکند دیگر هیچ حسی به او ندارید ... حتی تنفرا!

جاوید کمکم کرد تا به خانه برگردم. در این پنج روز متوالی همه ی ما خانه ی پدرم میماندیم. آزاده اصلا خانه نمی آمد و اصلا سراغ برادرش را هم نگرفت. احتمالا میدانست اگر اسم آن حیوان را مقابل من بیاورد ممکن است خودش را هم بکشم. رضا هنوز او را در زیر زمین نگه داشته بود و مقدار کمی به او آب و غذا میداد. من و آمیتیس اتاق های سابقمان را مثل قبل اشغال کرده بودیم. آیدن خیلی بهتر شده بود هر چند شب ها به طرز بدی از خواب میپرید و به اتاق من پناه می آورد اما حداقل دیگر از سایه ی خودش هم نمیترسید.

با رد شدن از کنار داروخانه و دیدن تبلیغ پد بهداشتی چیزی در ذهنم جرقه زد! شاید این آشفتگی ذهنی باعث شده بود تاریخ سیکلم فراموشم شود اما من هیچوقت یک هفته دیر کرد نداشتم!

به جاوید گفتم: تا تو ماشین رو بیاری من برم داروخانه خرید دارم.

نگاهی به مرد کردم: به بی بی چک لطفا. به بسته پنبه هم لطف کنید.

حساب کردم و بیرون آمدم.

جاوید نا مطمئن نگاهی به پاکت کرد: پنبه میخواستی؟! آخ میگفتی من بخرم.

لبخندی زدم: خریدم دیگه

وای! وای که اگر باردار باشم! وای که دیگر نمیتوانم این را تحمل کنم! وای که دیگر همین را کم داشتم! حمل کردن بچه ای که پدرش با اینکه آمده بود ایران اما هنوز سراغ من نیامده بود و من هر چند لفظ به جهنم روی زبانم بود اما در دلم داشتم از شدت دلتنگی برایش دیوانه میشدم! اما مگر این همه دغدغه و مشغله میگذاشت به آن فکر کنم؟! جریان آیدن به کنار و حتی پدرم کارها به شدت در شرکت جواهرات گره خورده بود. بهرام به خانه ی پدرم می آمد و تا نیمه شب حساب و کتاب میکردیم و سرم که به بالشت میرسید غرق خواب میشدم تا زمانی که تقریباً ساعت سه صبح آیدن به من پناه بیاورد و خودش را در آغوشم گلوله کند. آهی کشیدم.

جاوید یک دستش را از فرمان برداشت و دستم را چسبید: همه چیز درست میشه.

عمو گیر نمیده چرا همه ش پیش منید؟!

لبخندی زد: حریف طلا نمیشه! اما منم که میدونی به جوری آرومش میکنه.

نگاهی به زمین پوشیده از برف کردم: اگر هیچ کدوم از این اتفاقا نمیفتاد الان برای برف میرفتیم شمشک ...

جاوید آهی کشید: زندگیه دیگه
هنوز عمو رضایت نداده؟!

_نه. بعدشم بین این همه مشکلات تو نامزدی من و گلشید اصلا مهم نیست!

لبخندی زدم: مشکلات من زیادی زیاده و شما هم زیادی قاطیش شدین. به زندگیت برس عزیزم میخوای باهاش ازدواج کنی و با پدرت قطع رابطه من همه جوهره پشتتم ...

دستم را فشاری داد: عشقی دیگه!

وقتی رسیدیم بلافاصله به اتاقم رفتم و به طلا مسیج زدم بدون اینکه ضایع بازی دربیانم بیاید به اتاقم.

وارد اتاق شد. یک گونه اش رژ گونه داشت یکی نه.

گفت: ور بپری سامان میخواد بیاد دارم آرایش میکنم!

با دیدن نگاهم گفت: خاک بر سرم باز چی شده؟!

بی بی چک را از جیب مانتویم گذاشتم روی میز آرایشم.

طوری نگاهش کرد انگار بمب ساعتی بود: این چیه؟!

_کوری؟

زد توی صورتش: خااک عالم بر سر من و تو باهم! همینو کم داشتیم! حالا باید بگردیم دنبال سقطی!

مبهوت شدم: سقطی کیه؟!

_بابا اینا که کورتاژ میکنن!

میان ناراحتی و بهت خندیدم: خاک بر سرت آدم نمیشی ...

نگاهی به بی بی چک کردم: طلا

_هوم؟!

_چجوری ازش استفاده میکنن؟!

در حالی که با برس رژگونه به گونه ی دیگرش رنگ میداد ، گفت: باید جیش کنی روش!

خندیدم: نکبت!

نگاهم را از بی بی چک گرفتم: پوریا اومده؟!

بدون اینکه نگاهم کند، گفت: پریروز یعنی در اصل دیروز صبح نریمان خان حالش بد شده همه ش کنارش

بوده مطمئنم به زودی میاد منت کشی

چپ چپ نگاهش کردم:میخوام که نیاد

یک لحظه قلبم تکانی خورد:طلا ...

_هوم؟!

_جدی اگه حامله باشم؟! اما که ازدواج نکردیم! چیکار کنم؟!

_میری میندازی! تمام!

_مرگ یه چیزی میگیا!

طلا جوش آورد:عه! حالا برو بشاش رو این ببینم هستی یا نه!

اخم کردم:هیچ بویی از ادب و نزاکت نبردی! خب دستشویی ندارم الان دستشویی بودم!

طلا آهی کشید:بریم پایین یکم چای و اینا بخور تا بیاد!

خندیدم:باشه یه چیزی بیوشم میام.

طلا رفت پایین و من بی حوصله یک بلوز بافتنی یقه اسکی به رنگ تقریبا لاجوردی به تن کردم روی همان جینم و از پله ها پایین رفتم.

آمیتیس روی مبل بزرگ بیانویی نشسته بود و در حالی که به پشتی اش تکیه داده بود و پاهایش را دراز کرده بود، بچه را روی پاهایش میخواباند. دنی کنارش روی زمین نشسته بود و کتابی دستش بود.

جاوید نشسته چرت میزد و طلا آراسته و مرتب روی صندلی گهواره ای نشسته بود و موبایلش دستش بود. روان شناس آیدن کنارش بود و قرار بود بعدا خودش او را به بازی درمانی ببرد چون بعد از آن زن تنها کسی بود که آیدن به او اعتماد داشت.

نشستم روی مبل کنار جاوید و گفتم:بدری یه لیوان دلستر برام بیار. یه لیمو هم بچلون توش لطفا.

آمیتیس گفت:هوا سرده!

آهی کشیدم:نمیدونم چرا دلم انقدر هوس کرده.

بدری لیوان بزرگی را به مهناز داده بود برایم بیاورد. نصفش را لاجرعه سر کشیدم. از درون گرم بود.

ادامه ی لیمو را درونش چلاندم:اصلا من نمیدونم مهناز صدای زنگه؟!!

جاوید گفت:چیو نمیدونی؟!!

آهی کشیدم:چرا انقدر قات زده دستگاه گوارشم؟! امروز حتی چای هم بالا آوردم!

جاوید گفت: باشه حالا حرفش رو نزن طلا کیه!؟

طلا سرکی کشید: سامانه با ...

حرفش را خورد.

قلبم ریخت: سامان با کی!؟

طلا حرفی نزد بلند تر گفتم: سامان با کی!؟

بلند شدم و دلستر را کوبیدم روی میز و رفتم کنار پنجره. در میان باغ پدرم در مسیر سنگفرش شده ی پارو شده دیدمش که داشت کنار سامان گام برمیداشت. دستم سمت گردنم رفت و ناخن های تیزم در اثر فشار روی گردنم خط انداخت.

لیوان دلستر را برداشتم و سمت پله ها رفتم: بگین من رفتم خوابیدم.

وارد اتاق سابقم شدم! آه که چقدر رویا های دخترانه اینجا دفن شده بود رویا های دخترانه ای که در تضاد با این جعبه ی صورتی بی بی چک بود!

آشفته در اتاق قدم میزد. نمیدانستم باید چه کار کنم. حس استرس باعث شد بی بی چک را بردارم و به سرویس اتاقم بروم. سرویس بهداشتی اتاقم به اتاق آمیتیس راه داشت ... چه شب هایی که از این سرویس رد میشدم و به آن سو میرفتم و باهم زیر پتو کز میکردیم و باهم زنان کوچک میخواندیم!

نشستم روی توالت در بسته و به جعبه نگاه کردم.

تقه ای به در خورد. از جا پریدم.

صدای طلا بود: آرتمیس خوبی!؟

_خوبم.

_چی شد!؟

_هنوز انجام ندادم.

_پوریا میخواد ببینت.

_بهش بگو من نمیخوام ببینمش!

_خیلی داغونه

_برو طلا میخوام تنها باشم.

وقتی طلا رفت عزمم را جزم کردم و نفس عمیقی کشیدم و تست را انجام دادم نمیدانم چقدر گذشته بود ولی من تکیه داده بودم به سنگ دستشوی بزرگ مقابل آینه و این جسم پلاستیکی صورتی و سفید را به دست گرفته بودم و به دو خط قرمز نگاه میکردم حامله!

حامله!

دستم را کشیدم روی شکمم به نظر نمی آمد چیزی درونش باشد هنوز تخت بود اما تست میگفت چیزی در بطنم است! یک چیز کوچولو در دلم شاید یک دختر چشم آبی مثل چیزی که همیشه در رویاهایم میدیدم دختر کوچولوی تپل چشم آبی که دارد سعی میکند انگشت شصت پایش را به دهان بگیرد!

درپوش صورتی رنگ را روی نوار گذاشتم و تست را رها کردم روی سنگ دستشوی و دستانم را شستم. ذهنم خالی بود. واقعا خالی

دوباره به در ضربه خورد.

آهی کشیدم: اومدم طلا.

در را باز کردم اما طلا نبود. پوریا بود.

تمام بدنم شل شد. اول حس قدردانی در وجودم موج انداخت ... از اینکه سالم است ... از اینکه میبینمش ... کمی لاغر شده بود روی صورت همیشه تمیز و شیو شده اش ته ریشی دیده میشد. بوی افترشیو همیشگی را نمیداد. اما هنوز پوریا بود. با آن چشمان تیره که دیگر سخت و نفوذ ناپذیر نبودند.

یک قدم آمد جلو: آرتمیس

دستش را بالا آورد.

به من دست نزن!

عقب نکشید. لباس های مشکی اش خیلی به او می آمد!

با صدایی لرزان گفتم: بخدا اگر بهم دست بزنی

مشت محکمی به سینه اش کوبیدم: نامرد ترسو

ضربه ی بعدی: چطور تونستی

بعدی: منو بزاری و بری؟!

هیچ حرفی نمیزد. مقاومت هم نمیکرد.

مشت محکم بعدی روی سینه اش فرود آمد: چطور تونستی منو مقصر بدونی

بعدی: لعنتی

بعدی آنقدر محکم بود که دست خودم درد گرفت: میدونی من چی کشیدم؟!

نگاهش شرمنده بود! پوریا با آن نگاه با صلابت و مغرورش شرمنده بود. این کمی دلم را خنک کرد اما نه به اندازه ی کافی

مشت بعدی خیلی بی جان بود: من تا یک هفته بعد از اینکه رفتی نخواهیدم ... میدونی چرا؟! آخه کلیدت رو جا گذاشته بودی!

به گریه افتادم: با خودم میگفتم اگر بیاد و پشت در بمونه چی؟!

دستانش دورم حلقه شد. با خشونت خودم را رها کردم: ولم کن! ولم کن بهم دست زن!

پوریا بی توجه به حرکات من دستانش را محکم دورم حلقه کرد و بینی اش را بین موهایم فرو برد: جانم عزیزم

نفس عمیقی میان موهایم کشید: خدا میدونه چقدر دلم برات تنگ شده بود.

حق هق هایم هنوز ادامه داشت و او ادامه داد: و خدا میدونه من چقدر شرمنده م! بابت این رفتار بابت ترک کردنت!

سعی کردم خودم را رها کنم: میدونی چی کشیدم؟! میدونی توی این چهار هفته چی به سرم اومد؟! میخواستن به آیدنم تجاوز کنن پدرم سخته کرد و

حرفم را خوردم و خودم را از دستانش بیرون کشیدم.

دستانش را قاب صورتم کرد: منو ببخش آرتمیس حاضرم هر کاری کنم تا منو ببخشی اصلا منو نبخش ولی بزار کنارت باشم! آرتمیس منم آدمم ... قبول کن توی این سی و یک سال عمرم با خاطره و بوی زنی زندگی میکردم که فکر میکردم مادرمه! اما حس بدی بود ... حس کردم غرورم له شده ... شخصیتیم از دست رفته ... اما حق با تو بود من با تو بد کردم و حاضرم هر کاری بگی انجام بدم تا دوباره کنارت باشم

انگشتم را به اشاره تهدید بالا آوردم: الان توی مشکلات غرقم و اعصابم خورده! تنهام بزار!

هر چند تمام سلول های بدنم از من طلب میکردند برای لحظه ای آرامش دوباره به آن آغوش پناه ببرم!

سعی کرد دوباره در آغوشم بگیرد که پشش زدم: نه! بهت گفتم به من دست زن! فکر کردی چهار هفته رفتی و منو تنها گذاشتی بعد میای میگی ببخشید؟! همه چیز با یه ببخشید درست میشه؟!

نشستم روی تخت و سرم را میان دستانم گرفتم: کی بود میگفت رسمیش کنیم؟! کی بود میگفت میخوام توی تمام مشکلات کنارت باشم؟! کجا بودی وقتی از زمین و آسمون برام میبارید؟! کجا بودی وقتی تنها بودم؟!

پوریا کنارم زانو زد و دستانم را از سرم جدا کرد: بهت قول میدم دیگه هیچوقت این اتفاق نمیفته. من هستم تا زمانی که تو بگی بروانه اصلا تو بگو برو ولی من نمیرم!

تمام معده ام در هم پیچید و او را با خشونت کنار زدم و به دستشویی رفتم و سرم را روی توالت فرنگی گرفتم. دیگه چیزی در معده ام نبود که پشش بدهم!

پوریا کنارم زانو زد: آرتمیسی

دستانش را حس کردم که موهایم را جمع کرد: خوبی عزیزم؟!

سرم را بلند کردم و در توالت را بستم و سیفون را کشیدم. وقتی داشتم دهانم را میشستم نگاهم به بی بی چک افتاد. فوری میخواستم از جلوی چشم دورش کنم که برش داشت!

شیر آب را بستم.

پوریا مبهوت به بی بی چک نگاه کرد: تو تو حامله ای؟!

دستانم را گرفتم لبه ی سنگ دستشوی و نگاهش کردم.

یک بار دیگه به بی بی چک نگاه کرد: تو حامله ای؟!

آهی کشیدم: اون وقتی که به مهدی گفتم باید قرصا رو ادامه بدم و تو همشون رو خالی کردی توی دستشویی یه همچین روزی رو میدیدم! به هر حال میرم آزمایش ببینم چند هفته س بعدش س — ...

ابروهای پوریا بالا رفت: اون کلمه رو به زبونت نیار! تو قرار نیست بچه ی منو بکشی!

چپ چپ نگاهش کردم: تو الان تو زندگی و موقعیت من جایی میبینی برای یه بچه؟! یا اصلا توی رابطه من! از کجا میدونی من میخوام باهات باشم؟!

پوریا عصبانی شد! حاله از این زودجوش بودنش بهم میخورد!

مقابلم ایستاد: منو ببین یک بارم بهت گفتم! تو مال منی بالا بری پایین بیای اوضاع همینه!

دستش را پس زدم: من عروسکت نیستم که اینجوری با من رفتار کنی! مثل باقی دوست دختراتم نیستم که ذوق مرگ بشم از همچین رفتارایی و همچین کلمه هایی! تا وقتی که این تو مغزت نره که من کسی نیستم که هر جوری بخوای باهاش رفتار کنی و بعد انگار نه انگار اوضاع همینه! بعدشم تو مگه میخوای توی این بارداری چیکار کنی؟! من قراره توی شکمم پرورشش بدم و بعدم من قراره بزرگش کنم! منم آمادگیش رو ندارم!

پوریا دستی میان موهایش کشید: الان عصبی هستی بیا بریم یکم استراحت کن.

_نمیتونم یعنی

صدای در آمد.

بلند گفتم: بله؟!

طلا بود: حالت خوبه؟!

_بیا تو ...

وارد اتاق شدند. او و سامان.

چشمان سامان برق میزد: میخواستیم ببینیم لرد بلایی سرت نیاورده باشه!

پوریا خنده ی عصبی ای کرد.

نشستم روی مبل: ببرش سامان! برین میخوام تنها باشم!

پوریا کنارم نشست و سامان گفت: ببین چیکارش کردی که از دستت دست به دامن من شده!

طلا گفت: یه لحظه پوریا ... بزار بشینم کنارش کارش دارم ...

سرم را بالا آوردم: انجام دادم. تموم شد. همون چیزی که میترسیدم ...

چشمان طلا گرد شد!

پوریا پوز خندی زد و سامان گفت: همیشه یکی بگه اینجا چه خبره؟!

نگاهش کردم: دارم مادر میشم!

دهانش باز ماند: چی؟! پدرش ... یعنی ...

خیلی عصبی خندیدم: انگار شما خونوادگی انقدر رو اعصابین! پدرش عمه ی منه! خب معلومه پوریاس!

سامان شانه بالا انداخت: والا الان زندگیمون جوری شده انگار داریم توی یکی از اپیزودای سریالای جم تی وی

زندگی میکنیم!

پوریا هشدار داد: سامان!

طلا گفت: حالا چیکار کنیم؟!

آهی کشیدم: فقط لطفا کسی با خبر نشه تا زمانی که خودم آمادگیش رو پیدا بکنم!

طلا پتوی تخت را کنار زد: بیا بخواب یکم عزیزم.

پوریا گفت: من هستم. شما برین. طلا جان بگو براش یه چیزی بیارن بخوره!

چپ چپ نگاهش کردم:هیچی نمیتونم توی معده م نگه دارم! الان تقریبا سه هفته س! البته شما نبودید که ببینی! سامان نیشخندی زد. ابروهای پوریا بالا رفت و طلا برای این که این جنگ لفظی را تمام کند، گفت: بزار بگم برات بیسکوییت بیاره اونو که دیگه پس نمیدی!

_باشه! اه نمیخوام بخوابم هی منو هل میده سمت این تخت!

طلا سری به نشانه ی تاسف تکان داد: از وقتی تو رفتی سگ تر شده!

پوریا چیزی شبیه لبخند تحویلش داد ولی سامان بلند خندید.

پوریا با لحنی دستوری گفت: تنهامون بزارین!

سامان دستش را گذاشت روی کمر طلا و او را به بیرون هدایت کرد.

پوریا گفت: من این سامان رو تیکه پاره میکنم! انقدر از تو پرسیدم ولی

بین حرفش پریدم: خیلی نگرانم بودی زنگ میزدی به خودم! دیگه تمومش کن!

پوریا آهی کشید و دستش را برد میان موهایش و گفت: باشه درک میکنم الان عصبانی هستی. بهتره یه چیزی بخوری بعدم بخوابی.

نزدیکم شد: میتونی از من عصبانی هستی الان ولی بیا بزار آرومت کنم

آغوشش را برابم باز کرد. بی توجه به او رفتم روی تخت و خودم را زیر پتو دفن کردم.

همان باغ خارج از شهر ... پوریا در میان برف ها ایستاده بود. دویدم سمتش محکم خودم را در آغوشش انداختم. صورتم را سمت خودش کشید اما پوریا نبود ... فرهود بود!

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم! نفس نفس میزدم و به شدت عرق کرده بودم.

پوریا کنارم بود: چیزی نیست عزیزم خواب دیدی

خودم را عقب کشیدم: به من دست نزن!

پوریا گفت: باشه ... باشه عزیزم ... چی دیدی!؟

داشتم نفس های عمیق و پی در پی میکشیدم که دیدم در اتاق باز شد و آیدن و بالشش آمدند: آجی!؟

نگاهی به پوریا کرد که لبه ی تخت نشسته بود.

دستانم را باز کردم: بیا عزیزم.

آمد توی تختم و بالشش را گذاشت کنارم و در آغوشم خزید.

پوریا داشت متفکرانه نگاهم میکرد.

آیدن زود خوابش برد. داشتم موهای روی پیشانی اش را کنار میزدم و به خوابی که دیده بودم فکر میکردم.

چی دیدی؟!

نگاهش کردم: چی؟!

خواب.

دستم را آرام از زیر سر آیدن کشیدم: هیچی.

تکیه دادم به تخت: تو چرا نرفتی؟!

یک بارم بهت گفتم دیگه قرار نیست تنهات بزارم.

لبخند کجی زدم: به خاطر بچه ت که توی شکممه؟!

پوریا آهی کشید. تکیه اش را از دیوار برداشت و آمد نشست کنارم و دستش را دورم انداخت. مقاومتی نکردم! واقعا دلم تنگ شده بود. سرم را گذاشتم روی سینه اش و به صدای قلبش گوش دادم. او هم داشت بین موهایم نفس میکشید.

پوریا ...

آرتمیسی ...

به خنده افتادم. چه همزمان. هنوز دل چرکین بودم!

اول تو بگو

پوریا بوسه ای روی موهایم نشانده: وقتی خواب بودی من فکر کردم اگر تو آمادگی داشتن بچه رو نداری من مشکلی ندارم.

متعجب شدم.

ادامه داد: متوجه هستم که این اواخر خیلی اذیتت کردم. نمیخوام به کاری وادارت کنم که دوست نداری ولی

مرا با ملایمت از آغوشش راند و بلند شد. از جیب پالتویش که روی مبل بود چیزی برداشت. احساس گرما کردم. بلند شدم تا بروم کمی پنجره را باز کنم که دستم را گرفت. مقابلم زانو زد و در جعبه ای حاوی حلقه را باز کرد و منتظر نگاهم کرد.

من به مرد مغروری که تقریبا از چهار هفته از دوریش دیوانه شده بودم، نگاه کردم و آهی کشیدم: بلند شو پوریا

نه. با من ازدواج کن چه با بچه چه بی بچه

بلند شد و انگشتر را از جعبه درآورد و جعبه را گذاشت روی میز و نزدیک تر شد: این دوری بهم فهموند چقدر عاشقتم ... چقدر بی تو ناقصم چقدر بی تو سردرگمم وقتی تو نبودی توی بغلم وقتی توی هر لحظه و ثانیه کنارم نبودی که فقط با حضورت اون لحظه ها رو رویایی کنی ... اون موقع فهمیدم من عاشقتم ... بی برو برگشت بی هیچ تردیدی!

دست لرزانم را بالا آوردم. انگشتر را در دستم فرو کرد و بوسید ... چشمانم را ... گونه هایم را

نگاهی به لب هایم کرد اما هیچ حرکتی نکرد و فقط گفت: وقتی یکم اوضاع آرومتر بشه با خانواده م میام و به زودی ازدواج میکنیم.

دستی به شکمم کشیدم: بچه

من دوستش دارم عاشقشم بچه ای از جنس تو ... ولی اگه تو آماده نیستی من هیچ اصراری ندارم.

نگاهی به حلقه کردم: باید صبر کنی صبر کنی تا بهت دوباره اعتماد کنم

نگاهش ناراحت شد اما گفت: بگیر بخواب عزیزم

نگاهی به آیدن کردم: خیلی لگد میزنه توی خواب ...

خم شد و آیدن را در آغوش کشید: میبرمش روی تختش. تو بخواب.

دراز کشیدم و بدون اینکه پتو رویم بکشم به انگشتر خیره شدم. به نگین الماسی شکل بی رنگی که در وسطش بود با آن تراش های زیبا یعنی من داشتم ازدواج میکردم؟! دوباره؟! ...

پوریا به اتاق برگشت و آمد کنارم: بیا اینجا بزار آرومتم کنم که بخوابی

دروغ چرا ولی بعد از چند هفته این اولین شبی بود که من خواب آرام داشتم.

پاهایم را دراز کردم: هیچ تغییری نکرده.

دانیال کیفش را گذاشت کنار پایش روی زمین: برادر این زنه رو کی رد میکنی بره؟! ...

نگاهی به آیدن کردم که داشت با جاوید فیفا بازی میکرد: نمیدونم ... همون موقع میدونستم اگر بدمش دست پلیس اون برخورد لازم رو باهاش نمیکنن اما خودم نمیدونم باید چیکارش کنم!

دانیال گفت: ردش کن بره چیکار میشه کرد! ما هر کاری کنیم نمیتونیم همچین پدیده و بیماری رو از زمین پاک کنیم.

نگاه دیگری به آیدن کردم: خودت به رضا بگو ردش کنه بره این چه غلطی میکنه اینجا؟! ...

طلا هشدار داد: آرام! اینجا خونشه!

_چی چیو خونشه! بابا نباشه هیچی نیست! تازه فکر کردی بعد از چیزی که برای آیدن پیش اومد بابا وقتی بهوش اومد یک لحظه تحملش میکنه؟!!

داشت کیفش را میداد به بدری که مقابلش ظاهر شدم: فرمایش؟!!

صدایش خسته بود: خسته م آرتمیس باشه برای بعد ...

راهش را سد کردم: برای بعد نداره! دست برادرت رو میگیری از اینجا میری بیرون.

مقابلم ایستاد: مثل اینکه یادت رفته من زن پدرتم!

خندیدم: زن؟! مثل اینکه یادت رفته روز اولی که پاتو گذاشتی توی این خونه چی گفتم بهت؟! گفتم خانم این خونه مادر من و بعد از اون من و خواهرمیم! تو هیچی نیستی! تو الان پدر منو اینجا میبینی؟!!

دانیال سعی کرد مرا آرام کند: آرتمیس جان!

نفس عمیقی کشیدم و از مقابلش کنار رفتم: سعی کن زیاد جلوی چشممون آفتابی نشی!

با کمال بی میلی پیش خودم اعتراف کرده بودم که این بارداری به شدت مرا احمق و عصبانی کرده بود! هورمون های بهم ریخته و تهوع های پی در پی و فشار های روانی دکتر جنین را چهار هفته ای تشخیص داده بود و گفته بود هیچ مشکلی ندارد و شرایط به گفته ی او برای بچه بسیار عالی بود!

دقیقا پنج روز از آمدن پوریا گذشته بود و او هر شب به من سر میزد و هیچ حرفی از بچه نمیزد اما هر وقت بالا می آوردم صبورانه کنارم بود و موهایم را دست میگرفت و نوازشم میداد.

آیدن این روزها خیلی بهتر شده بود و دیگر شب ها به اتاق من نمی آمد اما وحشتش از مرد ها همچنان پا برجای بود و به هیچکس جز اطرافیان اجازه ی نزدیک شدن نمیداد حتی راننده ی سرویسش!

هنوز به هیچ تصمیم قطعی برای نگه داشتن یا سقط کردن بچه نرسیده بودم اما بعد از سونوگرافی یک حس نو و بکر در وجودم احساس کرده بودم که امکان نادیده گرفتنش نبود! ساعت هفت بود. پوریا قاعدتا باید پیدایش میشد. دلم برای شام هوس پیتزا کرده بود و جاوید سفارش داده بود و منتظر بودیم بیاید. هر چند به قول طلا هنوز برای شام خیلی زود بود. اما من گفتم که هوس کردم و او میتواند نخورد!

با شنیدن صدای زنگ پرسیدم: کیه؟!!

صدای مهناز آمد: آقا پوریا اومدن خانم.

غر زدم: پیتزا نبود؟! جاوید این چه وضعشه؟!!

طلا خندید: پوریا چقدر ذلیل شده که

اخم کردم: ببند!

جاوید خیلی نامطمئن گفت: مطمئنی میتونی پیتزا بخوری؟! این تهوع ها و استفراغ های چند روزه

گفتم: تو نگران نباش.

واقعا داشتند مشکوک میشدند و من باید کاری میکردم.

پوریا وارد شد: سلام.

همه جوابش را دادند. آمد سمتم و به آرامی روی موهایم را بوسید.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم: سلام.

لبخندی به من زد: سلام عزیزم.

صدای زنگ آمد.

نالیدم: ترو خدا بگو که پیتزاس!

طلا خندید و من غریدم: مرض!

پوریا آرام گفت: دکتر گفت نباید فست فود بخوری دیر هضم میشه از اون گذشته تو چای میخوری میاری

بالا چه برسه به فست فود!

_ هوس کردم. دست خودم که نیست!

بوی پیرونی بینی ام را نوازش میداد. تقریبا به پیتزا حمله کردم. برش سوم بود که سمت دستشویی شتافتم.

پوریا طبق معمول دوان دوان دنبالم آمد و در حالی که موهایم را میگرفت گفت: ببین ... بهت که گفتم!

دکمه ی سیفون را زدم و در فرنگی را بستم: خب حالا!

در حالی که من مسواک میزدم، گفت: اگه بچه رو نمیخواهی بریم برای سقط اقدام کنیم اینجوری فقط خودت

داری اذیت میشی!

نگاهش کردم. همان پوریای مغرور قبلا شده بود. اما توجهاتش به مراتب بیش از پیش بود. بین خانه ی پدرش و خانه

ی پدر من در رفت و آمد بود. هنوز در پستوی نگاهش حس شرمندگی میدیدم! من پوریا را خوب میشناختم هر

چقدر میخواست چیزی را مخفی کند دستش پیش من رو بود.

مسواک را گذاشتم توی لیوان: خیلی فکر کردم

آهی کشیدم: تا جایی که داشتم دیوونه میشدم.

چشمانش منتظر نگاهم کرد و ادامه دادم: اگر فکر میکنی میتونیم من نگاهش میدارم.

پوریا فوری بغلم کرد.

لپم به سینه اش فشرده میشد: ولی اگر اتفاقی برای بابام بیفته ...

صورتش را بین موهایم فرو برد.

ادامه دادم: آیدن برای منه. مسئولیتش ... کفالتش ... من ازش نگهداری میکنم. با این بچه میشه دو تا بچه و ما ...

پوریا گفت: آیدن بحثش جداس از بچمون ...

از من جدا شد: بچمون! چقدر کلمه ی جالبیه!

گفتم: همیشه فکر میکردم بعد از کلی برنامه ریزی بچه دار میشم اصلا تصورشم نمیکردم اینجوری ... یهویی ...

پوریا لبخندی زد: منم همینطور ... خودم کارای عقد رو اوکی میکنم تا آخر این هفته مراسم تموم بشه ...

شاید برای بار اول در زندگی ام با لحنی ملتمس گفتم: تو دیگه منو ول نمیکنی بری نه؟!

دوباره دستانش محکم دورم حلقه شد: هیچوقت!

نگاهی به چشمانم کرد: نباشم روزی که این چشما برای همیشه بسته باشه ...

به آرامی صورتم را در سینه اش فرو بردم.

_ خب ... حاضری به بقیه بگیم!؟

دستم را در دستش گذاشتم: بریم.

جدیدا مکان تمام بحث های جدیمان دستشویی بود در حالی که او لبه ی وان نشسته بود و من به سنگ

دستشوی تکیه کرده بودم!

وقتی وارد سالن شدیم، جاوید گفت: آخه من نمیدونم تو که معده ت جنبه نداره چرا انقدر اصرار میکنی به ...

نگاهی به ما کرد: جریان چیه!؟

لبخندی به جمع زدم: ما ... یعنی من و پوریا ...

پوریا حرفم را تمام کرد: میخوایم ازدواج کنیم!

دانیال لبخندی زد: مبارکه!

طلا با شیطننت گفت: توی دستشویی به این نتیجه رسیدین؟!

خندیدم: بی شعور!

آمیثیس هق هق کنان خودش را در آغوشم انداخت: جانم

موهای طلایی اش را نوازش دادم: چته تو عزیزم؟!

آمیثیس از آغوشم جدا شد: هیچی عزیزم اشک خوشحالیه امیدوارم مزه ی عشق و خوشبختی رو بچشی
بوسیدمش. بی هیچ حرفی.

دانیال و جاوید هم بغلم کردند.

آمیثیس گفت: چرا انقدر زود؟!

به سادگی گفتم: مراسم خاصی نمیگیریم.

آمیثیس آهی کشید: لیاقت تو بهترین مراسمه

پوریا دستش را روی بازویم کشید: درسته ولی به خاطر وضعیت پدر من و پدر آرمیس

آمیثیس آهی کشید: حق با شماست. امروز زنگ نزد دکتر زند؟!

دانیال گفت: هیچ تغییری نکرده و فعلا نمیتون عملش کنن. گویا رگهای اصلی قلبش به صورت گسترده ای گرفتن و دریچه های قلبش هم مشکل دارن.

آمیثیس گفت: بابا واقعا به ما بد کرد! ما بچه هاش بودیم!

اشاره ای به آیدن کردم: آمیثیس! وقت این حرفا نیست!

پوریا تلفنش را در جیبش گذاشت: فردا میریم آزمایش ... بعدم خرید. دوست دارین مراسم اینجا باشه یا خونه ی خودت؟!

نگاهی به اطراف کردم: هیچکدوم محضر باشه یا اصلا خونه ی شما باشه!

پوریا نشست کنار پایم روی زمین: خونه ی ما بهتره بابا هم اینجوری راحت تره

نگاهی به ما کرد و آهسته گفت: شما نمیخواین پدرتون

آمیثیس بین حرفش پرید: نه!

نگاهی به من کرد: برو لباس عروس بپوش حتما لباس عروس بپوش.

نگاهی به او کردم: نه ترو خدا!

پوریا لبخندی زد: حتما وادارش میکنم لباس عروس بپوشه!

طلا وارد بحث شد: منم ساقدوش!

چپ چپ نگاهش کردم: دیگه چی؟! امگه عروسی میخوام بگیرم؟! یه عقد ساده س!

پوریا با چشم و ابرو موافقتش را با طلا اعلام کرد!

آمیسیس گفت: آرتمیسی میای بریم اتاقم داریو رو عوض کنم!؟

وقتی همراهش رفتیم بلافاصله که وارد اتاق شدیم، گفت: حامله ای مگه نه!؟

انکار کردنش فایده نداشت: آره!

نگاهش نگران شد: واسه این داری باهاش ازدواج میکنی!؟

نشستم روی تخت و پستونک را برداشتم و گذاشتم دهن بچه: نه قرار شد ازدواج کنیم که من باردار شدم. هر

چند هنوز هیچ بچه ای حس نکردم فقط تهوعه!

نگاهم کرد: چند وقته میدونی!؟

لبخندی زدم: تقریبا یک هفته. امروز قطعی شد که بچه رو نگه دارم.

_ به سقط فکر میکردی!؟

_ آره. ولی بعدش فکر کردم من و پوریا که قراره ازدواج کنیم چرا بچه م رو نگه ندارم.

آمیسیس لبخندی زد و جعبه ی دایپر را برداشت: دوست داری پسر باشه!؟

_ نه! دختر باشه. آیدن رو دارم پسر میخوام چیکار!؟

_ پوریا چی!؟

_ نمیدونم حرفش رو نزدیم ولی قبلا بهم گفت که دختر میخواد. به هر حال این مهم نیست فقط سالم باشه از

این همه استرس من جون سالم به در بیره!

آمیسیس دستم را نوازش داد: همه چیز درست میشه عزیزم.

_ تو چرا برای داریو انقدر اذیت نبودی!؟ این دهن منو سرویس کرد که!

_ بچه با بچه فرق داره به قول مامان طبع زن با طبع زنم فرق داره! هر کی یه جوری میشه دیگه! ولی به دانیال

نگو حامله ای! میشناسیش که

آهی کشیدم: آره. میشناسمش وای دلم شیرینی میخواد!

خندید: دختر تو چرا انقدر چیزای جورواجور و مخالف هم هوس میکنی!

بلند شدم: برم بگم برای این دل من یه فکری بکنن! تو هم انقدر پماد نزن به این بچه بابا نمیسوزه!

از پله ها پایین رفتم. طلا داشت با تلفن حرف میزد. جز او کسی در سالن نبود. وقتی داشتم در سالن دنبال پوریا میگشتم طلا متوجه شد و با انگشت به تراس اشاره کرد. هوا سرد و برفی بود و پوریا داشت پشت تلفن با کسی جر و بحث میکرد.

در تراس را باز کردم. باد سرد و صدای پوریا آمد: نه پروژه کنسله آره من ضرر میدم ... خسارت میدم به تو چه آخه؟! ببین مرسته

با دیدن من اخم کرد و اشاره کرد برو تو اما لجوجانه همان جا ماندم و باد سرد را تحمل کردم.

پوریا با دیدن من همان جا آمد و مرا به سمت داخل خانه برد و خودش هم آمد و در را بست: ببین مرسته به من گوش بده من خسارت رو میدم و پروژه آف میشه دیگه تموم شد.

آخ که چقدر از این مرسته بدم می آمد.

پوریا ادامه داد: به دلیل مشکلات شخصی! من نمیدونم چرا باید به تو توضیح بدم؟! وقت انجام کار رو ندارم اصلا از تو زیادی به من رسیده! مرسی!

و بدون خدا حافظی قطع کرد. باهم نشستیم روی کاناپه که گفت: پروژه رو آف کردم به خاطر بابا بعدشم ...

بینی اش را به شاهرگ گردنم چسباند: خانومم که قرار بود کار رو انجام بده خودش یه کار دیگه داره!

لبخندی زد: تا ابد که قرار نیست بشینم توی خونه!

دستش را کشید روی شکمم: تا وقتی که دیگه اذیت نکنه

نگاهی به من کرد ... به عمق چشمانم: فکر میکنی چیه!؟

دستم را گذاشتم روی دستش که روی شکمم بود: حس میکنم دختر باشه ولی هنوز خیلی کوچولوئه! فد یه لوبیا!

لبخندی زد: حوصله داری بریم خونه ی ما؟! هم بابا دلش تنگ شده برات هم اینکه بهشون خبر رو بدیم. طلا رو هم ببریم سامان رو ببینه سرما خورده!

واقعا حس یک زن ازدواج کرده که قرار بود به دیدار خانواده ی شوهرش برود را داشتم!

گفتم: پس قبلش بریم خونه من یکم لباس بردارم اینجا هیچی ندارم!

باشه عزیزم.

طلا داشت تند تند آرایش میکرد که من پانچی روی بلوز و شلوارم پوشیدم و رفتم کنار پوریا.

جاوید نگاهی به طلا کرد: حالا چرا انقدر خودتو رنگ کردی؟! بالاخره یه روز که بدون آرایش میبینت!

خندیدم: فکر نکنم اون دستشویی هم که میخواد بره میمالونه!

طلا همیشه آرایش لایت و بسیار زیبایی روی صورتش داشت که به پوست طلایی اش خیلی می آمد ولی من و جاوید همیشه اذیتش میکردیم.

جاوید گفت: راستی مامان گفت امشب بریم خونه بابا حسابی شکاره.

طلا کیفش را برداشت: وقتی اومدم میریم! بچم مریضه! حالا اگه گلی مریض میشد خودت بدو بدو نمیرفتی پیشش؟!

جاوید پاهایش را گذاشت روی میز: نه! مایند مامانش اینا مثل فک فامیل پوریا اوین نیست!

طلا خندید: زود میام که بریم. فعلا!

وقتی با پوریا به خانه ام رسیدیم، او و طلا در ماشین منتظر ماندند. نمیدانستم چه باید بکنم. بار اولی نبود که میخواستم به آنجا بروم ولی بار اولی بود که به عنوان یک عروس آینده میخواستم پا به آن خانه بگذارم. موهایم را باز گذاشتم. تازه سشوار خورده بود. یک پیراهن بسیار چسبان به رنگ سورمه ای به تن کردم که یقه ای ایستاده داشت و تا زیر زانویم می آمد. کفش های پاشنه هفت سانتی هم رنگش را به پا کردم و از جواهرات صرف نظر کردم. آرایش لایتی کردم و از خانه خارج شدم.

پوریا نگاهی به من کرد: استرس داری؟!

لبم را گزیدم: یکم.

لبخندی زد: اوها همه عاشقتن لازم نیست استرس داشته باشی خوشکل شدی

خوشکل شدی این برای مردی مثل پوریا که کلمات را خرج نمیکرد مثل این بود که بگوید وای زیبا تر از تو زنی نیست! البته این خوشکل شدی ساده بیشتر از هر چیزی به دل من چسبید.

وقتی وارد خانه شدیم تا زمانی که من و پوریا و طلا داشتیم پالتوهایمان را تحویل میدادیم، ناتالیا رفت تا حضور ما را اعلام کند.

اتاقی در طبقه ی همکف در مجاورت با اتاق کار برای نریمان خان در نظر گرفته شده بود. اثاثیه ی اتاق شامل یک دست مبل چرمی که به صورت نیم دایره مشرف به تخت گوشه ی اتاق چیده شده بودند به همراه تختی بزرگ و صندلی های راحتی. اتاق زیبا و دنجی بود با منظره ای زیبا از باغ برفی.

نریمان خان با دیدنم لبخندی زد: بیا تو دخترم.

ایران خانم روی صندلی کنار تختش نشسته بود و آنا جان و همسرش روی مبل ها نشسته بودند به همراه مردی که من نمیشناختم. اما کتاب شعری به دست داشت و گویا داشتند چیزی میخواندند.

پوریا کنار پدرش رفت و لبه ی تخت نشست.

دست نریمان خان را فشردم: بهتون که گفتم میاد. اومد!

نریمان خان لاغر تر و رنجور تر شده بود. سرمی به دستش وصل کرده بودند.

پوریا گفت: تازه براتون خبرای خوبی داریم.

آنا جون گفت: چقدر عالی

لبخندی برایش زدم. باز هم سفید پوشیده بود.

پوریا بلند شد و دست مرا گرفت: ما داریم ازدواج میکنیم.

ایران خانم از جا بلند شد: چقدر ناگهانی!

اما آنا جون آمد سمتم و آغوشش را برایم باز کرد: چقدر عالی

در آغوشش فرو رفتم.

پس از او ایران خانم بغلم کرد هر چند سردی این آغوش پشتم را لرزاند!

نریمان خان لبخندی زد: بهترین خبری که میتونستید به من بدین فقط مراسم ...

پوریا گفت: قرارش رو گذاشتم. آخر همین هفته همینجا یه مراسم خیلی جمع و جور

ایران خانم ابرویی بالا برد: ولی پسرم اینجوری که نمیشه!

آنا جون گفت: مهم اینه که خودشون چطوری راحت ترن

پوریا گفت: سوفیا و پولین و پارسا هم رفتن دنبال بلیط بهشون اطلاع دادم.

نزدیک ایران خانم رفت و آهسته مشغول حرف زدن با او شد.

آنا دستش را گذاشت پشت کمر من: آقای نادری با عروس گلگون آشنا شین آرتمیس.

با او دست دادم: خوشوقتم.

لبخندی زدم: منم همین طور عزیزم بیا بنشین ...

وقتی نشستیم، اردلان خان گفت: محسن رفیق قدیمی من و نریمانہ اون زمان همیشه باهم بودیم دوران دانشجویی رو ...

پایم را روی پایم انداختم و غرق خاطرات بی پایانی شدم که راجع به شوروی سابق و درس خواندن و خاطرات آن کشور میگفتند. وقتی کمی حوصله ام سر رفت با نگاه به پوریا فهماندم که از این اتاق برویم که همان لحظه که بلند شدم تا بروم کنارش، ناتالیا با یک سینی وارد شد و من بوی سوپ ماهیچه را به مشامم دادم و معده ام در هم پیچید.

پوریا فوری سطل کنار تخت نریمان خان را برداشت و آمد سمت من که وسط اتاق ایستاده بودم.

معده ام خالی خالی بود چیزی نداشتم که پس دهم!

آنا جون کمرم را ماساژ داد: خوبی عزیزم؟!

سری تکان دادم: بله ... ببخشید راستش

لبخندی زد و آهسته گفت: پوریا بهم گفته حامله ای بیا بریم بیرون یکم بشین هوای اتاق گرم و خفه س

نریمان خان گفت: خوبی دخترم؟!

لبخندی زدم: بله عذر میخوام یه مدته یکم اذیتم منو ببخشید

با پوریا و آنا جون وارد سالن شدیم و من روی نزدیک ترین مبل سفید و طلایی ولو شدم: کی من از این تهوع ها راحت میشم!

آنا جون لبخندی زد: یکم که بگذره خوب میشی عزیزم

_سامان چطور؟! اصلا یادم نبود بریم یه سر بهش بزنیم!

پوریا نگاهم کرد: بدترین چیز برای تو سرماخوردگیه! اگه بهت سرایت کنه شرایطت خیلی بدتر میشه لازم نیست همینجا بمون.

چپ چپ نگاهش کردم: تو بغلش که نمیخوام برم میخوام برم ببینم چطور!

آنا جون لبخندی زد و با گفتن ببخشیدی تنه ایمن گذاشت!

پوریا گفت: خب بهش میگم تو اومدی!

_پوریا

.... _

_وقتی تو رفتی اگر سامان نبود

_باشه پاشو بریم.

اتاق سامان در راهرویی در طبقه ی سوم ضلع غربی ساختمان بود. صدای آهنگ گیتار کولی در اتاقش طنین انداخته بود و خودش به خواب عمیقی فرو رفته بود و طلا هم در حالی که کنارش دراز کشیده بود، موهای بور و مجعدش را نوازش میداد. این باعث شد که من عقب بیایم و آرام از اتاق خارج شوم.

پوریا گفت: خوابن!؟

_آره.

خندید: چه با حسرت!

دستش را دورم حلقه کرد: تقصیر منه

سرم را به گردنش چسباندم: نه! اما طلا و سامان نیستیم! اروحیات اونا رو هم نداریم!

آهی کشیدم: دلم لک زده

_برای چی!؟

_برای یه خواب راحت.

_الهی خاله قربونت بره چقدر ماه شدی!

نگاهی به خودم در آینه کردم. راست میگفت! موهای سیاه یک دست شده ام جمع شده و با یک گل بزرگ سفید زینت داده شده بود. لباس سفید ساده آستین حلقه ای با کمربندی ظریف و دامن تور بلند بود و بدون دنباله ... صورتتم میدرخشید ... حلقه های سیاه زیر چشمانم با مهارت از بین رفته بود و چشمانم درشت تر و آبی تر به نظر می آمدند.

طلا گفت: راست میگه مامان.

لبخندی زدم: مرسی

طلا ساقدوشم بود. یک پیراهن کوتاه آستین سر خود زرشکی رنگ به تن داشت و روی موهای بازش یک گل شیری رنگ مثل گل من دیده میشد. دسته گلم دسته ای غنچه رز با گل های دیگری بود که اسمشان را نمیدانستم! درست مثل گل سرم!

اتاقی در عمارت خانواده ی پوریا در اختیارم بود تا آرایشگر در آنجا مرا بیاراید و جاوید به عنوان عکاس قرار بود در حیاط پشتی و میان برف و درختان لخت از ما چند عکس بگیرد. آرایشگر داشت وسایلیش را جمع میکرد و خاله پشت سر هم چیزی را میخواند و به من فوت میکرد.

نگاهی به طلا کرد: ور بیری باز که از این چیزا تن کردی!

طلا مقابل آینه چرخید: باز گیر دادی مامان؟! چشمه آخه؟!

خالی آهی کشید: بهت میاد!

خندیدم. خاله همیشه روشن فکر بود! البته فکر نمیکنم اگر جریان سامان را هم میفهمید باز هم همین قدر روشن فکر میبود!

آیدن وارد اتاق شد. یک کت مخملی سورمه ای با پاپیون زده بود. دلم برایش ضعف رفت.

با دیدنم صورتش خشک شده بود.

نگاهی به طلا کردم.

به مامان گفت: مامان بیا بریم بیرون ببینیم آنا خانم کاری نداره

طلا و خاله بیرون رفتند و من زانو زدم: نمایای بغلم عزیزم؟!

آیدن جلو آمد و مقابلم ایستاد: آجی؟!

_جون آجی

دستش را جلو آورد و چتری تافت خورده ی مرا لمس کرد: خیلی خوشکل شدی

لبخندی زدم: مرسی عزیزم

_آجی ...

_جانم ...

_داری عروس میشی؟! عروس عمو پوریا؟!

لبخندی زدم: آره عزیزم

_عمو پوریا که منو دوست داره مگه نه؟! نکنه دیگه

دستانم را جلو بردم و حلقه کردم دورش: آیدن آیدنم ... هیچکس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه! هیچکس! عمو

پوریا دوستت داره ... مثل پسرش میمونی

سرش را گذاشت روی شانه ام: میتونم پیام با تو زندگی کنم؟! احتی اگه بابا خوب شه نمیخوام اونجا بمونم!

موهای لخت و سیاهش را نوازش دادم: با منی میای پیش من بهت قول میدم!

چند لحظه در آغوشم ماند : حالا برو بیرون پیش جاوید و دنی تا من کارامو انجام بدم.

وقتی آیدن از اتاق خارج شد ایستادم و مقابل آینه رفتم و کمی عطر روی گردن و موهایم پاشیدم. تور ظریفم خیلی بلند بود. در حالی تور را مرتب میکردم، نگاهی از آینه به در باز شده انداختم و پوریا را دیدم که مات و مبهوت دارد نگاهم میکند! انگار که تا به الان آدم ندیده انگاهش از روی موهایم تا نوک پایم لغزید. منی که گل به دست وسط اتاق ایستاده بودم و تور بلندم پشت سرم پهن شده بود روی زمین. عروسی به سادگی خودم ندیده بودم. شاید این هم به چشم پوریا آمده بود که انقدر با حیرت به من نگاه میکرد.

کمی نزدیکم شد: آرت میس!

لبخندی زدم: میدونم همه چیز خیلی

دستانش روی بازوانم قرار گرفت و لب هایش را به پیشانی ام چسباند: واقعا نمیدونم چی بگم!

نگاه دقیقی به صورتم انداخت: خیلی خوشکل شدی ... مثل فرشته ها!

لبخندی زدم: تو هم خیلی خوب شدی!

راست گفته بودم! پوریا تنها کسی بود که میدیدم پاپیون انقدر به او می آید!

دستانش از روی بازوانم روی کمرم لغزید و مرا به سینه اش چسباند. چند دقیقه ای به همان حال ماندیم. بی هیچ حرفی.

بعد صدای بم و گرفته اش به گوشم رسید: جاوید چند تا بک گراند آورده بهش گفتم نمیزارم توی این سرما وسط برف بایستی که ازت عکس بگیرن!

مرا از خودش جدا کرد: گفت برای تبلیغ کارش میخواهه امنم گفتم جرئت داری با عکس زن من تبلیغ کن.

خندیدم: بزار بگیره دو سه تا بریم که دیر نشه ...

آهی کشید: من چیکار کنم!؟

_ برای چی!؟

_ که تو انقدر خوشکل نباشی!

خندیدم. مسلما اگر پوریا را نمیشناختم میگفتم اغراق میکند اما پوریا اهل این حرفها نبود همان موقع فهمیدم اگر عاشقانه کسی را دوست داشته باشی به نظرت زیبا ترین آدم می آید!

جاوید عکس های زیبایی از ما گرفت. یک عکس در میان درختان لخت و برف از من گرفت که واقعا به تمام آن حس یخ زدن بین برف ها می ارزید

پوریا در حالی که پالتویی را دور من میپچید، گفت: حالا جرئت داشته باش این عکسش رو به کسی نشون بده! خندیدیم! بعد از گرفتن یک عکس دیگر با ساقدوش هایمان از در تراس وارد همان اتاق شدم تا کمی خودم را مرتب کنم و پوریا گفت که عاقد آمده و باید برویم.

دستم را گرفت: چقدر سردی!

_از برکات بچته!

سامان پشت سرمان بود: وقتی میگم داریم توی یکی از اپیزودای جم زندگی میکنیم راست میگم دیگه! بچتون توی مراسم ازدواجتونه!

طلا خندید و من گفتم: کوفت!

سالن پذیرایشان تبدیل به یک مکان بزرگ و پر از گل شده بود. خانواده ی پوریا و چند تا از دوستان خانوادگیشان همه نشستند. از طرف من فقط خودمان به همراه خاله و مهدی و بهرام و همسرش دعوت شده بودند. دایه هایم نیامدند ... یکی امتحانات بچه اش را بهانه کرد دیگری نبودن بلیط را!

سفره ی عقد نسبتا مجللی برای همچین مراسم جمع و جوری انداخته بودند. عاقد روحانی نبود ... یک مرد نسبتا جوان و سر حال با یک دفتر بسیار بزرگ.

آنا جون با دیدن پوریا اشکی را که داشت پایین می آمد پاک کرد.

روی مبل میزبان کوتاهی به رنگ سفید و طلایی نشستیم. پولینا و آمیتیس دو سمت پارچه ی سفید مروارید دوزی شده را گرفتند و طلا مشغول قند سابیدن شد. همان مراسم همیشگی همان سوالات همیشگی همان بار اول که گفت عروس خانم و کیلم بله را دادم. یک لحظه نگاهم را مهدی گره خورد.

انتظارش را نداشتند. خندیدند!

مرد در حالی که دفتر را با احتیاط روی پایم می گذاشت، گفت: چه داماد خوشبختی! کاش همه ی عروسا مثل شما بودند!

بعد از امضا کردن و بله گفتن و پوریا و باقی چیز ها طلا حلقه هایمان را دستان داد.

وقتی پوریا حلقه ی ساده ی مرا با یک ردیف نگین روی حلقه ی نامزدی ام لغزاند نگاهمان در هم گره خورد.

لبخندی برایش زدم و حلقه اش را در انگشتش فرو بردم.

وقتی همه داشتند می آمدند تا تبریک بگویند و هدیه بدهند، به طلا که پشت سرم بود، گفتم: تورم رو در بیار.

مرتب حس می‌کردم الان پاره میشود!

وقتی طلا تور را در آورد احساس راحتی بیشتری کردم.

کادوهایی که به ما دادند اکثراً طلا و جواهر بود. آنا یک گردنبند خیلی بزرگ و سنگین به من داد که رنگ عجیبی بین برنزی و طلایی داشت و نگین کاری های بی نظیری رویش شده بود.

لبخندی زد: این میراث خانوادگی ماس دست تو باشه بهتره.

_ آنا جون این

_ پولینا توی اوج مریضیش به من گفت که به زن اون پسری برسه که زودتر ازدواج کرد ... هر چند

لبخندی زد: واقعا ممنونم ... برای پوریا هم خیلی ارزش داره.

جاوید گفت کادویم را بعداً مبینم و مهدی آمد جلو. پوریا با دیدنش هیچ عکس العملی نشان نداد. مهدی سعی میکرد نگاهش زیاد به من نیفتد به هر حال بار اولی بود که مرا در یک چنین لباسی میدید!

جعبه ی بزرگی را دستم داد. درون جعبه یک رج مروارید بود که به سه غنچه رز سرخ ختم میشد.

متعجب شدم: گردنبنده؟!

مهدی لبخندی زد: سربنده

حس کردم پوریا اصلاً خوشش نیامد ... به هر حال این سه شاخه رز سرخ بین من و مهدی بود. گل برگ های گل را لمس کردم. به نظر طبیعی می آمدند اما مصنوعی بودند.

گفتم: واقعا نمیدونم چی بگم خیلی قشنگه

_ خوشحالم دوستش داشتی خوشبخت باشید.

پوریا گفت: ببین

چشمانم را گشاد کردم: راجع به مهدی حرفی زدی نزدیک!

خندید و حرفی نزد. از غسل به خاطر حال بد من صرف نظر کردیم و کمی رقصیدیم. البته من و طلا و سامان و جاوید. پوریا فقط تکیه داده بود و مرا تماشا میکرد میبلعید درست تر بود و به عشوه های من برای جاوید

میخندید که ایران خانم دستش را گرفت و آوردش وسط ما: داماد انقدر خشک؟!

متعجب شدم ولی حرفی نزدم. ایران خانم زن بدی نبود! زیاد محبت نمیکرد به هر کسی که عادی بود! خود من هم همچین آدم مهربانی نبودم!

پوریا اصلا نرقصید و من هم ترجیح دادم به خاطر وضعیت و بارداری بیشتر از این نرقصم. نشستیم کنار نریمان خان و به پوریا نگاه کردم که با آهنگ آرامی داشت با پولینا تانگو میرقصید.

نریمان خان به نظر ناراحت می آمد.

دستم را گذاشتم روی شانه اش و به جاوید گفتم: زود از من و پدر جون یه عکس بگیر.

سوفیا گفت: منم بعدی

لباس قرمزش بیش از حد به او می آمد. بعد از گرفتن چندین عکس شام سرو شد و پس از شام کیک را به عنوان دسر سیو کردند. در کل یک مجلس روتین و آرام بود ... خیلی سرد تر از یک عروسی. نه یک عروس با یک تاج بزرگ و براق و لباس پف بود نه یک داماد که خیلی سرزنده باشد نه یک سالن پر از نور و دود و حباب بود نه یک دی جی نه یک رقص تانگوی عاشقانه نه پدری که دخترش را دست مردی بسپارد که قرار بود باقی عمرش را کنار آن مرد سپری کند!

در عروسی ما یک پدر شوهر رو به موت یک عروس باردار و یک داماد عصبانی بود! زن و شوهری که تا بحال حتی یک بار هم باهم نرقصیده بودند! الان یادم آمد که من تا به حال با پوریا نرقصیده بودم.

نشستم روی مبل و پوریا کمی غذا سمتم داد که دستش را رد کردم. توان خوردن نداشتم! البهائیم را بهم فشردم.

پوریا خانه ای در یک منطقه ی خوش آب و هوا و لوکس خریده بود. من کمی اعتراض کردم اما پوریا گفت که خانه ام را به عنوان همان خانه ی مادری نگه دارم و مليله آنجا باشد اما اینکه ما زندگی مشترکمان را در خانه ای که با پول فرهود خریداری شده شروع کنیم اصلا در کتس نمیروود و درکش نمیکنند!

ساعت تقریبا ده و نیم بود که من از پوریا خواهش کردم برویم خانه ی خودمان.

وقتی داشتیم خداحافظی میکردیم، نریمان خان گفت: میدونم لیاقتت یه عروسی مجلله دخترم ولی ...

لبخندی زدم: من انتظاری ندارم نریمان خان. خودم این مدلی و جمع و جورش رو بیشتر دوست داشتم.

با خاله خداحافظی کردم. جاوید هم گونه ام را بوسید.

مقابل آیدن خم شدم: آجی امشب رو میره خونه ی خودش ولی فردا میام پیشت ...

بغلم کرد بی هیچ حرفی. موهایش را نوازش کردم و بوسیدم.

آمیتیس گریه کنان بغلم کرد.

کمرش را نوازش دادم: گریه نکن عزیزم

زیر گوشش زمزمه کردم: ترو خدا حواستون به آیدن باشه من نیستم امشب پیش خودت بخوابونش.

_باشه تو نگران نباش

نگاهی به من کرد که مطمئن بودم بیش از حد رنگ پریده ام: خوبی؟!

سری تکان دادم.

روی لباسم یک پالتوی بلند پوشیده بودم و کلاهش را سر کرده بودم. پوریا کمکم کرد تا سوار ماشین شوم و دامنم

را در ماشین جای داد. سوفیا یک پاکت بزرگ را صندلی عقب جای داد و وقتی پوریا داشت کمکش میکرد، طلا و

سامان که کنار شیشه بودند، تقریباً با هم گفتند: خدا بهت رحم کنه!

سامان آهسته گفت: با این اعصاب چیز مرغیش.

چپ چپ نگاهشان کردم: چیزی به شوهرم نگین!

سامان دهان باز کرد که جوابم را بدهد که طلا گفت: هیس! اومد.

با سر خداحافظی کردم و شیشه را بالا دادم.

پوریا در سکوت مشغول رانندگی شد و من داشتم به واژه ی شوهرمی فکر میکردم که به پوریا نسبت داده

بودم! پوریا شوهر نبود! پوریا فقط پوریا بود! لفظ شوهر به او نمی آمد!

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!

_بس که خوش اخلاقی!

پوریا تقریباً خندید: ذهنم مشغوله!

_ذهنت الان باید

برگشت سمتم: چرا جمله ت رو تموم نمیکنی؟!

_هیچی!

صورتم را به سمت شیشه چرخاندم! من هم با این همه مشغله امروز همه ی فکر و ذکرم او بود! اما او

به دستبندی که قرار بود به عنوان ریزلفظی به من دهد، نگاه کردم! وقتی دید من بی درنگ بله را گفتم، بستش دور

مچم دستبند طلای سفید و پر از نگین های کنار هم با برش های مقطع و منحنی شکل زیبا بود و به دستم

می آمد.

پشیمونی؟!_

در حین رانندگی با حیرت برگشت سمتم که گفتم: جاده رو نگاه کن!

نگاهش را به جاده داد: این چه حرفیه عزیز من!

_ آخه برای رفتار خیلی شاد و خوبت توضیحی بهتر از این نداشتم!

راست میگفتم! از وقتی ما از اتاق خارج شده بودیم او خیلی سرد بود! هر چند رفتارش مثل همیشه بود اما نمیدانم چرا من دلخور شده بودم!

پوریا ماشین را مقابل مجتمعی خیلی بزرگ پارک کرد. از عقب پاکت های کاغذی و پلاستیکی را خارج کرد و گفت: بریم؟!_

دست آزادش را گرفتم: بریم.

باهم وارد لابی شدیم. نگهبان بلند شد و سلام کرد. پوریا ریموت را دستش داد و باهم سمت آسانسور رفتیم. پوریا دکمه ی بیست را فشار داد و پاکت ها را کف آسانسور گذاشت و سمتم آمد و روی صورتم خم شد و من بعد از تقریباً یک ماه و نیم حس آرامشبخش لب هایش را حس کردم. بوسه اش تمام دلخوری ام را شست و از بین برد. دستم را بین موهایش فرو بردم. نفس برایم نمانده بود که صدای لوند زنی گفت: طبقه ی بیست! خوش آمدید! پوریا از من جدا شد و پاکت ها را برداشت و گفت: اول شما.

خدا رو شکر که هر طبقه تک واحدی بود. پوریا کارت را زد و در باز شد. وارد فضای زیبایی شدم. من هیچ چیز این خانه را ندیده بودم فقط از روی ژورنال طراحی های لازم را تایید کرده بودم. فضای سالن خیلی خصوصی و خودمانی بود! خبری از مبلمان های سلطنتی با چوب های تراش کاری شده و رنگ های طلایی و قهوه ای و کرم شکلاتی نبود! سمت راست یک نشیمن کمی رسمی با مبلمان زیبای قرمز به همراه تابلوی زیبایی که زنی چتر به دست به رنگ قرمز در زمینه ای سفید خودنمایی میکرد. راهرویی مقابلمان بود که یک اتاق آنجا بود که به نظر می آمد اتاق مهمان باشد و آشپزخانه ای که اوپن بود و بین کانتر های وسط دو را برای خروج بود یکی به سمت سالن و دیگری به سمت نشیمن شخصی. چیزی که توجهم را جلب کرد آن نشیمن خصوصی با مبلمان ال مشکی چرم نبود ... بلکه تصویری از خودم بود که عکس و ریتاچس را جاوید انجام داده بود. یک عکس بزرگ بود که برای تبلیغ اوایل استودیو گرفته بودیم. عکس یک پوز ساده داشت. روی کاناپه ای با لباس پرنسسی مشکی و طلایی نشستیم بودم و دستانم را بهم گره زده بودم. اما نگاهم صورتم و آرایشم غوغا میکرد!

پوریا لبخندی زد: بهش گفتم عکس رو از استودیو برمی داره

زیر عکس یک روبان قرمز بود که کندمش.

گفتم: اون موقع جاوید پول نداشت مدل استخدام کنه.

_خیلی عکس خوشکلیه.

نشستم روی کانپه و کفش های ظریفم را کندم: از عکاسش تشکر کن.

پوریا پایون و دکمه های بالایش را باز کرد: غذا میخوری؟!

_فکر کنم معده م بتونه یه چیزایی رو نگه داره.

نگاهی به لباسم کرد: نمیخواهی عوضش کنی؟

بیشتر لم دادم: دوست نداری منو بیشتر ببینی توی این لباس؟!

در اصل منظورم این بود که نمیخواهی خودت درش بیاوری!

ابروهایش بالا رفت و بشقاب را سر داد توی مایکروویو.

از یخچال یک بطری آبمیوه خارج کرد و گفت: ماست میخوری؟!

_با خیار باشه!

نگاهی به من کرد: ماست و خیار درست کنم؟!

آهی کشیدم! این سازده ی روسی را چه به این حرفا! خودم بلند شدم و مشغول گشتن در کابینت شدم تا اینکه رنده را پیدا کردم.

در حالی که خیار پوست میگرفتم، گفتم: ببین خیار رو رنده میکنی بعد ماست میریزی روش! نمک و فلفل فراموش نشه!

بشقاب را از مایکروویو خارج کرد و گفت: بخور.

خودش سمت بطری های رنگاورنگی که لحظه ی ورود چشمم بهشان افتاده بود رفت و وقتی نگاه خیره ام را دید، گفت: چیه؟! اینجا که دیگه مهدی نماز نمیخونه!

قاشق را پر از برنج کردم: داری خیلی میری روی اعصابم!

پوریا آمد تا از کابینت پیکی بردارد: اون برنج رو نخور زرشک داره

متعجب شدم: من زرشک دوست دارم!

بشقاب را از مقابلم برداشت و مشغول در آوردن زرشک هایش شد: برای بچه خوب نیست! زرشک بخوری ممکنه خون ریزی بکنی! زرشک ضد انعقاد خونه! تازه این برنج پر از زعفران هم هست! نمیخواه بخوری! بزار

نگاهی مستاصل به اطرافش انداخت و گفت: جوجه ش هم پر از زعفرانه! صبر کن زنگ بزنم

پریدم میان حرفش: نمیخواه.

دستانش دورم حلقه شد: خب گشته!

_برام غذا بپز!

_بلد نیستم!

خندیدم: الان میگی؟! که خرت از پل گذشت؟!!

_کاش راضی کردن تو به ازدواج مثل خر بود! شاخ گول بود که!

پشت چشمی نازک کردم: خب دیگه ... من رو داشتن اینجور یاس!

پوریا خندید: عشوه های جدید میبینم! رو نکردی تا الان!

دستانم را کشیدم رو یقه ی کتش: لازم نبود!

پوریا آهی کشید و موبایلش را از جیبش در آورد و شماره ای را گرفت. منتظر نگاهش کردم.

_الو ...

.....

_زهرمار! برو دو تا پرس سلطانی بگیر بیار

.....

_تاکید کن بدون زعفران باشه. چه کبابش چه برنجش چه هر چیز دیگه ش!

گفتم: کوکا!

لبخندی به من زد و گفت: کوکا هم بخر.

.....

_زود!

و قطع کرد.

پرسیدم: کی بود؟!!

_سامان!

خندیدم: طفلی اچی گفت که بهش گفتم زهرمار؟!!

_مردونه بود!

بینی اش را به شاهرگم چسبانند:دیگه خانوم خودم شدی!

نفس حبس شده ام را بیرون دادم:مگه قبلش نبودم؟!

_الان فرق میکنه!

دستش روی زیپ لباسم لغزید:خیلی فرق میکنه!

_الان سامان میادا!

_خب به جهنم!

پوریا در برخی مسائل اصلا اعصاب نداشت!

پشت در اتاق عمل قدم میزد. کمی پاهایم درد میکرد اما محل ندادم. مهم این بود که دیگر تهوع نداشتم! آمیتیس نیامده بود! تنفر او از بابا بیش از حد بود. اما آزاده تسبیح به دست به دیوار تکیه داده بود و طلا یاور همیشگی ام چهار زانو نشسته بود و داشت تکست میداد.

طلا گفت: بیا بشین دختر سرم درد گرفت! اون بچه مرد تو شیکمت!

آزاده سرش را بلند کرد:حامله س؟!

کسی جوابش را نداد!

بالاخره حال بابا استیبل شد و او را به اتاق عمل بردند. تازه نه فقط برای عمل قلب باز! پیوند!

وقتی دکتر گفت به قلب نیاز دارد و او را به جای قرار دادن در لیست فوری عمل میکنند و من گفتم که این ناعادلانه ست! ممکن بود این قلب سهم یک بچه ی هشت ساله باشد!

به هر حال به محض پیدا شدن مورد مناسب او را آماده ی عمل کردند. آزاده به او پیشنهاد داد که به امریکا بروند اما پدرم گفت اگر قرار است بلایی سرش می آید ترجیح میدهد توسط شاگردان خودش و در مملکت خودش باشد.

من در تمام این لحظه ها کنارش بودم که باعث شده بود در پس نگاهش شرمندگی و ذلت ببینم!

شکم کمی بزرگ شده بود. به گفته ی دکتر تا آخر سه ماهگی میتوانستم جنسیت بچه را ببینم. البته من مطمئن بودم دختر است!

طلا تهدید کرد: زنگ بزنگ پوریا؟!

خندیدم: مثلاً که چی؟! خودم بشینم اذیت میشم راه رفتن بهتره

_ کجاس پوریا؟!

_ شرکت. حسابی کار دارن. منم که فرصت نمیکنم کاری انجام بدم!

لبخندی زد: جاوید عکسای عروسیت رو آماده کرده تقریباً! انقدر ناز شده!

نگاهی به ساعت کردم: پس کی تموم میشه؟!

_ دو ساعت دیگه مونده.

آزاده جوابم را داد و به ذکر گفتنش برگشت.

نشستم کنار طلا: چرا همیشه سیگار بکشم آخه!

طلا لبخند محوی زد: غلط میکنی! چیزی دلت میخواد بخرم برات؟!

_ بستنی.

_ سرده هوا!

چپ چپ نگاهش کردم که آهی کشید و بلند شد.

آزاده نگاهی به من کرد: چند ماهته؟!

متعجب نگاهش کردم: چی باعث شده فکر کنی میتونی با من حرف بزنی؟!

_ من ...

_ چه اصراری داری هر بار یاد آوری کنی که کی هستی و من بهت بگم که هیچی نیستی؟! فکر کردی اگر من اینجا

نشستم به خاطر تایید پدرم یا کنار اومدن با کاراشه؟!

حرفی نزد!

من داشتم بستنی قهوه با شکلات های چیپسی میخوردم و طلا در حالی که یک هدفن در گوش من و دیگری در

گوش خودش بود، آهنگ کوچه را پلی کرده بود و همراهش لب خوانی میکرد. خیلی کم طاقت شده بودم. نمیدانم

چرا تمام نمیشد.

موبایلم زنگ خورد.

پوریا بود: سلام.

_سلام

_چطوری عزیزم؟! دارم میام پیشت. چیزی دلت نمیخواد؟!

نفس عمیقی کشیدم و کمی در دلم قربان صدقه اش رفتم: نه خوبم. بیا پیشم فقط.

_ربع ساعت دیگه پیشتم.

وقتی داشتیم آشفته در راهروی بیمارستان قدم میزدیم دیدمش. از صبح ندیده بودمش! وقتی او رفت من خواب بودم. چقدر سورمه ای به او می آمد!

نزدیکمان شد: سلام.

طلا گفت: سلام.

ناخودآگاه لب های ترک خورده ام کش آمد: سلام.

کمی اخم کرد: تو چرا سرپایی؟!

طلا فوری گفت: همه ش داره راه میره! هر چی بهش میگویم بشین به خرجش نمیره!

پوریا با ملایمت بازویم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند و گفت: خوبی؟! لذیتی؟!

دستش را که روی شانه ام بود گرفتم: خوبم.

_کمر درد؟! تهوع؟! سرگیجه؟!

آهی کشیدم: خوبم.

پوریا گفت: یک لحظه من برم الان برمیگردم.

نگاهی کردم به راهی که رفت و برگشتم سمت طلا: مجبوری چغلی منو بکنی؟!

_مجبورم! دکتر بهت گفته فعالیت زیاد ممنوع بعد داری خودتو میکشی!

صدایش را پایین آورد: خیلی بهت خوبی کرده انقدر استرسش رو داری؟!

نگاهی به آزاده کردم که هنوز تسبیح به دست بود: نه ولی نمیخوام آیدن پدرش رو از دست بده!

طلا آهی کشید.

پوریا کمی بعد برگشت. دو تا لیوان بزرگ دستش بود.

یکی را داد به طلا یکی هم به من: بخورید

لحنش خیلی دستوری بود. یک نرم کننده ی لب کف دستم گذاشت: از این هم بزن به لب ت خون نیفته عزیزم.

نگاهی به معجون پر از کنجد و گردو و تپه ی خامه اش کردم: الان بستنی خوردیم!

پوریا چشمانش را چرخاند: بخور.

قاشق را پر کردم و سمتش گرفتم: تو چیزی خوردی؟!

پوریا قاشق را از دستم گرفت و گفت: با یه مشتری قرار داشتیم همونجا نهار خوردیم. تو به جای من به فکر خودت باش.

و قاشقم را پس داد. صدایش را شنیدم که دارد از طلا حال بابا را میپرسد.

تا نصفه اش خوردم و لیوان را دادم دست پوریا: نمیخورم دیگه

پوریا بلند شد تا لیوان را در سطل بیاندازد و من کمی به لرزه افتادم. واقعا خسته بودم.

پوریا با دیدن لرزش آنی من (همان طور که انتظار داشتم هیچ چیزی از چشمان تیزبینش مخفی نمی ماند) سمتم آمد و پالتوی بلندش را انداخت دور تنم.

دستانم را در آستین های پالتو بردم و بویش را نفس کشیدم.

نگاهی به چشمانم کرد: خیلی خسته ای؟!

_ دارم میمیرم!

دستش دورم حلقه شد و سر من افتاد روی شانهِ اش: بیا بریم خونمون یکم استراحت کنیم ... تو که قرار نیست برایش کاری انجام بدی

_ دلم آشوبه پوریا! اون مرد برای من پدری نکرد اما برای آیدن یه پدر نمونه بود.

با نوک انگشتانش صورتم را نوازش کرد: بیا ببرمت خونه. بیا عزیزم. از صبح اینجاایی

آهی کشیدم: طلا بمونه؟!

طلا فوری گفت: من میمونم بهت خبر میدم تو برو

از آغوش پوریا بیرون آمدم: طلا به این دوستیمون قسمت میدم هر چی که شد زود بهم خبر بدی!

طلا دستم را گرفت: قول.

_ خیلی گلی!

چشمانش را چرخاند: برو خونه فقط بگیر بخواب!

وقتی سوار ماشین شدیم، پوریا گفت: امروز چیکارا کردی؟!

_ کارای شرکت جواهرات رو انجام دادم. طرح اولیه ی باقرزاده رو دیدم و یه سری تغییرات توش انجام دادم. غذا پختم برای شاممون یه سر زدم به خونه م.

نگاهی به من کرد: خیلی دلت تنگ شده؟!

آهی کشیدم: خب من تقریبا شش ساله اونجا دارم زندگی میکنم.

دیگر لازم نبود جزئیات دیگر را بگویم که چهار کیلو وزن از دست دادم که احساس میکردم امروز کمر درد دارم که مرتب عرق سرد بر تنم مینشیند.

وقتی به خانه رسیدیم رفت دوش بگیرد و من لباس عوض کردم و آراسته نشستم روی مبل مقابل عکسم و سرم را بین دستانم گرفتم.

_ چی شده؟!

لباس پوشیده با موهای خیس کنارم نشست و من گفتم: چیزی نشده.

به من نگاه کرد که پیراهن سیاه کوتاهی به تن داشتم که گشادی اش باعث میشد شکمم به چشم نیاید.

_ لاغر شدی! فکر نکن من متوجه نشدم!

دستش را دورم حلقه کرد و صورتم را بالا آورد: ببین منو ... این چشمت یه جوری شده مطمئنی چیزیت نیست؟!

_ مطمئنم! آخه آدم انقدر بداخلاق؟!

لبخندی برایم زد: انقدر بحث رو عوض نکن. میخوای بریم دکتر؟!

_ نه!

شام خوردیم. پوریا هم بهتر شده بود و باور کرده بود خوبم.

نشستم کنارش و گفتم: خب امشب کدومش رو بخونیم؟!

پوریا نگاهی به فهرست کرد: بیژن و منیژه؟!

سرم را به علامت نفی تکان دادم: رستم و سهراب؟!

_ غصه داره!

خندیدم: خب چی بخونیم؟! سیاوش رو دیشب خوندم.

تکیه داد به مبل و مرا هم با خودش کشید. سرم روی سینه اش بود و با موهایم بازی میکرد. حسی که در آغوشش داشتم آرامش و امنیت محض بود. آن هم برای زنی مثل من و تجربیاتم

دستش آمد زیر چانه ام و سرم را بالا آورد تا نگاهش کنم: میخوای امشب جای شعر خوندن کار دیگه ای انجام بدیم؟!

_مثلا چی؟!

دستم را گرفت: باشو بیا

رفت کنار پیانویی که یک سمت سالن خانمان بود و پشتش نشست.

همان جا کنار پیانو ایستادم: میخوای برام پیانو بزنی؟!

لبخندی زد و دستانش آرام روی کلایه ها لغزیدند. لبخندی روی لب هایم نشست. کلیر د لون موزیک مورد علاقه ام بود در حالی که نوت ها را از حفظ مینواخت، نگاهی به من کرد و لبخندی زد. پوریا عالی میزد. ماهرانه و زیبا انگشتان بلندش روی کلایه ها میلغزیدند خیلی بهتر از من یا حتی آمیتیس مینواخت! شاید این حاصل سالها تجربه اش بود. چون در پس زمینه ی ذهنم یادم آمد که گفته از کودکی پیانو میزند.

من غرق آهنگی بودم که به نظر نمی آمد فقط توسط دو تا دست نواخته شود محو مرد مقابلم بودم.

وقتی تمام شد برایش دست زدم: عالی بود!

بلند شد: نوبت توئه!

چشمانم گرد شد: اوه نه من نمیزنم!

دستش را دور کمرم حلقه زد: چرا؟!

_تو خیلی خوب میزنی!

_خب این چه ربطی به نزدن تو داره؟! تازه باید آوازم بخونی!

_نه!

خندید و موزیکی پلی کرد.

کنترل را بین بالش های روی مبل پرت کرد: دوست داری بریم توی تراس؟! اداره برف میاد.

_بریم.

سستم آمد.نگاهی به من کرد.موهایم را گلوله کرده بودم و گیره ی سر چوب مانند در آن فرو برده بودم.هیچ آرایشی هم نداشتم.

دستم را گرفت.

متعجب گفتم:داری چیکار

میخواست با من برقصد.

لبخندی به لبم آمد:الان یادت اومد؟!

_چی رو؟!

دستم را روی شانۀ اش گذاشتم:اینکه ما تا به الان باهم نرقصیده بودیم.

_واقعا؟!

_بله حتی روز عروسیمون!

با مهارت مرا میرقصاند:خب من دلم میخواست توی خلوت خودم اینکار رو بکنم!

دقیق نگاهم کرد:حالا تو از من ناراحتی؟!

_نه!

مگر میشد از او ناراحت باشم!مگر میشد آدم از تمام زندگی اش ناراحت باشد؟!پوریا تمام چیزی بود که من برای خودم در این دنیا داشتم.

با آخرین نت آهنگ از او جدا شدم.رفتم و لباس هایم را عوض کردم.او روی تاب در تراس نشسته بود و داشت سیگار میکشید.

با دیدن من فوری سیگار را خاموش کرد که گفتم:نامرد بین چیکار میکنه ها!دلم آب شد!

اخم کرد:دیگه چی؟!

آغوشش را برایم باز کرد و کمی از پتویی که دور خودش بود را دورم پیچید:چرا انقدر رنگت پریده عزیزم؟!

کتاب را باز کردم:انقدر حساس نباش!خب چیزی درونم داره از جونم تغزیه میکنه!

خندید و گفت:مشیری؟!

سری تکان دادم:یکم تنوع بدیم.

به برف هایی که داشت از آسمان میریخت نگاهی کردم و میخواستم شروع کنم به خواندن که گفت:

عاشقم ...

اهل همین کوچه ی بن بست کناری،

دستانش محکم تر شد دور تنم: که تو از پنجره اش پای به قلب من دیوانه نهادی!

تو کجا؟ کوچه کجا؟ پنجره ی باز کجا؟!

من کجا؟ عشق کجا؟ طاقت آغاز کجا؟!

تو به لبخند و نگاهی، من دل داده به آهی بنشستیم

تو در قلب و ...

من خسته به راهی

گنه از کیست؟!

از آن پنجره ی باز؟!

از آن لحظه ی آغاز؟!

....

صدای زنگ موبایلم باعث شد شعر خواندنش را قطع کند.

غر کردم: خروس بی محل!

پوریا نرم خندید.

طلا بود.

_بابات رو آوردن بیرون. حالش خوبه فقط باید به هوش بیاد.

لبخندی زدم: خوبه مرسی عزیزم. برو خونه استراحت کن!

خندید: زیادم سخت نگذشت! سامان اومد پیشم! دارم میرم خونه.

_باشه مراقب خودت باش.

_بای.

نگاهی به چشمان منتظرش کردم: بابا رو آوردن بیرون. خوبه حالش.

لبخندی زد: خوبه.

مثل گربه خودم را در آغوشش جا کردم: برام شعر بخون!

لبخندی زد. میخواست بخواند که حس کردم درد بدی در کمرم پیچید.

ناخودآگاه گفتم: آخ!

پوریا فوری مرا از خودش جدا کرد: چی شد؟!

بلند شدم: نمیدونم. صبر کن!

دویدم سمت دستشویی به لکه های خون خیره شدم! مات و مبهوت!

پوریا محکم به در زد: آرتمیس باز کن این لعنتی رو!

در را باز کردم: چیزی نیست یکم

پوریا با دیدن من حرفی نزد. فقط سمت موبایلش رفت و در حالی که حرف میزد برایم لباس آورد و از سرویس بهداشتی بیرون رفت.

با دکترم هماهنگ کرده بود که برویم آنجا. دکتر من همسر دوست خودش بود.

در راه وقتی میان پالتویم کز کرده بودم، در بچه ی بخاری را سمتم تنظیم کرد و گفت: چرا با خودت این کارو میکنی؟!

با چشمان گرد شده گفتم: من که کاری نکردم!

_فعالیتت زیاده! استرست زیاده! یکم فکر کن به این بچه!

لب برچیدم: جای بچه یکم به من فکر کن! اجاقمون کور که نیست! این بچه هم بین یه مشت قرص و هزار تا راه جلوگیری درست شد!

دستم را گرفت: حساس شدی عزیزم! من بیشتر از اون به تو فکر میکنم که میگم مراقب باش.

دکتر زودتر از ما رسیده بود بیمارستان و دوست پوریا برسام در راهرو منتظرمان بود. ما را به اتاقی راهنمایی کرد و خودش بیرون منتظر ماند.

مریم کمی تپل بود. موهای بلوندش از زیر روسری آبی فیروزه ای بافتش بیرون ریخته بود.

نگاهی به پوریا کرد: بخدا! انقدر برسام ترسید خدای نکرده گفتم بچه افتاد! چرا انقدر هول کردی آخه! پیش میاد!

میدانستم دکتر محض آرام کردن پوریا این را میگوید. بعد از معاینه کردنم و به خواست پوریا سونوگرافی، گفت: برای اطمینان استراحت مطلق رو برات تجویز میکنم این قرص رو هم استفاده کن درست غذا بخور استرس و کار ممنوع ...

در حالی که داشت چیزی درون دفترچه ام مینوشت نگاهی به پوریا کرد که انگار سنگ شده بود و دستش روی شانه ام بود: فکر کنم فقط میشینی و نگاهش میکنی!

لبخندی به من زد و ادامه داد: بس که خوشکله!

نه! شعر هم برایم میخواند! پیانو هم میزند!

پوریا گفت: کاش یکمم حرفم رو گوش میداد.

مریم دفترچه را هل داد سمتم و خندید: دلت پره ها دیگه خیالت تخت. هر دوشون خوبن این خون ریزی هم خیلی کم و سطحی بوده! حالا خانمت رو ببر استراحت کنه.

پوریا گفت: مریم خیلی لطف کردی اومدی واقعا ممنونم!

_خواهش میکنم این چه حرفیه!

وقتی در ماشین نشستیم، پوریا گفت: دوران خونه نشینی از الان شروع شد!

_باز تو بلند شدی!؟

این را آمیتیس با ابروان گره خورده به من گفت!

گفتم: خسته شدم از دراز کشیدن! یک هفته س که نمیزارین از جام پاشم!

ملیله گفت: خانم الان آقا میاد دعوا میکنه با من که چرا اجازه دادم از جات پاشی!

تقریباً ده روز بود که در تخت بودم. امشب که دیگه فکر میکردم زمانش است، تمام خانواده ی پوریا را برای شام دعوت کرده بودم و آمیتیس آمده بود برای نظارت به قول خودش که ببیند همه چیز عالی است یا نه.

امشب روز آخر تعطیلات پولین و پارسا بود و فردا همراه سوفیا به لندن میرفتند. برای همین من با این که شرایطم خوب نبود اما دعوتشان کردم. شکمم کمی بزرگ تر شده بود اما چندان مشخص نبود. با یک پیراهن پر چین حریر از نظر ها پنهان شد!

آمیتیس نگاه تاسف آمیزی به من کرد که مشغول سالاد درست کردن بودم.

اخم کردم: چیه؟! اخفه کردین منو همتون! بابا مگه من چه گناهی کردم که باردار شدم؟! هم رنگ دیوارای اتاقم شدم! زخم بستر بگیرم خوبه؟!!

آمیثیس غرغرکنان گفت: مار بزنه اون زبونتو! طلا کجاس؟! قوم شوهرش میخوان بیان!

کشمش های شسته شده را بین کلم ها ریختم: ساده ای خواهر من! سامان مال ازدواج نیست!

آمیثیس قیف پر از خامه را بالای ظرف ترایفل معلق نگه داشت: چرا نباشه؟! دیگه سی و یک سالشه! طلا هم داره میره تو بیست و شیش! دیگه وقتشه برای جفتشون!

_سامان مال این حرفا نیست! اهل تعهد نیست! طلا هم میخواد ازدواج کنه با یکی از این خواستگارای خودش عروسی کنه! من خودمم دلم میخواد باهم ازدواج کنن ولی

آمیثیس بلند شد: من برم الان مهمونات میان ... داریو هم بهانه میگیره.

بوسیدمش: مرسی اومدی عزیزم. مراقب آیدن باش فردا میام میبرمش.

_ نمیخواد بچه که کاری نداره بمونه پیش من بهتره!

_ خودمم دلم تنگشه!

_ از پوریا اجازه میگیرم اگه اجازه داد میارمش!

چپ چپ نگاهش کردم: ای بابا! پوریا هم نمیزاره من تکون بخورم!

لبخندی زد: خودتو ناراحت نکن!

مرا بوسید و زود رفت. میزها را چیده بودند. مگر میگذاشتند دست به سیاه و سفید بزئم؟! مرا به اتاقم فرستادند تا استراحت کنم. من هم مشغول آرایش کردن شدم و موهایم را کمی درست کردم. وقتی داشتم به لباس و گردنم کمی عطر میپاشیدم، پوریا وارد اتاق شد و با دیدنم لبخندی زد که با دلخوری نگاه از او گرفتم.

لبخندی زد و گفت: سلام

_ سلام!

کتش را درآورد: حالا چرا داری ناز میکنی؟!!

تمام قیافه ای که گرفته بودم داشت بر باد میرفت. به سختی جلوی خنده ام را گرفتم: نه که ناز کنم خریدار داره؟! حالا ناز کردن به کنار! انگار آقا میزازه یه آب خوش از گلوی من پایین بره!

پوریا دستانش را گذاشت روی شانه ام: این آقا چیکار کرده که شما شکایت داری؟!!

بلند شدم که دستم را کشید و سمت مبل مخملی اتاقمان رفت و نشست و مرا به آغوشش دعوت کرد: بیا ببینم
نگاهی به من کرد که کمی بیشتر از همیشه آرایش داشتم: چقدر خوشکل شدی.

روی پایش نشستم و دستانش را محکم دور تنم حلقه کرد: خب چرا خانم من ناراحتی ازم؟!

_ همه ازت میترسن نمیزان از جام تکون بخورم! خسته شدم. حتی نداشتن دو تا شیرینی بچینم توی دیس! بابا منم آدمم! من زنی بودم که تا دو روز پیش جمعا هشت ساعت از بیست و چهار ساعت رو خونه بودم! الان نمیزارن از تختم پاشم! شبیه در و دیوار این اتاق شدم! بچه م خوبه! خود مریم گفت اگر احساس میکنم خوبم لازم نیست دیگه انقدر استراحت کنم!

دستش را آورد زیر چانه ام و سرم را بالا آورد تا به چشمانش نگاه کنم: من شده کاری بکنم به ضررت باشه؟!

چشمانم را چرخاندم: بحث این نیست!

_ پس بحث چیه؟! فکر کردی من خوشم میاد من برم شرکت تو بمونی اینجا؟! ساعت ها دلم برات تنگ بشه به فکرت باشم که داری چیکار میکنی؟! انه منم دوست ندارم! اما چه کنم که مجبورم! به خاطر خودت! بچمون!
پیشانی ام را به گونه اش چسباندم.

موهای فر شده ام را نوازش داد: درکت میکنم! بی طاقت شدی! هورمونات بالا پایین شده منم کم میزارم برات عروسکم

خودم را بیشتر به او فشردم: همین که هستی کافیه

_ عزیزم ...

محبت های پوریا از عزیزم و عزیز دلم فراتر نمیرفت! از یاد نمیگفت عاشقتم بلکه میگفت دوستت دارم! آن هم زیاد نمیگفت! فقط میگفت مراقب خودت باش! بار ها دنی و جاوید مقابل من واژه های قربونت برم و فدات بشم و نفسم و زندگیم را نثار پارتنر هایشان کرده بودند اما پوریا هیچوقت از همچین کلماتی خرج نمیکرد فقط وقتی خیلی زیبا بودم خیلی ساده میگفت عروسک و گاهی یک م مالکیت به تهش اضافه میکرد. همین اخلاق هایش باعث شده بود انقدر عاشقش شوم.

داشت حمام میکرد و من از اتاق خارج شدم. همه چیز سر جای خودش بود. درحالی که کرم کارامل را تزئین میکردم، به سبد پر از توت فرنگی ناخنک میزدم. نمیدانم از کجا این همه توت فرنگی تازه در این فصل پیدا کرده بودند! آن هم اینقدر خوشمزه! زنگ به صدا درآمد و من همه چیز را همان جا رها کردم و رفتم به استقبال مهمان هایم. اول ایران خانم وارد شد. روی کت و دامانش یک پالتوی خز بسیار سنگین و شیک پوشیده بود و میشد گفت زیبا شده بود. آنا جون مثل همیشه سفید پوش وارد شد. نریمان خان به شدت لاغر شده بود و مشخص بود به سختی از جایش بلند شده و اردلان خان مثل همیشه خوش تیپ و جذاب زیر بازوی برادرش را گرفته بود و

کمکش میکرد. پارسا مثل همیشه خجول و کم حرف و خجالتی و پولین با آن نگاه سرد و مغرورش و پشت سر همه ی آنها سوفیا در حالی که از فرط زیبایی میدرخشید وارد شد.

پوریا آمد کنارم و همه باهم به سالن رفتیم تا گلی و ملیله غذاها را سرو کنند.

نریمان خان نگاهی به اطراف کرد و نگاهش روی عکسی که جاوید از من و پوریا میان برف ها گرفته بود و پوریا داده بودش به دیزاینر و به صورت کاغذ دیواری ضلع دیوار را پوشانده بود، ثابت ماند.

نشستم کنارش و گفتم: بهترین؟!

لبخندی زد: چرا بد باشم؟! کاری ندارم دیگه توی این دنیا ... پسر من رو به دستای زنی سپردم که عاشقش ... کنارش خوشبخته ... مگه یه پدر چه آرزوی دیگه ای داره!

دستش را نوازشی دادم. ایران خانم موشکافانه نگاهم میکرد. انگار میخواست چیزی بگوید. آنا جون هم نگاه عجیبی به من انداخت. چین های دامن را مرتب کردم. شکم زیاد مشخص نبود.

پولینا لب به سخن باز کرد: زندایی خیلی خوشکل شدین.

متعجب شدم. هم از واژه ی زندایی هم از واژه ی خیلی خوشکل شدی!

_مرسی عزیزم.

ایران خانم گفت: انگار یکم تپیل شده!

خب حتما سه کیلو وزنی که طی این هفته اضافه کرده بودم به چشمش آمده بود. هر چند لباس هایم هنوز اندازه ام بود!

پوریا دستش را انداخت دورم: خانم من همیشه قشنگه!

صدایی از پشت سرمان گفت: ببین آرتمیس چیکار کرده این کوه یخ اینجوری حرف میزنه! برگشتم و سامان را دیدم.

طبق معمول دستم را بوسید: مادمازل!

لبخندی زدم: همیشه به من لطف میکنی!

پوریا با او دست داد: خانم من مادام شده!

سامان پس از سلام دادن به همه نشست: برای من هنوز همون مادمازله.

صدای گلی آمد: شام حاضره.

بلند شدم: بفرمایید خواهش میکنم.

شام تقریبا داشت در سکوت صرف میشد. میز رنگینی چیده بودند. سرشار از غذاهای ایرانی و خارجی. پوریا هم چند بطری درست و حسابی باز کرده بود و یک بطری از سطل وسط میز بیرون زده بود در کمال تعجب دیدم که این مسئله ی الکل خوردن در این خانواده کاملا امری طبیعی است! آیا مدل سرطان کبد گرفته ی مقابلشان برایشان کافی نبود؟! آنا جون پیوسته جامش را پر از آن مایع سفید بد بو میکرد و من نمیدانستم چطور آن چیز را همراه غذا میخورد. پوریا کنار من نشسته بود و میخواست برای خودش بریزد که چنان نگاهی به او کردم که منصرف شد و بطری را برگرداند سر جایش و سامان به او پوزخندی زد!

وقتی غذا تمام شد برای صرف دسر به سالن برگشتیم.

آنا جون کنارم نشسته بود و داشت از چیز کیک که آمیتیس پخته بود تمجید میکرد. نگاهی به من انداخت که داشتم پاناکوتا میخوردم.

_آرتمیس جان

_جانم آنا جون!؟

ظرف را روی میز گذاشتم و کامل سمتش چرخیدم.

_بچه اذیتت نمیکنه!؟

_خوبه شکر خدا. نه زیاد.

_دیگه سختیاش تموم میشه تا بعد از هفت ماه که هی عرض آدم زیاد میشه! یادمه وقتی سوفیا رو باردار بودم از در رد نمیشدم!

پوریا در حالی که فنجان چای سبز را به پدرش میداد، گفت: راستش از این دعوت یه منظوری داشتیم

آمد و نشست کنارم و دستش را طبق معمول انداخت دور شانه ام: من و آرتمیس میخواستیم خبر اومدن بچمون رو به شما بدیم.

_وای چقدر عالی!

این را سوفیا گفت و بلند شد و پوریا را در آغوش کشید و بعد هم من را. سیل تبریکات روان شد و چند دقیقه ای مجبور بودم از این آغوش به آن آغوش بروم.

ایران خانم گفت: عزیزم میگفتی ما دست خالی نیایم!

لبخندی برایش زدم: این چه حرفیه ایراندخت خانم. همین حضورتون کافیه.

صدایش آهسته تر شد: میدونم من رو به مادر شوهری قبول نداری اما

_این چه حرفیه! شما برای پوریا مادری کردین! مثل مادر من میمونید!

هر چند این زن با آن گردن کشیده و موهای سیاه و چهره ی اصیل هیچ شباهتی به مادر بور و آرام من نداشت. اما برای پوریا کم نگذاشته بود! من عاشقانه حاصل تربیت این زن را میپرستیدم! پوریا هم فقط او را به مادری قبول داشت و قبل از او مادر خواهرش را!! او هیچوقت راجع به زن فرحناز نامی کنجکاوی نکرده بود و حتی دنبال قبر او هم نرفته بود. هر چند نریمان خان به نظر از این موضوع ناراحت بود اما ترجیح میداد آتش تازه خاموش شده را دوباره شعله ور نکند.

دوباره گرسنه بودم. حس بویایی ام به شدت قوی تر شده بود و بوی الکی که روی میز شام پیچیده بود باعث شد که نتوانم درست و حسابی غذا بخورم.

پوریا دستم را گرفت: خوبی عزیزم!؟

سرم را تکان دادم. آن لحظه فقط دلم میخواست روی تاب تراسمان بنشینیم و او درحالی که مرا بغل کرده برایم شعر بخواند!

سوفیا و ایران خانم و آنا جون داشتند آلبوم عکس های عروسی را میدیدند و مرد ها وارد یک بحث کاری شده بودند. من پارسا را کنار خودم نشانده بودم و داشتم از او حرف میکشیدم. خیلی کم فارسی میدانست.

شب خوبی بود. به مهمان هایم خوش گذشته بود. وقتی پوریا به سالن برگشت من داشتم کفش هایم را میکندم. عرق سردی روی کمرم نشسته بود. نمیدانم چرا حس بدی داشتم.

پوریا نشست کنارم: خسته نباشی ...

_کاری نکردم!

نگاهی به صورتم کرد: چیزی شده!؟

آهی کشیدم: کمی کمرم درد میکنه

در حالی که با کف دستش کمرم را دایره وار ماساژ میداد، گفت: هیچوقت فکر نمیکردم که

نگاهش کردم و ادامه داد: دختری که اومد شرکت من برای مصاحبه ... با اون نگاه مغرورش بشه خانم خونه ی من مادر بچه م!

لبخندی زدم: منم فکر نمیکردم

نگاهش کردم : داری کجا میری!؟

برات غذا بیارم.هیچی نخوردی.

بشقاب را دستم داد و خودش نشست کنارم.ملیله و گلی تند تند مشغول تمیز کردن بودند.

دیشب چرا با مرسته بحث میکردی!؟

نگاهی به من کرد:تو مگه خواب نبودی!؟

نه!چرا با این طفلی اینجوری رفتار میکنی!؟

_اون خودش میخواهد که من باهاش اینجوری رفتار کنم!اینو قبلا هم بهت گفتم!هر زنی با رفتاری خودش برای خودش احترام میخوره!مرسته داره خیلی اوضاع رو پیچیده میکنه!نمیدونم منظورش انتقامه چیه واقعا درکش نمیکنم!من پروژه رو آف کردم به خاطر تو و پدرم اما اون فکر میکنه که تو منو تحریک کردی بابت این قضایا!

دستش زیر چانه ام آمد:حالا تو چرا نگام نمیکنی!؟

با دهان نسبتا پر گفتم:چون دارم غذا میخورم!

خندید:با این لباس بامزه شدی

نگاهی به چشمان تقریبا بسته اش کردم:برو بخواب پوریا داری غش میکنی!

پوریا سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد:نه خوبم!امروز درست و حسابی ندیدمت

مثل گربه در آغوشش فرو رفتم:الانم با این چشمای بسته که نمیتونی!بریم تو بخواب.

بین موهایم نفس کشید:نوبت توئه ...

برای چی!؟

که شعر بخونی!

بلند شد و رفت سمت اتاقمان و من هم رفتم به دنبالش.وقتی داشتم لباس هایم را عوض میکردم،دیدمش که از سرویس اتاق بیرون آمد و تی شرتش را بیرون آورد و دراز کشید.به نظر خیلی خیلی خسته می آمد.

شکمم در این بلوز و شلوار خواب کمی بیرون زده بود.پوریا لبخندی به من زد.دراز کشیدم کنارش و سرش را در آغوش کشیدم.

در حالی که موهایش را نوازش میکردم،کتاب شعر مشیری را باز کردم:

ای نوازش تو بهترین امید زیستن

در کنار تو

من ز اوج لذتی نگفتنی گذشته ام،

در بنفشه زار چشم تو

برگ های زرد و نیلی و بنفش،

عطرهای سبز و آبی و کبود،

نغمه های ناشنیده ساز میکنند،

بهتر از تمام نغمه ها و سازها!

دستم را از لای موهایش بیرون کشیدم که بزنم صفحه ی بعد که دیدم گوشی سایلنت شده اش دارد زنگ میخورد و عکس سامان روی صفحه افتاده.نگاهی به صورت پوریا کردم که چشمانش بسته بود و نفس های عمیق میکشیدادم نیامد بیدارش کنم.

قطع شد.گوشی من شروع کرد به ویبره رفتن.باز هم سامان بود.سر پوریا به سینه ام چسبیده بود و اگر بلند میشدم بیدار میشد.باز هم قطع شد و موبایل پوریا شروع کرد به زنگ خوردن.

آهسته صدایش زدم:پوریا ... پوریا عزیزم

سرش را برداشت:چی شده؟!

_سامانهبار چندمه داره زنگ میزنه

بلند شد و سمت میز آرایش رفت و موبایلش را برداشت و جواب داد:الو ...

دستش را بین موهای آشفته اش فرو برد.نور آباژور را کمی زیاد کردم.

_وای!باشه اومدم!

با ترس گفتم:چی شده؟!

سمت کمدش رفت:بابا حالش بد شده سامان رسوندتش بیمارستان.توی مراقبت های ویژه بستریش کردن فکر میکنم

سخت نبود حدس زدن باقی جمله!آخرش بود!این آدم از بین رفته و لاغری که من دیدم ... مشخص بود که بلند شدم.

پوریا پالتویش را پوشید و گفت:تو بیدار نمونی!بگیر بخواب.

از اتاق رفت و من هم به دنبالش:ملیله خانم به گلی بگو امشب نره من باید برم مراقب آرتمیس باشید

چشم آقا!

پوریا؟! بزار منم بیام!

اخم کرد: حرفشم نزن! برو بخواب! خداحافظ!

پوریا!

بی توجه به من در را بست.

تپ ... تپ ... تپ

نگاهی به صورت آمیتیس کردم که چشمان سردش مثل یخ شده بود! صورتش در حجم آن شال حریر سیاه سفید تر به نظر می آمد.

صدای کلاغ در قبرستان طنین انداخت.

به دست پوریا روی شانه ام نگاه کردم و حرفی نزد. نگاهی کردم به تنها کسی که داشت گریه میکرد

عینکم را دادم بالا روی موهایم و آهی کشیدم. حس ناراحتی عجیبی داشتم. به این فکر میکردم که چقدر سریع همه چیز عوض شد! در یک دو هفته ی پر استرس زمانی که منتظر خبری از فوت نریمان خان بودیم، دنی با قیافه و روحیه ای داغون ایست قلبی پدرم را خبر آورد!

به ناخن های از شکل افتاده ام نگاهی کردم. در تلاش بودم نگاهم به قبر نیفتد! این مرد برای من پدری نکرده بود! اما ناراحت بودم! به هر حال پدرم بود. تنها کسی بود که آیدن داشت! طفل معصوم الان تنهای تنها بود و با روحیه ای خراب نزد خاله! و من سردرگم از این بازی سرنوشت فقط خموش به این صدای خاک ریختن روی بدن پدر از دست رفته ام گوش میدادم! سردرگم از اینکه دیگر چه چیزی را باید تحمل کنم! بین احساسات متناقض گیر کرده بودم

روزی که آزاده آمد!

روزی که با آن نگاه سردش به مدیر مدرسه ام گفت رشته ی من را تجربی بنویسد!

روزی که گفت باید پزشک شوم و ادامه ی راهش باشم!

روزی که به زور کمر بند و تهدید مرا به کلاس تقویتی زیست میفرستاد!

تمام حقارت ها! خاطرات! انه من هرگز این مرد را دوست نداشتم!

پانچوی پشمی را محکم تر پیچیدم دورم. هوای سرد تا استخوان هایم نفوذ میکرد.

پوریا زیر بازویم را گرفت: بلند شو

زیر لب گفتم: زشته من اینجا یه جورایی میزبانم مثلاً!

پوریا از بین دندان هایش گفت: آرتمیسی! بلند شو میریم رستوران خواهرت اینجاس! سرخ شدی از سرما!

نگاهی به دنی کردم: حواست باشه ما میریم رستوران.

سری تکان داد.

پوریا کمکم کرد. بدنم بی حس بود. به زور سوار شدم و خودش کمربندم را برایم بست.

سمتم برگشت: خوبی؟!؟

_نمیدونم!

دریچه های بخاری را رویم تنظیم کرد: نمیدونی؟!؟

_حس عجیبیه! که دیگه نه پدر دارم نه مادر!

دستم را گرفت: عزیزم کاش یکم گریه کنی! دلت خالی میشه!

_برای چی گریه کنم؟!؟ امن از این مرد خوبی ندیدم! اما آیدنم

_راجع به آیدن بعدا صحبت میکنیم. تو به فکر خودت باش!

وارد فضای بزرگ و گرم رستوران شدم. پوریا مرا پشت میزی که برای خودمان در نظر گرفته شده بود نشانده و به گارسون دستور داد برایم آب قند بیاورد.

نگاهش کردم: آب قند نمیخوام! آبمیوه بهتره. خنک باشه لطفاً.

_پدرت هیچ فامیلی نداره؟!؟

_بس که خوش اخلاق بود همه باهش قطع رابطه کرده بودند. بعد از این که آزاده رو آورد زن عمو هام ارتباطشون

رو قطع کردن و عمو طراوت هم که امریکا بود. دیشب بهش زنگ زدم خبر دادم. خیلی گریه کرد ولی

امریکاس! نمیتونه بیهو پاشه بیاد که!

_چرا با عموهات تماس نمیگیری؟!؟

_یکی رو دوازده ساله ندیدم یکی رو هفت سال! نه شماره تلفن دارم نه آدرس!

گارسون لیوان آبمیوه را مقابلم گذاشت.

نی را در لیوان تراش خورده ی کریستال چرخاندم: حقش بود باید اینجوری میمرد! که فقط آزاده برایش اشک

بریزه! اونم باور کن برای خودش نیست! برای پولی هستش که از دست داده!

پوریا دستم را گرفت و حرفی نزد.

مهدی را دیدم که وارد رستوران شد. سه تا شاخه رز دستش بود. ابروهای پوریا درهم رفت!

با دیدنم لبخندی زد: چی شد یهو رفتی تو؟!

گل ها را روی میز گذاشت و با پوریا دست داد.

گفتم: کمی حالم بد شد.

_مشکل خاصی که نداری؟!

_نه بابا! پوریا کمی حساسه!

_خب به هر حال بچشه!

پوریا گفت: بیشتر سلامتی آرتمیسی مهمه!

مهدی به من لبخندی زد و از گارسون پرسید که سرویس بهداشتی کجاست و با گفتن ببخشیدی ما را ترک کرد.

نگاهی به پوریا کردم: مجبور نیستی مثل پسرای هیجده ساله رفتار کنی!

ابروهایش بالا رفت: اومده برای زن من گل آورده!

آهی کشیدم و پوریا به من نزدیک شد و موهای چسبیده به شقیقه هایم را زیر روسری فرو برد.

چند تار موهایم را زیر روسری فرو برد: فکر میکردم شوخی میکنی!

_بابت چی؟!

_موهای سفید.

ریشه ی موهایم سه سانتی در آمده بود و تار های سفید بین موهایم بیرون زده بود.

لبخند تلخی زدم: دیگه پیر شدم!

_این چه حرفیه؟!

_یعنی پیر نیستم؟!

_معلومه که نه!

با دیدن مهمان هایی که وارد شدند، بلند شدم و رفتم برای استقبال. پوریا رستوران را اوکی کرده بود. در حالی که

از تسلیم گفتن مردمی که اکثرا پزشک بودند، خسته بودم همه را به جاهایی که برایشان در نظر گرفته شده بود

راهنمایی میکردم. کمرم درد میکرد. سرم درد میکرد! حس میکردم جرینگ جرینگ قاشق چنگال مثل پتک در سرم میکوبد!

چند لحظه پلک هایم را روی هم گذاشتم و بعد با صدای مردی چشمانم را باز کردم. احمدی وکیل پدرم بود. دستم را فشرد: تسلیت میگم دخترم.

_ ممنونم.

آقای احمدی! سرور و ساینه و سارا باغ گیلان! تنها فردی در این مجلس که من با او و خانواده اش خاطره ی خوبی داشتم!

پرسیدم: دخترا چطورن؟!

لبخندی زد: خوبن عزیزم. ساینه ازدواج کرده و رفته. سارا هم رفته از ایران. فقط سرور پیشمونه.

_ خیلی دلم تنگشون شده. یاد خاطراتمون افتادم.

بازویم را گرفت و کمی مرا از مقابل جمعیت کنار کشید: راستش دخترم ...

منتظر نگاهش کردم: آزاده خانم انتظار داره وصیت جهان رو بدونه ایشون میگه شما به زودی از خونه بیرونش میکنید و اونم باید حقش رو بگیره!

چقدر این زن بی چشم و رو بود!

نفس عمیقی کشیدم: حقش رو؟! به زن صیغه ارث تعلق نمیگیره! مگر اینکه توی صیغه نامه قید شده باشه! همین و بس!

چشمانم تنگ شد: نکنه بابا چیزی براش گذاشته؟!

_ امشب وصیت رو میارم!

ناخن هایم کف دستم فرو رفت: ساعت دوازده بیاین که مهمان ها رفته باشن.

سری تکان داد و گفت: اینجوری نگاهم نکن دخترم! منم نمیدونم جهان توی آخرین وصیتش چی نوشته!

شکم کمی قلنبه بیرون زده بود. پارچه ی دامنم را رویش مرتب کردم و به پوریا نگاه کردم که داشت آنا جون را بدرقه میکرد. همان موقع که آنا جون رفت طلا گریه کنان وارد عمارت شد و رفت توی تنها اتاق طبقه ی هم کف و در را پشت سرش بست.

متعجب نگاهش کردم: این چش بود؟!

پوریا شانه بالا انداخت: نمیدونم!

همه رفته بودند. بدری دست به کمر ایستاده بود و داشت به چند تا خانمی که برای کمک آورده بود دستوراتی میداد. من نشسته بودم روی کاناپه و آمیتیس هم مقابلم نشسته بود. جاوید رفته بود خانه که برای خودش و طلا لباس بیاورد که به قول خودشان مرا تنها نگذارند و دانیال رفته بود چیزی تحت عنوان شام بخرد چون من هم آمیتیس معترض شده بودیم که دیگر حالمان از کباب و برنج و خورش بهم میخورد!

آزاده از پله ها پایین آمد و نشست. پوریا که میدانست ممکن است کنترلم را از دست بدهم آمد و کنارم نشست و دستش را انداخت دورم.

نگاهش کردم: چیزی بهش نمیگم!

لبخندی زد: میدونم!

_ الان احمدی میاد اینجا!

این را آزاده گفت در حالی که مرا با دقت نگاه میکرد.

لبخند کجی زدم: میدونم! میزاشتی یه روز بگذره بعد میرفتی حرف ارث و وصیت رو میزدی!

دهان باز کرد که دستم را بالا آوردم: اگر رضایت دادم بیاد ... فقط برای اینکه که میخوام شرت کم شه! وگرنه

میزاشتم بمونی توی خماری! دست و پا بزنی!

میخواست جوابم را بدهد که زنگ به صدا در آمد.

آمیتیس که تا الان ساکت بود، گفت: بدو برو درو باز کن اومدش!

خندیدم.

پوریا زیر گوشم گفت: خیلی بدجنسی!

شانه بالا انداختم: حقشه!

احمدی نبود. دانیال بود. یک پاکت بزرگ پر از جعبه دستش بود.

من بلند شدم که پوریا فوری گفت: کجا؟!

_ میرم پیش طلا. حتما آروم شده تا الان! بدش میاد وقتی اعصاب نداره کسی مزاحمش بشه!

بدون در زدن وارد اتاق شدم. دراز کشیده بود روی تخت و های های میگریست!

نشستم کنارش و دستم را فرو بردم بین موهایش: طلا ... طلایی ...

تکانش دادم: خره با توام! نگام کن!

سرش را از بالش برداشت و بینی اش را در دستمال چلانند: تموم شد!

صدایش دورگه و بم شده بود: همه چی تموم شد! اون سامان احمق!

چهار زانو نشست روی تخت و باز بینی اش را به دستمال فشرد: گفت دارم بهت وابسته میشم و تمام! همه چیو تموم کرد!

_چقدر احمقه این آدم! من باهش حرف میزنم!

اخم کرد: لازم نکرده! لاشی!

_طلا مودب باش!

_دروغ میگم؟! عوضی اینم شد دلیل برای کات کردن؟! من تمام قلبمو گذاشتم توی این رابطه!

_به سامان حق بده! تجربه ی عشق و عاشقی نداره! میترسه!

دستانم را باز کردم: بیا اینجا ببینم

آمد در آغوشم و گریه کنان گفت: حالا چیکار کنم؟!!

_درستش میکنیم!

متفکر به یک نقطه خیره شدم: خدایی فکرشم نمیکردم کات کنید!

آهی کشید.

گفتم: دنی غذا خریده. صورتت رو بشور بیا بیرون.

وقتی وارد شدم، پوریا لب زد: چی شده؟!!

_کات کردن!

_سامان بی شعوره!

_میترسه!

_از طلا؟!!

_از تعهد!

متفکرانه نگاهم کرد: آره خانوم من شما برات پیتزا همبرگر خوب نیستا!

معصومانه نگاهش کردم: خب مردم بس که کباب و برنج خوردم!

دنی خندید: باز شبیه گربه ی شرک شدی! پوریا هیچی نمیشه منم وقتی آمیتیس باردار بود همین مدلی استرس داشتیم تهش بچه به دنیا اومد و هیچ اتفاقی نیفتاد!

پوریا تسلیم شد: باشه!

ما مشغول غذا خوردن بودیم و آزاده تک و تنها روی مبل نشسته بود و داشت با موبایلش ور میرفت که زنگ در به صدا درآمد و آقای احمدی آمد.

پوریا که دید من مشغول شام خوردن هستم خودش برای استقبال رفت و من در حالی که گوشه ی دهانم را که سسی شده بود، پاک میکردم، بلند شدم. دامنم را مرتب کردم و پاهایم را که کمی ورم کرده بود در کالج فرو بردم و رفتم کنار پوریا.

همراه احمدی دختری وارد شد. دختر به قول جاوید کمی تا قسمتی پلنگ بود! در آرایش اغراق کرده بود و موهای طلایی _ نارنجیش را روی پیشانی اش ریخته بود. شال حریر سیاهی سر کرده بود که برای هوای این وقت سال کمی نازک بود. اما هیکل بی نقصش گویی به شکم قلنبه و بیرون زده ی من دهان کجی میکرد و پاهای تپل و بلندش را با یک شلوار جین پوشانده بود! سرور واقعا عوض شده بود!

نگاه اغوا کننده ای به پوریا انداخت و آمد سمتم: خدای من آرتمیس!

صدای جیغ جیغویش هیچ تغییری نکرده بود. مرا در آغوش کشید. بوی عطر گرمش در مشامم پیچید.

لبخندی زد: چقدر عوض شدی! متفاوت شدی! عزیزم شکمش رو! بابا گفت بارداری!

لبخندی زدم: از دیدنت خیلی خوشحالم!

حس کردم لحنم زیادی خانمانه و سرد است: پوریا همسرم. پوریا جان ایشون همبازی دوران بچگی من سرور هستن.

پوریا با او دست نداد: خوشوقتم.

لبخندی زدم: تشریف بیارین آقای احمدی ببخشید ما سر شام بودیم!

_ خواهش میکنم دخترم.

_ بفرمایید یه چیزی میل بفرمایید.

_ ممنونم صرف شده اگر ممکنه ما ترجیح میدم فقط ورثه حضور داشته باشند.

نگاهی به جمع منتظر کردم: اما آیدن یعنی

بله من منظورم برادر کوچیکت نبود دخترم. منظورم شما و آمیتیس و خانم آزاده هستین ...

نتیجه این شد که من و پوریا و آمیتیس و دنی و آزاده وارد اتاق کار پدرم شدیم و احمدی آخر از همه آمد و در را بست.

بعد از دقیقا هشت سال وارد این اتاق شدم! عکس هایی از آیدن ... از نوزادی اش تا به الان و در قاب عکسی عکس کودکی من و آمیتیس دیده میشد.

صندلی بابا مثلا به احترامش خالی ماند و ما روی ست چرمی قهوه ای رنگی که گوشه ی اتاق بود نشستیم.

احمدی نگاهی به جمع کرد و برگه ای از کیفش در آورد: خب آزاده خانم چون من طبق خواست شما اینجا هستم اول سهم الارث شما رو براتون توضیح میدم ...

رنگ آزاده پریده بود! به هر حال قرار بود از عرش به فرش برسد!

احمدی بی توجه به وصیت نامه ای که مقابلش بود، گفت: خب شما عقد دائم نکردین و در صیغه ی موقت هیچ ارثی به شما تعلق نمیگیره!

رنگ آزاده سفید تر شد.

احمدی ادامه داد: اما ایشون یک واحد آپارتمان صد و پنجاه متری واقع در یوسف آباد به نام شما زدن سند و مدارکشم هست وسایلم هم تکمیله ...

سمت من برگشت: اما برای باقی مسائل اوضاع کمی پیچیده میشه! دخترم پدرت خواسته تا زمان هیجده سالگی آیدن هیچ ارثی تقسیم نشه و تو در راس امور باشی و اموال و سهام رو اداره کنی تا در زمان معین ارث به صورت مساوی بین سه نفرتون تقسیم بشه!

به صورت مساوی!

دهانم از تعجب باز ماند! آمیتیس هم متعجب بود.

آمیتیس گفت: سودی که از این اموال و سهام به دست میاد به کی میرسه؟!

این سود تقسیم بر سه میشه و بین شما تقسیم میشه تا زمان تقسیم کلی ارث که هر کدوم از شما تصمیم بگیرین میخواین با سهمتون چیکار بکنید!

آزاده با لحنی ملتهب گفت: اما سهام

احمدی با آرامش گفت: بجز اون یک واحد آپارتمان هیچ چیزی به شما تعلق نمیگیره خانم آزاده.

آهسته گفتم: آزاده خانم. ممکنه ما رو تنها بزارید؟!

در کمال تعجب من آزاده از اتاق بیرون رفت اما مطمئن بودم به این راحتی از خانه نمیروم!

احمدی کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد: خب تمام اطلاعات مورد نیازتون اینجا هست و تمامی اسناد و مدارک و قباله ها توی گاوصندوقه! پدرتون یک وکالت تام و محضری به شما دادن.

پوریا گفت: ولی آرتمیسی خودش شغل داره!

احمدی گفت: خب این ترجیح پدرشون بود! پدرشون عقیده داشتن ایشون با شم اقتصادی قویشون قدرت چندین برابر کردن سرمایه رو برای آیدن دارن!

لبخند کجی زدم: بابا دقیقا کجا سهام داره جز بیمارستان؟!

دنبال برگه ای گشت: به کار شما هم مرتبط هست یک شرکت طلا سازی ایتالیایی و یک رستوران زنجیره ای البته درصد این سهام ها مطلقا زیاد نیست ... بیشتر ثروت ایشون از بیمارستان هستش.

چیزی که مرا بیش از حد متعجب کرده بود، همین قسمت به صورت مساوی بود! اصلا انتظار نداشتم پدرم ما را هم سطح آیدنش کند!

احمدی بلند شد: خب اینم نسخه ای برای شما رمز گاوصندوقم نوشتم. با اجازه تون.

لبخندی زدم: خیلی لطف کردین تشریف آوردین.

پوریا گفت: من همراهتون میام!

به محض خروج پوریا آمیتیس گفت: حالا چیکار کنیم؟!

نگاهش کردم: یعنی چی چیکار کنیم؟! سود کار نصف میشه و ماهیانه میریزم به حسابتون!

آمیتیس ابروهایش را در هم کشید: از ملک و املاک بده سهم من روا!

ابروهایم بالا رفت: شنیدی که!

آمیتیس خیلی عصبی گفت: آره شنیدم!

_آمیتیس این سود حداقل ماهیانه سی چهل تومنه!

_با بیست سی تومن میشه توی این شهر خونه خرید؟!!

نگاهش کردم: مشکلات خونه س؟!!

دنی متعجب بود: آمیتیس!

ابروهایم بالا رفت: بزار حرفش رو بزنه!

_تو پشتت گرمه به شوهرت و به شغل خودت! منم اگر

خیلی کوبنده گفتم: منو ببین! به هیچی دست نمیزنیم! ماهیانه برات سودت رو میریزم!

_چرا طبق معمول تو در راس کارا باشی!؟

متعجب نگاهش کردم: تو چه تجربه ای از تجارت داری!؟

_من لیسانس مدیریت بازرگانی دارم!

_چقدر توی زندگیت کار کردی!؟

دنی گفت: عزیزم آرت میس راست میگه! اون تجربه داره توی این کارا بین

آمیسیس به حالت قهر از اتاق خارج شد و من سرم را بین دستانم گرفتم. یک جنگ اعصاب جدید!

_مطمئنید خوبید نریمان خان!؟

_بهترم دخترم.

نریمان خان به تخت تکیه زده بود و به شدت لاغر شده بود. سفیدی چشمش به زردی میزد و صدایش به زور در می آمد.

نگاهی به من کرد: مگه میشه تو رو ببینم و بد باشم!؟ زن پسر با بچه ش!

نگاهی به شکمم کردم. اواسط چهار ماه بودم.

_بچه ت چیه!؟

_هنوز نرفتم سونو ولی میدونم که دختره.

نگاهی به پوریا کرد که داشت پای تلفن حسابی بحث میکرد: هنوز هیچی راجع به فرحناز نپرسیده!؟

آهی کشیدم: نه!

_عکساشم نخواستی ببینه!؟

نه!

_اذیتت که نمیکنه!؟

_نه! ولی یکم زیادی نگرانها!

_خب حق داره عزیزم.بیشتر درکش کن.

دستانم را گره زدم روی دامن پشمی قرمز رنگم:شما راحتین اینجا؟!من خیلی نگرانتم.

لبخندی زد:من عمر خودمو کردم.

_سنی ندارین که!

_سن آدم یه عدد نیست دخترم!سن آدم قدری هستش که از زندگی استفاده کرده!من به اندازه ی یه آدم صد و بیست ساله از زندگیم استفاده کردم ... هم از خوشی هم از غم

هر دو سکوت کردیم.لای در تراس باز بود و باد نسبتا سردی میوزید.لحظه ای به خودم لرزیدم

_پوریا

پوریا نگاهی به چشمان اشک آلود من و دستم که روی شکمم بود نگاهی کرد و فوری تلفن را قطع کرد:عزیزم چی شده!؟

دستش را گرفتم و روی شکمم گذاشتم:ببین پوریا

چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد اما بعد پیچشش را در دلم احساس کردم.

پوریا متعجب بود:وای!عزیزم!

دستش را برداشت:دردت نمیاد!؟

_نه!اصلا

پوریا نشست کنارم و نریمان خان گفت:حالا مطمئن تر باش که دختره!یادمه مادرم همیشه میگفت دخترا خیلی زودتر از پسرا تکون میخورن!

در باز شد و سامان وارد شد.بعد از مراسم پدرم بار اولی بود که می دیدمش.

سامان لبخندی زد:مادمازل!

_سلام.

هر چقدر طلا را دوست داشتم سامان هم به همان اندازه دوست داشتم!نمیتوانستم از دستش عصبانی باشم!

باستر همراهش بود.با دیدن پوریا سمتش دوید و مطیعانه روی پاهایش نشست و دمش را تکان داد.

پوریا سرش را نوازش داد:پسر خوب!

سامان گفت:زن عمو گفت پیام بگم ما بریم بیرون الان داروی عمو رو میاره بعدم دکتر میاد

کنار تخت رفتم: دوباره بهتون سر میزنم نریمان خان.

دستم را نوازشی داد: برو دخترم

پوریا کنارم آمد: کاری نداری با من بابا؟!

_نه پسر. به سلامت.

وقتی ما از اتاق خارج شدیم ایران خانم با یک سینی رفت و در را پشت سر خودش بست. ما هم سمت شومینه رفتیم و نشستیم. باستر برای خودش در خانه میچرخید.

سامان دستش را بین موهایش کشید. دیگر زیادی بلند شده بودند!

_چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!

چپ چپ نگاهش کردم: همین که تیکه تیکه ت نکردم خدا رو شکر کن!

نگاه مظلومی به من کرد: حالش چگونه؟!

پوریا به جای من جواب داد: داره از دوریت میرقصه!

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و سامان گفت: اگر با هم میمونیم و بعدش میرفتم بهش خیانت میکردم خوب بود؟! داشتیم زیادی وابسته میشدیم! رابطه ی طولانی برای من جواب نمیده.

_مگه تا حالا امتحان کردی؟!

سامان باز موهایش را دست کشید: نمیدونم! حالش خوبه؟!

_برو از خودش بپرس.

_اگر بهش زنگ بزنی یا برم ببینمش باز همه چی میشه مثل اول!

واقعا هیچ حرفی نداشتیم. از روز اول به طلا گفته بودم خودش گوش نکرده بود اما صدای هق هق هایش گوشم را پر کرده بود. باستر خودش را به پایم پیچید و سرش را به زانویم مالید.

آرام روی سرش را نوازش کردم و به سامان گفتم: خیلی حالش بده!

پوریا گفت: خودشم همینه! نگاهش کن ببین این قیافه ی یه آدم خوبه؟!

سامان پاهایش را انداخت روی میز بلورین مقابلش: انگار یه چیزی رو گم کردم!

_بس که خری داداشم! آدم کسی رو که دوستش داره ول میکنه آخه؟!

چهره ی سامان مثل بچه گربه شده بود: آره اگه میخواد اذیتش نکنه!

کمی مکث کرد: خیلی جالبه فکر نکنم جایی توی این شهر باشه که باهم نرفته باشیم! هر طرف رو نگاه میکنم ولش کن!

همان لحظه با خودم فکر کردم که من و پوریا تقریبا هیچ جا نرفته ایم و با هم هیچ خاطره ی خاصی نداریم. انه سینما نه تئاتر! انه هیچ جای خاصی! پیاده روی هایمان در پارک کنار خانه ام که خاطره ی خاص محسوب نمیشد! البته اوقات خوشی که در آن باغ داشتیم را فراموش نکرده بودم. شاید پوریا هم داشت به همین فکر میکرد چون او هم داشت به چیزی فکر میکرد.

پوریا نگاهی به من کرد: عزیزم بریم؟! تو هم از صبح سر پا بودی یکم استراحت کنی.

وقتی در راه خانه داشتیم به بیرون نگاه میکردم گفت: برات کم میزارم نه؟!!

نگاهی به او کردم. نگاهم نمیکرد. به جلو خیره شده بود و رانندگی میکرد.

چرا این حرف رو میزنی؟!!

وقتی سامان گفت همه ی جای این شهر رو با طلا گشته حسرت رو توی چشمت دیدم!

خب

چه میگفتم؟!!

لبخندی زدم: من و تو که سامان و طلا نیستیم!

ولی تو

پوریا تو پدر بچه ی منی! شوهر منی! من دوستت دارم! به نظرت من زنی هستم که عقده ی سینما رفتن و گشتن رو داشته باشم؟!!

پوریا لبخندی زد که تقریبا به پوزخند شبیه بود: من حرفی از دوست داشتن نزد آرت میس من لحظه ای به عشق تو شک نکردم! ولی من برات کم میزارم!

دستم را به شکم کشیدم: آخه ما به مهمون ناخونده داشتیم!

پوریا لبخندی زد: به چیزی رو از الان بگم شاید بهتر باشه
نگاهش کردم: بگو

بچه ای که مال تو باشه رو دوست دارم ولی اگر زیاد بهش توجه نکردم از من ناراحت نشو! من از بچه ها خوشم نمیاد!

لبخندی زدم: مطمئنم وقتی به دنیا اومد عاشقش میشی!

_ شاید من تقریبا برای پولین و پارسا پدری کردم و به نظرم جالبه آدم پدر باشه اما از نوزاد خوشم نمیاد!

آهی کشیدم: من همه ش میتروسم دختر باشه و تو دوستش نداشته باشی!

پوریا مات و مبهوت گفت: این چه حرفیه آخه دخترا دختر باشه و مثل تو مگه میشه دوستش نداشت!

نگاهی به موبایل در حال لرزش انداختم: از خونه س! الو ...

_ خانم زود بیا برس خونه آزاده خانم اومده!

_ اومدم!

قطع کردم: دور بزن بریم خونه ی بابا آزاده اومده!

_ بدری مطمئنی رفته؟!!

_ آره خانم! اومد رفت توی اتاق آقا جهان یک دقیقه و بعد رفت!

_ باشه ... آیدن کجاست؟!!

_ خوابیده.

_ آمیتیس چی؟!!

_ الان از خونه ی خاله تون اومده.

_ مراقب آیدن باش.

_ چشم خانم. شب بخیر.

پوریا از اتاقمان بیرون آمد و پرسید: چی شده بود؟!!

_ اومده از اتاق بابا وسیله برداشته رفته.

پاهای ورم کرده ام را کشیدم: چرا موهاتو خشک نکردی؟!!

دستمالی برداشت و روی چانه ام را تمیز کرد: با دهن پر حرف زن!

چنگال را در قوطی آناناس رها کردم و بند پیراهنم را که زیر سینه ام بسته شده بود، باز کردم.

پوریا گفت: پاهات رو بکش روی پام

به دسته ی کاناپه تکیه دادم و پاهایم را کشیدم روی پایش و او مشغول ماساژ دادن پاهای متورم و خسته ی من کرد.

چشمانم را بستم: همه ش چهار ماه شده ولی لحظه شماری میکنم که تموم شه!

پوریا لبخند کجی زد و من ادامه دادم: میدونی دلم برای چی تنگ شده؟!

پوریا نگاهش را از تلویزیون گرفت: برای من؟!

خندیدم: تو که پیشمی! یادته قبلا چجوری زانو هامو بغل میکردم؟!

پوریا خندید: ادای مظلوما رو برای من در میاوردی!

چپ چپ نگاهش کردم: ببین خرت از پل گذشت برای من دم در آوردی! برای دویدم دلم تنگ شده!

کف پایم را قلقلک داد. لگدی پرت کردم. داشتیم میخندیدیم که زنگ در به صدا در آمد.

پوریا پاهایم را بلند کرد و خودش بلند شد و رفت جواب دهد و من باز هم به آنااس ها حمله ور شدم.

پوریا همراه سامان وارد شد. دامن پیراهنم را پایین کشیدم و چنگال را در قوطی رها کردم: سلام خوش اومدی.

_خونه ی خاله ت چه خبره؟!

پوریا نشست کنارم و هشدار داد: صداتو نبر بالا!

سامان گفت: بهت میگم اونجا چه خبره؟! جریان خواستگار چیه؟!

پوریا به مبل اشاره کرد: بشین ببینم خواستگار چیه؟!

خب طلا خواستگار داشت! هر دختری خواستگار داشت!

گفتم: خب خواستگار داره. همه ی دخترا خواستگار دارن!

سامان کش موهایش را کشید: غلط کرده که خواستگار داره! منتظر بریک آپ بود بره شوهر کنه؟! انقدر هوله

شوهره آخه؟!

قوطی را که چنگالم از آن بیرون زده بود گذاشتم روی مبل و تکیه کردم: موندم به تو چه آخه! تو که کات کردی

گفتی رابطه ی طولانی مدت نمیخوای و تعهد به گروه خونیت نمیخوره!

پوریا خندید!

سامان غرید: مرگ!

غریدم: چی میگی به شوهرم؟!

_خب حالا!

دوباره زنگ به صدا در آمد.

بلند شدم: این دیگه کیه؟!

در حالی که بند لباسم را میبستم سمت در رفتم و پوریا هم دنبالم آمد.

از چشمی نگاه کردم: طلاس!

سامان فوری سمت در آمد و من در را گشودم.

طلا با بینی سرخ و چشمان از گریه خیس شده وارد شد: آرتمیس من

آمد در آغوشم: بابا داره مجبورم میکنه به

با دیدن سامان ساکت شد. فوری اشک هایش را پاک کرد.

سامان متعجب گفت: چی شده؟!

_یا من حرف نزن!

رو به من گفت: این لاشی رو بنداز از خونه ت بیرون!

سامان عصبی شد: من لاشیم یا تو؟! دو روزه کات کردیم ساز شوهر میزنی!

_گوه خوردی! من ساز شوهر زدم یا تو که باید میومدم دخترا رو جمع میکردم از زیرت؟!

پوریا متعجب گفت: بچه ها!

سامان فریاد زد: خفه شو!

جلوی طلا را گرفتم: طلا ...

سعی کرد خودش را از من رها کند: خودت خفه شو! بی شعور! گند زده به زندگی من

سامان سعی میکرد، خودش را از دستان پوریا آزاد کند: نیست که خودت نخواستی من

فریاد زدم: بس کنید!

پوریا به طلا گفت: نزن! تو شکمش! چرا دارین میپیرین بهم آخه؟! بیاین بریم بنشینیم یکم آرام باشیم!

سامان بازویش را رها کرد: درینک چی داری؟!

اخم کردم: زهرمار داریم بیا بشین ببینم! طلا! دستمو جر دادی برو بگیر بشین. پوریا مواظب باش نپرن بهم!

وارد آشپزخانه شدم و مشغول دم کردن گل گاو زبان شدم. به هر حال اعصاب آدم را آرام میکرد.

در لیوان ها را گذاشتم و سینی را به نشیمن بردم. سامان نشسته بود مقابل آن دیوار که عکس من آنجا بود و به آن تکیه داده بود. طلا روی کاناپه نشسته بود و مانتو و شالش را در آورده بود.

لیوان ها را مقابلشان گذاشتم: اینو بخورین. سامان آروم تر شدی؟!

آرام واژه ی خنده داری برای سامان بود که موهایش آشفته و ژولیده بود و پوست بسیار سفیدش تا جایی که دکمه های پیراهنش باز بود قرمز شده بود.

طلا موهایش را چنگ زد. جو خیلی سنگینی بود. پوریا دستش را انداخت دورم و نگاهی به آن دو انداخت: خب سامان! مثل بچه ی آدم تعریف کن!

سامان گفت: چی بگم؟! برای من دم از عشق و عاشقی میزنه فرداش خواستگاری و این صحبتا!

طلا جوش آورد: غلط کردی! کی بود کات کرد با من؟! کی بود گفت من آدم رابطه ی طولانی مدت و ازدواج نیستم! کی بود گفت نمیخوام بهت خیانت کنم!

سامان عصبانی تر شد: که تو فردای همون روز برای من ساز شوهر بزنی؟!

طلا: بیخود! این دختره ی هرز اومده به من میگه دیشب پیش سامان بودم!

سامان مثل گوجه فرنگی شده بود: غلط کرده! تو باور کردی؟!

طلا براق شد: باور نمیکردم؟! تویی که تنها زنی که از دستت جون سالم بدر برده مادر و خواهر ته

سامان وحشتناک شده بود: دهنتو ببند! من

طلا خیلی عصبی بود: اصلا من نمیدونم تو چرا ناراحتی! آقا کات کردی با من منم خواستگار دارم اصلا شوهر کردم به تو چه!

پوریا مداخله کرد: حق با طلاست. سامان. به تو ربطی نداره تو باهاش کات کردی!

طلا پیروزمندانه نگاهش کرد.

گفتم: من یکم خسته م برم دراز بکشم.

به پوریا اشاره کردم.

پوریا گفت: من میرم همراهش همو نکشید فقط!

سامان گفت: خوبه ممنون میشم تنهامون بزارین! اصلا باشو بریم بیرون طلا

طلا با عصبانیت گفت: من با تو بهشتم نمیام!

نگاهی به پوریا کردم: تو بمون همینجا الان همو میکشن! من برم دراز بکشم.

وقتی پهایم را دراز کردم و کتابم را باز کردم، پوریا آمد و در را بست.

نگاهش کردم: چرا اومدی؟!

__ باهم تنها باشن همو بکشن بهتره تا اینکه آبرو براشون نمونه جلوی ماها ...

خندیدم. سامان عاشقش بود. مشخص بود! این همه عصبانی شدن و داد و قال کردنش برای هیچ که نبود!

دراز کشید کنارم: سامان خودش هم نمیدونه چی میخواد!

دستم را گذاشتم روی شکمم. نی نی خواب بود.

دستانش را دورم حلقه کرد و گفت: ولی مطمئنم طلا رو خیلی دوست داره.

__ شما مگه همه ش باهم نبودین؟! پس چرا انقدر فرق دارین؟!

__ نمیدونم! من هیچوقت این روحیات رو نداشتم! دون ژوان نبودم!

__ سامان هم اونقدر دله نیست! میشناسمش! عین کف دست صاف و صادق! آدم رو گول نمیزنه به قصد ازدواج

بکشونه تو تخت ول کنه! دخترا خودشون دنبالش!

میخواستم بلند شوم که حلقه ی دستانش اجازه نداد: کجا؟!

__ برم به سر و گوشی آب بدم!

همان لحظه صدای فریادشان بلند شد!

شانه بالا انداختم: جنگه هنوز!

بیشتر در آغوشش رفتم و غر زدم: برام پیانو نزدی!

__ مهمون داریم باشه برای بعد.

__ داری چی میخونی؟!

__ اگر بزاری تمرکز داشته باشم دارم گتسبی میخونم!

__ چرا انقدر این کتاب رو دوست داری؟!

__ نمیدونم شاید چون درک میکنم کاراکترش روا!

__ نیک رو یا گتسبی رو؟!

با شیطنت گفتم: شایدم تام!

لبخند کجی زد و جوابی نداد.

_ کجا میری؟!

_ ببینم چه خبره!

از اتاق خارج شدم و سرکی کشیدم. داشتند آرام حرف میزدند.

آهسته گفتم: وضعیت سفیده دارن حرف میزن!

_ دختر تو نزاری من یه صفحه رو بخونما!

کتاب را از دستش گرفتم: چه معنی میده وقتی من هستم تو به چیز دیگه ای توجه کنی؟!

دست به سینه شد: عجب گیری افتادم من!

چهار زانو نشستم روی تخت: پشیمونی پوریا؟!

_ از چی؟!

آهی کشیدم: از اینکه ازدواج کردیم

ابروهایش درهم رفت: بعضی اوقات خیلی خنگ میشی!

آهی کشیدم: بیا اینم از حرف زدنت!

با ملایمت دستم را کشید تا به آغوشش بروم و دستانش را دورم حلقه کرد: گاهی از این تربیت ایران و پدربزرگ بدم میاد! که باعث شدن من انقدر تودار به نظر بیام که عشق من فکر بکنه من از ازدواج کردن باهاش پشیمونم!

بینی اش را بین موهایم برد و نفس کشید: من هر وقتی نگاهت میکنم از خدا تشکر میکنم از هر خدایی که بوده و هست و خواهد بود از تقدیری که من رو به تو رسوند! از هر کسی که بتونم تشکر میکنم! تو تنها چیزی هستی که من خودم انتخاب کردم تنها چیزی هستی که من به خواست خودم دارم! چطور میتونم پشیمون باشم؟!

آرام روی شاهرگ گردنش را بوسیدم: دیگه مطمئن شدم!

خندید: میخوای هر چند وقت یکبار برات تکرار کنم؟! آلازایمر داری انگار!

ضربه ای به بازویش زدم.

ما بی توجه به اتفاقاتی که آن سوی اتاق خوابمان داشت می افتاد به راحتی نغمه های عاشقانه سر داده بودیم!

برگه ای را انداخت روی میز و فاتحانه گفت: این آزمایش بارداری اینم دی ان ای!
چشمان آمیتیس گشاد شده بود: غلط کردی! فکر کردی چقدر خرج به آزمایش فیکه؟!
دستم را گرفتم مقابلش: صبر کن! ببوش میریم آزمایش!
آمیتیس چشمانش را تنگ کرد: دی ان ای بابا از کجا؟!
یک پاکت پلاستیکی زیپ دار از کیفش در آورد: شونه ی بابات رو بردم سه هفته پیش!
آمیتیس داشت جوش می آورد: خب به جهنم که حامله ای گم شو بیرون از خونه م!
آزاده پوزخندی زد: خونه ت؟! این خونه الان مال بچه ی منم هست!
لبخند کجی زد: برو با بچه ت که اومدی ادعای ارث کن!
طلا از پله ها پایین آمد: چه خبره باز اینجا رو گذاشتین روی سرتون؟!
آزاده زودتر از ما گفت: من حامله م!
طلا خیلی خونسرد گفت: به عنم!
هشدار دادم: طلا! درست حرف بزن! برو از اتاق کار شماره ی احمدی رو بیار برام!
آزاده لبخندی زد: احمدی هم هیچ کاری نمیتونه بکنه.
نشستم و پایم را روی پایم انداختم. برای اولین بار در زندگی ام مستاصل بودم. برای اولین بار نمیدانستم چه باید بکنم. برای اولین بار هیچ کاری برای انجام دادن و هیچ حرفی برای زدن نداشتم!
نگاهی به آزاده کردم که برق پیروزی در نگاهش میدرخشید. میتوانستم بکشمش! میتوانستم؟! قتل از من بر می آمد؟!
فرزندم در بطنم لگدی پراند. دختر خوشکلم. شاید میخواست بگوید که مامان تو توانایی این کار را نداری!
آمیتیس مشغول جر و بحث های بی سر و ته بود و من داشتم تقریبا دیوانه میشدم! داشتم به قتل فکر میکردم! به کشتن یک آدم!
طلا آمد پایین: احمدی گفت نمیتونه بیاد ولی سرور گفت که وقتی بچه ش به دنیا اومد میتونه ادعای ارث کنه اما الان هیچ حقی نداره!
نشست کنارم: سرور بدبخت اصلا حالش خوب نبود!

برای اینکه ذهنم از آدم کشی منحرف شود، گفتم: جریان چیه؟!

_ گویا با یه پسره بوده بعد حامله شده پسره زده زیر همه چی! با هزار بدبختی سقط کرده!

سقط! چرا از اول به ذهنم نرسید! به جای کشتن خودش یک جنین را از بین میبردیم! اما از چه راهی؟!

_ چجوری سقط کرده؟!

_ قرص خورده چهار تا به فاصله ی دو ساعت به دو ساعت و بعد تمام!

_ از کجا خریده؟!

_ دوست صمیمیش داروخانه داره براش آورده.

آهی کشیدم: حالا چیکار کنیم؟!

طلا سرش را به من نزدیک تر کرد: فکر میکردم نقشه ای داشته باشی!

چپ چپ نگاهش کردم: چه کاری از دستم برمیاد؟! میتونم ببرمش سقط کنه؟! میتونم کاری بکنم؟!

_ فکر نکنم از بابات باشه بچه!

_ منم همچین فکری میکنم!

_ یعنی به خاطر پول

نگاهش کردم: طلا حتی اگه بچه هم به دنیا بیاد حتی اگه مال بابام باشه یک قرون پول نمیدم دست این زن!

_ میخوای چیکار کنی؟!

_ هنوز نمیدونم!

آمیتیس گفت: چی دارین میگین دو ساعته؟!

نگاهی به آزاده کردم که خاموش نشسته بود و داشت از این بازی و آتشی که راه انداخته بود لذت میبرد: ببین منو

.... فردا میبرمت آزمایش هم بارداری هم دی ان ای! اگر بچه برای بابا بود که هیچی! اگر نبود با همون چاقویی که

یه بار کشیدم روی شاهرگت تیکه و پاره ت میکنم میندازمت جلوی سگا!

چشمان همه از این تهدیدهای عیان و وحشتناک من گرد شد و من ادامه دادم: ولی اگر بچه ی بابا بود تو همین جا

میمونی تا زایمان کنی و بعد از اون هم ارث به صورت برابر چه دختر باشه چه پسر بهش میرسه!

آزاده با خرسندی گفت: هر وقت بگین میام آزمایش.

نگاهی به بدری کردم که داشت آنجا میپلکید: وسایل آیدن رو آماده کن میاد پیش من یه مدت.

طلا زیر گوشم گفت: چرا نمیندازیش بیرون از اینجا؟!

آهسته گفتم: توی خونه زیر نظر ما باشه بهتره! تازه جدا از اون اگر از اینجا بره چطور دخل بچه رو بیاریم؟!

طلا مبهوت گفت: چی؟!

_صداتو بیار پایین! این بچه به دنیا نیامد! من نمیزارم!

_میخواهی چیکار کنی؟!

_میگم بهت. بزار بریم آمیتیس

صدایش زدم. قیافه اش دلخور و عصبانی بود!

آمیتیس آمد کنارمان: چیه؟!

_به بدری بگو برات دو تا اتاق آماده کنه یه مدت بیا اینجا یه مدت.

_چی؟!!!!

_هیس! دلبلش رو میگم بهت بعدا تو فقط جلوی آزاده اینو به بدری بگو دیگه کارت نباشه! برات توضیح میدم!

_باشه بدری بدری ... اه پری به بدری بگو اتاق من و اتاق کناریش آماده باشه!

نگاهی به آزاده کرد و ادامه داد: مدتی اینجا میمونم.

_چشم خانم.

_شام ساعت نه آماده باشه یه لیست هم مینویسم برات بخری

وقتی پری رفت آزاده همچنان مشکوکانه ما را نگاه میکرد که ما بی توجه به او از خانه خارج شدیم.

وقتی سوار شدیم راننده داشت میرفت سمت مدرسه ی آیدن تا او را از مدرسه به خانه ی من ببریم.

آمیتیس عصبانی بود: یه چیزی میگی خواهر من! من نمیتونم ریخت این زن رو ببینم بعد تو میگی بمونم توی اون خونه!

با چشم و ابرو به راننده اشاره دادم: بعدا حرف میزنیم!

طلا گفت: آرتمیسی راست میگه! یه نفر باید بمونه اونجا که اون زن فکر نکنه خونه رو تصاحب کرده!

خیلی عصبی گفتم: یکم زبون به دهن بگیرین! جمالی این خیابون رو بییچ سمت چپ

وقتی جمالی مقابل مدرسه پارک کرد، گفتم: پیاده شو برو بیارش. الان زنگ میخوره.

وقتی جمالی از ماشین پیاده شد، گفتم: آمیتیس تو اونجا میمونی عزیزم چون اون زن نباید فکر کنه اونجا مال خودشه ... آیدن رو که نمیشه بزارم وقتی اون اونجاست بعدشم من صبح شرکتیم.
طلا پرسید: پس

اشاره دادم: صبر کن طلا حرفام تموم شه. به هر حال آمیتیس جان قصد دارم اگرم بچه از بابا باشه یا هم خون ما تحت نظر خودمون باشه. این کارو میکنی برام!؟

آمیتیس سری تکان داد اما هنوز شک داشت: به من اعتماد نداری آمیتیس؟! باور کن همه چیز رو درست میکنم! تو و آیدن تنها داشته های منید! فکرشم نکن که بزارم کسی به حقارت و کوچیکی آزاده حتی قسمتی از زندگیتون رو به خطر بندازه!

آمیتیس پوزخندی زد: مگه بکشیش!

نگاه سردی به او انداختم: یادت باشه هر کاری از دست من بر میاد! حالا برو بشین جلو آیدن اومد.

آیدن نگذاشت آمیتیس بنشیند و خودش جلو نشست و از عقب چرخید و برایم بوس فرستاد: سلام

لبخندی زدم: سلام عزیز دلم! خسته نباشی.

_مرسی سلام آجی سلام طلا.

وقتی آمیتیس را رساندیم خانه اش، گفتم: خب آیدن خان نهار رو چی دوست داری نفس!؟

_پیتزا!؟!

طلا به من اشاره ای کرد: برای این قلنبه ممنوعه!

اعتراض کردم: من قلنبه م!؟!

آیدن گفت: آجیم خیلیم خوشکله! از تو خیلی خوشکل ترا!

خندیدم: خوردی طلا؟! جمالی برو فست فود نیما.

طلا و آیدن مشغول کل کل کردن بودند و من با لبخند نگاهشان میکردم. تازه آیدن خوب شده بود. دیگر

نمیگذاشتم کسی سلامت روانش را به خطر بیندازد!

به جای خانه ی من و پوریا رفتیم خانه ی خودم. دلم تنگ شده بود. برای همه چیز! مهدی و گل های سرخ

وارد خانه شدیم. تمیز و مرتب بود. آیدن به اتاق خودش رفت و طلا جعبه های پیتزا را گذاشت روی میز وسط سالن

که در گلدان کریستالش یه شاخه رز خشکیده بود. قلبم به درد آمد. نمیدانم چرا!!

گلدان را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. گل های تازه را گذاشتم توی گلدان و سه تا شاخه را دست گرفتم و سمت در رفتم: مهدی دیشب شیفت بوده الان باید خونه باشه. میرم بگم بیاد. آیدن دستاش رو بشوره حتما.

طلا در حال لیوان گذاشتن روی میز بود: باشه.

بعد از سه باز زنگ زدن در آستانه ی در دیدمش و گل ها را مقابلش گرفتم.

چشمان خواب آلود و پفش باز تر شد و لبهایش کش آمد: سلام!

مهدی لیوان را دستم داد و کمی موزیک را بلند کرد.

گفتم: کمش کن آیدن خوابیده

مهدی کلا خاموش کرد و آمد نشست.

روی مبل نشسته بودم و پاهایم را دراز کرده بودم. پیراهن آبی تیره ای به رنگ چشمانم به تن داشتم که پرچین بود و برای اولین بار بعد از بارداری ام حس زیبایی داشتم.

نی نی وول خورد.

یک قلب نسکافه خوردم : خب تعریف کن! چرا مامان انقدر از دستت شکاره؟؟!

مهدی آهی کشید : میگه ازدواج کن. من نمیخوام!

_ وقتی به من زنگ زد خیلی شاکی بود. گفت باهات حرف بزنم.

دستی به موهایش کشید: بیخیال این بحث شو لطفا! تو چه خبر؟!

_ چی بگم برات جز فلاکت های این چند ماه اخیر؟! از بابای مریض پوریا گرفته تا بابای خودم و سیل مسئولیت های جدید و جلوی خواست آمیتیس ایستادن برای تقسیم ارث! آیدن خدا رو شکر خوب شد ولی

_ پوریا کمکت نمیکنه؟!!

_ اون طفلی خودش به تنه کار منم توی شرکت انجام میده. پدرش هم به شدت مریضه.

_ حالا چرا برگشتی اینجا؟!!

لبخند محوی زدم : دلم تنگ شده بود. برای این ویوی تراس ... برای گلامون ... برای تو ...

_ تا کی هستی؟!!

_ فعلا میخوام اینجا باشم.

_ پوریا چی؟!!

آه کشیدم: فکر نکنم بیاد. میشناسیش که چقدر غد و مغروره ولی مهم نیست. من خواهر و برادرمم دارم بجز یه شوهر ...

چند لحظه نگاهم کرد: چند ماهته؟!

_ فروردین میرم تو پنج .

_ بچه ت چیه؟؟

_ دختره ...

چند لحظه سکوت کردیم و من صدای کلاغی به گوشم رسید.

مهدی گفت: یه چیزی ذهنت رو مشغول کرده. سوالت رو بپرس.

_ از کجا فهمیدی؟!

چشمانش را چرخاند: بزرگت کردم آرتمیس!

خندیدم و گفتم: چطوری میشه بچه سقط کرد؟؟

نگاهش وحشتناک شد: تو

فوری گفتم : برای خودم نیست!

_ من عمرا بهت بگم! تو وقتی قیافه ت رو اینجوری مظلوم میکنی یه نقشه ی شیطانی تو سرته!

_ نه واقعا!

_ یه قرص بخصوص هست که اصلا گیر نمیاری.

کمی مکث کرد: یه گیاه هم هست ... زهتر ... پودرش رو میریزن توی وان میشینن توش ... قرص رو هم میشه این کارو کرد.

_ بعد چی میشه؟!

_ بعد ده روز خونریزی و بعد تمام!

_ اسم قرص؟! میتونی برام گیر بیاری؟؟

_ تا ندونم برای چی میخوای نه!

_ عه مهدی!

_ اینجوری بق نکن ... سنگ چشمتم برای من نچرخون! من میشناسمت کاری که تو فکرشی کار خوبی نیست! هر چی هست خوب نیست!

نگاهی به موبایل لرزانم کردم: یه لحظه ... سلام.

_ سلام. آرتمیس کجایی؟!

_ خونه ی خودم. میخواستم زنگ بزnm بگم بهت. تو کجایی؟!

_ خونه

با صدای نسبتا پشیمانی گفتم: ببخشید عزیزم من فکر کردم الان شرکتی نخواستم وسط کارا مزاحمت بشم.

_ الان میام اونجا. چیزی دلت نمیخواه بخرم؟!

_ آناناس لطفا.

_ باشه. فعلا.

با صدای بلند گفتم: مليله شام چی داریم؟!

مليله از آشپزخانه گفت: ساعت پنجه خانم ... چی بزارم؟!

نگاهی به مهدی کردم: چی بزاره؟!

_ آش

نگاهی به قطرات باران پشت شیشه انداخت: میچسبه....

لبخندی زد: مليله آش رشته داری موادشو؟!

_ بله خانم.

_ آش رشته خوبه

در حالی که طلا را میگرفتم، گفتم: به طلا هم بگم بره یکم کورن داگ بگیره با چیکن چینی نظرت چیه؟!

_ این آشغالو رو نخور برا بچه ت بده!

_ برا آیدن و طلا. سامانم آش دوست نداره! معده ش به نخود نمیسازه!

مهدی خندید و من در حالی که دوباره با طلا تماس میگرفتم، گفتم: مليله برو آیدن رو بیدار کن لطفا.

بعد از سفارش غذا به طلا برگشتم سمت مهدی که سرش در گوشی اش بود : سامان مگه طلا رو ول نکرده بود؟!

لبخند کجی زدم: برگشت پاچه خواری! اما یه همچین دخترایی هستیم! همیشه ولمون کرد!

مهدی خندید و باعث شد لب هایش چال شود: لابد توی خونتونه!

_ای یه همچین چیزایی.

چند بار نوک زبانم آمد که چیزی را بگویم اما ...

مهدی لبخندی زد: بریز بیرون ...

_چیو؟!

_اینی که توی دلته!

همه چیز را گفتم! همه چیز را!

_سقط رو برای این میخواستی؟!

_نه ...

_به من دروغ نگو ... آرتمیس به جون خودت بدونم بلایی سر این بچه ی بی زبون آوردی دیگه اسمتم نمیارم!

چشمانم را گرد کردم: خب حالا!

_برای من اینجوری خودت رو مظلوم جلوه نده! باید از تو ترسید! فکرت به کجاها رسیده؟!

خوب شد در سر من نبود و نمیدانست که من به کشتن خود آزاده هم فکر کرده بودم!

زنگ در به صدا درآمد.

بلند شدم: پوریاس ...

بچه کش و قوصی داد. لبخندی زدم! حتما پدرش را حس کرده بود!

پوریا از در وارد شد و نگاهی به من کرد و بعد از آن نگاهی به مهدی که پشت سر من روی کاناپه نشسته بود. کمی

نگاهش سرزنش آمیز شد و ابروهایش در هم.

کیفش را روی کمد آینه دار جلوی در گذاشت و ریموت و کلید هایش را پرت کرد روی کنسول و کفش هایش را

درآورد.

من لب به سخن باز کردم: سلام.

پوریا آهی کشید و با یک دست بغلم کرد و روی موهایم را بوسید: سلام ...

دستش را روی شکمم گذاشت: سلام عزیزم

بچه نیامده عزیزش بود و سهم من یک سلام خشک و خالی بود! دلم میخواست شمع دان های برنزی کنسول را بکوبم فرق سرش.

در حالی که داشت با مهدی سلام میکرد، من به آشپزخانه رفتم تا چای بیاورم. یک کاسه بستنی و یک ظرف بزرگ میوه ی پوست کنده را هم برای آیدن که داشت تکالیفش را مینوشت بردم.

پوریا با عصبانیت گفت: باز چرا بلند شدی!؟

_خوبم پوریا امروز خوبم.

مهدی دستش سمت میوه ها آمد که براق شدم سمتش: برای آیدنه!

آیدن داشت ریاضی حل میکرد. میوه و بستنی را برایش گذاشتم و پیشانی اش را بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

وقتی کنار پوریا نشستم، گفت: خب چرا اومدی اینجا!؟

لبخندی زدم: دلم تنگ شده بود خواستم یه مدت اینجا باشم.

مهدی یک لحظه سرش را از آیدید برداشت و نگاهی به من کرد و دوباره سرش را در آیدید من فرو کرد.

پوریا کمی گیج بود. با نوک انگشت بازویم را نوازش کرد.

آهسته گفتم: نریمان خان چطورن!؟

_هیچ تغییری نکرده. توی فکرم بره لندن و بعد از اون امریکا الان از اون تایمی که دکتر داده گذشته و هیچ فرقی نکرده!

آهی کشیدم: بزار بعد از عید. بزار عید رو پیش ما باشه.

نگاهی به من کرد: برم دوش بگیرم. کمیوت برات خریدم روی ساکه جلوی در. بگو مليله ساکم رو بیاره بالا.

مليله که دستش بند بود. باز از مهدی عذرخواهی کردم و بلند شدم. کمیوت ها را به آشپزخانه بردم و ساک را به اتاق خودم. صدای شر شر آب می آمد. پوریا هیچوقت از وان استفاده نمیکرد.

وقتی رفتم پایین آیدن آمده بود کنار مهدی و داشتند باهم فیفا بازی میکردند.

نگاهی به آیدن کردم: تو درست تموم شد!؟

نگاهش را از تلویزیون برداشت: آره آجی برو برو گــــل! کریم بنزما چه میکنه!

مهدی خندید: جوجه حالا به من گل میزنی!

لبخندی به آیدن زدم و نشستم. بچه ام خوشحال بود. دیگر از آن افسردگی های لعنتی سه ماه پیش خبری نبود. انمیگذاشتم چیزی خوشحالی اش را به خطر بیندازد!

گوشی را در آوردم و مسیجی به سرور زدم: باید ببینمت!

جوابش آمد: سلام. چرا؟!!

نگاهی به مهدی کردم! گفت دیگر اسمم نمی آورد!!!

به جهنم ...

دستم را به گردنم گرفتم و منتظر به دکتر نگاه کردم ...

دکتر گفت: بچه متعلق به پدر شماست. این خانم هم هفت هفته س که باردارن. البته وضعیت جنین خوب نیست و اگر درست استراحت نکنن امکان سقط هست.

کم مانده بود بلند شوم و برقصم.

دکتر گفت: پس به اطلاعش برسونید که ممنوعه ... راه رفتن و چیز سنگین بلند کردن ... ماهیچه های رحم ایشون خیلی ضعیفه! به خاطر سقطی که قبلا داشتن ... هر چند من احتمال سقط رو میدم.

گفتم: خیلی ممنونم دکتر ... لطف کردین ...

دکتر قرص هایی را هم برایش نوشت.

وقتی از مطب خارج شدم، به طلا زنگ زدم.

_سلام مامانی!

لبخندی به لحن شادش زدم: سلام طلا ... کجایی؟!

_خونه.

_زود برنامه کن با سرور بیاین خونه ی من. هر جوری شده بیارش.

_جریان چیه؟!!

_باید آمارش رو بگیرم ببینم چی خورده ... اگه مامانت زعفران داره بیار با خودت و بین میتونی از زیر زبونش

بکشی زهتر یعنی چی؟! یا اصلا چی هست!

_باشه. سعی میکنم.

_بدو بیا آفرین.

جمالی گفت:خانم جسارت زعتر درسته نه زهتر

متعجب نگاهش کردم:تو از کجا میدونی؟!

_به جور آویشنه!مادرم چاشنی غذا استفاده میکرد.

_داری ازش؟!

_خانمم داره.

_میگین یکم برام بیاره؟!

_چشم.

_لطف میکنید برام بیارین.

_چشم من ظهر که رفتم خونه عصر میارم براتون.

_قبل از اینکه بری دنبال آیدن بیار برام.مرسی.

وقتی به خانه رسیدم با شتاب لباس عوض کردم و مليله را فرستادم خانه ی مهدی به بهانه ی نهار پختن برایش و خودم میز قهوه خوری کنار پنجره را چیدم و منتظرشان شدم.

سرور مثل همیشه خوش لباس بود.موهای نارنجی تیره اش روی کمرش ریخته بود و چتری اش میان پیشانی اش.با وجود آرایشی که کرده بود میتوانستم به راحتی پای چشمش را که سیاه شده بود و گود رفته بود،ببینم.

طلا چشمکی زد و پالتویش را درآورد.

سرور گفت:طلا گفت خیلی اصرار دارین منو ببینین.

لبخندی زدم:آره عزیزم به یاد گذشته.لطف کردی اومدی!

کمی سعی کردم بروم روی مخش صحبت را خیلی ساده از رشته ی تحصیلی و شغلش آغاز کردم.

_هنوز که بیکارم ... ولی دفاعم خدا رو شکر تموم شد معماری خوندم.

طلا فوری گفت:سامان اینا دنبال یه مهندس میگردن ... میخوای معرفیت کنم؟!

احمق!!!!او که بار اول پوریا را دیده بود و آنقدر برایش عشوه آمده بود،در شرکت میخواست چه کند؟!!

طلا فوری فهمید چه سوتی بدی داده اما سرور با ذوق گفت:واقعا؟!بگو من فردا با فایل کارام میرم پیششون!

قیافه ام پوکر فیس شد.

کمی بیشتر از او حرف کشیدم تا اینکه با گریه برایمان از دوست پسرش و از سقطش گفت.

_گفت برو سقط کن خودم پولش رو میدم.

اشکش را پاک کرد: فکر کرده من منتظر یه قرون دوزارشم!

آهسته پرسیدم: کورتاژ کردی!؟

_نه قرص چهار تا قرص بهم انداختن هشتصد تومن! به فاصله ی دو ساعت باید میخوردم.

اسم قرصی را که مخفیانه از مریم پرسیده بودم و هزاران قسم و آیه داده بودمش که به پوریا نگوید را از او پرسیدم.

سرور گفت: خودشه ولی باید پارتیت خیلی کلفت باشه که بتونی گیر بیاری!

_من که نمیخوام همینجوری پرسیدم تو بهتری الان!؟ عوارض نداشت!؟

_چرا خیلی بی حس و حال! خون ریزی زیاد و خیلی چیزای دیگه! اولش کن اصلا چرا داریم راجع به این چیزای خسته کننده حرف میزنیم!؟

_دقیقا ... ساینا چطوره

بحث خیلی ساده عوض شد. امیدوار بودم که همه چیز یادش رفته باشد از استخدام در شرکت پوریا گرفته تا چیزهای دیگر اما بدبختانه پوریا امروز هوس کرده بود زود بیاید!!!!

در را که باز کردم، کیفش را دستم داد: سلام

سعی کردم لبخند بزنم: سلام! چقدر زود اومدی!؟

_میخواستم با زخم نهار بخورم مشکلیه!؟

_ایشش ابد اخلاق!

لبخندی زد و روی موهایم را بوسید: خوشکل شدی.

اشاره ی ظریفی به آرایش و پیراهن پر چینم کرد.

صدای جیغ جیغی سرور به گوشم رسید.

پوریا چشمانش را تنگ کرد: مهمون داری!؟

_سرور اومده طلا هم هست.

لبخند کجی زد: چه عجب مهدی نیست!

اخم کردم: من اگه بدونم مهدی بدبخت چه هیزم تری به تو فروخته!

کتش را دستم داد و دکمه های سردستش را باز کرد: از طرز نگاهش خوشم نمیاد! خوشم نمیاد کسی زنمو اینجوری نگاه کنه!

به درگاه دستشویی تکیه کردم و نگاهش کردم که داشت دستانش را میشست: حسودی پوریا

_ تو نیستی؟!_

_ چرا هستم ولی انقدر بهت غر نمیزنم!

وقتی از دستشویی خارج شدیم، چشمان سرور با دیدن پوریا برق زد. عصبانی شدم کم کم! چقدر بی حیا! پوریا فکر کنم متوجه شد و کمرم را چسبید: سلام.

_ سلام

طلا: به به جناب لرد! سامان کو؟! باز این بچه ی بی زبون رو گذاشتی خودت جک زدی؟!_

پوریا نشست: بزار برسم من رئیسم خب سامان باید گوش بده.

سرور موهایش را با دست عقب داد: طلا گفت دارین دنبال مهندس میگردین

پوریا لیوانش را پایین آورد: درسته

سرور گفت: من ارشد معماری_ معماری دارم. دنبال کار میگردم

پوریا با خونسردی گفت: روز چهارشنبه با متقاضی های این سمت مصاحبه داریم تشریف بیارین شما هم

سرور داشت اعصابم را خرد میکرد. حرکاتش اصلا جلف و سبک نبود بلکه به شدت حرفه ای و زیرپوستی بود اما پوریا تیز تر از این حرفها بود.

وقتی سرور رفت و طلا رفت که بدرقه اش کند، با حرص برگشتم سمت پوریا: جرئت داری اینو استخدام کن حالا!

پوریا لبخندی زد: حسودی آرت میس

دندان هایم را بهم فشردم: تو چرا حرفای خودم رو به خودم تحویل میدی؟!_

دستم را کشید: بیا ببینمت! شبیه عروسکا شدی امروز!

نگاهی به شکم قلنبه ام کردم: عروسکا با شکم قلنبه!

و به دنبالش آهی کشیدم و در آغوشش فرو رفتم و دوباره گفتم: ولی اگر استخدامش کردی تیکه و پاره ت میکنم! پوریا با صدای بلند خندید.

بعد از نهار پوریا باز به شرکت رفت و من و طلا فوری به اتاقم رفتیم.

گفتم: میدونی که معتاد چاییه به بدری گفتم روزی دو بار بهش چای و زعفران میده فقط مونده قرصه رو بخریم حل کنیم با این گیاهه بریزیم توی وانش باید به سه ماه نرسیده بچه بیفته.

طلا نگاهش عجیب شده بود: میتروسم!

انگشتم را در آب فرو بردم و شروع به شمردن تراول ها کردم: حرف نزن! از چی میتروسی؟!

_گناهه!

دوازده ... سیزده دستم هنگام شمارش استاپ شد!

مبهوت گفتم: چی گناهه؟! این گناه نیست که این پتیاره روی و بیرونه های زندگی مادر بیچاره ی مریض من خونه ساخت و باعث شد مادرم تا لحظه ی مرگش چشمش به در خشک شه؟! این گناه نیست که یه توله پس بندازه که حقی رو که برای آینده از دست ما دربیاره؟! فکر کردی اگه بابا پول نداشت الان بچه رو نگه میداشت؟!

پول ها را دسته کردم: بیا این یه تومن رو ببر قرصا رو بیار. بعدشم بچه تا چهار ماه روح نداره تا اون موقع قتل محسوب نمیشه بعدشم دیه ش رو میدم! دیگه بسه تو برای من از این حرفا نزن زود برو جمالی منتظره.

طلا هنوز گرفته بود اما من بی توجه به همه ی اینها مشغول ساییدن زعفران و زعفران شدم.

وقتی طلا با دارو ها برگشت آیدن هم از مدرسه سر راهش آورد همراهش امروز کلاس اضافه داشت. آنقدر خسته بود که فقط گفت میخواهد کمی بخوابد اما من اجازه ندادم و گفتم: شب بخواب عزیزم پیر دستات رو بشور لزانیا داریم.

لزانیا کمی سرحالش آورده بود.

با اشاره از طلا پرسیدم: خریدی؟!

طلا سری تکان داد.

قرص ها را از او گرفتم و پودرشان کردم و کمی از آنها را قاطی قرص ویتامینش کردم که بخورد.

طلا نگاهش به من کرد: بیا کوتاه بیا آرتمیسی تو که انقدر پولداری که نمیدونی باهاش چیکار کنی! مگه چقدر سهم میبره؟! یک چهارم اموال پدرت چیزی نیست که!

با حرص روی میز کوبیدم: منو ببین برادر این زن میخواست به برادرم تجاوز کنه ...

محکم تر کوبیدم: تجاوز یکم دیر میرسیدم آیدن دووم می آورد؟! بعد از من میخوای از حق همین بچه ی مورد ظلم قرار گرفته بدم به این زن؟!!

مشت محکم تری روی میز کشیدم: میدونی من میخواستم خودشم بکشم؟! داشتم به کشتنش فکر میکردم! داشتم فکر میکردم چطور بکشمش که ردی ازم به جا نمونه!

قلبم به درد آمده بود. دردی در کمرم پیچید. آخ بلندی گفتم.

طلا در حالی که زیر بغلم را گرفته بود، گفت: بیا بشین ... غلط کردم ببخشید غلط کردم خوبی؟! پوریا میکشه منو

با چشمان اشک آلود گفتم: بخدا به همون رنجایی که کشیدم قسم به جون آیدنم اگر پوریا یا مهدی یا جاوید و دنی بویی از این ماجرا ببرن من دیگه استمت نمیارم!

طلا با پشت دست اشکش را پاک کرد: باشه ... تو خوبی؟!!

_خوبم ... آیدن از دستشویی اومد ... ساکت ... شب همه برای شام اینجان سه نکنی سر جدت!

صدایم را پایین آوردم: همه چیز رو برای بدری توضیح دادم اینا رو ببر بده بهش خودش میدونه ... شانس بیاریم تا آخر این هفته کار تمومه.

آهسته گفت: بگو جمالی ببره

_نه گفتم تو میری بهش میدی وسایل رو!

ملیله وارد نشیمن خصوصی شد: خانم آقا بهرام اومدن ...

_بفرستش اتاق کار الان میام.

رو به طلا گفتم: تو فقط بده بهش اینا رو خودش میدونه.

طلا استرس داشت و این استرس لعنتی را به من هم منتقل کرده بود. کف دستان عرق کرده ام را با دامن پیراهنم پاک کردم و وارد اتاق کارم شدم: سلام.

بهرام لبخندی زد: سلام.

نشستم پشت میز: شروع کنیم ...

حساب کتاب ها و ارقام شاید کمی از استرس وحشتناکم کم میکرد!

پاهایم را دراز کردم: دارم دیوونه میشم سامان یه بار دیگه زنگ بزن.

_تو چرا انقدر استرس داری!؟

_از ساعت هشت زنگ نزده گفت دارم میام خونه!

_به قول تو ترافیک

با استرس گفتم: چه ترافیکی ... ساعت ده شبه! باید تا الان میرسید!

آمیٹیس گفتم: عزیزم ... فدات شم ... خودت درد داری انقدر استرس نداشته باش

بچه ام تکانی خورد.

طلا رو به سامان توپید: زنگ بزن ایران خانم ...

سامان خیلی عصبی گفتم: جواب نمیده!

_زنگ بزن خونه!

سامان در حالی که شماره میگرفت، دور شد. دنی که هنوز بابت قضیه ی خانه ی پدرم با من سر سنگین بود از پنجره به بیرون نگاه میکرد و آیدن غرق خواب بود. جاوید کنار پایم نشست و سعی داشت آرامم کند. مهدی هم تا دوازده شب بیمارستان بود و قرار بود پس از آن بیاید و سهم غذایش را ببرد. میز را چیده بودیم و منتظر پوریا بودیم که او نیامده بود!

دقیقا یک ساعت بود هر چقدر با او تماس میگرفتم جواب نمیداد و من داشتم از استرس میمردم!

بلند شدم و کیسه ی آب را پس زدم: من مطمئنم یه چیزی شده!

گوشی ام لرزید. شماره ی ناشناس بود قطرات عرق بر کمرم نشست ... وای حتما بلایی سر پوریا آمده بود!

با دستان لرزان روی اسکرین کشیدم و گفتم: الو

به هر حال هر چه بود از این بلا تکلیفی بهتر بود!

صدای پوریا بود: آرتمیسی

نفس راحتی کشیدم: جانم ... تو کجایی آخه دلم هزار راه رفت!

_آرتمیسی

صدایش وحشتناک بود!

گفتم: جانم چی شده!؟

_بیمارستانم من الان دیدم گوشیم خاموش شده زنگ زدم نگران نباشی.

به زور گفتم: چت شده پوریا!؟

_من خوبم بابا حالش بد شده رفت توی کما ... داره ... داره

_الهی بمیرم!

_خدا نکنه عزیزم.

_الان میام پیشت.

_بمون خونه نمیخواه بیای

_میام خداحافظ.

_با سامان بیا پس.

_باشه عزیزم خداحافظ.

نگاهی به چند جفت چشم منتظر انداختم: نریمان خان آخراشه پوریا بردتش بیمارستان. سامان ...

سامان کمی در شوک بود: هان ...

دستی به موهای بلندش کشید: بیوش بریم ...

جاوید برخواست: منم میام ...

طلا گفت: منم!

گفتم: جاوید تو بمون طلا بیاد. سامانم هست کافیه.

دنی اخم کرد: جاوید همراhton باشه خیالم راحت تره!

اصلا حوصله ی جر و بحث نداشتم: ملیله یکم غذا بزار ببرم برای پوریا

دقیقا ربع ساعت بعد ... یک ربع ساعت پر استرس که من مرتب بند انگشتانم را میشکستم و صدای تق تقش می آمد، به بیمارستان رسیدیم. سبد را در ماشین گذاشتم چون پوریا را میشناختم. زمانی که نگران بود یا استرس داشت لب به غذا نمیزد!

از دور در دلم قربان صدقه ی قد و بالایش رفتم. تقریبا همه پشت در آی سی یو بودند. اما هیچکس مثل پوریا راه نمیرفت.

با دیدن من سمتم آمد و رو به سامان غرید: مگه نگفتم نیارش!؟

_خودم خواستم پیام!

پوریا دستم را گرفت: فقط نمیخواستم اذیت بشی سلام

سلام را خطاب به جاوید و طلا گفت و مرا همراه خودش سمت خانواده اش برد. چهره ی اردلان خان درهم شکسته و افسرده بود. به هر حال تنها برادرش بود!

آنا جون کیفش را برداشت: بیا بشین عزیزم

به روسی کلماتی رو به پوریا بلغور کرد که من متوجه نشدم و اهمیتی هم ندادم! تنها چیزی که برایم مهم بود این مرد خسته و درهم مقابلم بود. او که هیچ وقت چهره ی سرد و مغرورش هیچ چیز را نشان نمیداد الان خستگی و درماندگی را تک تک اجزای صورتش فریاد میزد!

آهسته گفتم: پوریا بیا یکم بشین سرم گیج رفت!

آنا جون گفت: منم همین رو بهش میگم!

احتمالا همین را به روسی به او گفته بود!

پوریا نشست کنارم و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. مرد من درد داشت و من هیچ کاری نمیتوانستم بکنم.

دستم را روی دست مشت شده اش گذاشتم و آهسته آهسته دستش را نوازش دادم. دستم را محکم میان دستانش گرفت.

آهسته تر گفتم: چیزی میخوری؟! برات شام آوردم توی ماشینه.

همان طور با چشمان بسته سرش را به علامت نفی تکان داد.

بلند شد: میرم به هوایی بخورم.

آنا جون در حالی که با نگاه نگرانیش او را بدرقه میکرد، گفت: کاش سوفی اینجا بود

بی منظور این حرف را زد اما من آتش گرفتم!

به جاوید گفتم: تو برو قرار نیست به حرف دنی گوش بدیم! تو پاشو برو طلا رو هم ببر

سامان دستی به موهای دم اسبی شده ش کشید: طلا بمونه اگه ممکنه

نگاهی به جاوید کردم: برو تو!

جاوید سرش را از گوشی برداشت: چت زدی! میرم حالا! یکم بمونم ببینم چه خبره.

همه آشفته بودند. ایران خانم تند تند تسبیحی را در دستش میچرخاند. روی پیراهن ساده ی سورمه ای اش پالتوی چرمی پوشیده بود. مثل همیشه خاموش و ساکت بود بی هیچ حسی! آنا جون هم تند تند دعایی به روسی زمزمه میکرد.

پوریا برگشت. بوی سیگار میداد. نشست کنارم و نگاهش را به زمین دوخت.

نگاهی به جمع کردم: اینجوری همه اینجا جمع شدیم که همیشه! آنا جون شما و ایران خانم بیاین بریم خونه ی من به چیزی بخورین

ایران خانم گفت: ما شام خوردیم. فقط پوریا نخورده. یکم دیگه میمونیم.

پوریا دستش را انداخت دورم: کاش تو میموندی خونه!

آهسته گفتم: یادته اون موقع که آمیتیس دردش گرفته بود؟!

با سر تایید کرد.

دستش را گرفتم و نوازش دادم: اون موقع حتی باهم دوستم نبودیم اما تو یک لحظه منو تنها نداشتی! الان انتظار داری من بزارمت برم؟!

پوریا چیزی شبیه لبخند تحویلیم داد: قربونت برم تو بارداری! حامله ای! اذیتی

_من خوبم امروز دختر خوبی بوده! زیاد اذیت نکرده. نمیخواهی چیزی بخوری؟!

_نه

سرم را به شانه اش تکیه دادم: باشه!

انگشتانش را در انگشتان دستم قفل کرد و سرش را به سرم تکیه داد.

همان لحظه موبایلم لرزید. بدری بود. گوشی را دادم به طلا و خودم چشمانم را بستم.

طلا کمی بعد برگشت و با لب هایش بی صدا به من گفت که بدری از دارو ها استفاده کرده.

سری تکان دادم. پس به زودی تمام میشد!

_این من و پولینا هستیم اینجا کراسنایا پلوشاد هستش به میدون معروف توی مسکو

من و آنا جون در خانه ی آنها نشسته بودیم و داشتیم آلبوم های عکس قدیمی او را میدیدیم. پوریا رفته بود تا سری به پدرش بزند. در این ده روز هیچ فرقی نکرده بود.

آنا جون عکس بعدی را نشانم داد: باله ی فندق شکن

نگاهی به اندام باریکش کردم: واقعا فکرشم نمیکردم باله کار کنید!

آهی کشید: بعد از اجرای دریاچه ی قو وقتی پاتیناژ کار میکردم زمین خوردم و پام شکست دیگه هیچوقت نتونستم روی شصت پام بایستم.

لبخند محوی زد: بعدشم ازدواج کردیم و اومدیم ایران بیشتر من و پولینا رو برای این میخواستن که شبیه بودیم و میتونستیم هر دو نقش رو باهم بازی کنیم وگرنه خیلی از ما بهترم بود!

_سختتون نبود ایران!؟

_نه راستش من خیلی اردلان رو دوست داشتم! پولینا هم خیلی نریمان رو دوست داشت! بعدشم من که بچه م اون سر دنیاس! همه ش میرم بهش سر میزنم!

نگاهی به باغ روشن شده با چراغ کردم: بوی عید میادا!

لبخندی زد: آره امسال اولین عیده که تو و پوریا باهمین!

_هنوز هیچ کاری نکردم! آنا جون سال نو توی روسیه چجوریه!؟

لبخندی زد و عینکش را درآورد: معمولا میرفتیم کراسنایا پلوشاد اونجا جشن و آتیش بازی بود هفت ژانویه بود ولی خودم نوروز رو دوست دارم! نوروز تازگی با خودش میاره بهار رو میاره ... اما اونجا خانواده ی من بودن جشن سال نو و همه ی مردم باهم!

خیره ماند به آتش

نگاهی به عکس کردم: عزیزم این پوریا!؟

لبخندی زد: آره سه ماهش بود

آهی کشید و گفت: یکی از خوشگل ترین نوزادایی بود که دیدم! تپل و آروم

صدای سامان آمد: حتی تو نوزادی هم با یه حرکتی بهت میفهموند دنبالم نیا بو میدی!

من خندیدم و آنا جون گفت: مگه تو یادته!؟

سامان نشست و پاهایش را روی میز انداخت: ما از بدو تولد باهم تله پاتی داشتیم! باور کن من میخواستم به شکم مامانم لگد بزنم یهو یه صدایی توی ذهنم میگفت سامان!!!

به قدری صدای گرفته و بم پوریا را خوب تقلید کرد که من و آنا جون به خنده افتادیم!

آنا جون آلبوم را بست: راستی پوریا کجاس؟

رفته یه سر به نریمان خان بزنه

پس من بگم میز رو بچینن تا بیاد ... اوه ... اردلانه ... دا ...

دیگر یک کلمه از حرف هایش نفهمیدم ... اما یک لحظه چشمانش گرد شد و لب زد: اوه بوژه!

زیر لب گفتم: یعنی چی این که میگه!؟

سامان هم نگران شده بود: یعنی خدا

قطرات اشک از میان چشمان باز آیش ریخت.

سامان کنارش رفت: آنا ... آنا ...

آهسته گفت: نریمان

چشمانم گشاد شد: مرده!؟

سری تکان داد.

دستانم یخ بست درست است که شما یک حقیقت مسلم را میدانید و میدانید که این اتفاق خواه ناخواه می

افتد اما وقتی خبرش به گوشتان میرسد میفهمید که اصلا آماده نبودید!

با توجه به تمام بی مهری هایی که از پدرم دیده بودم نریمان خان کسی بود که یک جورایی جایگزین او در زندگی

من شده بود قلبم به درد آمده بود. برای پوریا که تنها داشته ی زندگی اش را از دست داد! در این یک سال

نحس چقدر آدم از دست دادیم.

آهسته گفتم: من برم بیمارستان پیش پوریا

سامان گفت: نه! تو و مامان همینجا منتظر میمونید

اما ...

گفتم نه!

برای بار اول بود که سامان این همه قاطع بود. روی مبل ولو شدم.

آنا جون گفت: ناتالیا ناتالی اوه گلی برای خانم شربت قند بیار زود باش آرتمیس! آرتمیس جان!

آهسته گفتم: خوبم آنا جون یکم دست و پام بی حس شد.

اشکم را پاک کردم: فکر نمیکردم انقدر سخت باشه!

آنا جون آهی کشید و شربت قند را بهم زد.

دستش را پس زدم: نمیخورم خواهش میکنم

آنا جون لیوان را روی میز گذاشت و گفت: من یه زنگ به اردلان بزنم

و با موبایلش از من فاصله گرفت.

این بلا تکلیفی داشت اعصابم را خرد میکرد. دلم میخواست بروم کنار پوریا میدانستم الان چقدر حالش بد است!

مسیح دادم به طلا: نریمان خان تموم کرد تو و جاوید برین پیش آیدن شب من نمیرسم بیام.

طلا جواب داد: کی!!!!!!

به نیم ساعتی میشه خبر دادن. من شب رو نمیتونم بیام.

اوکی ما میریم.

و بعد از آن پوریا را گرفتم که جواب نداد اما ربع ساعت بعد مسیجش آمد: خونه ی خودمونم. راننده رو فرستادم برات. جلوی در منتظرته.

نگاهی به آنا جون کردم که داشت تند تند دستوراتی را میداد و گفتم: آنا جون پوریا رفته خونه انگار کمی

فوری بوسه ای روی گونه ام کاشت: برو عزیزم برو پیشش حالش بده الان.

چند قطره ای در راه اشک ریختم و دلم سبک شد. همان جا هم تماس گرفتم با جمالی که برود دنبال طلا و جاوید و ببرتشان خانه ی من.

وقتی وارد خانه شدم، دیدم که خانه در حجم دود سیگار فرو رفته! مگر چه مدت بود که آمده بود که آنقدر خانه را دود گرفته بود؟!

با دیدنم بلند شد و رفت و فوری درهای تراس را باز کرد.

نگاهش کردم: پوریا من متاسفم

درگاه در تراس ایستاده بود. کراواتش را باز کرده بود و موهایش آشفته بود. سیگارش را در زیر سیگاری فشرد: باورم نمیشه

صدایش گرفته بود.

رفتم نزدیکش و خودم را به او چسباندم. چه حرفی آدم باید در این موقعیت میزد؟! وقتی من مادرم را از دست داده بودم، چه حرفی تسکینم میداد؟!

_ تحویل سردخونه دادمش!

_ عزیزم ...

باز هم هیچ حرفی نداشتم!

میان موهایم نفس کشید: پیشش بودم که تموم شد ... دیدم ... اون خط رو که صاف و مستقیم شد دیدم

باز هم سکوت! من در برابر این همه درد هیچ حرفی نداشتم! فقط آرام کمرش را نوازش کردم و اجازه دادم کمی آرام بگیرد. هر چند نمیتوانستم درست و حسابی بغلش کنم ... این بچه واقعا بین ما فاصله انداخته بود.

از من فاصله گرفت و ولو شد روی کاناپه و دکمه های لباسش را باز کرد.

در تراس را بستم.

آهی کشید: باز باشه ... دود سیگار بره بیرون برات خوب نیست.

گفتم: نگران من نباش ... در باز باشه هوا هنوز سوز داره سرما میخوری!

پانچو و شالم را از روی مبل برداشتم و به اتاقمان بردم. جوراب های کلفت را کندم و بیرون آمدم. آرام بخشی را که قبل از بارداری زمانی که زیادی عصبی میشدم مصرف میکردم، را در یخچال داشتم. با یک لیوان آب به نشیمن بازگشتم. پوریا داشت چیزی مینوشید. بطری مقابلش را دیدم اما حرفی نزد. نشستم کنارش.

در حالی که قرص را از کاورش بیرون می آوردم، گفتم: کاش گریه کنی پوریا ...

لیوان آب را دستش دادم: اینجوری خودت خالی میشی!

دستی به صورتش کشید: خوبم

لیوان را از من گرفت و لیوان دیگر را دستم داد. بوی شدید الکل در بینی ام پیچید و معده ام هر چه را که درونش داشت پس داد! به سمت دستشویی دویدم. خدا را شکر شام نخورده بودم. طبق معمول پوریا با این حال بدش کنارم بود و آرام موهایم را نوازش کرد: ببخشید ... ببخشید عزیزم من اصلا حواسم نبود!

در توالت را بستم: خوبم ...

پوریا آب را باز کرد و گفت: مشخصه! دستات میلرزه!

دهانم را چند بار شستم و مسواک زدم. از کنارم تکان نخورده بود. با احتیاط نفس کشیدم ... جز بوی عطر آمیخته با سیگار هیچ چیز به مشامم نرسید.

گفتم: بریم دراز بکش ... فردا روز سختیه ... باید بخوابی ...

_ خوابم نمیاد.

لبخندی زدم و از دستشویی خارج شدم: فکر میکنی الان بیهوش میشی با این قرصه!
بچه کمی کش و قوص داد. امروز خیلی اذیتم کرده بود. اما توجهی نکردم و پوریا را بردم و لحاف را کنار زدم و
گفتم: بیا بگیر بخواب

داشت لباس عوض میکرد. چشمانش خواب آلود شده بود. دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد.

صدایش بلند شد: گریه نکن عزیزم تو دیگه بی تابی نکن!

دستش را چند بار روی بازویم کشید: آرام باش عروسکم

_ کاش تو هم گریه میکردی پوریا دلت آرام میشه عزیزم.

_ تو نگران من نباش عزیزم همین جا باش ... دارم ... دارم

سرش را به سرم تکیه داده بود و خوابش برده بود!

بخدا گاهی فکر میکنم وجود و قدمم نحسه!

طلا گفت: مرض! اگه بهت اجازه بدم همینجوری شر و ور به خودت نسبت میدی!

مجلس ختم تمام شده بود و من و طلا گوشه ای نشسته بودیم و داشتیم صحبت میکردیم. کمی پاهای ورم کرده ام
را کشیده بودم که از دردش کم شود.

آهی کشیدم: والا! از وقتی وارد زندگی اینا شدم یه پامون قبرستونه یه پامون خونه!

ناخن انگشت اشاره ام را به لب هایم چسباندم: آیدن چطوره؟!

_ خوب

_ راستش من

جمله ام با زنگ موبایل نیمه کاره ماند! بدری بود!

مبهوت گفتم: بدریه! الو ...

_ سلام خانم

_ سلام چی شده؟!

_ آزاده خانم خونریزی کرده آوردیمش دکتر

فوری سر پا ایستادم و باعث شد سرم گیج برود: بچه؟!

_دکتر میگه اصلا بچه ای توی شکمش نیست!

خدایا شکررت!!!! خدایا شکررت!!!!

_راست میگی!؟

_آره خانم بخدا خانم من

_بدری ببرش خونه. حسابی ازش مراقبت کن! فکر کن من زیر دستتم! حواست باشه بهش!

_اما خانم ...

_همین که گفتم بدری حرف من دو تا نمیشه!

_چشم.

_بهش بگین بچه ش مرده ولی حرفی از بیرون رفتنش از خونه نزنید تا من خودم پیام

_چشم.

_دستمزد تو هم محفوظه! بدون تو نمیشد! مرسی

_خواهش میکنم خانم.

_خدا حافظ.

و قطع کردم و گفتم: بچه رو انداخت!

طلا چشمانش گشاد شده بود: نه!!!

لبخندم داشت به خنده تبدیل میشد: باورم نمیشه! خدا رو شکر!

و به دنبالش خنده ای که سعی در مهارش را داشتیم سر دادم. طلا چند دقیقه با ترس نگاهم کرد.

_زنگ زدم دفتر یه حاج آقا قم دیه ش سی تومنه میدم بهش و تمام!

طلا کمی ناراحت بود اما این که از خوشحالی من کم نمیکرد!

سامان آمد و کنارم نشست. موهایش روی شانهِ هایش پخش بود و تضاد خیلی زیادی با کت و شلوار سیاهش داشت.

کراواتش را شل کرد و دست دیگرش را دور طلا انداخت: نمیری پیش پوریا!؟

متعجب گفتم: مگه مهمون نداره؟!

_ رفتن. رفته توی اتاقش درم بسته! از صبح اصلا اشک نریخت گریه هم نکرد میتراسم بترکه یهوا!

آهی کشیدم: تنها باشه بهتره. شاید اینجوری راحت تر باشه!

سامان مو شکافانه نگاهم کرد: چرا تو کبکت خروس میخونه؟!

چشمانم را چرخاندم: مرگ! انقدر گریه کردم چشمام وا نمیشه!

دروغ هم نگفته بودم!

سامان خطاب به گلی که داشت سینی حلوا را به آشپزخانه میبرد، گفت: برام یه شات ویسکی بیار.

طلا گفت: لازم نکرده! نمیبینی حامله س بدش میاد از بوی الکل؟! هوففف!

گفتم: گلی دیس حلوا رو بده

وقتی با دو انگشت مشغول لمباندن حلوا بودم، گفتم: وقتی یه چیزی به این خوشمزگی هست خوشت میاد آشغال بچیونی تو حلقه؟!

سامان نگاهی به من کرد که داشتم دو لپی حلوا میخوردم: رژیمم ... حلوا چی میگه؟! آرد و روغن و شکر!!!!

_ نخور!

_ آرتمیس

برگشتم و نگاهی به پوریا کردم که به شدت بوی سیگار میداد.

نگاهی به لب های پرم کرد و چیزی شبیه لبخند روی لبش آمد: عزیزم امشب رو برو خونه جای خوابت عوض شه خوابت نمیره اذیت میشی!

انگشتانم را با دستمال پاک کردم و بلند شدم و کنارش رفتم: تو نمیای؟!

_ میمونم کنارشون امشب رو تو دیشب نخوابیدی من خوابیدم!

_ از کجا میدونی من دیشب نخوابیدم؟!

_ از این چشمای قرمز! هزار بار بهت گفتم اینجوری چشمات رو نچرخون. تو برو خونه من سعی میکنم ساعت دو سه برسم بهت.

سری تکان دادم و گفتم: میخوای بمونم؟!

_ برو که رنگ به صورت نداری

با نوک انگشت صورتم را نوازش کرد.

رو به طلا گفتم: بریم ما

سامان گفت: طلا رو کجا میبری؟!

اخم کردم: با من میادا!

افسرده تر این بودند که بحث را کش بدهند. وقتی داشتیم پالتویم را میپوشیدم دیدم که گلی برایشان یک بطری و دو تا شات برد. اگر به جای الکل به گریه پناه می آوردند حالشان خیلی بهتر میشد!

جمالی منتظرمان بود. چشمانش خواب آلود بود. ما را رساند و خودش رفت. وارد خانه شدم. میدانستم آیدن خواب است و ملیله کنارش است.

گفتم: شاید بعد از دو هفته الان راحت بخوابیم!

سایه ای میان تاریکی گفت: چرا؟!

مهدی بلند شد و جلو آمد: سلام تسلیت برای پدر شوهرت!

نگاهی به چشمانش که داشت مو شکافانه براندازم میکرد، کردم: ممنون. تو اینجا چیکار میکنی؟!

_دختر ملیله مریض شده بود من موندم پیش آیدن تا تو بیای!

لبخندی زدم: چیزی خوردی؟! شیفتم بودی؟!

گفت: چیزی خوردم شیفتم نبودم ... جواب سوال منو بده چرا بعد از دو هفته راحت بخوابی؟!

اخم کردم و پالتویم را در آوردم: بیست سوالیه؟! خب دیگه استرس ندارم بنده خدا نریمان خان راحت شد!

طلا کنار گوشم زمزمه کرد: اونجای آدم دروغگو!

چپ چپ نگاهش کردم: چه انتظاری داری؟!

رو به مهدی گفتم: تو میخوای بری برو! خسته ای!

_باهات حرف دارم طلا خانم

فکر کنم مهدی بار اولی بود که طلا را صدا میکرد.

طلا منتظر نگاهش کرد: ممکنه تنهامون بزاری؟!

طلا متعجب نگاهی به من کرد که با سر تایید کردم و او کیفش را برداشت و از پله ها بالا رفت و وارد اتاق مهمان شد و در را بست.

مهدی کمی به من نزدیک تر شد و من نمودانم چرا حس استرس وحشتناکی داشتم اما با خونسردی پالتو و شالم را انداختم روی دسته ی مبل و نگاهش کردم: منتظرم.

_کشیک بودم زن بابات رو آوردن

میدانستم امروز شیفت بوده! پس حتما برای اینکه فکر میکرده کار من است فوری آمده است!

آب دهانم را قورت دادم: خب!

_از شدت خونریزی بیهوش شده بود ... بچه ای هم در کار نبود!

نزدیک تر شد و به دقت به چشمانم نگاه کرد: تو که کاری نکردی؟!

لب باز کردم که بگویم نه که یک قدم از من فاصله گرفت و چنان سیلی ای به طرف چپ صورتم زد که مات و مبهوت ماندم و نگاهش کردم!

انگشت اشاره اش را به حالت تهدید آمیزی بالا گرفت: اگر حامله نبودی انقدر همینجا به خاطر این کارت میزدمت تا جون بدی!

عصبانی شدم و دستم بالا رفتم! سیلی دوم را او خورد: اینو یادت باشه من هیچوقت یه سیلی رو بی جواب نمیزارم!

مهدی سرش را تکانی داد: حالمو بهم میزنی! نمیدونی برای پول و قدرت بیشتر چیکار کنی! لازم باشه

به اتاق اشاره کرد: همین بچه رو هم قربانی این حرص و طمعت میکنی!

به سینه ام زدم: من همه ی این کارا رو برای این بچه کردم!

مهدی پوز خندی زد: بهونه ی هرزگیت با فرهود مادرت بود! بهونه ی دستت به خون آلوده شدن آیدنه؟! آرتمیسی باورم نمیشه این تو باشی! باورم نمیشه

کمرم درد داشت. قطرات درشت عرق روی گودی کمرم سر میخورد ... صورتم از فرط عصبانیت و سیلی محکمی که از مهدی خوردم، قرمز شده بود.

خیلی عصبی گفتم: از خونه ی من برو بیرون!

_فکر کردی دیگه اسمتم میارم؟!

در حالی که سمت در میرفت، گفت: کور خوندی! حتی نمی خوام ریختتم بینم! یه قاتلی! یه قاتل!

و از خانه بیرون رفت و در را محکم بهم کوبید!

همان جا روی مبل ولو شدم!

نگاهی به ماهی قرمز کردم که در تنگ داشت بالا و پایین میپزد. فکر کنم بعد از شش یا هفت سال من و آمیتیس در خانه ی پدرم هفت سینی پهن کرده بودیم. آزاده مقابلم روی کاناپه نشسته بود. رنگش به شدت به زردی میزد و موهایش را آشفته دم اسبی کرده بود.

آیدن داشت با جاوید شطرنج بازی میکرد و دنی و آمیتیس و طلا مشغول حکم بازی کردن بودند. شرطش هم بستنی بود آن هم در این هوای سوز دار تقریبا دو هفته از جریان سقط آزاده گذشته بود و هیچ کس حرفی راجع به اینکه باید اینجا را ترک کند، به او نزده بود. اما دیگر زمانش بود باید از اینجا پرتش میکردیم بیرون! آهسته گفتم: آزاده پاشو بیا اتاق کار

همه ی سرها سمت من برگشت. توجهی نکردم و از پله ها بالا رفتم. شب عید بود. پوریا رفته بود سری به آنا جون و اردلان خان بزند و بعد بیاید اینجا. قرار بود ما و آمیتیس سال تحویل را کنار هم باشیم. تحویل سال ساعت دو و ربع بود. از قبل پری را فرستاده بودم وسایل آزاده را جمع کند و جمالی جلوی در منتظر بود که او را به آپارتمانش ببرد.

وقتی وارد اتاق شدیم، کمی از تغییر دکورش تعجب کرد. عکس ها را از در و دیوار جمع کرده بودم و فقط مقابل برآمدگی شومینه یک عکس خانوادگی از همه ی ما زمانی که هنوز آزاده پا به زندگیمان نگذاشته بود، قاب گرفته و به دیوار نصب کرده بودم. گفتم: بشین و راحت باش.

در حالی که در گاوصندوق را باز میکردم، گفتم: بهتری؟!

مبهوت سری تکان داد. چک را نوشتم و دستش دادم. سی میلیون.

متعجب نگاهم کرد: چیه این؟! اسی تومن برای چی؟!

گفتم: یه بار بابا مجبور کرد سقط کنی دیه ی اونه! برای اینکه چیزی گردن بابا نمونه!

متعجب شد اما حرفی نزد. پول دوست تر از این صحبت ها بود.

گفتم: جمالی جلوی در منتظره که تو رو ببره خونه ت پری وسایلت رو جمع کرده

دستانم را گره زدم و روی میز گذاشتم: میل ندارم دیگه هیچوقت توی زندگیمون ببینمت حتی اگه از در این خونه رد شی با من طرفی هیچ حقی که به گردنمون نداری هیچ ... باید سپاسگذارم باشی

نگاهم کرد: برای چی؟!

_ برای اینکه داری نفس میکشی!

لحظه ای چشمانم را بستم: به هر حال ... خودت یا خانواده ت اگر اطراف من یا خانواده م پیداشون بشه ... این دفعه حسابی پشیمون میشین ... حالا برو بیرون از اینجا ...

آزاده حرفی نزد. از من میترسید. خب منطقی بود ... گاهی خودم هم از خودم میترسیدم!

بعد از رفتنش، رفتم از پله ها پایین ... ساعت تقریبا یازده شده بود که طلا و جاوید رفتند و من آیدن نیمه خواب را به اتاقش برده بودم و منتظر پوریا بودم. داشتیم با دنی مدل های ماشین را میدیدیم ... سودی که از اموال بابا برای یک ماه عایدمان شده بود نسبتا چشم گیر بود و من بدون اینکه متوجه بشوند مبلغی هم رویش گذاشتم برای دنی و آمیتیس که میدانستم قصدشان خانه خریدن است که کمکی بشود اما گویا میخواستند برای خرید یک ماشین جدید هزینه کنند.

اشاره کردم: موتورش سه هزار و پونصده ... بنزینم زیاد مصرف میکنه ... نه ...

در حالی که گوشی لرزانم را از روی میز برمیداشتم، گفتم: تازه مگه نمیگی برای آمیتیس ... خب یه چیز کوچولو کوچولو بخر ... جانم پوریا ...

_ الو عزیزم ...

_ جانم ...

_ من دارم میام چیزی لازم نداری؟!

_ نه فقط خودت بیا ...

_ باشو فرصت رو بخور ساعت یازدهه ... منم بیست دقیقه ی دیگه بیستم. فعلا.

_ بای.

نگاهی به لبخند آمیتیس کردم: برای قرص زنگ زده بود.

آمیتیس از پارچ برایم یک لیوان آب ریخت: به فکرته خب ...

قرص را از قوطی درآوردم: تو ماشین به این گندگی رو میخوای چیکار کنی؟!

_ اینو دوست دارم.

قرص را با مقدار زیادی آب پایین فرستادم.

منطق آمیتیس بود دیگر! دوست داردا!

اشاره ای به تلویزیون کردم: اصلا از برنامه ی امسالش خوشم نمیاد! چه خزه!

دنی لپ تاپ را بست: موافقم باجناب کجا بود؟!

_ تو راه!

_ بگو یکم پفک بخره!

خندیدم: فلجی یا گشاد؟! شوهر بدبختم از صبح شرکت بوده الانم خر حمالی عموشو کرده!

دنی سری به نشانه ی تاسف تکان داد: انقدر با طلا گشتی اینجوری حرف میزنی دیگه! پری خانم بگو آقا رضا بره دو تا پفک بزرگ بخره ... حتما پفک نمکی باشه ها!

من داشتم به سفارشاتش میخندیدم شاید بعد از چند ماه الان واقعا همه چیز اوکی بود! آنطوری که میخواستم! آنطوری که دوست داشتم. هر چند نبودن مهدی بسیار آزارم میداد. بعد از آن روز دیگر همدیگر را ندیدیم! هیچ زنگ یا مسیجی! هیچ چیز! حوصله بلند شدم و رفتم بالا در اتاقم و لباس مخملی ام را با یک پیراهن خنک عوض کردم. از وقتی وارد پنج ماه شده بودم، مرتبا گرمم میشد به حدی که نیمه شب خیس عرق از خواب میپیریدم و میرفتم زیر دوش آب یخ الان هم دلم میخواست همین کار را کنم اما دلم بیش از حد برای پوریا تنگ شده بود چون این چند روز اصلا درست و حسابی ندیده بودمش!

موهایم را روی شانه ام بافتم و رژ سرخی مالیدم و در آینه به خودم نگاه کردم. بدری برای من و آمیتیس از سورمه ی دست ساز خودش کشیده بود و این باعث شده بود چشمان بی نمک و بی روح من کمی روح بگیرد. پیراهن چین چین قرمز پوستم را خیلی سفید تر کرده بود اما شکم قلنبه و بی رحمانه بیرون زده بود. گاهی حس میکردم برای یک زن پنج ماهه زیادی شکم بزرگ شده! حیف که دیگر مهدی نبود که سوالات پزشکی ام را از او بپرسم!

وقتی از پله ها پایین آمدم، دیدم که داریو بیدار شده و دارد در ننوی کوچکش دست و پا میزند. آهسته بغلش کردم. بچه ی خیلی آرامی بود.

انگشت کوچکش را سمت چشمم آورد ... خندیدم: الهی خاله قربونت بره

نشستم چهار زانو روی مبل و نشاندمش روی پایم و مشغول بازی کردن و قلقلک دادنش شدم.

داشت با صدای بلند میخندید که پوریا وارد شد. یک بغل گل سرخ دستش بود. خستگی اش را حس میکردم. روی صورتش یک ته ریش نا منظم دیده میشد و کراوات سیاهش را شل کرده بود.

جعبه های پیتزا را به پری داد که به استقبالش رفته بود و خودش سلامی به جمع کرد.

نزدیکم آمد. خم شد و روی گونه ام را بوسید. ته ریشش پوستم را قلقلک داد.

نگاهی به من که داریو را در آغوش داشتم انداخت: چه مامان خوشکلی!

کنارم نشست و گفت: گلا برای توئه

بوسیدمش: مرسی عزیزم بدری قربون دستت این گلا رو از آقا بگیر بزار تو گلدون . یه گلدون رو هم بزار تو اتاقم ازشون!

دنی در حالی که در جعبه را باز میکرد، گفت: مرسی داداش انقدر دلم پیتزا میخواست!

نیشخندی زد: فکر کنم حامله ی دنی! اون از پفک ... این از پیتزا!

دنی در حالی که سس را روی پیتزا خالی میکرد، گفت: فکر کنم مسری باشه بس که حامله هست دور و ورم!

صدایش را زنانه کرد: بخدا قرص مصرف میکنم!

با صدای بلند خندیدیم.

داریو دوباره انگشتش را سمت چشمم آورد خندیدم انگشتش به دندانم خورد

گفتم: آمیتیس بیا شیرش بده بعد بخوابونش ساعت دوازده شد!

وقتی داریو را برد، بیشتر در آغوش پوریا فرو رفتم و سرم را به شانه اش تکیه دادم: چه خبرا

دستش را روی بازویم کشید: هیچی شرکت بودم ... کلی کار ریخته روی دستمون! بعد از اونم با عمو و آنا و

سامان رفتیم سر خاک بابا بعدم که اومدم اینجا دارم از سر درد میمیرم! تو چیکار کردی عروسک!؟

_منم اینجا بودم با آیدن رفتیم اسباب بازی بخره ولی به جاش یه عالم عروسک برای نی نی خریدیم! بعدم

بهرام اومد پول نو آورد برام ... بعدم هفت سین چیدیم الانم که خدمت شما هستم ... میگم پوریا ...

_بگو ...

_عزیزم تو سردردات این اواخر زیاد شده ها! بیا بریم دکتر یه چک آپ بکن!

چشمانش را بست و سرش را به مبل تکیه داد: خوبم بابت مشغله ی این چند هفته راستی یه چیزی ...

لبخند کمرنگی زد و ادامه داد: نزن منو فقط! سامان مصاحبه رو با متقاضیا انجام داد

چشمانم را تنگ کردم: خب ...

_خب اون دوست تو سرور رو قبول کرد!

لبهایم جمع شد.

پوریا خندید و خم شد و روی لبهایم را بوسید: تو که حسود نبودی!

چپ چپ نگاهش کردم: آگه یه نفر بیاد سعی کنه مخ منو بزنه بعد من استخدامش کنم هر روز ببینمش چه حسی بهت دست میده؟ تازه تو که از من حسود تری! یادته وقتی با توانا حرف زدم منو کشوندی چجوری تو پارگینک؟!

پوریا بلند خندید: چقدرم که تو بدت اومد!

_ایش!

_خب حالا من بچه های بازیگری رو که اصلا نمیبینم! این دوستتم جز اونا ...

_فکر کردم بردیش مهندسی ...

_نه بابا جوجه مهندس رو چه به اونجا ... خب ... تنبیه نداریم؟!

_چرا فکر نکن یادم میره ها!

خندید و مرا بیشتر به خودش فشرد اما من استرس داشتم. اگر سرور حرفی میزد دودمان مرا به باد میداد. چون او بود که قرص ها را جور کرد. اگر پوریا میفهمید آیا هنوز هم همین طوری بغلم میکرد و مرا دوست داشت یا دیگر از چشمش برای همیشه می افتادم؟! امیدانستم سرنوشت چرا با من این بازی ها را میکند!

کمی باهم پیتزا خوردیم و برنامه ی سال نو را دیدیم. برنامه ی مسخره ای بود ... مجری هایی که باهم رقص تمرین کرده بودند و چیزهای دیگر ... من خمیازه کشان منتظر بودم سال تحویل شود تا بروم و بخوابم. برای چند لحظه به آیدن غبطه خوردم که خواب بود.

پری تقریباً دو دقیقه قبل از سال تحویل آمد و شمع ها و فانوس ها را روشن کرد و رفت.

خندیدم: انگار پیژامه پارتیه!

خب راست میگفتم همه ی ما با لباس خواب بودیم!

بعد از تحویل سال خیلی خواب آلود همه رفتیم که بخوابیم. وقتی وارد اتاق شدیم بوی رز مشام را نوازش کرد.

پوریا دستانش را دورم حلقه کرد: عزیزم ...

زیر گوشم را بوسید: عیدت مبارک ...

نگاهی به جعبه کردم: این چیه ...

لبخندی زد: هدیه ی شما!

جعبه ی مخملی را باز کردم: وای! خیلی قشنگه پوریا ...

یک علامت بی نهایت که از دو طرف به زنجیر های ظریف و باریک سفیدی ختم میشد. روی علامت اینفینیتی پر از نگین های سفید و درخشان بود. از وقتی با پوریا بودم گردن بند چشم همیشگی ام را که فرهود داده بود، کنار گذاشته بودم. این گردن بند چیز زیبایی برای استفاده ی همیشگی به نظر می آمد.

موهایم را جمع کردم: ببند برام

روی موهایم را بوسید و قفل را بست.

در حالی که کیفم را میگشتم، گفتم: فکر نکن من یادم رفته!

خندید: رسمه بزرگترا کادو میدن!

_میخوای ندم بهت

جعبه ی ساعت را در آوردم: همین امروز بهرام آوردش از نت مدلش رو برداشتم و اون توی سفر قبلی خریدش

.... ببین خوشت میاد

ساعت مشکی طلایی واقعا به نظر خودم یکی از زیباترین مدل های این برند بود

وقتی داشت ساعت را میبست، گفتم: اولین کادویی که به من دادی ساعت بود

لبخندی زد: اشتباهه اولی

سری تکان دادم: اره پیراهن نقره ای! الان انگشتم نمیره توش!

پوریا در حالی که ساعت را امتحان میکرد، گفت: زیادم تغییری نکردی!

زیاد هیجان زده نشدابه خودم نهیب زدم که انتظار دارم یک مرد سی و چند ساله به خاطر یک ساعت بالا و پایین بپرد.

پوریا ساعت را روی دستم نشان داد: خیلی خوبه مرسی عزیزم

و مرا سمت خودش کشید و بوسید. یک بوسه ی کوتاه که طبق معمول ضربان قلب مرا کمی بالا برد و خودش رفت دوش بگیرد

روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم کانال ها را بالا و پایین میکردم. یکی از کانال ها که سریال ترکی میداد عروسی یک دختر باردار با برادر شوهرش بود. داشتم به سریال سراسر ابتذال نگاه میکردم که پوریا از حمام بیرون آمد.

_به چی میخندی!؟

_به اینا ... دختره حامله سی از برادر شوهرش حالا سر شوهره رو کرده زیر آب داره عروسی میکنه خدایی خیلی خزه!

_چی خزه؟!

_اینکه آدم توی عروسیش حامله باشه!

_خودتم حامله بودی!

اخم کردم:من هفت _ هشت ماهم که نبود:مثل این لباس عروس بارداری بپوشم!

پوریا با صدای بلند خندید. کمی ناراحت شدم و تلویزیون را خاموش کردم و روی دست راستم دراز کشیدم.

پوریا داشت موهایش را سشوار میکشید و من به پاتختی و موبایلم زل زده بودم که دیدم صفحه ی موبایلم روشن شد. تبریک های سال نو بود.

ناخودآگاه گوشی را برداشتم و به مهدی مسیج زدم.

"عیدت مبارک"

چند لحظه گوشی را در دستم فشردم. احساساتم ضد و نقیص بود اما فوری گوشی را سایلنت کردم و گذاشتمش روی پاتختی میترسیدم پاسخی بدهد که دلم را بشکند!

پوریا کنارم دراز کشید:نظرت چیه روزای اول عید رو باهم بریم یه جایی؟!

ابروهایم بالا رفت:کجا؟!

_راستش با اینکه من دلم نمیخواست اما عمو امشب وصیت بابا رو باز کرد و دیدیم که یه باغ برات گذاشته. گفتم باهم بریم و اون باغ رو ببینیم و اونجا بمونیم.

میدانستم که نریمان خان این باغ را برایم به ارث گذاشته. این همان باغی بود که در آن عاشق فرح شده بود. همان جایی بود که فرح را خاک کرده بود. همان جایی بود که مال فرح بود!

گفتم: راستش

حرفم را قطع کردم و یک لحظه با خودم فکر کردم خیلی خوب است که در این سفر پوریا با مادر واقعی اش آشنا شود و ارتباط برقرار کند!

پوریا منتظر نگاهم میکرد:راستش

لبخندی زدم:راستش عالیه دلم میخواست کمی دور شم

پس فردا میریم من دارم بیهوش میشم. ترو خدا آباژور رو خاموش کن!

پوریا عادت داشت در تاریکی مطلق بخوابد. نگاهی به صورت غرق خوابش کردم. بالش را بغل کرده بود. آمیتیس میگفت عاشق قیافه ی غرق در خواب دنی است چون خیلی معصوم میشود دستی به موهای پوریا کشیدم و آباژور را خاموش کردم و دراز کشیدم.

پوریا حتی در خواب هم به هیچ عنوان معصوم نبود!

دستش را روی دستم گذاشت: من میارم.

لبخندی زدم: سنگین نیست!

فقط این پالتوی منو بگیر

در حالی که باهم سمت ساختمان سفید چند طبقه میرفتیم، گفتم: چه جای قشنگی!

هر چند بعضی درختها خشک بودند اما روی بعضی از آنها شکوفه های صورتی خیلی زیبایی دیده میشد!

وارد ساختمان شدیم. همه جا به تازگی تمیز و مرتب شده بود چون پوریا دیروز چند نفر را فرستاده بود تا تمیزش کنند. مبلمان کرم و طلایی مجللی یک سمت خانه بود و مبلمان راحتی خیلی قدیمی سمت دیگر سالن سالن به سبک معماری قدیم تو در تو بود و با دالان هایی از هم جدا شده بود. یک مرغ دریایی تاکسیدرمی شده هم بالای یک بوفه بود. در کل همه چیز قدیمی و از مد افتاده بود گویی این عمارت در دهه های پیشین گیر افتاده بود.

پوریا نگاهی به اطرافش کرد: بابا اصلا از وجود همچین باغی به ما نگفته بود اما

یک لحظه ماند و نگاهم کرد: این همون باغی نبود که برای فرح خریده بود؟!

ابروهایش در هم رفته بود.

دستم را گذاشتم روی بازویش: عزیز دلم این خیلی خوبه که تو با مادرت آشنا بشی بینی چه شخصیتی داره!

پوریا سرسختانه گفت: مادر من آنا پولینا نیکولایویچ هستش نه اون زن! اون فقط به من تولد داده ... دیگه هیچ نقشی توی زندگی من نداره!

یک لحظه ماندم و نگاهش کردم: خدایی مامانت چطور میباشی؟ چقدر طولانی!

پوریا خندید: من چی میگم تو چی میگی!

بعد جدی شد: تو چرا منو کشوندی اینجا؟! تو میدونستی!

نشستم روی مبل نرم و راحتی سبز آبی: بشین ...

به مبل رو به رویم اشاره کردم: گفتم بشین!

پوریا نشست مقابلم و من گفتم: پدرت چقدر برات مهم بود؟!

_خیلی ...

گفتم: بدون پدرت تو پوریای امروز بودی؟! این شخصیت و موقعیت رو توی اجتماع داشتی؟!

_نه ولی ...

دستم را بالا آوردم: ببین این موضوع مهم بود برای پدرت! اعداب میکشید! شاید روح مادر بیولوژیکیت در عذاب باشه که تو انقدر ازش متنفری!

پوریا خیلی سرد گفت: متنفر نیستم فقط بهش حسمی ندارم! یعنی باورم نمیشه کاملاً ... شاید اگر زنده بود اوضاع فرق میکرد اما اون هیچ کاری برای من نکرده همه ی کارا رو ...

حرفش را قطع کردم: منو میبینی؟!

_متوجه ...

_منو ببین ... من باردارم ... سه ماه تمام معده م حتی جای رو درست حسابی نگه نمیداشت! حسرت یه غذای درست حسابی رو تا سه ماه داشتم ... میدونی چه حسمی داره سه ماه تموم دل و روده ت رو بالا بیاری؟!

_من متوجه نمیشم!

_من پنج ماهمه تازه ... خوابیدنم مختل شده ... نمیتونم رانندگی کنم ... ورزش کنم ... از خیلی کارا محرومم پاهام ورم میکنه مادر تو همون طوری که من دارم بچمون رو توی شکم خودم پرورش میدم تو رو به وجود آورده شاید همین رنج ها رو کشیده باشه! بعد میگی برای تو هیچکاری نکرده! نه نکرده! یه جورایی از خودش زده و به تو وجودیت داده ... به خاطر تو مرده!

پوریا کمی نرم تر شده بود: من فقط

_تو فقط نمیخوای باور کنی! چون تمام عمرت یک چیز رو شنیدی

بلند شدم و نشستم کنارش و دستم را دورش حلقه کردم: عزیزم ... ببین ... بابات چیز زیادی نمیخواست! فقط میخواست فرح رو اونجوری که هست بشناسی! میخواست مادرت رو بشناسی پاشو بریم سر خاکش ...

_الان؟!

_توی باغه!

جدی؟!

آره.

بلند شد و کتش را درآورد: تو از کجا میدونی اینا رو؟!_

نریمان خان همه چیز رو برام تعریف کرد.

قبل از اینکه بریم بیرون ...

شنلم را از ساک بیرون کشید: تنت کن._

هوا که سرد نیست!

هست.

در حالی که ساک ها را گوشه ای می گذاشت، گفت: نمیدونم چرا اجازه ندادی گلی بیاد همراهمون!

چون دوست دارم باهم تنها باشیم!

خب کی کارا رو انجام بده؟!

شلی یا ...

پوریا چشمانش را گشاد کرد: اون کلمه رو به زبون نمیاری!

اخم کرد: بی ادب!

عصاقورت داده ای! دست خودت نیست! کجا؟!

سر قبر ننه م!

هر چند این عبارت دردناک بود اما خندیدم!

پشت عمارت یک باغ بزرگ و پر از درخت بود. یک درخت افرا بین آن همه چنار و کاج و انار تک و تنها افتاده بود! میدانستم زیر آن درخت است! خود نریمان خان به من گفته بود. اما پوریا پیدایش کرده بود کنار سنگ قبر روی پنجه هایش نشسته بود و داشت با اخم نگاهش میکرد.

وقتی نزدیک شدم، دیدم سنگ قبری سفید و بزرگ که هم سطح زمین است آنجاست. رویش با سیاه و خطی در هم پیچیده نوشته بود:

فرحناز سرمدی

تولد: فروردین 1337

وفات: مرداد 1362

عشق ما دهکده ایست که هرگز به خواب نمیرو

نه به شبان و نه به روز

و جنبش و شور و حیات یک دم در آن فرو نمی نشیند

پوریا دستش را روی سنگ کشید: بابا عاشق این شعر بود همیشه ... همیشه زمزمه ش میکرد!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد: چه شکلی بود؟!

لبخندی زدم: مادرت؟! خوشگل موهاش مثل تو بود ... یه عالمه الب های شبیه بهم دارید و این ...

دستی روی پیشانی صافش کشیدم: اینم همین طور

بلند شد و کنارم ایستاد و من ادامه دادم: اگر دوست داری بریم داخل مطمئنم عکسش رو میبینی.

آهسته گفت: فقط بیست و پنج سالش بوده!

_ تقریباً هم سن الان من!

اخم کرد و کمی به من نزدیک شد: این حرفا چیه ایبا بریم داخل صورتت یخ زده!

وقتی وارد خانه شدیم، از دالان بلندی رد شدیم و به یک راه پله ی چوبی رسیدیم. این راه پله از راه پله ی اصلی میان ساختمان جدا بود و به سمت دیگری میرفت. میدانستم فرح دستی به نوشتن داشته و نریمان خان برایم گفته بود که مکان مورد علاقه اش اتاق زیر شیروانی بود که پنجره های بزرگش باعث میشده دید خوبی به باغ از بالا داشته باشد برایم گفته بود که عاشق آن درخت افرا بوده درخت تنهای افرا که میان باغ بود و رنگش از باقی درختان متمایز از همه ی درختان سبزتر!

پوریا زودتر از من وارد شد. کمی در دلم قربان صدقه ی قد بلندش رفتم که باعث میشد سرش به سقف بخورد. فضای زیر شیروانی پر از گرد و غبار بود. مشخص بود سالها کسی واردش نشده. من همیشه همچین فضاهایی را فقط در فیلم های امریکایی دیده بودم! یک صندلی راک کنار پنجره بود و گوشه ای به دیوار چندین قاب عکس گرد و خاک گرفته و صندوق های بزرگ. روی یکی از صندوقچه ها یک کلاه بزرگ سبز رنگ بود که رویش را غبار گرفته بود. یک قفسه هم آنجا بود پر از کتاب در حالی که سعی میکردم نامشان را بخوانم از پوریا دور شدم یک جلد بوف کور بود ... یک گزیده اشعار شاملو رمان های کلاسیک ... رمان های جین آستن ... مادام بواری ... دزیره ... چند رمان از ویرجینیا وولف و جنگ و صلح و آنا کارنینا!

با دیدن آنا کارنینا آن هم دقیقا همان نسخه ای که مادرم داشت اشک به چشمم آورد. یادم افتاد همان روزهایی که کنارش مینشستم و برایش میخواندمش. عاشق این رمان بود ... گویی شخصیت سرکش و نافرمان و بی پروای آنا او را یاد بعدی از شخصیت خودش می انداخت که همیشه خاموش بود از این تضاد لذت میبرد

برگشتم و نگاهی به پوریا کردم که خم شده بود و داشت به یک عکس بزرگ قاب گرفته شده نگاه میکرد. با دستش خاکش را زدوده بود. جای انگشتانش دیده میشد. عکس سیاه و سفید بود. زن موهایی کوتاه و سیاه و پر داشت که به صورت کوپ گرد کوتاه شده بودند و گردن بلندی داشت. ابروهایی باریک و آرایشی به سبک آن زمان. یک لباس یقه باز سیاه به تن داشت و استخوان ترقوه و فرورفتگی گردنش به شدت خودنمایی میکرد. لبهایش دقیقا مثل پوریا بود. فرم پیشانی و گونه هایی فرورفتگی داشت.

نگاهی به پوریا کردم که خموش داشت به عکس خیره خیره نگاه میکرد. فرح واقعا زن زیبایی بود! شاید خیلی زیبا تر از آنا پولینا ... اما چهره اش مثل پولینا اصالت نداشت. این عکسش بسیار زیبا تر از آن عکسی بود که نریمان خان به من نشان داده بود!

دستم را گذاشتم روی شانه اش: پوریا ...

صدایش گرفته بود: چقدر ... چقدر خوشگله ...

_ خیلی خوشگله ...

برگشت و مرا نگاه کرد: تو چی از مادرم میدونی!؟

بار اول بود که او را مادرش حساب میکرد. در باقی مواقع او آن زن یا فرحناز بود.

گفتم: بیا از اینجا بریم پایین همه جا رو خاک گرفته بریم تعریف میکنم برات

پوریا دستش را گذاشت پشت کمرم: بریم.

سرش را گذاشت روی پایم و در حالی که موهایش را نوازش میکردم، گفتم ... از مادرش گفتم ... قصه هایی را که جواهر و آنا و خود نریمان خان گفته بود را برایش گفتم. باورم نمیشد روزی از راه برسد که پوریا اینطور به من پناه بیاورد!

آهسته سرش را از پایم بلند کرد و نشست.

گفتم: چی شد!؟

_ هیچی عزیزم پات اذیت میشه

از جیبش پاکتی خارج کرد: میرم بیرون من یکم ...

میخواستم بگویم چیزی تنت کن اما بی توجه به من به ایوان رفت و در را بست. آهی کشیدم و سمت آشپزخانه رفتم. یخچال سایید خیلی بزرگی آنجا بود و یک ماشین ظرفشویی کوچک روی کانتینر دیده میشد. یخچال پر از مواد غذایی بود. عطسه ای کردم. هوا کمی سرد بود. از یخچال تخم مرغ و گوجه را بیرون کشیدم و رفتم پای اجاق. املت هم زود آماده میشد هم اینکه به طرز عجیبی دلم هوس کرده بود. در حالی که پیاز خرد میکردم کمی هم لا به لایش اشک ریختم. آشپزخانه هود نداشت. بوی پیاز داغ و گوجه ی سرخ شده در خانه پیچیده بود. پوریا با ورودش بوی تند سیگار و بویی مثل بوی شکوفه ها و درختان را آورد. این بارداری حس بویایی ام را به شدت تحریک کرده بود.

نگاهی به او کردم. به نظر خیلی بد به نظر می آمد.

چیزی شبیه لبخند به لبش آمد: چی درست میکنی؟!

_ املت ... ولی الان نظرم عوض شد ... توی این یخچال لوبیا پیدا میشه لوبیا پلو درست کنم؟

_ نمیدونم ... ناتالی پرس کرده. شاید پیدا شه.

مشغول گشتن در یخچال شدم و در همان حال گفتم: تو بهتری؟!

_ خوبم ...

_ ریه هات رو سیاه کردی بس که کشیدی! بسه ترو خدا

_ باشه عزیزم چرا انقدر حساس شدی؟!

اعصابم بهم ریخته بود: خب داری مرتب سرفه میکنی!

_ چیزی نیست! باز بهار شد و این حساسیت من

در حالی که رب گوجه را سرخ میکردم، گفتم: لوبیا پلو دوست داری؟!

حواسش به نظر پرت می آمد: بد غذا نیستم.

_ میدونم.

تمامش در سکوت صرف شد! از غذا پختن من گرفته تا شام خوردنمان. پوریا فقط با غذایش بازی کرد و کمی سالاد خورد. اجازه نداد من کاری انجام دهم و مرا از آشپزخانه بیرون کرد. پوریا کتاب جدیدی برای خواندن پیدا کرده بود. بادبادک باز! برایش با صدای بلند میخواندم و او هم آخرش روی کاناپه خوابش برد و من دلم نیامد از خواب بیدارش کنم. از طرفی هر چند به نظر مسخره می آمد اما واقعا از خوابیدن تنها در جایی که یک مرده خاک کرده بودند میترسیدم در نتیجه پتو و بالش آوردم و پایین خوابیدم.

فکر کنم از ساعت سه گذشته بود که دوباره گرسنه شدم و از خواب پریدم. میخواستم بروم دوباره غذا گرم کنم که حس کردم پوریا دارد خس خس میکند. آتش شومینه خاموش شده بود و خانه واقعا سرد بود!

کمی هیزم در آتش ریختم و یک آباژور روشن کردم و رفتم سمت پوریا به شدت تب کرده بود. عرق کرده بود. داشتم از ترس میمردم!

تکانش دادم: پوریا ... پوریا ...

صدایش نامفهوم بود و داشت از تب میسوخت!

کمی دور خودم پیچیدم. به شدت دست و پایم را گم کرده بودم. آخر من تنها ... آن هم باردار با یک شکم بزرگ چطور میتوانستم مردی به هیکل پوریا را تکان دهم!

فوری سمت موبایلم رفتم. داشتم به گریه می افتادم.

با بوق اول جواب داد: الو ...

صدایش خواب آلود بود. میدانستم آن کال است.

_ الو مهدی ...

به گریه افتادم: مهدی بیا

_ آرتمیس آرتمیس چی شده؟!

_ من اومدم خارج از شهر با پوریا تب کرده ... بیدار نمیشه نمیتونم تکونش بدم مهدی ترو خدا بیا

_ باشه ... باشه گریه نکن فقط! کجا پیام؟!

آدرس را فوری برایش گفتم و ادامه دادم: خیلی میترسم مهدی!

_ اصلا نترس عزیزم برو به حوله رو با آب سرد خیس کن بزار روی پیشونیش و صورتش پاهاشم یکم خنک کن بدو دختر خوب منم سریع میام.

_ باشه.

_ دیگه گریه نکن!

_ باشه

_ زود میروم بهت.

هر کاری که میکردم از دمای بدنش کاسته نمیشد! باید حدسش را میزدم آنطور بدون لباس در ایوان ایستاده بود
....

مرتب پیشانی و صورت و حتی دست و پاهایش را هم خنک کردم اما هیچ تغییری نکرد. در این خانه هیچ تب سنج یا حتی یک جعبه ی کمک های اولیه هم وجود نداشت. خیلی عصبی مشغول راه رفتن در سطح خانه شدم ... بارها چشمم سمت جعبه ی قرمز و سفید ممنوعه لغزید اما سمتش نرفتم. پوریا کمی آرام تر به نظر می آمد اما رنگش به شدت پریده بود.

انگار تانیه ها کش آمده بودند. از باغ صدای باد می آمد که لای درختان میپیچید و باعث میشد من بترسم. امنی که هفت سال تنها بدون هیچ مردی سر کرده بودم الان خودم را در این باغ که از قضا آرامگاه ابدی یک جنازه هم بود تنها و بی پناه حس میکردم.

صدای خش داری گفت: آرت ... میس

رفتم بالای سرش: جانم ... خوبی عزیزم؟!

_ نزدیکم نیا الان یکم آب لطفا

فوری از پارچ در لیوان خودم ریختم و کمکش کردم آب بخورد.

موهایش را نوازش دادم: الان مهدی میاد ...

ابروهایش در هم رفت: انقدر نیا تو نفس من!

صدای موبایلم بلند شد. مهدی بود. در تاریکی باغ دویدم تا در را برایش باز کنم. با ماشینش وارد شد و روی ترمز زد تا مرا سوار کند.

وارد ماشین که شدم موجی از گرما به صورتم خورد.

مهدی عصبانی بود: چرا به چیزی تنت نکردی؟!

_ بادم رفت. حالش خیلی بده الان به زور حرف زد

پیاده شدیم و وارد خانه شدیم.

مهدی گفت: چقدر سرده!

_ هیزم ریختم توی شومینه ولی خاموش شد!

_ صبر کن اول آتیش رو روشن کنم

کمی بعد آتش زبانه میکشید و اتاق فوری گرم شد. مهدی بالای سر پوریا بود.

گفت: بیار اون سرم رو پوریا پوریا صدامون رو میشنوی؟! تو ازش فاصله بگیر مبتلا نشی
وقتی مهدی سرم را برایش زد من رفتم تا کمی چای دم کنم.

مهدی به من اطمینان داد: چیزیش نیست! سرمش تموم بشه خوب میشه ... تبش خیلی بالا رفته.

فنجان را از من گرفت: اومدین اینجا چیکار؟!

_خونه ی مادرش بود. اومدیم مثلا تعطیلات!

_چرا زنگ زدی به من؟!

خودم را بیشتر در پتو پیچیدم: کی رو دارم جز تو؟!

_قرار شد دیگه اسمتم نیارم!

آهی کشید و فنجانش را روی میز گذاشت: چه کنم که نمیتونم! دستم بسته س! پیش این نگاه کاریزماتیکت!

به اصطلاح کاریزماتیکش خندیدم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود.

نگاهی به پوریا کردم: خوب میشه؟!

_آره چرا نشه! زیاد بزرگش میکنی!

_فکر کردم یه بلایی سرش اومده که بیدار نمیشه!

_احتمالا گیج این بیماری بوده! تو خودت برات پیش نیومده وقتی حالت خیلی بده به یه حالت گیجی و شبه

بیهوشی فرو بری؟!

_چرا ...

_خب پس نترس یکم استراحت کنه خوب خوب میشه. حالا برو بالش و پتو بیار برای من

_مرسی مهدی.

دراز کشید: برو!

نفس زنان نشستیم. در حالی که پیراهن پر چینم را روی شکمم مرتب میکردم، گفتم: مهناز عینک آیدن رو ببر
براش.

از پنجره به آنها نگاه کردم. طلا لبه ی استخر نشسته بود و پاهایش را در آب تکان میداد. تازه از پیش سامان
برگشته بود و به جمع پیوسته بود. آمیتیس بچه اش را در قسمت کم عمق آب نگه داشته بود و داشتند آب بازی

میکردند. دنی و جاوید و آیدن مسابقه ی کرال گذاشته بودند. آیدن چون قدش کوتاه تر بود و لاغر تر بود خیلی سریع مثل یک کوسه آب را میشکافت و پسر خاله هایش را شکست میداد.

واقعا به نظرم صحنه ای از این زیباتر در دنیا وجود نداشت. نگاهم را به زمین دوختم. دلم میخواست به آنها بییوندم اما دیگر اواخر هفت ماه بودم و به شدت گرد و سنگین شده بودم! توانایی شنا کردن که هیچ راه رفتن را هم نداشتیم! پوریا قول داده بود برای نهار بیاید و مهناز و پری و بدری تند تند داشتند میز را میچیدند. دیدم که ماشین پوریا وارد حیاط شد. منتظر مانند راننده در را برایش باز کند و فوری سمت در آمد و هیچ توجهی به بچه ها نکرد و وارد شد.

متعجب شدم و از جا برخاستم و سمت در رفتم: چی شده؟!

چشمانش سرخ سرخ بود و داغ کرده بود. بی حرف به اتاق مهمان همکف رفت.

رو به خدمتکاران گفتم: برین آشپزخونه تا صداتون کنم

فوری دنبال پوریا روان شدم: جریان چیه؟!

در را پشت سرم بستم.

نشست روی مبل و اشاره کرد: بشین....

نشستم و لبخندی زدم: چی شده عزیزم؟! امروز مثل دخترت بی طاقت به نظر میای!

شکمم را نوازش کردم: پدرم رو در آورد امروز بس که پیچید ...

_آزاده باردار بوده و تو کاری کردی که بچه ش رو بندازه؟!

شاید برای چندین ثانیه قلبم ایستاد: چی؟!

_امروز طلا اومده بود پیش سامان و داشت گریه میکرد

_گوش وایسادی؟!

_نه! اتفاقی شنیدم جواب منو بده!

_اونجوری که تو

پوریا خیلی عصبی دستش را کشید میان موهایش: جوابش یه کلمه س آره یا نه! تو آدم کشتی؟! تو دستت رو

بلند شدم: بزار حرف بزئم!

مقابلم ایستاد و تکانم داد: بگو که دروغه!

_نیست!

کمی عقب رفتم: من همیشه

دستش را مشت کرد: به روح پدرم اگر حامله نبودی الان برای اولین بار روی زن دست بلند میکردم!
چشمانش پر از اشک بود! مردی که حتی برای پدرش هم یک قطره اشک نریخته بود، الان چشمانش پر از اشک بود.

بغض کردم: پوریا ببین

_فقط حرف نزن! نمیخوام صداتو بشنوم!

تقریباً داد زدم: باید گوش بدی به حرف من برادر این زن داشت به آیدن تجاوز میکرد این زن داشت دوباره راهش رو به خونمون باز میکرد تازه آیدن خوب شده بود نمیخواستم

_بگو نمیخواستم اونم توی ارث پدرم شریک باشه!

نگاهم یخ کرد: دقیقاً! نمیخواستم از حق خواهر و برادرم چیزی به اون زن برسه!

پوریا به دیوار تکیه داد و آرام سر خورد پایین و نشست.

خیلی نگران گفتم: پوریا!

چشمانش را بسته بود و دو بار سرش را به دیوار کوبید. آرام

_مغزم کار نمیکند حرف نزن فقط!

سعی کردم بنشینم کنارش روی زمین: تروخدا به حرفام گوش کن!

فوری بلند شد و گفت: چرا به من نگفتی لعنتی؟! چرا

دو بار محکم به میز مشت کوبید: دلم میخواد بزنت! دلم میخواد محوت کنم از روی زمین! آخه این چه آتیشی بود؟! چه عشقی بود که انداختی توی جون من لعنتی؟! تو مگه وجدان نداری؟! مگه عاطفه نداری؟! لعنتی مگه خودت حامله نیستی؟!!

اگر هیچ چیز دل مرا به لرزه نیاورد دیدن آن قطره اشک باعث شد برای اولین بار حس مرگ را تجربه کنم.

مشت محکمی که کنار سرم روی دیوار فرود آمد: تو مگه خودت مادر نیستی؟! لعنتی تو به قاتلی! به دزدی!

_پوریا تروخدا!

_دهنتو ببند!هیچی نگوا به روح پدرم به هر خدایی که وجود داشته و وجود داره قسم میخورم اگر بچه م رو باردار نبودی مثل یه تیکه آشغال از زندگیم پرتت می کردم بیرون!
_پوریا من

_تو حال منو بهم میزنی!لعنتی برادر یا خواهر خودت بود هم خون خودت بود سهم الارث لعنتیش مگه چقدر میشد؟!یک ... دو اصلا بیست!اصلا صد!به من میگفتی به من لعنتی میگفتی!مگه من مرده بودم؟!
در باز شد و دنی و جاوید و طلا وارد شدند:چه خبره اینجا

این را جاوید گفت که داشت به گلدان خرد شده و منی که در حال هق هق بودم و پوریایی که داشت مثل اسپند روی آتش بالا و پایین میشد نگاه میکرد!
پوریا گفت:بیرون

جاوید:پوریا

پوریا سمت در رفت:بیرون!همتون!

دنی گفت:باید بدونیم که ...

پوریا زیر بازویم را گرفت:پیوش بریم

_کجا پس

_گفتم پیوش بریم.

_باشه ترو خدا داد نزن آیدن ترسیده!

جاوید و دنی تلاش کردند از من حرف بکشند اما من فقط مانتویی روی پیراهن بلندم به تن کردم و وقتی داشتم از خانه خارج میشدم با چشمانی اشک آلود به طلا خیره شدم:من به تو اعتماد کرده بودم!

دستش را پس زدم:برو کنار!

پوریا نشست به بود اما کلافه به نظر می آمد.راننده را مرخص نکرده بود.

با بغض گفتم:پوریا

_خونه صحبت میکنیم ...

دستم را روی دستش گذاشتم:پوریا

دستش را کشید و نگاهش را به بیرون دوخت. پیچ و تاب های بچه همان لحظه بیشتر شد و عرق سردی روی تنم نشست. پیچ و تاب ها ثانیه به ثانیه بیشتر شد تا اینکه درد بدی در دلم پیچید و ناخودآگاه گفتم: آخ!

پوریا برگشت سمتم

چشمانم گشاد تر شد: او!

درد بدی در کمرم پیچیده بود.

پوریا گفت: برو بیمارستان آرت میس خوبی؟!

دستش را چسبیدم و فشار دادم: درد دارم ... خیلی

_الو برسام ... مریم بیمارستانه؟! مطبه؟! ای بابا! باشه زنگ بزن بهش بگو الان دارم میرم اونجا با آرت میس کمی درد داره باشه

به راننده گفت: برو فرشته

پوفی کرد: ترافیکه الان تو خوبی؟!

دستش را محکم تر فشار دادم: درد دارم.

_چیزی نیست

قطره های اشک از چشمانم ریخت: پوریا

منتظر نگاهم کرد: ترو خدا انقدر قضاوت نکن بزار برات توضیح بدم ... ازم عصبانی نباش

_راجع به اون مسئله بعدا حرف میزنیم مهم الان سلامتی بچه س!

خودم که مهم نبودم! دیگر برایش مهم نبودم!

وقتی ماشین نگه داشت درد من به مرحله ای رسیده بود که داشتم به گریه می افتادم.

پوریا دستش را انداخت زیر پایم و مرا در بغلش کشید. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را در سینه اش مخفی کردم و سعی کردم گریه نکنم.

مطب تقریبا خلوت بود. زن منشی با دیدن من بی حرف در را باز کرد و پوریا فقط سلامی کرد و مرا روی تخت خواباند و خودش همانجا ماند.

آهسته گفتم: مریم بهش بگو بره بیرون

مریم نگاهی به اشک هایم کرد: دختر این چه حالیه باشه ... پوریا جان میشه بیرون باشی!؟

پوریا نشست روی صندلی: نه! هر چیزی که به بچه م مربوطه به منم مربوطه میگه درد داره ... میگه انگار بچه کشیده پایین

مریم پوفی کرد و پرده را کشید و مشغول معاینه شد.

در حالی که دستکش هایش را در می آورد، کنار رفت و گفت: بیا کمک کن به زنت ...

در حالی که تند تند چیزی مینوشت گفت: این آمپوله تزریق باید بشه امروز و فردا به کمک دارو عضلات رحم رو منقبض نگه میداریم فعالیت اصلا نباید داشته باشی استرس و عصبانیت ممنوع پوریا جان این آمپول رو برو از داروخونه ی کناری بخر این نامه رو بده بهش بیار من بزخم الان

گفتم: یعنی امکان داره بچه

_ امکان زایمان هست. ولی کم بدو چرا موندی منو اینجوری نگاه میکنی!؟

وقتی پوریا رفت، مریم گفت: چشمه این امروز؟! عزیزم اشکالی نداره تو روی تخت دراز بکشی من مریضامو ویزیت کنم تا آمپولت رو بیاره!؟

_ نه راحت باش

_ بزار پتو بکشم روت آهان الان راحتی!؟

_ خوبم عزیزم به کارت برس.

آشفته بودم! فکرش را هم نمیکردم بعد از چهار _ پنج ماه این موضوع دوباره باز شود فکر کردم همه چیز تمام شده! فکر کردم همه چیز آرام شده! فکر کردم که این خوشبختی برایم ابدیست! اگر پوریا ترکم کند میمیرم! این را چند بار با خودم زمزمه کردم! واقعا میمیرم! امکان ندارد من بتوانم ثانیه ای بدون این مرد زندگی کنم! امکان ندارد من بتوانم جایی جدا از او دوام بیاورم! امکان ندارد! مگر میشود بدون او زندگی کرد؟! مگر میشود بدون اینکه صدای نفس هایش را شنید خوابید!؟

سعی کردم فکرم را منحرف کردم. صدای مریم می آمد: عزیزم کیست حاوی سیتوم اون هم توی این سائز فقط باید عمل بشه ... عملت چیز خاصی نیست که بترسی ... خیلی ساده یک لوله از ناف وارد میشه و دو لوله از کنار ... نقاهتش خیلی

باز هم در افکارم غرق شدم. پوریا مطمئنا از من متنفر شده! آه که چقدر به روح پدرم نفرین فرستادم! العنت فرستادم به او که باعث و بانی تمام این اتفاقات بود! اما اگر بابا نبود من با فرهود نامزد نمیشدم! با فرهود که نامزد نمیشدم از معماری خبری نبود! معماری که نباشد پوریایی هم وجود نداشت!

حتی نفس کشیدن باعث میشد دلم درد بگیرد. مریم دو تا مریض را ویزیت کرد تا اینکه پوریا با آمپول آمد و مریم بعد از تزریقش مرا به خانه فرستاد و تاکید کرد که نه عصبی شوم و نه تحرک زیاد داشته باشم! تغذیه ی به جا و مناسب هم که جای خودش را دارد.

وقتی به خانه رسیدیم، پوریا بی هیچ حرفی مرا در تخت خواباند و پتو رویم کشید.

ملتمسانه گفتم: پوریا!

منتظر نگاهم کرد: حرف بزنی؟!

_نه! دیدی که نباید عصبی بشی ...

_پوریا

_پوریا چی؟! پوریا من تمام این مدت تو رو آدم حساب نکردم برات از نقشه های شیطانیم بگم؟! پوریا من این کارو به خاطر آیدن کردم!؟

نشست روی مبل و سرش را بین دستانش گرفت: اشتباه بود! اشتباه

_بودن با من اشتباه بود!؟

پوریا تکیه داد به پشتی صندلی اش و پوز خندی زد: اولین اشتباه من این بود که به تو اعتماد کردم! اشتباه دوم من این بود که عاشقت شدم! اشتباه سوم من این بود که فکر میکردم با تو خوشبخت میشم! اشتباه بعدی من این بود که با وجود فرهود و کاری که با خواهرت کردی با وجود اینکه از زندگی من خبر داشتی و به من نگفتی اما تو رو بخشیدم! اشتباه هزارم من اینه که هنوزم دارم با تو حرف میزنم جای این که گورم رو از اینجا گم کنم!

صورتیم خیس خیس بود!

بلند شد و سمت در رفت.

با صدای گرفته ای گفتم: از من متنفری!؟

برگشت سمتم و نگاهی به من درهم شکسته کرد: نه! من از خودم متنفرم که عاشق تو شدم!

در با صدای بدی بسته شد و من پتو را روی سرم کشیدم!

_آرتمیس تروخدا درو باز کن

خودم را بیشتر در تختم جمع کردم و جوابشان را ندادم.

صدای سامان آمد: دختره ی سرتق ... بزار کمکت کنیم پوریا گفت حالت بده ...

با صدای خش دار و گرفته ای گفتم: پوریا خیلی نگران منه خودش بیادا!

صدایش را بعد از چند ساعت شنیدم: من اینجام ولی اصلا نگران تو نیستم! نگران بچمم که مریم اطمینان داد مشکلی برایش پیش نمیاد!

طلا به او توپید: پوریا! تو حق نداری باهش اینجوری حرف بزنی!

به تو یاد ندادن توی روابط زن و شوهر دخالت نکنی!؟

با دوست دختر من درست حرف بزن! عصبانی هستی چرا سر این خالی میکنی!؟

چون این چهار ماهه میدونه و به من نگفته!

نمیخواسته بگه! به زن هرز بوده که بچه ش رو انداخته چرا شلوغش میکنی دنیا به قدر کافی شلوغ هست!

دستش به خون آلوده شده! زن من یه قاتله! باورم نمیشه آرتمیس تو رو هم اینجوری جادو کرده!

قفل در را باز کردم و از اتاق بیرون رفتم: بسه دیگه!

پوریا آراسته و مرتب کنار پنجره نشسته بود و داشت آب پرتقال میخورد. طلا گریان و آشفته و سامان قرمز شده از عصبانیت!

پوزخندی زد: حالا هم که لطف کردن او مدن بیرون! افتخار دادین مادام!

سامان گفت: دهندو ببند پوریا! خوبی آرتمیس ...

طلا گفت: چرا انقدر رنگت پریده درد داری!؟ اگر به کردی!؟

خوبم. چرا افتادین به جون هم!؟ نمیخواه به خاطر من باهم دعوا کنید!

اوه چه فداکار!

سامان غرید: پوریا! آرتمیس یواش

فوری زیر بازویم را گرفت. سرگیجه ی بدی داشتم. پوریا فوری خودش را به من رساند و مرا گرفت.

رو به طلا گفت: برایش یه چیزی بیارین بخوره

میز رو چیدم.

نگاهش هنوز سرد بود اما نگران. پوریا هر کاری که میکرد دستش پیش من رو بود!

میز آشپزخانه پر از خوراکی های خوشمزه بود. زیر آن نگاه آتش بار پوریا مگر چیزی از گلویم پایین میرفت؟!

طلا گفت: پوریا برو بیرون تا غذاشو بخوره به خاطر بچه ت!

این را با لحنی تمسخر آمیز گفت.

پوریا به کانتر تکیه داد و گفت: بخوره مگه بیخ گلوشو گرفتم؟!

لیوان آب پر تقال را مقابلم گذاشت و گفت: بخور قرصت رو.

_ نمیخورم!

_ بهت گفتم بخور! زود باش!

سامان بلند شد و مقابلش ایستاد: هوی! زورت به زن میرسه؟!

پوریا پوز خندی زد: این زن نیست که اژدهاس! تو هم انقدر لومپن نباش! این واژه ها یعنی چی!

طلا موهایش را عقب زد: خدا یا! بس کنید!

بغض کرده بودم. از پای میز بلند شدم و سمت اتاقم رفتم: نوش جان.

_ چی چیو نوش جان؟! کجا؟! ابرمیگردی غذا تو میخوری این بچه ی توی شکمت به غذا احتیاج داره! دیدی که

مریم چی گفت؟!

براق شدم سمتش: آره مریم گفت استرس و عصبانیت ممنوع! به لطف شما که من اصلا نه عصبانی میشم نه استرس

دارم!

_ خیلی پرووی! بیا بشین ببینم.

در حالی که روی تست خامه می مالید، گفت: میشه تنهامون بزارین؟!

طلا و سامان متاصل بودند که من گفتم: نترسین منو نمیکشه به هر حال بچه ش توی شکممه!

وقتی طلا و سامان به نشیمن رفتند، پوریا در حالی که با عسل روی خامه های سفید طرح خیالی

میکشید، گفت: دیشب نخوابیدم.

_ منم.

_ تا امروز صبح فکر کردم.

_ منم!

_ بچه که به دنیا بیاد

_میخواهی طلاقم بدی؟!

تست را دستم داد: زیاد امیدوار نباش! به این راحتیا نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره!

با خونسردی تمام این حرف ها را میزد: از این دوران لذت ببر چون بعد از زایمان رنگ من و دخترم رو نمیبینی!

همان آرتمیس همیشگی شدم: منو ببین یه روزی بهت گفتم هر کاری از دست من برمیاد! به همون آب خوردنی که دخل اون بچه رو آوردم، میتونم کاری کنم که تو رنگ بچه ت رو نبینی! هیچوقت یادت نره که من آدمیم که هر کاری میتونم انجام بدم!

پوریا پوز خندی زد: نه با بچه ی من عزیزم! نه بچه ی من! دوربینا سراسر این خونه ن هر جا میری با من

میری! جنس مرد اطرافت ببینم تیکه و پاره ت میکنم! این زندگی جدیدته! خواهر و برادرات میخوان بیان، اینجا میان توی این دو ماه بدون من جایی نمیری!

لقمه ی دیگر تست را در بشقاب مقابلم کوبید و بلند شد: تا وقتی که بچه م رو از وجودت بکشم بیرون! اگر شده با همین چاقو همین الان شکمت رو باز میکنم و بچه م رو میکشم بیرون! اما نمیزارم پیش تو باشه! تو جز پول دوستی و نفرت و انتقام چیز دیگه ای نداری که یادش بدی!

بغض کرده بودم.

ادامه داد: این تازه اولشه! اشکات رو نگه دار برای بعد!

و رفت. از خانه رفت و در را محکم پشت سرش بست.

طلا من گریان را بغل کرد و گفت: بسه عزیزم کافیه ببخشید ... همه ش تقصیر منه!

او هم گریان بود: بخدا بار این راز برام زیادی بود! نمیتونستم با بارش کنار بیام منم جز سامان کسی رو ندارم ترو خدا منو ببخش

دستش را نوازش دادم: خودتو اصلا ناراحت نکن یه جواری این جریان رو میفهمید! نمیدونم چرا انقدر بزرگش میکنه!

سامان نشست مقابلم: یه آدم بوده ها!

لقمه ام را قورت دادم: زنگ زدم قم از حاج آقا پرسیدم بچه تا وقتی چهار ماهش نشه روح توی بدنش نداره و قتل محسوب نمیشه! دیه ش رو هم پرسیدم دادم بهش! این اصلا نمیزاره من حرف بزنم!

_درست میشه پوریا س دیگه!

_هر چیزی پیش او مد به جای موندن و حرف زدن مثل بچه ها فقط حرفاشو میزنه و میره

پوفی کردم و ادامه دادم: دیروزم با اون شاهکارش

_به جووری جمعش کردم من . متوجه نشدن!

_من برم یه دوش بگیرم. زنگ میزنی مليله بیا؟!!

_خودم جمع میکنم. برا نهارم خودمون میپزیم برو حمام تو

فوری دوش گرفتم. ذهنم آنقدر مشغول بود که تقریبا سه بار شامپو زدم چون فکر کردم یادم رفته و وقتی دست به لیفم کشیدم و دیدم که خیس است متوجه شدم که لیف کشیدم و باز هم یادم رفته!

پیراهن آبی رنگ کوتاهی روی تخت بود. پوشیدمش و موهایم را سشوار کشیدم. وقتی از اتاق بیرون آمدم اولین سوالی که پرسیدم، این بود: هنوز نیومده؟!!

_نه!

سامان از فریزر بستنی بیرون کشید: بیا زنگ زد گفت بستنیتون تموم شده بخرم!

پوزخندی زدم: چه به فکره!

سه سطل بستنی نسکافه ای و قاشق در آورد و همه در تراس بزرگ من نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

فواره ی حوض کوچک را باز کرده بودیم و باد خنکی از آن ساطع میشد.

سامان نگاهی به موهایم کرد: کاش موها تو خشک میکردی!

_هوا گرمه ها! سامان

_هوم؟!!

_به نظرت الان کجاس؟!!

_سر قبر ننه ش یا باباش! من چه میدونم!

_حالا چیکار کنیم؟!!

_فعلا بستنی بخوریم. تا بعد ببینیم باید چیکار کنیم!

بستنی را کنار گذاشتم و آهی کشیدم: دیگه خسته شدم! نمیکنم یه ماجرا تموم میشه یکی دیگه از زیر زمین

سبز میشه توی یک سال پدر و مادرم رو از دست دادم ازدواج کردم ... بچه دارم شدم! ممکنه طلاقم

بگیرم! چقدر ایده آل و مناسب!

سامان خندید: خدایی از این زاویه که بهش نگاه میکنم زندگیت خیلی داغون بوده!

طلا معترضانہ گفت: سامان!

__ راست میگه خب خنده داره! در اصل هر موضوع خنده داری تهش یه درون مایه ی تلخ داره! اینم زندگی

منه! چیکار کنم؟! همیشه تغییرش داد؟!!

__ زندگی آدم رو تصمیماتش میسازن!

این را طلا گفت در حالی که با بستنی اش مشغول بود!

__ سرنوشت به تصمیمات ما جهت میدن!

__ ولی آدم همیشه حق انتخاب داره!

براق شدم سمتش: یعنی میگی من مقصرم؟!!

__ نیستی؟! یک بار محض رضای خدا به این فکر کن که خودتم مقصری! توی این جریان من حق کامل رو به پوریا
نمیدم چون باید به حرفات گوش بده اما تا حدودی بهش حق میدم! مشکل تو اینه که فکر میکنی هر کاری میکنی
درسته!

به ناخن های از ریخت افتاده ام زل زدم. بعد از بارداری دیگر ترمیم نمیرفتم چون طبق گفته ی پوریا هر چیزی
برای جنین ضرر داشت چه رسد به یودر های کاشت ناخن و لیکوئید!

آهی کشیدم: من فکر نمیکنم کارم درسته! من کاری رو میکنم که فکر میکنم به نفع هممونه! به نظرت اگر آزاده اون
بچه رو به دنیا می آورد چی میشد؟! فکر کردی با همین یه سهم الارث تموم میشد؟! انخیر این زن میومد چنبره
میزد روی زندگیمون با خانواده ش! برادرش رو که دیدی! امرتیکه ی بچه باز! بخدا که میخواستم بدم اخته ش کنن
داغ مرد بودن و بچه دار شدن رو بزارم به دلش که جاوید و دنی نداشتن!

سامان کمی به مقابلش خیره شد و سپس گفت: گاهی فکر میکنم باید از تو ترسید! تو تنها زنی هستی که من دیدم
که حتی به این چیزا فکر میکنه!

__ زندگی که باهات مهریون نباشه اینجوری میشه!

__ انقدر توجیح نکن آرتمیس! کارت وحشتناک و غیر قابل بازگشته!

سرم را به دیوار زدم. آرام! او قاشق بستنی را در سطلش انداختم. واقعا کار من بد بود؟! آن ها که نبودند! آنها که
ندیدند!

آهسته گفتم: میرم موهامو خشک کنم. به پوریا بگو مرد و مردونه بیاد و حرفاش رو به من بزنه و به حرفام گوش بده
جای اینکه بره قایم شه توی یه سوراخ موش!

و از آنها دور شدم و به اتاقم رفتم.

_وووووی! مثل ماهی میمونه!

_جاش خیلی تنگ شده. یه ماه دیگه به دنیا میاد!

آیدن متفکرانه گفت: چطوری به دنیا میاد!؟

آمیتیس به جای من جواب داد: دکتر دل آجی رو باز میکنه نی نی رو میاره بیرون بعدش شکمش رو بخیه میزنه!

آیدن گفت: درد داره!؟

_من رو بیهوش میکنن دردی رو حس نمیکنم!

_قبلنا که داروی بیهوشی نبوده چیکار میکردن!؟

من و آمیتیس نگاه عاجزانه ای بهم انداختیم: خب

موبایلم زنگ خورد و خوشحال از عوض شدن بحث به آیدن گفتم: من که نفسم در نیامد میاری گوشی منو عزیزم!؟

وقتی گوشی را از دستش گرفتم آرام پیشانی اش را بوسیدم و او رفت که به تکالیف کلاس زبانش برسد و من

تماس را وصل کردم. پوریا بود.

_سلام.

_پاست کجاس!؟

_چی!؟

_پاسپورت ... گذرنامه ت کجاس!؟

_خونه م!

_من الان خونتم!

_پاسم رو برای چی میخوای!؟

_میخوام ببینم اعتبار داره یا نه!

_برای چی میخوای بدونی!؟

_باید بریم لندن!

_چی!؟

_بریم لندن البته باید ببینم چقدر طول میکشه که به شما ویزا بدن!

_پوریا چرا لندن بریم؟!

_من کار دارم اونجا و راستش بهت اعتماد ندارم که بزارمت و برم. پس باهام میای!

_پرواز ممنوعه برام.

_با دکترا صحبت کردم مشکلی پیش نمیاد!

_بیام لندن چیکار؟! یه گله برای من نگهبان بزار!

_گفتم میای. پاست کجاس؟!

_توی گاوصندوق

قطع کرد!

آمیسیس گفت: میخوای بری لندن؟!

آهسته گفتم: گفت اومدم برات توضیح میدم.

_شاید برای خواهر زاده هاش اتفاقی افتاده باشه!

_نمیدونم شاید!

در انتظار پوریا ماندن طولانی شد. آیدن به کلاس زبان رفت و آمیسیس هم به خانه اش و من همچنان در انتظار پوریا!

با کمک آمیسیس موهایم را رنگ کرده بودم. دو درجه روشن تر از خرمایی اش رو به نسکافه ای شده بود. بعد از مدت ها چهره ام روح گرفته بود. آرایش کرده بودم لاک هم زده بودم! برای چه کسی؟! مشخص نبود!

خودم را دلداری دادم: برای دل خودم!

یک پیراهن حریر آستین حلقه ای با گل های ریز سفید پوشیده بودم که تا زیر زانوهایم می آمد.

در آینه چرخ زدم: خوشکل شدم مامان؟!

فرزندم با لگدی در شکمم تایید کرد. دلم میخواست اسمش را بگذارم آدریانا اما پوریا هم حتما نظری داشت.

با شنیدن صدای در از اتاق خارج شدم. پوریا با دیدنم مکث کرد. لبخند کجی روی لبش ظاهر شد.

پاسم را انداخت روی کانتر: خوشکل شدی.

__ ممنون. چرا باید بریم لندن؟!

__ پارسا و پولین رو میخوام ببینم. یکم کار دارم اونجا. تو اقامت هیچ کشوری رو نداری جز ایران؟!

__ نه.

__ وقتی میرفتی سفرای کاری چجوری ویزا میگرفتی؟!

__ بهرام پارتی داشت. منم معمولا شینگن میگرفتم نمیدونم ویزای انگلستان رو چطوری باید گرفت؟!

__ خودم درستش میکنم. شما برای هفته ی آینده آماده باش.

__ میشه نریم؟! من واقعا حال خوب نیستم! برای تحمل همچین پروازی!

کمی ملایم شده بود: من بهت اطمینان میدم میتونی فقط دو ساعت تحمل کن دبی عوض میکنیم فرست کلس میگیرم برات. من بیشتر از تو نگران اون بچه م!

پوریا طی این یک هفته آنقدر سریع کارهای پرواز و ویزا و اقامت را انجام داد که من متعجب شدم و تا به خودم بیایم در تاریخ هجدهم تیر ماه سوار بر هواپیمایی به مقصد اهواز بودم. پس از تحمل آن پنجاه دقیقه پرواز بلافاصله سوار هواپیمای امارات فلای به مقصد دبی شدیم و پس از آن سوار هواپیمایی دیگر به مقصد فرودگاه هیترو!

وقتی بازو در بازوی پوریا از ماشین پیاده شدم فهمیدم چه اشتباه بزرگی کرده ام! در دبی آنقدر گرم شد که لباس نخی آبی رنگی پوشیدم اما الان در لندن همه جا سرد بود و هوا ابری! داشتیم از سرما میمردم که پوریا کتش را روی شانه هایم انداخت.

فرودگاه هیترو بزرگ بود. خیلی بزرگ! با هواپیما های بسیار بسیار زیاد! وقتی از گیت گذشتیم و برای بار هزارم ویزا و بلیط و پاسپورت چک شد. پوریا که با پاس روسش آمده بود اما وقتی متوجه میشدند من از ایران آمده بودم کمی عجیب به من نگاه میکردند. مرد چندین بار نا مطمئن عکس پاسپورت را چک کرد و مهر فرود آمد و ما رفتیم. پوریا برای من چمدانی بزرگ آورده بود. منتظر چمدان هایمان بودیم. اکثر مسافر های همراهمان دزدانهاش پوش بودند و خانم ها عبا به تن اما یک پرواز بمبئی هم زمان با ما نشسته بود و من با تماشای لباس های آنها و جواهراتشان سرگرم شده بودم که پوریا با کارگری که داشت چرخ دستی را هل میداد آمد و ما به سمت جایی رفتیم که علامت اگزیت بزرگی به چشم میخورد!

سوفیا به تنهایی به استقبال ما آمده بود. یک دسته گل بزرگ که از گل های مختلف ولی به رنگ صورتی بود به دست داشت. اول روی پنجه ایستاد و گونه ی پوریا را بوسید و بعد در آغوش من آمد.

لبخندی زد: خیلی خوشحالمون کردین مخصوصا وقتی شنیدم آرتمیس هم میاری با خودت! ای جانم چقدر بامزه شدی!

پوریا بی حوصله گفت: سوفیا جان آرتمیس سردشه ممکنه بریم؟!

_اوه ببخشید ... آره بریم ماشین رو همینجا توی پارکینگ گذاشتم. بریم.

وقتی از فرودگاه خارج شدیم باران نم نم میبارید و من بادی را که زیر دامنم میپیچید به سختی تحمل کردم تا به ماشین رسیدیم. اصلا متوجه نشدم چطور سوفیا آن ماشین را میراند. باید سخت باشد که فرمان سمت راست باشد!

سوفیا گفت: راستش تعجب کردیم وقتی شنیدیم میخواهین بیاین!

_چرا؟!

_خب آخه خانمت به زودی زایمان داره بعد فکر کردم شاید دوست داشته باشین بچه لندن به دنیا بیاد!

_دکتر تاریخ زده پونزده مرداد تقریبا یک ماه دیگه تا اون موقع میریم!

این را من در جواب گفتم که پوریا گفت: ویزای سه ماهه گرفتم. ببینم چی میشه!

لندن سبز بود! سبز و مرطوب! تنها شهری بود که دقیقا مثل کارت پستال ها یا تصاویری بود که از آن دیده بودم! آنها در منطقه ای نام دولویچ زندگی میکردند. به نظر می آمد که جنوب لندن بود. همه چیز در آنجا سبز بود و قدیمی سنگفرش های خیابان تابلوهایی با رسم الخط قدیمی از کنار کافه ای رد شدیم ... کرون اند گری هاند ... این محله به نظر می آمد برای پرورش بچه های جای بسیار مناسبی باشد. پلیس ها با کلاه های عجیب و غریب! پروردگارا لندن چقدر عجیب بود!

سوفیا مقابل خانه ای دو طبقه و سفید رنگ نگه داشت: بفرمایید.

نرده هایی دور خانه کشیده شده بود. باغ سرسبزی داشت. یک تاب در ایوان و باغچه های گل سرخ!

با کمک پوریا پیاده شدم: مرسی ...

سوفیا گفت: شما برین داخل ما میایم ... برین الان سردتون میشه

در باز شد و پولینا کمی خونگرم تر از همیشه گفت: زندایی!

لبخندی زد و آغوشم را برایش باز کردم: سلام عزیزم

_سلام خیلی خوش اومدین پارسا ... هی پارسا کام هیر ببخشید فکر کنم هدفن توی گوشش باشه ...

فارسی را کمی کتابی حرف میزد.

گفتم: هزار راحت باشه عزیزم دستشویی کجاست؟!

_مستقیم برین سمت راست

زنی داخل خانه بود که پیراهن بلند سبز رنگی به تن داشت و پیشبندی بسته بود. به انگلیسی با من سلام کرد و من از او خواستم مرا به سمت سرویس بهداشتی هدایت کند. همان طور که انتظار داشتم آب نداشت! آخر این چه زندگی نحسی بود!

اتاقمان طبقه ی دوم و مشرف به حیاط پشتی بود! آخر من چطور این همه پله را بالا بروم با این شکم!

در حالی که فحش و ناسزا نثار پوریا میکردم در سرویس بهداشتی اتاق دوش گرفتم و بیرون آمدم!

_چقدر عصبانی!

_با من حرف زن! منو از کشورم بلند کردی آوردی اون سر دنیا دم زایمانم! بعد انتظار داری باهات درست حرف بزنم؟!!

_ای بابا! خوب میشد تنهات میزاشتم؟!!

چشمانم پر از اشک بود: با من حرف زن! این همه پله رو چطوری برم بالا و بیام پایین؟! دستشوییاش آب نداره!

_برای من اشک تمساح نریز! اینجا اومدیم چون

_چون چی؟!!

_میدونستم اگر ایران بهت بگم حاضر نمیشی بیای ولی میخوام بچه م تو خاک انگلستان به دنیا بیاد که تابعیت اینجا رو داشته باشه!

مات و مبهوت نگاهش کردم: یعنی چی؟!!

_برای زایمان اصلا اذیت نمیشی من کنارتم بهترین دکترا رو هم سوفیا هماهنگ کرده. فقط بچه باید اینجا به دنیا بیاد!

_فکر نمیکنی باید این موضوع رو به من میگفتی؟!!

_نه! چون تو میخواستی احساساتی تصمیم بگیری!

_لعنتی من چطوری اینجا زایمان کنم بدون خواهرم و طلا و کسی که ازم نگه داری کنه؟!!

_مگه من مردم؟! امن هنوز شوهرتم! هستم کنارت!

_خیلی نامردی پوریا! تو میخواستی منو شکنجه بدی!

_این چه حرفیه آخه عزیز من؟! این که میخوام بچه م اینجا به دنیا بیاد شکنجه س؟!!

_تو باید به من میگفتی! اصلا اصلا من الان بلیط میگیرم با اولین پرواز برمیگردم ایران!

پوریا دستی میان موهایم کشید. این اولین حرکت مهربانانه اش بعد از این همه مدت بود: ببین عزیزم ... اینجا موندن به نفع خودته! هم تجهیزات پزشکی خوبی داره هم باقی چیزا اصلا اگر بخوای الان زنگ میزنم به سامان برای طلا ویزا بگیره طلا هم بیاد اینجا ها؟! نظرت چیه!؟

... برو بیرون پوریا باید فکر کنم! این بار آخریه که منو توی عمل انجام شده قرار میدی!

باز هم میگویم لندن عجیب و غریب و جادویی بود! من که به علت بارداری جاهای زیادی نمیتوانستم بروم اما دکتری که مرا ویزیت کرد گفت که باید مرتب پیاده روی کنم و همین بهانه ای شد که پوریا هر روز مسافت زیادی را رانندگی کند و مرا تا هاید پارک ببرد و مجبورم کند روی آن راه خاکستری که بین چمن های خیلی سبز مثل خطی کشیده شده بود، پیاده روی کنم و قدم بزنم و خودش روی نیمکتی بنشیند و قهوه های محبوب من را بنوشد! جایزه ام پایان هر نیم ساعت پیاده روی روزانه، یک ماگ بزرگ فراپاچینوی استارباکس بود به همراه یک نان شیرینی حلقوی!

فردای همان روز رضایت دادم که فرزندم در خاک انگلستان به دنیا بیاید. نمیدانم چرا! شاید به دلیل دلجویی از پوریا بابت کاری که انجام دادم ... شاید مغزم دلایل پوریا را درک کرد! دلایلی که به نظر منطقی می آمدند! پوریا اول یک لوله کش آورد تا برای سرویس بهداشتی یک لوله بکشد و پس از آن اتاق مستر طبقه ی پایین را به من اختصاص داد.

رابطه ی من و پوریا هنوز سرد بود اما بهتر شده بود. هر روز رانندگی تا وستمینستر بعد از آن پیاده روی در هاید پارک بعد از آن هر از گاهی اگر فیلم خوبی بود سینما ... یک بار هم باهم به رویال اپرا هاوس رفتیم و نمایش اپرای دون ژوانی را دیدیم. از نظر روحی خیلی آرام تر شده بودم. از کمردرد ها و ورم های پا و درد های سابق خبری نبود. حتی کودکم به نظر آرام تر میرسید.

وقتی گاهی با من کنار دریاچه هم قدم میشد اسم هایی برای بچه پیشنهاد میدادیم گاهی هم به تماشای پلیکان ها مینشستیم و پشمک صورتی رنگ میخوردیم!

پوریا مرا سوار ماشین کرد و اجازه نداد سوییچرتم را در بیاورم: سرما میخوری

ماشین را دور زد و نشست: دوست داری بریم یکم خرید؟! یا خسته ای!؟

... نمیدونم چرا پهلوهام تیر میکشه ... بهتره بریم خونه

تازه پنجم مرداد بود. ده روز دیگر تا زایمانم مانده بود اما واقعا درد عجیبی داشتم!

آهسته پرسیدم: فکر کنم دارم زایمان میکنم. دکتر گفت اگر فاصله ی دردام به چند دقیقه برسه باید برم بیمارستان!؟

_ دو دقیقه! مطمئنی دردت درد زایمانه؟!_

_ آره یعنی حس میکنم!

_ بزار زنگ بزنم به دکترت!

نمیدانم پوریا چطور در این شهر یک پزشک ایرانی پیدا کرده بود اما قرار بود او هنگام زایمان کنارم باشد.

دستانم میلرزید. لب هایم فوری خشک شد!

پوریا در حالی که کمی هول کرده بود، گفت: چی شدی تو دختر؟! آرام باش! هیچ اتفاقی برات نمیفته!

درد بدی در دلم پیچید: درد دارم

_ دست منو فشار بده!

_ پوریا فقط برو بیمارستان نمیخوام ریختت رو ببینم!

_ چرا به من گیر میدی خب؟!_

_ چون اگه الان ایران بودیم حداقل خاله م بود آمیتیس بود

اشک هایم ریخت: منو آوردی توی این قبرستون برای یه پاسپورت لعنتی!

متعجب نگاهم کرد: داری گریه میکنی؟!_

_ فقط هیچی نگوا! منو ببر بیمارستان آی!

_ باشه عزیزم آرام باش!

خیلی سریع به بیمارستان رسیدیم. سوفیا دوره ی اینترنتی اش را در این بیمارستان میگذراند و او منتظر ما بود.

پوریا میخواست بیاید که خیلی خشن گفتم: تنهام بزار!

الان که در شرایطش قرار گرفتم متوجه شدم که چقدر سخت است! چقدر سخت است تنها بودن و زایمان

کردن! حداقل اگر ایران بودم میدانستم خواهرم ... خاله ام ... جاویدم طلایم پشت در منتظرم هستند!

سرمی برایم زدند و مرا به اتاق مخصوص بردند. هرچند میدانستم که به این زودی از شر این درد راحت

نمیشوم! پوریا گان پوشیده بود.

دکتر آمد و خیلی خونسرد گفت: ببین عزیزم یکم با ما همکاری کنی هم خیلی زود زایمان میکنی هم خیلی

راحت تموم میشه سعی کن بدون وقفه نفس های عمیق بکشی سعی کن جیغ نزنی انرژیت بیخودی هدر

میره تا وقتی که بهت خیلی فشار نیومده این کارو نکن! فقط زور بزن و فشار بده! زود تموم میشه عزیزم!

پوریا دستم را گرفته بود. دقیقه ها یکی پس از دیگری سپری میشد ... درد به نظر می آمد دیگر بخشی از وجودم شده بود. تمام تنم خیس عرق بود. موهایم به شقیقه چسبیده بود. لب هایم را بس که گاز گرفته بودم زخم شده بودند.

دست پوریا را چنگ انداختم و سرم روی بالش ولو شد: دیگه نمیتونم! بخدا نمیتونم

پوریا دستم را فشار داد: یکم دیگه عزیزم یکم دیگه مونده ... خواهش میکنم ...

برق چاقو را دیدم و جیغ زدم: چاقو!

پوریا سرم را بغل کرد: هیس ...

اشک ریختم: ولم کن! ترو خدا ولم کن برو کنار برین کنار

نمیدانم چقدر طول کشید ... احساس کردم تکه تکه ام تکه تکه پاره تا اینکه صدای گریه ای به گوشم رسید و دیگر چیزی نفهمیدم!

صداهای آشفته ای را میشنیدم. در هم برهم انگلیسی فارسی روسی!

آهسته لب زدم: بچه م!

عزیزم بهوش اومدی!؟

بچه م!

الان میارنش!

چشمانم که کامل باز شد دیدم در اتاقی هستم پر از بادکنک های صورتی و بنفش و قرمز و آبی و سبذگل های فراوان و عروسک های زیاد.

یک پرستار مو بور سفید پوش که به نظر من فرشته ای آسمانی تداعی میکرد، یک پتوی صورتی رنگ که بچه ام درونش بود را حمل میکرد و من با وجود دردی که داشتم اما نشستم و بچه را در آغوش گرفتم. سفید بود ... سفید سفید! بر خلاف دیگر نوزادان چشمانش را باز باز نگه داشته بود. چشمانش آبی خیلی روشن بود و روی سرش را لایه موی قهوه ای پوشانده بود.

اشک هایم روی گونه ام ریخت. حسی که آن لحظه داشتم با هیچ حسی قابل قیاس نبود! هیچ حسی از این پاک تر مقدس تر ... خالص تر نبود! بو کشیدم فرزندم بوی بهشت میداد! لب های زخمی ام پیشانی و گونه و دستهایش را بوسیدم.

صدای سوفیا به گوشم رسید: ... let's go we give you some privacy

پوریا کنارم نشست و آرام دستش را دورم حلقه کرد.

سرم را به بازویش تکیه دادم و آرام به فرزندم نگاه کردم که دست و پا میزد.

پوریا توضیح داد: وقتی بیهوش شدی از شدت درد ... بچه هم گرسنه بود برای همین بهش شیر خشک دادیم ...

من نمیدونستم تو تصمیم داری در این زمینه چیکار کنی!

آهی کشیدم و گفتم: ممکنه کمی تنهامون بزاری؟!

پوریا سری تکان داد و بلند شد و رفت. آهسته با دستان بی جانم دکمه های لباس تنم را گشودم. به راحتی گرفت

... به نظر گرسنه می آمد.

در حالی که شیر میخورد من آرام آرام برایش حرف زدم: عزیزم ... قربون اون لبای قشنگت ... قربون اون دستای

کوچولوت برم ... انقدر لحظه شماری میکردم بیای و من ببینمت ... ببوسمت ...

کمی مکث کردم. دهان او هم از حرکت ایستاد و با شنیدن صدایم دوباره شروع به مکیدن کرد.

وقتی پوریا دوباره برگشت، گفتم: خوابیده ... میشه بزاریش توی تختش؟!

تخت تور دار مخصوص نوزادی کنارم بود. پوریا بچه را آرام آنجا خوابانید و گفت: تو خوبی؟!

سری تکان دادم. پوریا نشست کنارم.

این هم از زایمان و بچه دار شدن ما! نه شوهر عاشقی که مرا بوسه باران کند که برای او به ثمره ی عشقمان تولد

داده ام! نه کادویی بابت رنجی که کشیده ام! نه بی صبری و کلافه بودنی بابت درد هایی که الان داشتم! نه حتی یک

بوسه!

صدای بمش بلند شد: اسمش رو چی بزاییم؟!

_آدرینا ...

_آدلینا چطوره؟!

_روسیه؟!

_آزه.

_دوست دارم ایرانی باشه!

_منم از آدلینا خوشم میادا!

_من تصمیم میگیرم!

_من پدرشم!

_سه‌م شما همون یک شبش بود که گرفتین! سه‌م من نه ماه دهن سرویسی بود! کمترین حق من اینه که اسم بچمو خودم انتخاب کنم.

پوریا گفت: هوم ... خب یه جورایی راست میگی!

لبخند کجی زدم: آدرینا!

_باشه.

سرم را به بالش تکیه دادم. برای اولین بار در زندگی ام به شدت احساس تنهایی میکردم. درد بدی بود!

پوریا دستم را گرفت: چرا ناراحتی؟!!

دلم میخواست یک چیزی را به سرش بگویم!

دستم را نوازش داد و ادامه داد: یک ماه دیگه برمیگردیم!

_یک ماه دیره ... ده روز!

_بچه رو چطوری میخوای ببری توی پرواز؟!!

_من بغلش میکنم. ازم خواستی اینجا به دنیاش بیارم این کارو کردم اما نمیتونم بمونم! میخوام برگردم!

_باشه. یکم استراحت کن. ایوانا برات سوپ پخته فرستاده. الان میخوری؟!!

_نه ممنونم!

_باید یه چیزی بخوری اصلا انرژی نداری!

_تظاهر نکن خیلی نگران منی!

راست میگفتم! این پوریا که من می دیدم اصلا نگران به نظر نمی آمد! انگار نه انگار این همان کسی بود که به من

میگفت دوستم دارد ... عاشقم است!

سرم را در بالش فرو بردم: کی مرخص میشم؟!!

_دکتر باید ویزیت کنه و بعد از اون تصمیم میگیره ... فکر میکنم فردا ... بهتره یکم استراحت کنی!

_کی برمیگردیم ایران؟!!

_ چرا انقدر دلت میخواد برگردی؟!_

با بغض گفتم: چون دارم خفه میشم اینجا!

_ زود میریم. انقدر بی تابی نکن!

دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم.

_ درد داری؟!_

_ آره!

_ بگم برات آرام بخش بزنی؟!_

_ لازم نیست!

_ خوابت نمیداد؟!_

_ نه!

_ حالت بده؟!_

_ برات مهمه؟!_

_ نبود که نمیپرسیدم!

پتو را کنار زدم و با پوزخند نگاهش کردم: نگران چی هستی؟! بچه ت رو که تحویل دادم!

_ نگران تو!

_ عذاب وجدان داری؟!_

_ چرا باید داشته باشم؟!_

_ نمیدونم از خودت بپرس!

خندید: جالبه! بخدا خیلی جالبه! من باید عذاب وجدان داشته باشم؟! اون همه کارو تو کردی و من باید عذاب

وجدان داشته باشم؟!_

_ تو داری منو شکنجه میدی!

_ تا شکنجه رو چی تعبیر بکنی!

صدای گریه ی بچه مرا به خودم آورد. از او خواستم بچه را بیاورد.

در حالی که دخترم را به آرامی میان بازوانم می گذاشت، گفت: فعلا صلح!

_صلح!

_بیدار نمیشی؟! رسیدیم!

چشمانم را باز کردم: کجاییم!؟

_فرودگاه امام!

شالم را کشیدم روی سرم و آدرینا را به دقت گذاشتم درون کریبر و بلند شدم.

پوریا نگاهی به صورت غرق در خواب بچه کرد و کریبر را برداشت و من هم پانچم را دورم پیچیدم و از هواپیما خارج شدیم. مهمان داران زیبای چشم آبی ما را بدرقه کردند. هوا گرم بود و هیچ بادی نمی آمد. من سلامت خودم را بازیافته بودم اما همچنان بی حوصله بودم! بعد از زایمان دوران عجیبی بود! احساس بدی نسبت به همه چیز داشتم! ترس های بدی در دلم رخنه کرده بود. به طوری که پوریا که بعد از جریانات پیچیده مان همیشه پشتش را به من میکرد و می خوابید، الان مرا در آغوش میکشید و به من دلگرمی میداد!

خاله برایم گردنبندی فرستاد که دقیقا فردای زایمانم به دستم رسید. یک استوانه ی باریک افقی که بالایش دو قلاب داشت که زنجیر بلند طلا از میانش رد شود. میان استوانه از فلزی خاکستری مات بود و امتدادش طلا! خاله میگفت خوب است ... میگفت فولاد است! میگفت آل را دور میکنند! آل چه بود نمیدانم اما واقعا چیزی بر وجودم سنگینی میکرد! استرس و غم! شاید هم بیشتر از اینها! اما چه چیزی میخواستم بیش از اینکه پوریا کنارم است!؟ که نفس های با فاصله و سنگینش را کنارم حس میکنم! چه چیز میخواستم بیش از اینکه دختر قشنگ و زیبایم که از قضا آنقدر هم آرام و معصوم بود کنارمان بود!؟

کمی طول کشید تا بارهایمان بیاید. من خودم را با خواندن تابلوی گمرک مشغول کرده بودم ...

بعد از اینکه انتظار طولانیمان تمام شد و بارهایمان را در گمرک بررسی کردند، به سمت خروجی رفتیم. آنجا جاوید، طلا، خاله، دنی، آمیتیس به همراه فرزندش، سامان، آنا جون و عمو و در کمال تعجب مهدی بودند!

چندین دقیقه صرف این شد که از این آغوش به آن آغوش رفتیم و مقابل مهدی ایستادم که آخرین نفر بود.

اولین چیزی که به من گفت این بود: چقدر لاغر شدی!!!!

لبخندی زدم: واقعا!؟

نگذاشتم جواب دهد: خیلی خوشحالم کردی که اومدی!

لبخندی زد: کلی گل بهم بدهکاری!

_میدونم

_دخترت شبیه خودته!

_بیشتر حس میکنم شبیه پوریاس!

_سلام آقا مهدی! خوشحالمون کردین!

لحن پوریا بسیار خشن بود! در دلم به او خندیدم! حسادت بد چیزی بود! بد!!!!

مهدی لبخندی زد: وظیفه بود!

خاله در خانه ی خودم شامی پخته بود و مهمانی ای داده بود بابت بازگشتمان پس همه به سمت آنجا رفتیم. با دیدن خانه ام حس خنکای هوایش روی پوستم واقعا حس خوبی به من دست داد. وقتی به اتاق مشترکمان با پوریا پا گذاشتم، یاد تمام عاشقانه هایی که آنجا ریخته بود برایم هجوم آورد! و جب به جب این اتاق عشقی ریخته بود که من و پوریا نثار هم کرده بودیم! من که باور نمیکردم پوریا عشقش نسبت به من تمام شده باشد! پوریا عاشق من بود! نمیتوانست این را انکار کند!

همه بچه را دوره کرده بودند. این به من فرصتی داد تا حمامی بگیرم و کمی به سر و وضعم برسیم. حتی از قبل از بارداری ام لاغر تر شده بودم! پیراهنی پوشیدم که دامن بلندی داشت و آستین حلقه ای! موهایم را هم دورم ریختم و داشتم کمی آرایش میکردم که دیدم آنا جون با آدرینا وارد شد. آدرینا که معمولاً آرام بود داشت به شدت گریه میکرد.

بلند شدم و گفتم: چی شده؟!

آنا جون او را در آغوشم گذاشت: فکر کنم شیر بخواد.

در حالی که سعی میکردم لباسم را باز کنم، نشستم.

آنا جون روی چهارپایه ی میز آرایشم نشست: بهتری؟!

_ممنونم.

_اذیتت نمیکنه؟!

_نه!

_مطمئنی خودت خوبی عزیزم؟! خیلی لاغر شدی! خیلی ناراحت به نظر میای!

_زایمان سختی نداشتم ولی واقعا تنها بودم.

_متوجهم عزیزم. هر چقدر به پوریا اصرار کردیم این کار رو نکن ولی

_ حرفش منطقی بود به هر حال آدرینا از حقوق بیشتری توی دنیا برخورداره با این شرایط
_ درسته.

نگاهی به لباسی کردم که چند قطره شیر رویش ریخته بود: انگار باید این لباس رو هم عوض کنم. چیزیم که نخورد!
نگاهی به اتاق کردم: باید تخت بچه رو بیارم اینجا تا وقتی که یه پرستار پیدا کنم براش!
آنا جون به چهره ی غرق خوابش نگاهی کرد: چقدر زود میخوابه!
_ همه ش خوابه! زیاد گریه نمیکنه!

_ مثل خود پوریا پوریا هم بچگی آرومی داشت! من برم لباستو عوض کنی عزیزم.

اصلا پاک حضور مهدی را فراموش کرده بودم و برای خودم خیلی خوشحال این لباس را تن کرده بودم! مرا چه شده بود! لباسم را با یک بلوز حریر دکمه دار ترکیبی از حریر و گیپور عوض کردم و شلوار جین پوشیدم و از اتاق خارج شدم. صدای حرف زدن همه باهم مخلوط شده بود.

آهسته به پوریا که داشت با سامان حرف میزد، گفتم: بچه رو میبری توی اتاقش؟!

_ کجاس؟!

_ روی تختمون.

وقتی نشستیم، سامان گفت: میبینم که صلح شده!

_ به خاطر بچه س! حس میکنم که جنگ دوباره ای در کاره!

سامان خندید. مویش بلند تر شده بود و بور تر! انگار گرد طلا پاشیده بودند روی موهایش!

_ به چی نگاه میکنی؟!

_ به موها! انگار روش طلا پاشیدن!

_ استایلیستم داشت ترغیبم میکرد موهامو بزخم که بفروشه!

خندیدم: ناز بشی تو با استایلیست!

_ آرتمیس بیا یک دقیقه

سامان سرکی کشید و به پوریا نگاه کرد که درگاه آشپزخانه بود: توسط حاکم بزرگ احضار شدی!

لبخندی زدم: ببخشید ... الان میام.

پوریا گفت: افرا پشت خطه ... من کی به تو وکالت دادم؟!

_ یادت نیست؟! اسر جریان زمینای نائینی به من وکالت دادی ... حالا که چی بگو فسخس کنن! انگار میخوام مال و اموالشو بخورم!

_ اولاً که من اگه بدونم این حرص تو یکم کم میشه همه چیزمو به نامت میزنم! دوما فقط پرسیدم ... داره میره دنبال کارای شناسنامه ی آدرینا.

_ آهان.

_ تو سوپت رو خوردی؟! خاله گفت برات پخته!

_ نه. میخورم حالا. نترس شیرم برای بچه ت کم نمیشه!

لبخندی کجی زد: خب آره نگران اونم! بگو بیان شام میز رو چیدن

طبق معمول میز رنگینی چیده شد و شامی که به جای سکوت با شوخی ها و خنده های جاوید و سامان گذشت و بعد از آن من گوشه ای نشستم و آیدن را در آغوشم نگه داشتم و داشتم روی موهایش را نوازش میکردم که دیدم جاوید با کیکی آمد و گفت: آیدن ... خرس گنده ... پاشو ببینم از وقتی اومده چسبیدی بهش! تو هم پاشو برو بچه ت رو بیار با داییش عکس نداره!

غر گر کنان گفتم: بچه م خوابه!

_ نوزادا همیشه خوابن!

_ با من کل کل نکن برو خواهر زاده م رو بیار میخوام بهش کادو بدم و باهاش عکس بگیرم!

نیشخندی زد: حالا که صحبت کادو شد میبینم که بچه زیادم خواب نیست!

دنی خندید: برو بیارش انقدر تز نده!

یک پیراهن توردار قد کف دست تنش کردم که قرمز بود و یک تل کوچک داشت که وقتی کشش را دور سر کوچکش انداختم، فوری با اینکه چشمانش بسته بود، دست کوچک مشت شده اش را به سمت سرش آورد و سعی کرد تل را هل بدهد که در بیاید.

لبخندی زد: الهی مامان قربون اون دستای کوچولوت بره!

_ مامان غلط کرده. بیارش دخترمون رو.

در حالی که جسم کوچک و ظریف او را میان پتو میپیچیدم، گفتم: زور میگی بخدا! بچه همه ش ده روزشه!

_ تولد باباشه! باید باشه!

نگاهی به من کرد: برایش کادو خریدی؟!

_ نه پس!

_ به نظرت فراموش کرده؟!

بچه را بغل کردم: حس میکنم منتظر یه فرصته که یه بلایی سرم بیاره!

_ دلش نمیاد!

_ نگاهش بی رحمه

سامان چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد و بعد بچه را از بغلم گرفت و گفت: بریم.

_ زیاد فشارش ندی بچلونی بچه م روا!

سامان خندید: نگران نباش جانم چه خمیازه میکشه!

وقتی از اتاق خارج شدیم دیدم که پوریا روی میز مقابل کیک نشسته و کنارش خالی بود.

آنا جون گفت: بیاین بنشینید پسر من منتظر خانم و بچشه!

نگاه مهدی برق میزد و پوریا چنان نگاهم کرد که فکر کنم اگر میتوانست همین الان بلند میشد و رشته ی

مروارید و گل های سرخ سرم را پاره میکرد!

پیراهن قرمز کوتاهی پوشیده بودم و سربندی را که مهدی سر عقد برایم خریده بود زده بودم. به هر حال

میخواستند عکس بگیرند و باید با دخترم ست میبودم!

چند تایی عکس گرفتیم و بعد خاله آمد. دستش یک جعبه ی چوبی بود.

لبخندی زدم: خاله گردنبند کافی بود!

گفت: هی دخترم! این چه حرفیه آخه؟! این گردنبند برای مادرت بود! خانوم جون خدا بیامرز برای من و ثمین تاج

خرید. میگفت وقتی تنها باشین آل نمیداد سراغتون! اینم برای بچته خدا از چشم بد دورش کنه!

جعبه را گشودم و دیدم که یک تمیمه ی بسیار زیبا که رویش فیروزه های کوچکی کار شده بود، در آن بود و یک

گردنبند زیبایی که چشم زخم آبی تیره اش کمی از چشمانم تیره تر بود.

خاله لبخندی زد: همیشه بندازش گردنت.

_ مرسی خاله جون.

جعبه ی شیک و سفیدی را به پوریا داد: تولدت مبارک پسر من.

پوریا لبخندی زد: ممنونم خاله جان انتظارش رو نداشتم!

عکس گرفتن ها طولانی شد. آنا جون به آدرینا یک نیم تاج تل مانند با نگین های درخشان داد. هدیه اش برای پوریا بسیار معنوی بود. یک آلبوم از عکس های کالج پدرش که چشمان پوریا با دیدنش برق زد.

سامان بعد از اینکه پوریا را بغل کرد، به او یک جعبه ی بزرگ داد که درونش یک گرم کن و یک کفش رانینگ نایک بود و در حالی که آدرینا را میبوسید، گفت: گل دختر عمو ... این کادوی اصلیت نیستا بزار هیجده سالت بشه برات یه پرادو کوپه ی سیاه میخرم باهاش بری پسر بازی!

همه خندیدند و پوریا گفت: دخترمو از راه بدر نکن! بعدشم تا اون موقع که این هیجده سالتش بشه پرادو شده در حد وانت پراید!

سامان پاهایش را روی هم انداخت: وقتی عمو داره با برادر زاده ش اختلاط میکنه تو دخالت نکن!

گردنبند ظریف طلایی را گذاشتم درون جعبه اش: خیلی خوشکله سامان مرسی

_از طلا خانم تشکر کن ایشون انتخاب کرده.

آمیتهی برای دخترم یک جفت گوشواره ی ظریف و حلقه ای خریده بود و برای من هم یک نیم ست خیلی ظریف طلا.

گفتم: لازم نبود برای من چیزی بخری!

اخم کرد: این چه حرفیه! پوریا جان این هم برای شماس

یک گیره ی کراوات طلایی بود. فکر کنم به یک طلا فروشی رفته بود و همه را باهم خریده بود و آمده بود. از این فکر خنده ام گرفت و وقتی لبخند مهدی را دیدم متوجه شدم او هم به همین فکر میکند.

مهدی برای من یک گردنبند ظریف سوارسکی خریده بود که همان برج ایفل آویز ساعت بود و برای بچه یک حساب بانکی باز کرده بود.

پوریا در حالی که تلاش میکرد ابروهایش در هم نرود، گفت: نیازی نبود زحمت بکشین!

مهدی در حالی که جعبه ی مخملی دولچه گابانا را دست پوریا میداد، گفت: اصلا زحمتی نبود تولدتون مبارک.

وقتی من بچه را به اتاقش بردم و درون تخت توردارش گذاشتم، آیدن همراهم آمد.

دستی به مویش کشیدم: عزیزدل من این چند روزه من نبودم چیکارا کردی؟!

_کلاس رفتم استخر بودیم خوش گذشت! کلا خیلی خوب بود. من با آجی آمیتهی همه ش خونه ی خودمون بودیم. آجی تو فکره برای همیشه بیاد اونجا.

_ کار خوبی میکنه.

_ میشه من پیام پیش تو؟ خیلی دلم برات تنگ شده!

_ الهی قربونت برم من! فردا میام اونجا خوبه؟!

_ آدرینا هم میاری؟!

_ آره عزیزم.

_ باشه. آجی

_ جونم؟!

_ تو که دیگه نمیری؟!

بغلش کردم: نمیرم عزیز دلم.

_ قول بده به روح مامان قسم بخور!

_ به روح مامان قسم میخورم دیگه تنهات نمیزارم! حالا خیالت راحت شد؟!

_ آره.

_ پس بریم بیرون.

_ بریم.

از طلا خواهش کردم شب بماند. آخر قرار بر این شد که طلا بماند و وقتی خاله و بقیه همراه مهدی رفتند، سامان هم ساز ماندن زد و آنا جون و اردلان خان رفتند. بی توجه به ملیله و گلی که داشتند تمیز میکردند رفتنم و نگاهی به یخچال کردم و با نارضایتی گفتم: بستنی نداریم؟!

ملیله گفت: نه خانم ... نمیدونستم باید بخرم براتون!

در یک بشقاب بزرگ غذاخوری یک برش خیلی بزرگ کیک گذاشتم و با سه تا چنگال به تراس رفتم. سامان روی تاب من نشسته بود و طلا را در آغوش داشت و داشتند باهم چیزی زمزمه میکردند.

طلا با دیدن من خودش را از آغوش سامان رها کرد و آمد و نشست کنارم روی فرش تمیز پرز بلند.

به سامان گفتم: فواره رو روشن کن

_ بستنی نداریم؟!

لبخندی زدم: نه!

سربندم را در آوردم: چه خبرا وقتی من نبودم!؟

طلا دستش را انداخت دورم: عزیزم تو چه خبر!؟ پوریا بردت اون سر دنیا ... زایمان کردی ... سخت بود!؟
چشمانم پر از اشک شد: خیلی سخت بود! خیلی ... همه ش تنهایی ... تنها بودن خیلی حس بدیه طلا ... هیچکس اونجا نبود که من بتونم ...

قطره اشک های چکیده را پاک کردم: ولش کن ... مهم اینه که دخترم سالمه و من برگشتم! سامان چته!؟

_ پوریا یه گوشمالی درست و حسابی میخواد! الان کجاس!؟

_ رفته دوش بگیره.

_ خیلی اذیتت کرد!؟

_ اذیت که جسمی نه! ولی به جرئت میتونم بگم این یک ماهی رو که لندن بودم درست نفس نکشیدم! انگار یه دستی بیخ گلوم رو گرفته بود اجازه نمیداد نفس بکشم!

طلا چند بار موهایم را بوسید: الهی بمیرم ... الهی من بمیرم ...

_ خدا نکنه ...

_ بخدا من و سامان میخواستیم بیایم! خب کنسولگری نداره ... باید میرفتیم دوبی ... حالا برو برای دوبی ویزا بگیر! انقدر خاک بر سر شدیم که برای رفتن به یه وجب کشورم باید ویزا بگیریم! دیگه نشد!

_ بهتر که نیومدین! میومدین که چی بشه! دیگه تموم شد ... طلا یه نوبت بزن پیش شِروِل فردا برم کاشت بزنم از ناخنم بدم میادا!

سرم را به شیشه تکیه دادم: باید دنبال پرستارم باشم ...

_ میسپارم برات یه خوش رو پیدا کنن.

_ دستت درد نکنه.

سه تایی با چنگال به جان کیک افتاده بودیم که صدای پوریا آمد: جمعتون جمعه!

سامان نگاهی به او کرد: بفرما.

_ نه ممنون! مزاحم جمع صمیمانتون نمیشم!

خیلی خونسرد گفتم: مراحمی!

دستی به موهای خیسش کشید و روی تاب نشست.

طلا که کمی هنوز هم از او میترسید خودش را جمع کرد اما من با بیخیالی هر چه تمام تر داشتم یک میخوردم: مليله اتاق مهمان رو آماده کن براشون دو تا تشک هم برای من و طلا بنداز توی اتاق بچه! _بیخودا!

پوریا خیلی خونسرد نگاهم کرد.

_من هر جا دلم بخواد میخوابم ...

_شما زن منی و پیش من میخوابی! تا بوده همین بوده!

شقیقه هایم را ماساژ دادم: پوریا جر و بحث نکن باهام حوصله ندارم!

_خانم بچه گریه میکنه.

_اومدم.

رفتم به اتاق آدرینا و دیدم که باید عوضش کنم. خیلی ترسیده بودم. شاید فقط یک بار خودم عوضش کرده بودم آن هم در حضور ایوانا بود. با این حال به آرامی تمیزش کردم و پارچه ای تمیز دورش پیچیدم و زمانی که داشتم چسب های دایپر را میچسباندم، پوریا وارد شد.

_اومدم ببینم کمک نمیخوای!؟

_خیلی زود تشریف آوردی!

حاضر بودم خودم لباسم را جر بدهم اما از او نخواهم زپیش را باز کند.

صدا زد: طلا طلا

طلا وارد شد.

گفتم: زیپ لباسم رو باز کن ...

پوریا لبخندی به او زد: من هستم طلا جان شما بفرما

_اما

_گفتم من هستم.

با ملایمت زیپ لباسم را باز کرد. بی توجه به او روی کاناپه نشستم و مشغول شیر دادن به آدرینا شدم.

چند لحظه نگاهم کرد.

گفتم: چمدون قرمزه رو باز کن.

بی حرف کاری را که گفتم کرد.

_زیپ بالایی ... اون جعبه ی سبز.

به زنجیر طلایی نگاه کرد.

چشمانم پر از اشک بود: تولدت مبارک.

نفس نفس زنان در را باز کردم: سلام ببخشید ترافیک بود

خاله آدرینا را تکان تکان داد: هیش هیش جونم سلام خاله بیا بچه از شدت گریه تلف شد!

شال را از سرم کشیدم و دکمه های کت بلندم را باز کردم: خاله عرق کردم بزار یه دوش فوری بگیرم اینجوری همیشه بهش شیر بدم!

_پس بدو خاله

وقت برای حمام نبود. روی همان روشویی کارم را انجام دادم و به سالن برگشتم. وقتی آدرینا را بغل کردم آرام شد.

خاله مقابلم نشست: شکمش سیره جاشم تمیزه نمیدونم چرا اینجوری گریه میکرد!

مشت کوچک دخترم دور زنجیر کلفت گردنبندم پیچید و فقط نگاهم کرد. هیچ علاقه ای به شیر خوردن نشان نمیداد.

لبخندی زدم: الهی دورت بگردم مامان دل منم برات یه ذره شده بود!

_خاله قربونت برم حتما باید کار کنی!؟

_خاله مجبورم

_ببین بچه ت کبود شد بس که گریه کرد. بمون توی خونه تا یکم از آب و گل دربیاد بچه شوهرت که وضعش خوبه!

مادرم و خاله ام! تمام تصورشان همین بود دیگر! شوهرت که وضعش خوبه!!! نمیدانستند بدترین چیزی که برای زن ممکن است پیش بیاید وابستگی به جنس نر است! آن هم وابستگی مالی!

_خاله من اختیار مال و اموالو دست کسی نمیدم!

خاله ظرف کاجی را هم زد و گفت: چی بگم خاله شما جوونا همه چیو برعکس کردین! بیا اینو بخور یکم جون بگیری! از این به بعد هر روز باید یه کاسه بخوری! پای چشمت اینجوری گود افتاده!

چشمانم را فشردم: دیشب اصلا نخوابید! تا صبح بالای سرش بیدار بودم.

_پوریا کجا بود؟!

_پیش من مگه گذاشت کسی بخوابه؟! من و پوریا و ملیله بیدار بودیم بالای سرش فکر کنم دل درد شده بود آخرش ملیله عرق نعنا رو با قند و آب قاطی کرد ریخت توی شیشه ش بهش داد خورد. آرام شد خوابید! بالاخره آدرینا مشغول شیر خوردن شد و از آنجایی که من به شدت گرسنه بودم خاله داشت قاشق قاشق کاجی دهن من میگذاشت!

مایع داغ را فرو دادم: کافیه خاله بزار شیرشو که خورد منم میخورم.

_خاله پوست و استخون شدی!

_سلام

نگاهی به پوریا کردم. تی شرت سورمه ای رنگی به تن داشت و شلوار طوسی به پا ساک باشگاهش از شانه اش آویزان بود.

_سلام پسرم خسته نباشی

_ممنونم خاله جان

دستی به سر آدرینا کشید. آدرینا کمی دست و پا زد.

نگاهی به ما کرد: جریان چیه؟!

خاله روسریش را مرتب کرد: هیچی نمیخوره! اداره از بین میره!

نگاهی به ظرف روی میز کرد: این چیه؟!

_کاجی

آهی کشیدم: خاله بزار بچه شیرشو بخوره چشم میخورم بخدا!

پوریا لبخند محوی زد: من خودم مجبورم میکنم بخوره

وقتی خاله به آشپزخانه رفت، من بی توجه به پوریا سرم را به بچه گرم کردم که قاشقی مقابل دهانم دیدم: لج نکن ... بیا اینو بخور ...

دهانم را باز کردم. داغ بود!

_فوتش کن!

_باشه.

_برو دوش بگیر خنک شد خودم میخورم.

_پوریا هیچ اصراری نکرد. او به اتاقمان رفت و خاله پس از چک کردن همه چیز رفت.

_دورت بگردم حاجی خوشش نمیداد سر شام و نهار بیرون باشم.

_آهی کشیدم: باشه خاله خیلی زحمت کشیدی

_وظیفه م بود گلم حتما شامت رو بخوری باز نگی اشتها ندارم!

_چشم.

خاله رفت و من به حمام سالن رفتم تا دوش بگیرم. آدرینا دست ملیله بود. وقتی حوله به تن به اتاقمان رفتم پوریا داشت مقابل آینه شسوار میکرد و به نظر می آمد در فکر باشد.

وقتی من داشتم خودم را کرم مالی میکردم، او رفت و وقتی از اتاق خارج شدم دیدم پای میز شام است. کاجی سرد شده بود و ماسیده بود. کاسه را به آشپزخانه بردم.

قیمه ی پر از روغن با سیب زمینی های فراوان و چلوی زعفرانی نمیتوانست غذای دلچسبی باشد. دلم هوس ماکارونی های مهدی را کرده بود با ته دیگ های نان و سیب زمینی! ماکارونی های پر از گوشت و قارچ با رشته های دراز! مهدی هیچوقت رشته های ماکارونی را نمیشکست بلکه درسته آنها را میان آبجوش میریخت میگفت اگر بشکنم دور چنگال نمیپچد! راست میگفت! آهی کشیدم و بیشتر با غذا بازی کردم.

_چرا نمیخوری!؟

نصف بشقابش را خالی کرده بود.

_گشنه م نیست.

_باید غذا بخوری آرتمیس یه بلایی سرت میاد اینجوری پای چشمت کبوده

_قیمه نمیخوام.

_چی دوست داری بگم ملیله خانم برات درست کنه!؟

_نمیخوام ملیله درست کنه!

_بهبونه نگیر آرتمیس بچه نیستی!

بغض کردم و قاشق را پرت کردم درون بشقاب.

با چشمان اشک آلود نگاهش کردم.

پوفی کرد: زهرمار منم کردی!

بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم و از جا لباسی پانچم را برداشتم.

کجا؟!

میخوام یکم تنها باشم.

بیخود!

کفش هایم را پوشیدم.

الان بچه گریه میکنه.

_شیشه ی شیرش توی یخچاله یه شیشه هم پر از شربت داره هر وقت بیدار شد بهش بده بخوره

_من که ...

_پدرشی وظیفته!

تو داری کجا میری!؟

عصبانی شدم: دارم میرم خونه! دو ساعت بزار توی آرامش فکر کنم فقط!

_آرتمیس من

_خسته شدم ... از این زندگی ... از این تناقض از این سایه ی پدر لعنتیم که از سرم دست بر نمیداره ... اون از زندگی نکبت باری که توی خونه ش داشتم اون از وقتی ازدواج کردم و مادرم حتی بعد از مرگش اینم از تو ... به جای اینکه همراه من باشی درکم کنی داری از من دوری میکنی توی تنهایی زایمان کردم. اینم از زندگی الانم که که با دیوارای این خونه هیچ فرقی نداری طلاقم بده ... من و بچه م رو راحت کن میریم یه جای دور بخدا که میریم

بازویم را گرفت: بیا تو با این حالت کجا میخوای بری زنگ میزنم طلا بیاد پیشت

_نمیخوام ...

_بگم کی بیاد؟! اصلا بیا بریم غذا بپزیم ... خواهش میکنم با این حالت نرو بیرون.

کفش ها را به جا کفشی برگرداندم و پانچم را در آوردم.

پوریا نگاهش آسوده شد اما وقتی این جمله ی پشت تلفن من را شنید، دوباره ابروهایش در هم رفت: مهدی
میتونی بیای؟!

_ مریضی؟! اصداات چرا اینجوریه؟!

_ خوبم . میشه بیای لطفا؟!

_ کجایی؟!

_ خونمون خونه ی خودم و پوریا.

_ باشه.

_ میشه ماکارونی بپزی؟!

_ باشه. الان میام.

اشکم را پاک کردم: مرسی.

پوریا خموش بود. متعجب بودم.

مرا به کانایه هدایت کرد: دراز بکش

_ مریض نیستم!

_ بی جونئی!

_ از غذا نخوردنه.

_ تو که قیمه دوست داشتی!

_ الان ندارم.

_ من

_

بلند شد و برای خودش یک شات پر کرد. اعتراض نکردم. فایده ای نداشت!

دقیقا تا بیست دقیقه بعد که مهدی در را زد من به سقف زل زده بودم.

صدای پوریا را شنیدم: خیلی عجیب شده ...

_ حال جسمیش چطوره؟!

_خیلی لاغر شده ...

با دیدن چشمان باز من هر دو ساکت شدند.

مهدی لبخندی زد: سلام ...

_سلام.

_بخواب راحت باش. پای چشمت کبوده ... قرصات رو میخوری؟!

_آره.

_غذا میخوری؟!

_نه!

پوریا بطری را برداشت و در کمد شیشه ای میان کابینت ها گذاشت.

نگاهم را از او گرفتم: ماکارونی درست کن میخورم!

من و مهدی در آشپزخانه مشغول غذا پختن بودیم و پوریا در نشیمن با لپ تاپش نشسته بود.

من داشتم قارچ خرد میکردم و مهدی داشت غذا را میپخت.

نگاهی به من کرد: اگر انقدر اذیت میشی لازم نیست بچه شیر بدی!

_از نظر روحی توی فشارم!

_چه فشاری؟!

صدای تهویه ی هود مسلما اجازه نمیداد صدایمان به گوش پوریا برسد: نمیدونم ... بلاتکلیفم مهدی ... پوریا نه منو

طلاق میده نه برمبگرده به همون شکل سابق ... سه ماه براش کافی نبوده که خودشو جمع کنه؟! تصمیمش رو

بگیره؟!

_سختشه ... آرتیمیس اگر تو زن من بودی مطمئنا سهمت بیشتر از یه سیلی بود ... بی برو برگشت طلاق

میدادم! شک نکن!

چپ چپ نگاهش کردم: مرسی!

_دروغ نمیگم! کاری که تو کردی جنایت بود. نمیگم مستحق این جنگ اعصابی اما تا حدودی حقته!

با دلخوری گفتم: اومدی داغ دلمو بیشتر کنی؟!

_نه عزیز من دارم بهت واقعیت رو میگم.

ماکارونی های درسته را در آبجوش غوطه ور ساخت: حالا میخوای چیکار کنی؟!

دستم را گذاشتم زیر چانه ام: شاید دخترم رو با آیدن بردارم از اینجا بریم ... یه جای خوب! یه جایی که دست هیچکس بهمون نرسه!

مهدی گفت: باز داری خطرناک میشی!

لبخند تلخی زد: آخه یه زن نیمه جون که داره میمیره رسما چه خطری داره برای کسی؟!

_ این چیزا رو به خودت نسبت نده اصلا بهت نمیداد! ته دیگ بزارم یا نه

_ نه نزار رو دم ...

_ باشه.

وقتی داشتم برایش یک سبد در سینک قرار میدادم که ماکارونی را آبکش کند نگاهی به من کرد: چرا دستات میلرزه؟!

_ بهت میگم زن نیمه جون میگی به خودت نسبت نده!

_ بشین بینم. پوریا بیا غذا آماده س تقریبا

پوریا لپ تاپ را بست. در چشمانش یک نگرانی خیلی وحشتناکی بود. اول رفت و تهویه را خاموش کرد که باعث شد خانه در سکوت فرو برود و بعد آمد و نشست.

مهدی بعد از اینکه کارش تمام شد، اول برای من کشید و در همان حال گفت: آدرس یه دکتر خوب رو میدم به پوریا نوبت میگیرم برای فردا پا میشی میری یه روانکاو خوب هم

_ من با این چیزا خوب نمیشم! روانکاو هم نمیخوام دکتر خوب هم نمیخوام. بحث رو هم عوض کن میخوام غذا بخورم.

و تقریبا به غذایم حمله کردم. تقریبا نیمه های بشقابم بودم که سرم را بالا بردم و دیدم به من زل زده اند.

اخم کردم: چیه؟!

مهدی: از قحطی اومدی؟!

پوریا بزار بخوره ... یک هفته س درست و حسابی غذا نخورده

وقتی غذایم تمام شد، پوریا را دیدم با دستمال بالای سرم.

گفت: ببینمت

با دستمال با ملایمت شروع کرد به پاک کردن دهانم: همه ی دور دهنت نارنجی شده!

لبخند نصفه ای به لبم آمد.

شب خوبی بود. مللیله برایمان باقلوا درست کرد و با چای زعفرانی به خوردمان داد. باهم کمی فیلم دیدیم و وقتی مهدی رفت پوریا برایم پیانو زد اما بعد از آن بدون اینکه منتظر من بماند به اتاقمان رفت.

آهی کشیدم: مللیله امشب توی اتاق آدرینا بخواب. اگر گریه کرد بیا خبرم کن.

چشم خانم.

با اینکه هر کدامان مثل دو غریبه دو سمت تخت خوابیده بودیم، اما شب خوبی بود! البته اگر از بلاهایی که قرار بود در آینده سرم بیاید اطلاع داشتم حتما بیشتر از آن لذت میبردیم!

یعنی چی بلیط نیست!؟

آرتمیس بخدا

مرگ!

این را با جیغ گفتم و دوباره روی صندلی ولو شدم.

چند لحظه چشمانم را بستم: پنجره رو ببند!

سرور سمت پنجره رفت و پنجره را بست هوای صبح اسفند ماه برنده و آلوده بود.

بردیا وارد شد: صدات پیچیده توی شرکت.

به جهنم

بابا یکم به خودت مسلط باش

بردیا برو بیرون درم ببند پشت سرت.

بردیا عمل کرد و من به سرور گفتم: این که نمیفهمه تو که میدونی من بچمو جگر گوشه م رو شیش ماهه ندیدم! شیش ماه! العنتی مادر نیستی بفهمی! شیش ماهه! یعنی صد و هشتاد روز! من امروز باید برم دبی اول اون بی شرف رو بکشم بعد بچه م رو ببینم.

سرور نگاهی کرد: وای ... یکی کنسل کرد امارات فلاوی ساعت یازده میرسی دبی خوبه؟! ساعت هفت میری

بندر عباس از اونجا دبی ویزات چند روزه س؟!؟

_یک ماهه

_بلیطشم ارزونه از چهارصد کمتره ...

چپ چپ نگاهش کردم: من الان فکر پولم؟! اوکی شد؟!

_شد! برو خونه جمع کن وسایلت رو

بوسه ی محکمی روی گونه اش کاشتم: دستت طلا جبران میکنم.

_برو!

نمیدانم چطور به خانه ام پرواز کردم خدا می خواست که تصادف نکردم و فوری مشغول پر کردن چمدان نیمه خالی شدم.

عکس هایی روی در و دیوار اتاقم به چشم میخورد. از دخترم در حال نشستن غذا خوردن پارک رفتن حتی فکر دیدنش ... بوییدنش باعث میشد چشمانم پر از اشک شود و قلبم به درد آید.

طلا چند دست لباس کمی زیادی مجلسی را پرت کرد درون چمدان.

گفتم: بهتره به جای اینا تفنگ یا چاقو برام بزاری که دخل اون مردک رو بیارم.

طلا آهی کشید: شاید خواستی بری یه جایی. لازمت میشن اینا بهش گفتم ساعت چند میرسی؟!

_نه! عللیل که نیستم خودم میرم هتل.

_هتل کجا؟!

_نمیدونم باید بپرسم. رسیدم یه سیمکارت میخرم زنگ میزنم بهش ... فکر کنم سیم خودم اکسپایر شده!

_تا بررسی سیم بخری!!!!

_نمایندگی دارن توی فرودگاه به محض اینکه برسم جلوی چشممه.

_آها. باشه خب این چمدونت مسواک و شامپو و حوله ت رو هم گذاشتم. بدو ماشین پایین منتظرته.

_باشه ... آیدن بدو بغل آجی باید برم.

آیدن مرا به خودش چسباند: ببخشید باعث شدم بچه ت رو نتونی ببینی!

روی موهایش را بوسیدم: بهش فکر نکن عزیزم. هر چی که باشه تو بچه ی اول منی ... طلا بیا ببینم.

بوسیدمش: مواظب آیدنم باش.

وقتی سوار ماشین شدم نفس راحتی کشیدم. سرم را به شیشه تکان دادم

جدای از اشتیاقی که به دیدن فرزندم داشتم اما نمیدانستم با دیدن پوریا چطوری باید برخورد کنم کسی که با بی رحمی و سقاوت بچه ام را برد آن سر دنیا و اجازه نداد ببینمش!

هنوز صدایش در گوشم زنگ میزند: حرفاتو با مهدی شنیدم نمیتونم اجازه بدم بچه م رو ببری و بری یه جای دور! تو لیاقت اینو نداری که مادر باشی! تو بچه ی یه زن دیگه رو ازش گرفتی! نمیتونم بزارم دخترم با تو بزرگ بشه! و منی که بعد از شنیدن این حرف ها به سادگی از حال رفتم و یک هفته تمام بیمارستان بستری شده بودم.

موبایلم لرزید. مهدی بود.

_داری میری؟!

_سلام. آره.

_میخواهی چیکار کنی؟!

_حرفی به من نزد که ... فقط زنگ زد گفت اگر میخواهی بچه ت رو ببینی پاشو بیا دبی ...

_کی زد؟!

_همین دیروز.

_خودشون کجان؟!

_صبح رسیدن.

_چرا نیاوردش ایران؟!

_میگه بهت اعتماد ندارم ممکنه ببری بچه رو!

_فحشش ندادی؟!

_چرا تا دلت بخواد! منتظرم ببینمش فقط!

_باهاش تا کن شاید از خر شیطان پایین اومد.

_نمیادا!

به گریه افتادم: مهدی!

_جانم چرا داری گریه میکنی؟!

_دوباره بچه م رو میبره!

با لحنی آرام کننده گفت: نمیبره ... رگ خوابش دست توئه ... یکم نرمش کن ... برگرده سر زندگیش ...

_فکر کردی من با همچین آدم بی شعور و قصی القلبی که بچمو ازم گرفت دوباره میرم زیر یه سقف؟! شده بکشم

تیکه و پاره ش کنم اما من با دخترم برمیگردم! حالا میبینی!

_باشه چرا منو میزنی آخه! میخوای منم بیام؟!!

_تو رو ببینه که ممکنه نزاره همونجا هم ببینمش!

_پس برو به سلامت. کاری داشتی خبر بده.

_چشم. بای.

خیلی دیر رسیدم ... به طوری که داشتند گیت را میبستند. تمام مسیر به دویدن گذشت و مجبور شدم در یک

اتوبوس به تنهایی به هواپیما برسم. باد شدیدی بود و تیک آف بسیار بدی را تجربه کردم.

نمیدانم از این شش ماه را چطور گذراندم ... کدام روزش بدتر بود؟!!

نگاهی به نورهای بسیار زیاد و خطی شکل شهر کردم و به فکر فرو رفتم ... صداهایی از دقیقا شش ماه پیش سرم

را پر کرد.

وقتی که با داستان لرزان نامه ای را به جای دختر کوچکم روی تخت پر از تور و چینش دیدم! وقتی نامه را باز کردم

... کلمات پیش چشمم رقصیدند ... دیدم که نوشته حرف هایت را با مهدی شنیدم ... دیدم که نوشته نمیگذارم با

تو بزرگ شود ... دیدم که نوشته میبرمش که تو او را از من دور نکنی!

جاوید فریاد زد: یعنی چی دخترم رو بردم که تو اونو نبری؟!!

طلا تکانم داد: حرف بزن ... جاوید شوک شده فکر کنم به غلطی کن!

_اون دیوث بچه ش رو کجا برده؟!!

_من چه میدونم این داره میمیره .. آرتمیس ... آرتمیس جونم ... یه چیزی بگو ...

سرم را تکان دادم. سعی کردم این افکار شوم چند ماه گذشته بیرون بریزد! به کتابی که در دستم بود نگاه کردم ...

گتسبی بزرگ!

مرد کناری ام پرسید: گریت گتسبی هستش؟!!

میخواستم بگویم کوری مگر!!

گفتم: بله.

لبخندی زد: شاید ده سال پیش خوندمش

مودبانه گفتم: آه!

بی علاقه من باعث نشد بس کند. یک ساعت تمام یک ریز حرف زد و سر من با تکه مرغ گریل شده ی سردی گرم بود که داشتم تقریبا با آن کشتی میگرفتم!

وقتی هواپیما نشست تقریبا برای رسیدن به پرواز دبی باید میدویدم. چک کردن پاسپورت و ویزا طبق معمول طول کشید و باز هم من وقتی به ترانزیت رسیدم که همه داشتند برای رفتن به سمت هواپیما سوار اتوبوس میشدند و این عالی بود چون اصلا توان صبر کردن را نداشتم. دلم میخواست میتوانستم تمام مسیر را بدوم تا به فرزندم برسیم و بغلش کنم! سهم من از تمام این شش ماه لعنتی فقط مشتکی عکس بود!

باز در فکر و خیال غرق شدم.

بیارش اینجا ... التماس میکنم!

بهت اعتماد ندارم.

لعنتی من نباید به تو اعتماد داشته باشم! تو بچه ی منو برداشتی رفتی اون سر دنیا!

خودت مجبورم کردی!

توی وضعیت روانی درستی نبودم! به حرفی زدم تو برداشت اشتباه کردی!

به هر حال من از سه اسفند میرم دبی. میخوای ببینی بچه ت رو بیا اونجا.

باشه باشه میام! همین فردا میام.

و قطع کرد!

پرواز به سمت دبی تقریبا بیش از نیم ساعت طول کشید و وقتی لندینگ انجام شد من نفس راحتی کشیدم.

باورم نمیشد تا کمتر از نیم ساعت دیگر دخترم را میدیدم! در صف ایستادیم. مهر روی پاسپورت فرود آمد. مقابل دوربین ایستادم و از من عکس گرفتند و بعد رفتم که بروم بیرون از آنجا و پرواز کنم سمت دخترم که وقتی وارد محوطه ی خروجی شدم که با لاینی جدا شده بود بین مردمی که ایستاده بودند پوریا را دیدم که ایستاده بود و یک فرشته در آغوشش بود. یک فرشته با موهای قهوه ای صاف که تا گردنش میرسید و یک پراهن پر چین قرمز به تن داشت.

پوریا لاغر تر شده بود. دیگر آن هیبت ترسناک را نداشت. اما اما بچه م ... فرشته م

دویدم ... تمام آن فاصله را دویدم همه چیز محو شد و فقط یک چیز مرا به زمین وصل کرد که پرواز نکنم! مثل یک بند در دست یک بادبادک باز!

فاصله تمام شد و دخترم را در آغوش داشتم. دستانم به تن پوریا برخورد کرد زمانی که بغلش کردم اما با نفرت دستانم را عقب کشیدم.

بوسیدم. گونه های نرمش را چشمان آبی اش پیشانی سفیدش را

اشک هایم ریخت: الهی دردت به جونم مامان ... دورت بگردم خوشکلم چقدر بزرگ شدی

کمی در آغوشم فشردمش ... شناخت ... من را شناخت و لبخند زد ... صداهایی از خودش درآورد که نفهمیدم چه بود همان حس قدردانی جایش را به نفرت داد نفرت از موجودی که از من شش ماه با ارزش را گرفته بود ... شش ماهی که باید رشد کردن و کامل شدن دخترم را میدیدم باید حسش میکردم.

من دیگر شیری نداشتم که به او بدهم ... دیگر چیزی نداشتم به دخترم بدهم جز یک آغوش که به نظر می آمد در آن راحت نیست چون چشمش به پوریا بود و وقتی پوریا دستانش را باز کرد، تلاش کرد به آغوش او برود.

اما پوریا به سادگی گفت: بمون پیش مامان عزیزم. من چمدون رو باید بیارم.

صدایش همان بود. بم و آرام و خونسرد. آخ دلم میخواست سرش را از جا در بیاورم!

آدرینا به آرامی بینی اش را به گردنم چسباند و آرام نفس کشید یاد مادرم افتادم که میگفت بچه حتی اگر یک روزه هم باشد بوی مادرش را احساس میکند!

شاید داشت بوی مرا حس میکرد.

پوریا نگاهی به من کرد. از روی موهای تازه رنگ شده ام به رنگ شرابی روی بدنی که با شش ماه ورزش این طوری ساخته بودمش لغزید!

روان شناسم ورزش را برایم تجویز کرده بود. بدن تحلیل رفته ام با شنا خیلی بهتر و کمی عضلانی شده بود.

نگاهم را از او گرفتم.

فکر کنم ماشینی رنت کرده بود. چون خبری از راننده نبود. چمدان مرا در صندوق گذاشت و سوار شدیم.

آدرینا یک چشمش به پوریا بود اما در آغوش من آرام گرفته بود. هوا کمی گرم بود و پوریا کولر ماشین را روشن کرده بود. آنقدر از او دلگیر و متنفر بودم که نگاهش هم نمیکردم!

حس کردن پوست نرم و خوشبوی دخترم ضربان قلبش نفس کشیدن های پی در پی ش ... روح زخمی و خراب مرا ترمیم میکرد به من امید میداد ... حس زندگی میداد. تنش را کاملا به تنم از پشت چسبانده بود و سر کوچکش روی سینه ام بود و با نفس کشیدن من بالا و پایین میشد. مادرم همیشه میگفت یک بچه هر چقدر هم

کوچک باشد ضربان قلب و بوی مادرش را در ناخودآگاهش حفظ خواهد کرد هنوز یادم نرفته بود که با اینکه یک ماه بیشتر نداشت اما وقتی از سر کار می آمدم و فکر میکردم بی تابی اش از گرسنگی است، به جای شیر خوردن فقط نگاهم میکرد.

بینی ام را میان موهایش فرو بردم و نفس کشیدم.

_ خیلی خوشکل شدی.

اعتنایی نکردم.

_ دوری از ما بهت ساخته!

_ نمیخوام حتی صداتو بشنوم!

لبخندی به لب هایش آمد:نگران شدم. فکر کردم برای زبونت اتفاقی افتاده باشه!

نفس های پی در پی میکشیدم:تا آخر عمرم حتی اون لحظه ای که منو بزارن توی گور نمیبخشمت!

_ خب تو فقط شیش ماه بلایی رو تجربه کردی که خودت سر زن دیگه ای آوردی!

_ فقط با من حرف نزن!بزار حس کنم وجود نداری!

_ آرتمیس من

نفس عمیقی کشیدم:پوریا من از نظر وضعیت روانی در مرحله ی بدی قرار دارم و روزی سه واحد قرص میخورم ... بعد اینکه یادت باشه دست من به خون آلوده شده و باکم نیست یه کاری نکن همین الان پیاده شم پهنتم کنم جلوی ماشین سه چهار بار قشنگ از روت رد شم خب؟!!

پوریا خندید:خوبه هنوزم عوض نشدی!

_ چرا ازت متنفر شدم!چرا داری میری بر دبی؟!امگه دیره نگرفتی هتل؟!!

_ نه چرا دیره اونجا که کاری نداریم.

هتل القصر!البته که همچین جای لاکچری روی اعصاب پر از توریستی را برای ما گرفته بود!

آه از نهادم برخاست:تروخدا ما رو ببر یه جایی که هر روز توریست نیاد!بابا اینجا غلغله میشه صبح تا شب!

_ ما ضلع شرقی هستیم کسی وارد اون قسمت نمیشه بیا

بادیگارد های سیاه پوست جای جای ورودی های هتل بودند. سویییتی که پوریا در گرفته بود یک تراس زیبا رو به آب داشت و اتاق های بزرگ با دیزاین شرقی ... قایق هایی روی رود ها تردد میکردند تا در صورت لزوم مسافرین را به کافه ... باشگاه ... استخر و یا جاهای دیگر ببرند.

کودک خواب آلودم را گذاشتم روی تخت و با همان مانتو و شلوار دراز کشیدم کنارش و آرام آرام نوازشش کردم. در دلم قربان صدقه ی لبهائیش رفتم که در خواب هم میجنبید.

با دیدن زنی مو طلایی و انگلیسی زبان در اتاقم رو به پوریا گفتم: این کیه؟!

_پرستار آدرینا ... الیا ...

جیغ زدم: تو بچه ی منو با پرستار میاری اینجا؟!

_ساکت بچه بیدار میشه؟!

_تووووو غلط میکنی یه زن دیگه رو میاری که وقتی من هستم از بچه ی خودم نگه داری کنه ... تیکه و پاره ت میکنم پوریا ... اینو از اینجا میبری ... زووووود!

_باشه تو آرام باش الان میان بیرونمون میکنن!

_اینو ببر بیرون ... برمیگرده همون جایی که بوده ... برای من پرستار میاری؟! زنی رو میاری که دخترم به جای مادرش بهش عادت کرده؟!

_باشه ... تو فقط آرام باش!

_زهر مار و آرام باش!

نتیجه ی این همه سلیطه گری من این شد که زن همان شبانه رفت و پوریا به سراغ من آمد که با همان لباس ها داشتم چهره ی کودک غرق در خوابم را تماشا میکردم.

_خوبی ...

اشکم را پاک کردم: نه!

_چیزی میخوری؟!

_نه!

_کاری میتونم برات انجام بدم؟!

_آره ...

چی؟!

_این شیش ماه رو به عقب برگردون!

وقتی صبح رفتم سر میز صبحانه به جرئت میتوانم بگویم چشمان پوریا چهارتا شد!

لبخند کجی زدم. یک پیراهن کوتاه به رنگ قرمز پوشیده بودم. موهایم را هم اطرافم ریخته بودم. پایش کمی فر داشت. به هر حال شاید ترکیب این ها با آرایشم کمی زیادی خوب شده بود چون تا وقتی نشستم، علاوه بر پوریا چند نگاه دیگر هم حس کردم.

آدرینا بلافاصله با دیدن پوریا شروع به دست و پا زدن کرد. بچه را به آغوشش دادم.

صبح بخیر.

نگاهش کردم: صبح بخیر!

خیلی خوشگل شدی.

ابروهایم بالا رفت: ممنونم!

چی میخوری بیارم برات؟!

خودم میارم.

ترجیح میدم خودم برات بیارم.

بلند شدم: شما بچه ت رو نگهدار.

در حالی که داشتم در ظرف میوه میچیدم، متوجه مردی شدم که کنارم ایستاده بود. او بلند قد و هیکلی بود و به نظر روس می آمد. موهای بوری داشت اما شاید ده الی پانزده سال از من بزرگ تر بود.

لبخندی به من زد و به انگلیسی شروع کرد: سلام!

سلام

از اقامتتون اینجا لذت میبرین؟!

بله خیلی خوبه.

از کدوم کشور میاین؟! فرانسه؟!

ایران!

_چه زندهای زیبایی داره!

لبخندی زدم: منو ببخشید

میتونم به یه قهوه دعوتتون کنم؟!

_مناسقم همسر و دخترم منتظرم هستن.

متعجب شد: شما بچه دارین؟!_

لبخندی زدم: روز خوبی داشته باشین.

سینی را روی میز گذاشتم.

پوریا متعجب شد: چه خبره!

_از برکات قرص های اعصابی که جناب عالی در دامن من گذاشتین همین اشتهای زیاده بیا بغلم مامان

نمیخواه غذا تو بخور. اون مرتیکه چی میگفت بهت؟!

شما مفتشی؟!

_من شوهرتم!

_واژه ی جالبیه! نقدر به خودت نسبتش نده!

به سوسیس ها و تخم مرغ های نیمرو شده ام حمله کردم تقریباً. بعدش کیک و قهوه بعدش میوه بعدش

آبمیوه داشتم خفه میشدم!

پوریا با چشمان گشاد شده گفت: بیا منم بخور!

چیکارم داری خب؟!

باشه ببخشید. دوست داری امروز کجا بریم؟!

_من و دخترم میخوایم بریم وایلد وادی صحبت کردم با لیدر برامون بلیط گذاشته کنار

من چی؟!

_شما هر جا دلت میخواد برو کاوالی کلاب امشب برنامه داره

_باهم میریم.

_من با تو بهشتم نیام! با این جهنمی که برام ساختی!

پوریا نفس عمیقی کشید: باشه میریم وایلد وادی اگر اجازه بدی الیا ...

_من اجازه نمیدم اون زن نزدیک بچه م شه!

_اون دختر پرستار بچته بیاد کمکت

_لازم نیست.

کمی موز را له کردم و با قاشق چای خوری داشتم دهانش می‌کردم.

پوریا نامطمئن گفت: مطمئنی براش خوبه!؟

_بچه بعد از شش ماه باید کنار شیر غذا هم بخوره.

ابروهایش بالا رفت.

بلند شدم و آدرینا را بغل کردم.

_کجا؟! مگه نمیریم وایلد وادی!؟

_منصرف شدم. میرم استخر همینجا.

_باشه پس منتظر باش باهم بریم.

برگشتم و نگاهش کردم: نه! شما با من جایی نمیای! نمیخوام با دیدنت یاد هر چیز فلاکت باری که بوده بیفتم!

_یک کاری نکن که همین الان برش دارم ببرمش لندن نزارم رنگش رو ببینی!

یک لحظه چشمانم را بستم: پوریا ... دهنتمو ببند!

و رفتم. همان طور که انتظار داشتم توریست هایی آنجا آمده بودند. پله های کنار رود را بالا رفتم. از پل رد شدم و به اتاقم رفتم. نگهبان مرا شناخت اما به دو زنی که دنبال من آمدند گفت که ورود به این قسمت هتل ممنوع است.

برای دخترم یک مایوی کوچک قد کف دست خریده بودم. با کلی قربان صدقه تنش کردم و خودم هم لباس عوض کردم و موهایم را محکم پشت سرم دم اسبی کردم و آرایشم را پاک کردم و با هم به استخر رفتیم. استخر بزرگ و خلوت بود. نمیدانستم از آب خوشش می آید یا نه چقدر این بچه آرام و مظلوم بود صدایش هم در نمی آمد!

کسی کنارم روی صندلی دراز کشید. همان طور که انتظار داشتم پوریا بود.

عینکش را جا به جا کرد: کاری بهت ندارم.

_همیشه انقدر آرومه!؟

_اوایل که رفته بودیم لندن نه خیلی گریه میکرد ... به سختی آروم میشد اما الان خیلی آرومه

بغض در گلویم بالا و پایین شد.

صدایم دورگه بود: از آب خوشش میاد؟!

_آره خیلی

بلند شدم و از پایم را گذاشتم روی پله ی اول استخر. سرد نبود.

پوریا گفت: میخوای شنا کنی خب خودت برو

_بچه م رو بده بهم

_باشه!

پوریا یک ساعت تمام را نشست همان جا و به بازی کردن من و آدرینا زل زد.

وقتی به لبه ی استخر نزدیک شدم، به او گفتم: میتونی بری به کارات بررسی قرار نیست از اینجا بدزدمش!

_بدون پاسپورتش یک قدم هم نمیتونی تکونش بدی!

_خوبه خودت میدونی!

_فقط نمیخوام مزاحمتی براتون پیش بیاد.

_برای یه بچه ی هفت ماهه وقتی من کنارشم هیچ مشکلی پیش نمیاد و اگر برای خودمه

لبخند کجی زدم: با این شیش ماهی که خون به جیگرم کردی مشخصه که من و سلامت روح و جسمم هیچ اهمیتی نداره برات! کیه که براش مهم باشه مادری که از شدت غذا نخوردن از دوری بچه ش کارش به سرم بکشه اونم دو هفته پشت سر هم کیه که براش مهم باشه مادری که تقریباً یک ماه تمام توی شوک بود؟!

نگاه پوریا شرمنده بود: و بعد از سه ماه گشتن بفهمم بچه رو بردی انگلستان ... معلوم نیست کجا که وقتی من اومدم نبودین!

اشکم را پاک کردم: حالا اگه ممکنه سعی کن جلوی چشم من نباشی!

وقتی به سوییتمان برگشتم، پوریا نیامد. فیس تایم دادیم و جاوید و طلا و آیدن آدرینا را دیدند و وقتی رفتند، جاوید گفت: اگر بکنمش تو پوست خر میام و برش میگردونم ایران! نمیزارم یک بار دیگه بیره بچه ت روا!

لبخند تلخی زدم: بازار ببینم چی میخواد ... بعد ... شاید تونستم به یه ترفندی راضیش کنم.

_برو رو مخش اون عاشقته هرچقدرم زجرت بده ... هرچقدرم انکار کنه ... گولش بزن ... پاس رو ازش بگیر و بچه ت رو برگردون!

_نمیشه! طرف من پوریا س! سامان یا دنی نیست یا حتی خود تو که با دو تا عشوه خر شه!

_الان ریدی به ما دیگه!

_نه عزیزم شما خوبین! این وحشیه!

صدای در آمد.

گفتم: فکر کنم اومد آی جونم مامان داره گریه میکنه جاوید برم من ...

_بی خبرمون نزار ...

پشت در صدایی گفت: هاوس کیپینگ

وقتی جوابی ندادم خودش کارت زد و وارد شد. مرد فیلیپینی به نظر می آمد.

مشغول تمیز کردن شد و من یک شیشه ی خیلی بزرگ پر از شیر را سمت دهان آدرینا که داشت گریه میکرد بردم. خودش شیشه را با دستان تپلش گرفت و چشمان آبی اش را برایم چرخاند. قطره ی درشت اشک روی گونه اش بود و لپ هایش سرخ شده بود

_عزیز دلم ... ببخشید من نمیدونستم گذشته!

کمی دست و پا زد و در حال شیر خوردن لبخند زد و بعد کمی غر غر کرد که من متوجه شدم دلش نمیخواهد بخوابد و میخواد او را جایی بنشانم! من هم بالش ها را به تاج تخت تکیه دادم و او را نشاندم میانشان تا شیرش را بخورد و خودم مشغول خشک کردن موهایم شدم.

پوریا با همان لباس های استخر وارد شد. حوله ای روی شانه هایش بود. اول با پشت انگشت اشاره اش لپ آدرینا را نوازشی داد و گفت: دوست داری بریم خرید؟!

_میتونه خوب باشه. سه تایی بریم.

چشمانش کمی متعجب شد از این تغییر رفتارم که فوری جمعش کردم: البته چون حوصله م سر رفته ها! اوگر نه من با تو بهشتم نمیام!

پوریا لبخندی زد: خوبه هنوز خیالم راحت نیست! پس بیوش بریم.

بادی که میوزید خنک بود. پیراهن بلند سورمه ای حریری به تن کردم و کتی برای رویش برداشتم.

پوریا را در آینه دیدم که نزدیکم شد و آهسته زیپ را برایم بست. زیر دستش لرزیدم.

_شب باهم بریم بیرون!؟

_ کجا؟!_

_ همین کلابی که میگی برنامه داره یا اصلا بریم شام من و تو

_ چرا؟!_

_ حرف بزنی!

_ باشه. آدرینا چی میشه؟!_

_ الیا نگاهی میداره.

_ نه!

_ پوریا آدرینا را در کالسکه گذاشت: باشه فعلا بحث نکنیم.

_ لباسش رو باید عوض کنم. هوا باد داره بادشم سرده.

_ باشه.

در حالی که چمدانش را زیر و رو میکردم، گفتم: چرا هیچی برایش لباس گرم نیاوردین؟! اینا همه ش پیراهنه همه ش نخه!

_ الیا ساکش رو بسته!

_ به دیوانه رو گذاشتی از بچه ی من نگهداری کنه؟!_

_ بسه آرتمیس الیا کارش رو خوب انجام میده تقصیری نداره که اینجوری شنیده که دبی خیلی گرمه! هوا اونقدره هم سرد نیست.

یک جوراب شلواری پیدا کردم با یک پیراهن آستین بلند. خوب بود. یک فلاسک کوچک در ساکش بود که پر از آبجوشش کردم و قوطی شیر خشک را هم در ساک چپاندم.

پوریا گفت: بهتره که کالسکه رو نبریم مال. دردسر داره زیاد.

_ نمیشه که بغلش کنیم خسته میشه

_ کریبرش رو میارم.

_ باشه.

هیچوقت فکر نمی کردم یک کار پیش پا افتاده مثل خرید کردن انقدر لذت بخش باشد. پوریا بچه را به خودش در آغوشی بسته بود و من هم کنارشان به راه میرفتم. کمی خرید کردیم. به سلیقه ی پوریا یک پیراهن خریدم. برای دخترم هزاران لباس و کفش و اسباب بازی خریدم و در آخر رفتیم استارباکس و بعد هم به هتل در سوییتمان الیا نشسته بود.

پوریا به انگلیسی صحبت میکرد: من و آرتمیس میریم بیرون مراقبش باش

رو به من گفت: آدرینا رو بیار بده بهش

یک لحظه با لب های بهم فشرده مکث کردم و بعد دخترم را دستش دادم.

پوریا به قیافه ی من لبخندی زد: لباس بپوش که بریم.

غریدم: به چی میخندی!؟

پوریا خندید: ببخشید.

هنگام رفتنمان یک اتفاق بسیار حیرت انگیز افتاد. آدرینا با دیدن من که میخواستم از در بیرون بروم گریه را سر داد و تا وقتی در آغوشش نگرفتم، آرام نشد.

پوریا ساعتش را نگاه کرد: داره دیر میشه.

_بچه م گریه میکنه من هیچ کجا نیام.

_مشکلی نیست کمی بعد خوابش میبره ...

_باشه.

آدرینا تا راس ساعت 11 خوابش نبرد! بعد از آن او را به پرستار سپردم و چون دیگر برای بیرون رفتن دیر بود به قسمتی از هتلمان رفتیم که مبل های کوتاه و فانوس های خیلی قشنگی داشت و علاوه بر نمای شهر، رود های آرام و قایق های چوبی که هر کدام فانوسی در آن بود را میدیدیم.

به پوریا گفتم: مک دونالدز بهترین گزینه س

دهانم پر از سیب زمینی بود.

_اگه گفتم بریم شام چون میخواستم حرف بزنینم.

_من گوش میکنم.

_میخوام برگردم.

_به سلامتی

_طلاق میگیریم!

_خیلی وقته منتظرشم!

_بچه ت رو هم هفته ای دو بار میتونی ببینی!

خندیدم. بلند ... به حدی که اسموتی توت فرنگی میان گلویم پرید.

_به چی میخندی!؟

_وید زدی چت شدی!؟ امگه به خوابت ببینی اجازه بدم دوباره بچه م رو ازم بگیرم!

_تو هیچ حقی نداری! طبق قانون و شرع من قیم و سرپرست بچه م هستم!

_من عمرا بزارم بچه م زیر دست یکی دیگه بزرگ شه. چه پرستار چه زنت. شک ندارم به خاطر لجبازی با من داری

این کارو میکنی! مثل بچه هایی پوریا بچه مادر میخواد! تو نمیتونی اون چیزی رو که اون نیاز داره بهش بدی!

_فکر میکنم مادرش مرده!

_تو غلط میکنی!!!!!! افسار پاره کردی! این بچه قربانی غرور شکسته ی تو نمیشه! من نمیزارم!

_تو هیچ حقی نداری طبق قانون

_من گه میکشم به این قانون! هیچ قانونی نمیتونه جلوی منو بگیره

با پایم سینی غذا را کنار زدم و بلند شدم و مقابلش ایستادم. سایه ام افتاده بود روی سرش و موهایم توسط باد

پریشان!

انگشتم را تکان دادم: اگر بشه با خودمو با اون بچه آتیش بزنم نمیزارم دیگه از من جداش کنی!

_این مجازات توئه!

_تو کی باشی که بخوای منو مجازات کنی!؟

_آر تمیس یه کاری نکن طلاقتم ندم التماس کنی!

پوزخندی زدم: بدبخت تو منو طلاقم بدی من که از تو مغزت نمیرم! بعدشم یه روزی مجبور میشی!

_نمیشم! انقدر راهها هست صیغه ... زن دوم!

_تو اینارم بگیر یا دستت بهشون نمیخوره وقتی من هنوز توی مغزتم.

_ شاید تو نقطه ضعف من باشی آرتمیسی ولی من به کسی اجازه نمیدم دست بزاره روی نقطه ضعفم!

عقب کشیدم: دستت رو بکش! دست کثیفت رو به من نزن!

_ آرتمیسی تند رفتیم هر دومیون ... بحث من اینکه که به یه توافق برسیم ...

دستانم را روی صورتتم که داغ شده بود گذاشتم و سر دادم تا میان موهایم بروند.

_ چه توافقی؟!

دستم را گرفت: بشین یه لحظه

مقابلش نشستم. دستی میان موهایم کشید. یادم آمد قبلا چطور دلم زیر و رو میشد ...

آهی کشید: من نمیتونم با این جریان کنار بیام آرتمیسی ... قبول دارم اشتباه بود ... شیش ماه دور کردنت از

آدرینا ... عصبانی بودم وقتی آرام شدم فهمیدم چیکار کردم. اما ...

نگاهش را به چشمانم دوخت: دیگه نمیتونم باهات زیر یک سقف زندگی کنم حتی به خاطر آدرینا. اما منم حق پدری دارم ... برمیگردم ایران ... روزهای زوج پیش تو فرد پیش من جمعه هم برای تو ... تا زمانی که بزرگ بشه و تصمیم بگیره کجا میخواد باشه ...

_ بچه م رو مثل توپ پاس بدیم به هم دیگه؟! بچه ی دو ساله که نیستی! برگرد سر زندگیت با هر کی میخوای باش

اما خارج از خونه. من و تو دیگه رابطه ای باهم نداریم ... نمیتونیم داشته باشیم چون من ازت متنفرم!

_ تو چی؟!

_ من چی؟!

_ تو رو آزاد نکنم؟! تو نمیخوای با یه نفر دیگه باشی؟!

خندیدم: پوریا قرمز شدی که این حرفو زدی! تو لازم نکرده به فکر من باشی.

نگاهی به من کرد: باشه ... تا وقتی که بچه بزرگ شه کنار هم میمونیم ...

_ میتونی حضانت رو بدی به من و هر وقت دوست داری بیای و ببینیش!

_ اشتباه نکن من هیچوقت همچین کاری نمیکنم!

ابروهایم بالا رفت: همه جای دنیا این قانون اجرا میشه چون به نفع بچه س که کنار مادرش باشه!

_ باهم میمونیم تا آدرینا بزرگ بشه ... قبوله؟!

دستم را در دستش گذاشتم: قبوله!

و در دلم خندیدم! معلوم است که قبول نبود!!!! اجازه نمیدادم بیاید و دوباره زندگیم را بهم بریزد. اجازه نمیدادم کسی که انقدر زجرم داده دوباره با من زندگی کند! باید در اولین فرصت دنبال پاسپورت میگشتم!

پاهایم را روی هم انداختم و کلاه را از صورتم برداشتم. پوریا میان استخر موج ایستاده بود و آدرینا را در آب معلق نگه داشته بود. آدرینا داشت در آب دست و پا میزد و میخندید.

نگاهی به زن کناریم کردم. ایرانی بود و همراه سه تا از بچه هایش آمده بود. بچه هایش در قسمت کودکان بودند ... زیر سطل آب می ایستادند و وقتی سر ریز میکرد و خیس میشدند فوری سمت مادرشان میدویدند.

زن گفت: همسرتون هستن؟!

بله ...

چقدر دخترتون خوش اخلاقه!

خندیدم: به باباش رفته!

زن هم خندید. شاید او هم فهمید پوریا چه اخلاق سگی دارد!

طبق خواست پوریا الیا هم همراه ما آمده بود اما نمیدانم کجا بود و من هم دراز کشیده بودم که کمی رنگ بگیرم!

زن داشت پر حرفی میکرد و من داشتم به پوریا نگاه میکردم. چه بچه دوست شده بود! البته مامان همیشه میگفت که بچه ی آدم فرق دارد!

در تایید حرف های زن چیزی به او گفتم و دوباره نگاهم را به آنها دوختم.

پوریا آمد کنارمان. بچه ام را گرفتم و نشاندم روی شکمم. خیسی مایویش مرا هم خیس کرد.

زن حسابی جذب آدرینا شده بود و داشت با او حرف میزد و آدرینا برایش دست و پا میزد.

پوریا گفت: بگم الیا بیاد پیشش ما بریم؟!

کجا بریم؟! امن از اون سرسره بلنده میترسم نمیام!

پوریا خندید: اونجا نه الیا کجاست؟!

فکر کنم رفت یه چیزی بخوره برو دنبالش بیاد ما بریم.

رابطه ی من و پوریا بهتر شده بود. اما هنوز هم از هم دور بودیم. وجه اشتراک ما تنها همین یک بچه بود و صحبت های راجع به او!

وقتی الیا آمد پوریا آدرینا را به او سپرد و دست مرا گرفت و مرا به سمت ورودی پارک آبی برد: بریم

کجا؟!

لبه ی رود ایستاد و یک تیوپ دو نفره برداشت: بهت میگم.

مرد فیلیپینی کمکمان کرد و گفت من جلو بنشینم. وقتی من نشستم، پوریا که پشت سرم بود موهایم را با هر دو دستش جمع کرد و وقتی برگشتم و متعجبانه نگاهش کردم که گفت: میخوای ببافم برات؟! الان همه ش اذیتت میکنه!

هنگ کردم اما گفتم: باشه!

وقتی ما روی آن رودخانه روی یک تیوپ شناور بودیم، پوریا موهای مرا میبافت!

توسط فشار بسیار بالای آب فقط بالا رفتیم و رفتیم و آخرش به یک سرسره ی خیلی تاریک ختم شد که آنقدر جیغ زدم که گلویم داشت پاره میشد.

میان شرشر آب صدای خنده ی پوریا را شنیدم: آروم آروم عزیزم چرا جیغ میزنی؟!_

عربده زدم: الان میمیریم! دارم خفه میشم!

دستانی را حس کردم که از پشت دورم حلقه شد: الان تموم میشه انقدر ترسو نباش

در آخرین پیچ سرسره نور تاریکی مطلق را شکافت و من حس کردم میتوانم نفس بکشم و بالاخره افتادیم در رودخانه و من نفس نفس زنان گفتم: زنده ایم مگه نه؟!_

_چقدر ترسوئی تو دخترا!

متوجه شدم که هنوز هم روی دستانش ولو شده ام!

_فکر کردم گیر میکنیم اون تو میمیریم!

مگه من مردم که تو بمیری آخه؟! میخوای بری تو آب؟!

_نه خوب میشم!

نفس های عمیق کشیدم و باز هم روی آن رود شناور شدیم.

پوریا بعد از گذشتن مدتی پرسید: خوبی؟!_

_خوبم.

دستانش را روی شانه های خیسم حس کردم: مطمئنی خوبی؟!_

_آره خوبم.

_خوبه شب بریم یه جایی!؟

_کجا!؟

_میبینی!

به عقب خم شدم و نگاهش کردم. برعکس شده بود: کی برمیگردیم.

طبق عادت قدیمش با نوک انگشت اشاره اش لاله ی گوشم را نوازش داد: میریم حالا!

متعجب شدم اما عقب نکشیدم. هنوز مانده تا آن رنجی را که خودم کشیدم سرش بیاورم!

_برگردیم هتل!؟

_چرا انقدر زود!؟

_بریم یکم خرید!

_باشه ... آرتemis!؟

_هوم!؟

آهی کشید: هیچی!

چند لحظه بی حرف ماندیم. پرنده های آبی پرواز میکردند و من داشتم به مردانی نگاه میکردم که بالای هتل جمیرا مشغول شیشه پاک کردن بودند. جریان آب ما را با خودش میبرد و آرامشی که آنجا حکم فرما بود بسیار لذت بخش بود.

_موی قرمز بهت میاد.

لبخند محوی به زدم: مرسی.

آهسته گفتم: توی این شیش ماه خب ...

_خب!؟

_چیکار کردی اونجا!؟

_سعی کردم یه شرکت دکوراسیون داخلی باز کنم دیزاین های تلفیقی مدرن و سنتی ... شرق و غرب
باختر و خاور!

_چرا وقتی من اومدم لندن پیداتون نکردم!؟

_ چون من با سوفی و بچه ها نبودم از اول رفتم ایسویچ داشتم به برایتون فکر میکردم اما میخواستم نزدیک باشم. تو چیکار کردی؟!

_ آمیتیس و دنی یه رستوران باز کردن! مشغول دیزاین اون و افتتاحش بودیم.

_ سرمایه گذار بودی؟!

_ خودم پیشنهادش رو دادم اونو اداره ش میکنم.

_ آیدن چطوره شنیدم راجع به اون

_ خوبه چند تا عمل انجام شد روی پاهاش اما الان خوبه

_ خسارت دادن اون خانواده؟!

_ نه خودم نخواستم اتفاقه دیگه! شاید آیدن اونو هل میداد به اشتباه بچه ن دیگه شیطنت دارن! خدا رو شکر که به خیر گذشت.

_ خوبه الان؟!

_ آره دیگه نگاهتس سخت بود اولش که ویلچیر بعد واکر خدا رو شکر شکستگی های بدی نداشت و زود خوب شد.

با پاهایم شلپ شلپ در آب زدم: پسر ن دیگه شیطنت دارن!

_ حدس میزدم باید اتفاق خاصی افتاده باشه که نیومدی و جب به و جب اونجا رو بگردی

پوزخندی زدم: مگه منتظرم بودی؟!

_ شاید باورت نشه ولی بودم!

_ همون شبی که بعد از زایمانم از لندن برگشتیم برای آیدن به روح مادرم قسم خوردم که دیگه تنهانش

نزارم! نمیتونستم زیر قولم بزنم!

_

خودم را از تیوپ به آب پرت کردم و چند لحظه برای حفظ آرامش در آب ماندم و بعد سرم را بیرون آوردم. پوریا هنوز روی تیوپ بود و داشت نگاهم میکرد.

_ پوستت تیره شده.

_ خوبه که آدم رنگ بگیره!

_ پوست خودت خیلی خوشرنگ تره!

اهمیتی ندادم. من در زمینه ی پوریا کوتاهی نکرده بودم برایش چیزی جز یک همسر خوب و وفادار نبودم او بود که مرا زجر میداد

وقتی رفتیم کنار آدرینا پوریا پیشنهاد داد کم کم به هتل برویم چون برای من برنامه ی ویژه ای داردا! به محض رسیدن به هتل و باز کردن قفل موبایلم با هفده تا آدیو کال و بیست و پنج تا ویدیو کال مواجه شدم! فوری زنگ زدم به جاوید که با اولین بوق جواب داد: کجایی تو؟!

_ پارک آبی بودم.

_ خبر دارم برات دست اول!

_ کسی طوریش شده انقدر زنگ زدی؟!

_ نه بابا خبر خوبه

_ عمو رضایت داد گلشید رو بگیری؟!

_ این انقدر خوشحالی داره؟!

_ لعنتی جریان چیه؟!

_ به چیزی پیدا کردم برات برگ برنده!

_ خب؟!

_ یادته پوریا به وکیلش وکالت تام داد که بره دنبال کارای مدارک ایران آدرینا

_ خب؟!

_ آدرینا به پاس ایرانی داره که الان دست منه! پیش دفترچه ی بیمه و شناسنامه ش!

_ نه!!!!!!

_ به جان خودم.

به گریه افتادم: دروغ میگی!

_ نه!!!! پاس رو میرسونم دستت برگردین ایران.

_ جاوید دروغ میگی نه؟!

_ نه به جان تو الان عکس میگیرم ازش میفرستم ببینی!

_ آخه بچه رو کی برده که ببینش! کی عکس گرفتن!

جاوید از شدت هیجان تند تند حرف میزد: گلی گفت یه روز که تو سرکار بودی وکیل میاد ازش عکس میگیره و میره برای دفترچه و پاس دیگه! چون وکالت تام داشته خودشم میتونسته تعهد محضری بده تو فقط با این پاس میاریش ایران!

_ جاوید عاشقتم!

_ میدونم

اشکم را پاک کردم: کی میای جاوید!؟

_ من که خدمت نرفتم نمیتونم پیام خب! سامان داره میاره برات

دلم لرزید: به سامان شک ندارم ولی

جاوید مطمئن گفت: سامان توی این جریان حق رو میده به تو زود میان تو فقط بچه رو میاری! بهت عادت کرده!؟

_ از اول منو شناخت! اگه بیایم ایران پوریا فوری میاد سراغمون!

_ میری یه جایی که پیدات نکنه تا آبا از آسیاب بیفته!

_ پوریا گفت برگردیم گفت بمونیم باهم تا بزرگ شه بچه!

_ میخوای

_ نه! سامان کی میاد!؟

_ پنج شنبه صبح میرسه شب ساعت یازده پرواز برگشتتونه بلیطم گرفتم.

_ امروز چند شنبه س!

_ دوشنبه.

_ جاوید بهترین خبر دنیا رو بهم دادی کاش بدونی چقدر خوشحالم!

_ منم خوشحالم عزیزم. منم خوشحالم!

نگاهی به پوریا کردم که از اتاقش خارج شد.

گفتم: به خاله اینا سلام برسون.

_ پوریا اومد؟!!

_ آره!

وقتی قطع کردم، پوریا گفت: چشمت برق میزنه! چه خبره؟!!

_ هیچی با بچه ها حرف زدم.

_ آماده شو بریم یه جایی

_ باشه!

اول آدرینا را خواباندم. در حالی که تن نرم و گرمش را به خودم میفرشدم، با خودم فکر کردم که دیگر هیچوقت دخترم از من جدا نمیشود و من دیگر لازم نیست حتی با پوریا او را تقسیم کنم!

نگاه خسته ای به پوریا کردم: حتما باید بریم بیرون؟! من خیلی خسته م!

_ بهت بد نمیگذره!

ساعت سه بود. من کنار پوریا نشسته بودم و او داشت در بزرگراه رانندگی میکرد و من هم مشغول دود کردن سیگار بودم! نیکوتین بدنم کم شده بود!

پوریا نیم نگاهی به من کرد: فکر کردم ترک کردی

_ تسکینه گاهی

کمی سکوت حکم فرما بود: اومدی وسط عربا عربی گوش میدی!

اشاره ای به آهنگ شاد و پر از ضرب عربی کردم.

_ ریمیکس هستش صبر کن

_ نمیخواه عوضش کنی خوبه.

پوریا نزدیک یک محوطه ی فنس کشی شده نگه داشت و پیاده شدیم.

نگاهی به او کردم: اومدیم سافاری؟!!

_ نه موتور سواری!

ابروهایم بالا رفت.

یک موتور رنت کردیم و گفتیم: من اول!

_چپ میکنیا!

اخم کردم: اصلا الان میرم یه موتور دیگه رنت میکنم تو خودت برو!

_این موتورش قویه چهار تا چرخش سنگینه لچ نکن

_نمیخوام!

_بیا تو بشین

با دقت چفیه ای را که خریده بود دور سرم بست و گفت: با این گاز میدن!

_میدونم! بشین که بریم.

پوریا پشت سرم نشست و دستانش را دورم حلقه کرد.

گفتم: انقدر نجسب به من!

آهسته خندید. بعد از یک موتور سواری مهیج که از شدت هیجان تمامش را جیغ زدم و بلند خندیدم، جایم را به پوریا دادم. او از من تند تر میرفت و مرتبا از تپه ها سرازیر میشد و من سقوط را احساس میکردم.

وقتی تایمان تمام شد و موتور را تحویل دادیم، در حالی که آب میوه های خنک را میخوردیم، کمی راه رفتیم تا به تپه ای شنی رسیدیم و نشستیم. هوا خنک بود و خورشید نارنجی میان آسمان

دستش را حس کردم و مثل برق گرفته ها عقب پریدم: ولم کن!

_آرتمیس من

بغض در گلویم بالا و پایین میشد: چرا هر اتفاقی که بین من و تو میفته به جای اینکه حلش کنیم منو میزاری و میری؟!

اشک روی گونه ام ریخت: من توی این مدتی که باهمیم بدی در حقت کردم؟! بهت خیانت کردم؟!

_آرتمیس من

اشکم را پاک کردم: سر جریبان مادرت منو مقصر دونستی رفتی وقتی بدترین شرایط رو داشتم تنهام گذاشتی ولی من بخشیدمت!! این بار بچه م رو ازم دور کردی بازم رفتی و تنهام گذاشتی توی بدترین شرایطی که خودت برام ساختی!! این بود عشقت؟! این بود قولت؟! این بود مردونگیت؟! اهر چی میشه بزاری و بری؟! توی زندگی مشترک آدم تا تقی به توقی خورد میزاره میره؟! تو اینجوری عشقت رو ثابت میکنی؟! برات فقط یه روزه بودم؟! عشق و حالت رو کردی فخر زنت رو به این و اون فروختی بابای دم مرگت رو به آرزوش رسوندی که

منو اینجوری سیاه بخت کنی؟! فکر کردی من از دوری آدرینا اینطوری شدم؟! نه توی لعنتی این بلا رو سر من آوردی!

پیشانی ام را به زانویم چسباندم: زندگی خودم کم سیاه بود تو هم اضافه شدی! یه درد به بقیه ی دردام!

_خودم پشیمون شدم ... وقتی آروم شدم متوجه شدم که

_آروم شدن تو به چه درد من میخوره پوریا!؟

بلند شد: فکر نکن تو مقصر نیستی این وسط! همون طور که من ول میکنم میرم تو هم یه اخلاق روی اعصاب داری

اونم اینه که همه چیز رو پنهان میکنی! چیزی رو از من پنهان نکن منم نمیرم!

پوزخندی زد: فکر کردی بار بعدی وجود داره؟! همه چیز بین من و تو تموم شد! گاهی حس میکنم تو اشتباهی

بزرگ تر از فرهود بودی! حداقل اون منو دوست داشت!

اشک هایم را پاک کردم. دلم کمی خالی شده بود.

پوریا گفت: هنوز هم میتونیم ما یه بچه داریم!

_اون بچه مال منه! تو برو زندگیت رو از اول بساز زندگیم رو برگردون بهم! بچه م رو بده برو لندن ازدواج

کن بچه دار شو!

_تو زن منی آدرینا هم دختر منه من به دیگری احتیاجی ندارم.

چفیه را از سرم باز کردم و سمت ماشین به راه افتادم که صدایش را شنیدم: به من یه فرصت بده بزار همه چیز

رو از نو شروع کنیم! منم همه چیز رو فراموش میکنیم

_بعضی چیزا هیچوقت فراموش نمیشه پوریا! این یکی از هموناس! رنج هایی که کشیدم رو نمیتونم فراموش

کنم! من به تو بدی نکرده بودم که جوابمو اینجوری بدی

هیچ حرفی نزد! حرفی هم نداشت که بزندا! ما برگشتیم و سوار ماشین شدیم و به سمت هتل راه افتادیم. تابلو های

بسیار مسیر را برایمان خیلی آسان کرده بود. البته از یک خروجی اشتباه رفتیم و باعث شد ربع ساعت دیر تر

برسیم.

وقتی در سویتیمان می خواستم به اتاقم بروم، آهسته بازویم را گرفت، خم شد و لب هایش را به پیشانی ام

چسباند.

چهارشنبه شب بود. سامان یه جا به جایی کرده بود و تقریباً نیم ساعت پیش رسیده بود هتل و در نزدیک ترین جای ممکن به فرودگاه اتاق گرفته بود و بلیطمان فردا ساعت هفت و نیم صبح به وقت امارات بود. من داشتم چمدانم را میبستم که پوریا وارد اتاقم شد.

_چرا داری وسایلت رو جمع میکنی؟!

صورتم را از دیدش مخفی کردم و خم شدم روی چمدان: میان اتاق رو تمیز میکنن وسایل که ریخت و پاش باشه میزارن یه جاهایی که نمیدونم کجاس. جمع کنم بهتره آدرینا بچه س پوستش حساسه لباساش کثیف میشه اگه بیفته اینجا ما با کفش رفت و آمد میکنیما!

پوریا سری تکان داد: درست میگی الیا اومد پیش آدریناس. پاشو ما بریم بیرون.

_کجا؟!

طبق معمول هیچ اشاره ای نکرد. هوا گرم شده بود. یک پیراهن کوتاه سورمه ای با گل های درشت زرد رنگ روی دامنش پوشیدم. خنک بود و آستین نداشت. موهایم را رها دورم ریختم.

پوریا با دیدنم لبخندی زد: بریم؟!

_بریم.

مقصدمان دبی مارینا بود. از میان پارک رد شدیم و به اسکله رسیدیم. فکر کردم باید منتظر اتوبوس آبی شویم برای همین روی نیمکت خالی نشستم اما پوریا گفت: چرا نشستی؟ ایپا بریم دیگه!

ردیف قایق ها با پرچم امارات کنار اسکله بودند. پوریا در یکی از آنها پرید و دستش را سمت من دراز کرد: بیا ...

با کمک پوریا دستم را به دستش دادم و پایم را روی لبه ی قایق گذاشتم و سوار شدم: تو بلدی قایق برونی؟!

لبخندی زد: یادت میدم این مال یکی از دوستانه اون برج رو میبینی؟!

_کدومو؟!

_اون که نور آبی داره

_آره

_اونو من طراحی کردم همین دوستم که قایقش رو به ما قرض داد اجراه کرد!

_خوبه

قایق های زیبای روی خور شناور بودند از بعضی از کشتی ها صدای بلند موزیک می آمد.

باد خنکی را روی پوستم حس میکردم. داشتم به شهر پر از نور نگاه میکردم که پوریا را حس کردم کنارم. دستانم را از لبه ی قایق برداشتم و درست نشستم.

_ اینجا رو دوست نداری؟! میتونیم اینجا زندگی کنیم میتونیم هر جای دنیا که تو میخوای زندگی کنیم! همه چیز رو از نو شروع کنیم!

_ همیشه

_ همیشه باور کن که همیشه!

پاهایم را جمع کردم که لبخند زد.

دستش را جلو آورد و موهایم را از صورتم کنار زد: من دیگه هیچ کجا نمیرم اصلا پاس منو آتیش بزن که مطمئن شی!

آهسته موهایم را لمس کرد: مثل گربه نگاهم نکن یه چیزی بگو!

آهی کشیدم: چی بگم! بگم باشه؟! بازم چشمم رو ببندم و صبر کنم برای اتفاق بعدی که بازم بزاری بری؟!!

_

آه بعدی ام عمیق تر بود: من دوستت دارم پوریا نمی تونم دوستت نداشته باشم عشق تو مثل خون من میمونه بخوام نخوام توی رگام میچرخه ... نمیتونم دست از دوست داشتن بردارم اما

دستش هنوز روی موهایم بود. دستان من لرزش داشت مثل دلم!

پوریا دستش را از موهایم روی پهلویم سر داد و خودش را به من نزدیک کرد و بدن جمع شده ام را در بر گرفت. حس کردنش بعد از مدت ها حس عجیبی به من داد

دستانم را از دور پاهایم باز کردم و نشستم: چرا داری انقدر سختش میکنی؟!!

_ چیو؟!!

پیشانی ام روی شانه اش فرود آمد: خسته م....

_ منم

_ چرا تموم نمیشه؟!!

_ چی؟!!

_ زندگی!

به اینجا رسیدی که میخوای تمومش کنی؟!

نگاهی به شهر پر از نور کردم: نمیتونم تمومش کنم! آیدن رو دارم ... آدرینا رو دارم ... اما اگر نداشتم شاید یه ثانیه هم درنگ نمیکردم!

داشت به آب نگاه میکرد: خودکشی کار آدمای ضعیفه!

گاهی هم کار آدمای شجاع! که خودشون وقت رفتنشون رو تعیین میکنن ...

دستانش خیلی ناگهانی دورم حلقه شد: داری منو میترسونی!

چشمان پر از اشکم را به صورتی دوختم که شاید یک سانتی متر با صورتم فاصله داشت: نترس من حتی پیش خدا هم برم آرامش ندارم! وقتی تیکه هایی از وجودم هنوز اینجا!

تیکه های وجودت

دستم را آهسته روی گونه ی زبرش کشیدم نمیخواستم خودم را از حس کردنش محروم کنم فقط برای بار آخر با کسی که از هر محرمی به من محرم تر است و از هر عشقی عشق تر و از هر زهری تلخ تر و من دیوانه تر از هر دیوانه ای که در این دنیا وجود دارد

آهسته لب زدم: تو و آدرینا!

تللو نور های آبی را میدیدم ما در قایقی میان آب های تاریک احاطه شده با برج های بلند پوریا کمی بیشتر روی من خم شد و فاصله تمام شد. حس کردن آن حس خیس همیشگی ... موهای زبر بالای لبش ... سنگینی تنش آهسته بلند شد و دستم را کشید: بیا

به داخل کابین رفتیم و من مثل یک عروسک کوکی به دنبالش

نگاهی به صورت آرامش کردم که کمی عرق کرده بود. طبق معمول دستش زیر سرش بود و باعث شده بود بازویش قلنبه شود! البته نه به اندازه ی قبل چون خیلی لاغر شده بود. به من نگاه میکرد که ملافه پیچ شده روی تخت نشسته بودم و موهای بسیار بلندم رو تنم ریخته بود.

آرام دستش را دراز کرد و با نوک انگشت روی پوستم کشید تا به پهلوهای رسید که استرچ مارک های دوران بارداری آنجا جا خوش کرده بودند.

بیا بخواب

باید برگردیم هتل

_ فعلا که هستیم.

وقتی روی بالش نرم دراز کشیدم، انگشتانش میان موهایم لغزید.

گردنم را به بالش فشردم و نگاهش کردم.

_ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟!

_ چجوری؟!

_ انگار میخوای منو حفظ کنی!

_ تو همیشه حفظی ... توی قلبم.

لب هایش را به پیشانی ام چسباند و بینی اش را طبق عادت میان موهایم فرو برد و نفس کشید. نمیدانم من بی

طاقت تر بودم یا او ... من میخواستم بروم یا او اما جفتمان بی تاب بودیم حس میکردم ناخودآگاه پوریا

میداند که من قرار است بروم! برای همیشه!

نفس هایم منظم و آرام بود: برگردیم؟!

_ برگردیم!

نگاهی به من کرد که سرم را روی قلبش گذاشته بودم: خدایی جون ندارم پاشم!

ضربه ای روی تشک زد: ولی باید بریم پاشو عزیزم.

آبی صورت زدم که خماری چشمانم برود و به هتل برگشتیم نه به آراستگی قبل! با موهای ژولیده و لباس هایی

که سرسری پوشیده بودیم.

دستم را به موهای گره خورده ام کشیدم: شب بخیر

_ شب بخیر عروسک

بی انصاف دم رفتن؟! عروسک گفتن های قدیمی اش را باز شروع کرده بود.

_ شب بخیر.

سمت اتاقش رفت. نمیدانم چرا اصرار نکرد کنارم بخوابد که البته خوب بود باعث میشد راحت تر بتوانم فرار

کنم!

آهسته صدایش زدم: پوریا!

برگشت. فاصله را از بین بردم و سمتش دویدم ... چندین بار!!! پشت سر هم!

نفس زنان گفتم: الان شب بخیر.

لبخندی زد و رفت!

وقتی وارد اتاقم شدم و موبایلم را چک کردم، متوجه شدم که الیا آدرینا را سر جای همیشگی خوابانده و رفته همه چیز آماده بود!

سامان مسیج زده بود: آماده ای؟!

_آماده م!

_ساعت پنج میبینمت!

_باشه.

فقط دو ساعت!!!

چقدر خوب میشد این پیراهن را همین جا میگذاشتم به رسم یادگار!

در حالی که نفس نفس میزدم لاین های خطی را دور زدم و رسیدم به سامان. با دیدنم نفس راحتی کشید و اول خم شد و دستش را دور من انداخت و بعد آدرینا را از من گرفت: جانم ... خوشگل عمو چقدر تو ناز شدی!

آدرینا احساس راحتی نکرد. سمت من اشاره کرد و دست و پا زد که بگیرمش

خیلی استرسی پا به زمین کوبیدم: زود باش سامان میترسم!

_مگه نمیگی خواب بوده که اومدی؟!

_آره اما تروخدا زود باش!

وقتی بارهایشان را تحویل دادند، فوری به سمت سالن ترانزیت رفتند. تمام بوفه ها با اینکه ساعت شش صبح بود باز بودند.

سامان نگاهی به آدرینا کرد که در کریبرش به خواب عمیقی فرو رفته بود: کافی؟!

_موکا دونات لطفا

سامان نگاهی به اطرافش کرد: استارباکس کو؟! بیخیال بیا بریم این کافه همینجا

روی صندلی های چوبی کافه نشستیم و من برای بار هزارم گفتم: نمیتونه بیاد اینجا مگه نه؟!

_نه نمیتونه بدون بلیط بیاد!

اگه بلیط گیر بیاره چی؟!

_آرتمیس مخمو خوردی! بابا پروازش خارجیه! تهران اصفهان ... تهران شیراز نیست که بیاد پای پرواز بلیط بگیره! ای بابا!

چشم غره ای رفتم:مرض! استرس دارم نمیخورم!

_خدایا منو بکش!

عصبی خندیدم:بخدا دارم روانی میشم سامان!

و عصبی تر چند قلوپ بزرگ از موکای کاراملی ام خوردم. اثر رژلب سرخابی ام روی درپوش سفید مانده بود.

سامان نگاهی به من و بچه کرد:لباس گرم آوردین؟! تهران سرده!

_پالتو و شال من اینجاس آدرینا رو هم میپیچم توی پتو.

آهی کشیدم و ادامه دادم:کاش بخوابه اگه بیدار بشه گوشاش کیپ میشه اذیت میشه!

سامان نگاهی به اطرافش کرد:شکلات نمیخوای؟! سیگار چی؟!_

_نه

سامان نگاهی به صف طولانی کرد:فکر کنم باید بریم سوار شیم

نفس راحتی کشیدم:باشه ...

خودش کریبر آدرینا را گرفت و باهم رفتیم. نگاهی به من کرد که لحظه ای درنگ کردم و گفتم:چی شد؟

گریبان خالی ام را لمس کردم:هیچی!

گردنبندم روی همان پیراهن بود ... همان گردنبندی که فردای عروسیمان به گردنم بست تا به حال درش نیاورده بودم اما الان بین کاغذ بود بین نامه ای که برایش نوشته بودم.

وقتی از پله های هواپیما بالا رفتم، آخرین لحظه برگشتم و شهر را از نظر گذراندم. باد موهایم را روی صورتم ریخت و مردم پشت سرم منتظر بودند شاید پوریا از خواب بیدار شده بود شاید نامه ام را خوانده بود یک لحظه پشیمان شدم

خانوم! چرا نمیری تو؟!

مرد پشت سرم معترض بود.

_عذر میخوام.

دستی به پیشانی ام کشیدم:مرسی خانم موسوی!خیلی زحمت کشیدی!

سینی نقره ای را روی میز گذاشت:این چه حرفیه دختر قشنگم ... کاری نکردم مهدی مادر ... آقا دانیال و آقا جاوید رو صدا کن بیان یه گلویی تازه کنن خسته شدین.

نشستم روی کاناپه:همین که قراره منو اینجا تحمل کنید خودش خیلی زحمته! ببخشید که من خلوتتون رو بهم ریختم.

_این چه حرفیه مادر!من که جز خودم و این دو دختر کسی اینجا زندگی نمیکنه! ماندانا که او سر دنیاس مهدیم که تهرانه

شربت قرمز را هم زدم:اینا که خیلی وابسته ن به من خلاصه ببخشید همه خونه ی شما هستیم.

_منم خیلی خوشحال میشم عزیزدلم با مژگان حرف زدم هر روز میاد واحد تو رو هم یه دستی میکشه میدونم جات خیلی تنگه ولی

_بجز من و این بچه کسی اینجا نیست آخه

دنی و جاوید آمدند پایین.

دنی گفت:مهدی داشت تخت آدرینا رو میبست الان میاد دستت درد نکنه خانم موسوی چقدر خوشمزه س ... چیه این!؟

_شربت توته پسرم نوش جانانت آرتمیس جان گفتم برن برات خرید کنن عزیزم اما شام و نهارت رو پیش خودمی!

لبخندی زدم:چشم

موبایلم زنگ خورد.خط جدیدم را فقط بچه ها داشتند.مهدی برایم خریده بود یک خط اصفهان به نام مادرش که احتمال اینکه پوریا گیرش بیاورد صفر شود.سامان بود.

_سلام مادمازل

_سلام سامی چطوری!؟

_ممنونم

_آدری چطوره!؟

_خوبه طلا بردتش توی حیاط یکم هوا بخوره

بلند شدم و رفتم کنار پنجره های بزرگ و تمیز سالن و از ورای پرده های طلایی و شیری به بیرون نگرستم: از پوریا چه خبر؟!

آهی کشید: در به در داره میگرده دنبالت ... تو فکره بره امریکا ... میگه یه زمانی بهش گفتم اگر ایران نباشم میرم امریکا ...

غر زدم: خوبه دیوونه شده! کشور به اون بزرگی از کجا میخواد بفهمه من کجام آخه؟!

_ تو انقدر نگرانشی چرا پا شدی رفتی اصفهان؟! اونم از این همه جا خونه ی مهدی!

_ هر جایی که میرفتم پیدامون میکرد! باید جایی میبودیم که آخرین جایی باشه که به ذهنش برسه!

_ هوا چطوره؟!

_ سرد ولی آفتابی ...

_ رفتی او سر کشور دوست دختر مارم کشوندی اونجا ... نمیگی من دلم براش تنگ میشه آخه؟!

خندیدم: زودی میاد پیشت ... خیلی دلم برات تنگ شده ... وقتی تونستی بیا یه سر بزن خوشت میاد از اینجا ...

_ آرت میس اگر هر چیزی کم بود بگی بهم باشه؟! حقوقتم میریزم مثل هر ماه به حسابت ولی باید کارا رو انجام بدی ... تو نباشی شرکت فلجه.

_ من که اینجا توی خونه م معلومه که انجام میدم ...

_ تا کی میخوای اونجا باشی؟!

_ نمیدونم!

ته دلم انتظار داشتم به طور غیر منطقی پوریا پیدایم کند و اما انتظار خامی بود ... مطمئن بودم بعد از رفتن به امریکا بیخیال میشود و زندگی جدیدش را شروع میکند.

آهی کشیدم: پیشاپیش عیدت مبارک سامان ... مراقب خودت باش.

صدایی را از ورای تلفن شنیدم: باز که تو پای تلفنی!

قلبم ریخت و شنیدم که سامان گفت: این اتاق در نداره؟! ممنونم مهندس ... شما هم ... خدانگهدار تون ...

و قطع کرد و من گوشی را به سینه ام چسباندم!

صدایی از پشت سرم گفت: چی شده؟!

برگشتم و مهدی را دیدم. روی موهایش و شانه هایش گرد خاک نشسته بود و چشمان سبزش مهربان به من خیره شده بود.

آهی کشیدم: سامان بود پوریا میخواد بره امریکا چون فکر میکنه من رفتم امریکا

ادامه دادم: احتمالاً شنیده آیدن رفته فکر کرده منم هر جا آیدن میره میرم فرستادش برای تعطیلات فکر خیلی خوبی بود

_ اینجا جات امنه ... پارک هم همین نزدیکیه با دخترت حسابی خوش بگذرون!

لبخندی به رویش زدم: من اگه نداشتم تو رو باید چیکار میکردم مهدی!؟

_ زندگی! بیا بشین یکم استراحت کن الان بچه ت بیدار میشه برو تختش رو هم ببین

همان روزی که رسیدم تهران، جاوید از خود فرودگاه ما را برد به باغ حاج عمو در دماوند آنجا تمام لباس هایم و مقدار قابل توجهی پول نقد که در گاوصندوق داشتم و جواهراتم را آورده بودند طلا و آمیتیس هم برای آدرینا چندین دست لباس و وسایل لازم نوزاد را خریده بودند. نشستیم و فکر کردیم که کجا برویم که وقتی پوریا آمد پیدایمان نکند که مهدی پیشنهاد داد میتوانم مدتی نزد مادرش بروم و فکر کنم که برای کدام کشور اقدام کنم. چون میدانستم پوریا پرینت عابر بانک را میگیرد به بهرام گفتم حساب جدیدی به نام خودش برایم باز کند و کلا هر راه ارتباطی ممکن را بستم. سامان میگفت پوریا دیوانه شده میگفت همه جا را گشته میگفت بیا و برگرد گفته که اذیتش نمیکنم و عاشقش هستم!

اما این یک صدم رنجی نبود که پوریا به من داده بود! یک صدم چیزی نبود که من کشیده بودم! حقش بود!

طبق عادت دستم به گریبانم رفت اما چیزی آنجا نبود. چشمانم پر از اشک بود اما گریه نکردم.

آمیتیس که همراه با آیدن و پسرش رفته بود امریکا به دنی ویزا نداده بودند و اگر دعوت نامه نداشتیم اصلاً به آیدن اجازه ی رفتن نمیدادند با این حال آمیتیس خودش کارهایش را کرد و باهم رفتند و من و طلا و جاوید و طلا آمدیم اصفهان.

طلا کنارم نشست: باید به آرایشگاه خوبم پیدا کنی ... هم برای ترمیم هم برای پاکسازی

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم: حوصله داریا بچه رو کجا بزارم آخه!؟

خانم موسوی گفت: تو هر جا میخوای برو دخترم دختر خوشکلت بمونه پیش من.

لبخندی زدم: لطف دارین خانم موسوی

کمی از کیکم کندم و داشتم با آن بازی میکردم که دیدم مهدی به من زل زده ...

وقتی نگاهش کردم با حرکت لب از من پرسید: خوبی!؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و رویم را برگرداندم و حواسم را به صحبت های خانم موسوی دادم.

به به چه کردین خانم موسوی!

خانم موسوی النگویش را بالای دستش فیکس کرد: کاری نکردم عزیزم مهدی گفت خیلی فسنجون دوست داری ... خرید چطور بود؟!

لبخندی زدم: یکم خرت و پرت خریدم برای آدرینا ... یه مانتو هم برای خودم ... این بلوزم برای شما ...

آدرینا را گذاشت روی فرش: چرا زحمت کشیدی؟!

زحمتی نبود! دیدم رنگ چشما تونه ... حتما بهتون میاد!

خانم موسوی صندلی را عقب کشید: بیا بشین ... مریم ... مریم صندلی آدرینا رو بیار از بالا فرنی رو هم بیار ... براش فرنی پختم ...

ترو خدا انقدر خودتون رو به زحمت نندازین!

لبخندی زد: کاری ندارم که عزیزم ... چقدر کتاب بخونم ... دعا بخونم ... ذکر بگم ... از وقتی اومدی اینجا رنگ و بو گرفته خوشگلم.

رفتم سمت آدرینا که بلندش کنم که دیدم دارد چهار دست و پا میرود

چشمانم پر از اشک شد: الهی قربونت برم عزیزم خانم موسوی داره چهار دست و پا میره!

خانم موسوی لبخندی زد: عزیزمم دختر قشنگم راستی وقتی تو بیرون بودی چند بار گفت ماما ... ولی هنوز نگفته جلوی خودت.

بلندش کردم و چند بار فشردمش: دورت بگردم مامان

گذاشتم روی صندلی مخصوص بچه و شیشه اش را دستش دادم: بیا عزیزم

خانم موسوی خودش داشت به آدرینا غذا میداد و من داشتم با غذایم بازی میکردم ... داشتم فکر میکردم شاید در حق پوریا ظلم کرده بودم که بچه اش را از او دور نگه داشته بودم اما وقتی آن هفت ماه پر از شکنجه را یادم می آمد ته دلم خنک میشد!!!

خوشمزه نیست دخترم؟!

چرا خیلی خوشمزه س ... بدین من بهش غذا بدم شما بخورین ...

نه عزیزم لازم نیست خودم بهش غذا میدم!

خانم موسوی در ذهنم مثل یک فرشته تداعی میکرد ... با موهای مش شده و طلایی اش و چشمان سبزش این خانه برای خانم موسوی پر از خاطرات بود از همسرش که عکسش به دیوار بود ... پسر شهیدش محمد ... دخترش ماندانا که چندین سال بود خارج از ایران زندگی میکرد و فقط سالی یک بار می آمد ... با هم حرف میزدیم! از همه چیز و هیچ چیز ... از مهدی ... از بی علاقگی اش به ازدواج ... از خصوصیات رفتاری خوبش ... از وابستگی اش به من ... از خواستگاری از من که فقط به خواست خود خانم موسوی بوده ...

و شب ها ... شب های جادوییمن ... اول باهم سریال می دیدیم ... سریال کره ای مورد علاقه ی خانم موسوی را ... بعد چای میخوردیم ... گاهی با گز و گاهی با شیرینی های مربایی خانگی اسپس خانم موسوی مفاتیحش را می آورد و مشغول زمزمه کردن میشد ... عاشق ریتم دعا خواندنش بودم ... آنقدر آرام بخش انگار که زیبا ترین آهنگ دنیا به گوشم میخورد ... به آرامشی که چهره اش داشت حسودی ام میشد و بعد از دعا خواندنش میرفت بخوابد و من میرفتم بالا و آدرینا را در اتاقش می گذاشتم و خودم در حالی که سیگار میکشیدم به پلان هایی که سامان برایم میفرستاد رسیدگی میکردم. زندگی روتین و با آرامش ... و هر شب قبل از خواب کارم دوره کردن عکس ها بود ... قفل گوشی ام را باز میکردم میرفتم توی قسمت photos و فولدر عکس هایش را باز میکردم و نگاه میکردم ... عکس های من و پوریا ... سلفی روی شتر ... عکس هایی که خودش برایم فرستاده بود ... و من میان تمام این عکس ها عاشق عکسی بودم که جاوید از ما روز عروسیمان گرفته بود ... زمانی که داشت قفل دستبندم را میبست و من محو تماشای او بودم ... این عکس ها آنقدر دوره میشد تا من بیهوش میشدم و همیشه گوشی از دستم می افتاد!

نمیدانم اسمش چه بود اما هر چه بود زندگی نبود! من ... زنی که از صبح تا شب به دنبال کار هایش ... و جبهه ی اجتماعی اش بود الان یک زن خانه نشین بود که داشت از فرزندش نگهداری میکرد.

وقتی نهارمان تمام شد، آدرینا را بردم بالا و نشاندمش روی مبل کنار خودم میان بالش ها و اسباب بازی های مورد علاقه اش را جلوی ریختم و خودم مشغول چک کردن پلان ها شدم.

وقتی ویندوز بالا آمد، عکس لاک اسکرین تصویری از من و پوریا بود. متوجه شدم که آدرینا نگاهش را به صفحه ی لب تاپ دوخت و آهسته گفت: ماما ... بابا ...

چند لحظه بغلش کردم و حسایی چلاندمش که دوباره نشاندمش ... چشمانم پر از اشک شد ...

دوباره زیر لب گفت: بابا ... و بعد به بازی کردن مشغول شد ... میدانستم که او هیچ کانسپتی از واژه ای به اسم در این سن ندارد و این بابا گفتنش به این دلیل بود که پوریا همیشه به او بابا میگفت و قبل از اینکه از دبی بیاورمش واژه ی باب را میگفت اما کاملا نمیگفت بابا ...

وقتی داشتم دایبرش را عوض میکردم، سامان زنگ زد.

دستمال مرطوب را چپاندم داخل سطل آشغال:بله سامان

چطوری؟! پای نقشه ای؟!

دستم تا آرنج تو گه بچه س!

سامان بلند خندید:داری عوضش میکنی؟!_

_آره بخدا من اگه بدونم چرا بچه به این نازی ... خوشگلی خوشبویی ... چرا انقدر پی پیش بد بوئه!

سامان خندید:آدم گل و گلاب که نمیرینه!

خندیدم:خیلی بی ادبی سامان چی شده؟!_

_هیچی از اونجایی که جاسوس شما هستم زنگ زدم خبر بدم پوریا از امریکا برگشته و گویا داره فکر میکنه باید بره سراغ مهدی

دلم لرزید:از دیوار صدا در بیاد از مهدی در نیامد خیالم راحت!

چسب های دایپر را بستم.

سامان با لحن آرامی گفت:نمیخوای برگردی؟!دیگه بسش نیست؟!_

_نه بسش نیست!تا یه بار بلایی رو که خودش سرم آورد سرش نیارم و حسش رو بهش نفهمونم دست بردار نیستم!

_عجب آدمی هستی تو!

آدرینا را در تختش نشاندم و کمی اسباب بازی جلوی ریختم:فکر کردی من خوشم میاد اومدم توی شهر غریب از خواهرم و طلا اینا از همه مهمتر آیدن دور موندم؟!فکر کردی خوشم میاد خودم دست تنها بدون پرستار و شوهر دارم بچه بزرگ میکنم؟!_

دوباره چشمانم پر از اشک شد:خوشم میاد وقت مریضی تنها و بی کس باشم!_

سامان پوفی کرد:خیلی خب!حالا گریه نکن!به نظرم دیگه تنبیهش کافیه ... این چیزی که من دیدم فکر نکنم تا آخر عمرش تنها بره سر کوچه!

دستم را کشیدم میان موهایم:آدرینا خیلی بهونه گیر شده ... قبلا خیلی آرام بود اما الان ... نمیدونم باید چیکار کنم ... آشفته م سامان آشفته ... میتروسم برگردم بچه م رو بگیره

_این کارو نمیکنه عزیز من ... تو نگران نباش ..

_ کی این گره زندگی من باز میشه؟! چرا هر موقع میخوام خوشبختی رو احساس کنم یه چیزی خرابش میکنه!؟

_ باز میشه این گره ... صبر داشته باش ... این پوریایی که من میبینم ... زود میاد سراغت و دیگه نمیزاره از جلوی چشمش دور بشی ...

_ امیدوارم ...

آفتاب میدرخشید. باد تقریباً خنکی میوزید. من و خانم موسوی و آدرینا آمده بودیم پارک سر کوچه شان که هم کمی خانم موسوی پیاده روی کند هم آدرینا آب و هوایی عوض کند اما آدرینا یک عادت جدید پیدا کرده بود و آن هم این بود که اصلاً در کالسکه بند نمیشد و مرتب بهانه میگرفت که بغلش کنم.

نشسته بودم روی نیمکت فلزی پارک و آدرینا را در آغوش داشتم که خانم موسوی آمد و نشست: بده من بگیرمش عزیزم ... تو برو یکم راه برو ...

آدرینا لته گیرش را پرت کرد. چهار تا دندان داشت و داشت باقی را در می آورد. این باعث شده بود خیلی بهانه گیر شود و گاهی شب ها تب کند. اما در کل بچه ی بسیار آرامی بود و به ندرت گریه میکرد.

لته گیر را برداشتم. خاکی شده بود: برم اینو بندازم ...

_ چرا عزیزم خب میندازیم توی آبجوش ...

_ نه بابا میزاره دهندش میندازم دور یه جدید میخریم.

کمی پیاده روی کردم. پارک پر از درختان توت قرمز بود که توت ها مثل لکه های قرمز بین شاخ و برگ هایش جلوه داشتند.

وقتی برگشتم، خانم موسوی آدرینا را که خوابیده بود در کالسکه گذاشته بود و داشت تسبیحش را در دستش میچرخاند.

گفتم: باز که صلوات شمارتون رو نیاوردین!

_ دخترم با تسبیح راحت ترم ... بعدم من برای دل خودم ذکر میگویم نه تعدادش ... بریم!؟

_ بریم.

خانم موسوی نگاهی به اطراف کرد: بعد از نهار بریم توی باغ کمی برگ بچینیم برای دلمه ... کمی هم توت بچینیم

...

_ دلمه یادم میدین!؟

آشپزی بلدی؟!

خندیدم: بهم نمیاد؟!_

راستش فکر کردم بلد نیستی!

_مامانم وقتی هنوز سرپا بود یادمون داد هم من هم آمیتیس ... من گاهی خودم غذا میپزم ولی خب تهران که بودم خیلی کارام فشرده بود هم شرکت فرهود هم شرکت معماری وقتم همه ش با کار پر شد ازدواج و بچه داری هم یهویی پیش اومد!

پشیمونی؟!

_وای خدایا نه! من تا نفس دارم از خدا تشکر میکنم بابت آدرینا

_بچه ی آدم مهمترین چیزیه که آدم توی زندگیش داره!

لبخندی زدم: یادمه یه روزی یه نفر بهم گفت هر چقدر بیشتر به آدما وابسته تر باشی آسیب پذیر تر میشی هیچکس رو بجز بچه هات دوست نداشته باش چون توی این مورد مادر چاره ای نداره!

خانم موسوی کلید انداخت که در را باز کند: حرفایی میزنی مادر! انقدر زن بی رحم داریم که بچه هاشون رو مثل یه تیکه آشغال ول کردن!

آهی کشیدم: اونا انسان نیستن! من گاهی فکر میکنم آدم سنگ دل تر از خودم نیست اما فکر اینم نمیکنم که با بچه ی خودم این کار رو بکنم!

خانم موسوی چادرش را درآورد و به جای پاسخ من گفت: لا اله الا الله

کمی مکث کرد و گفت: راستی مادر ... یه خانمی اومد آدرینا رو دید دلش رفت براش گفت یه عکس بگیرم گفتم باشه اشکالی که نداشت؟!_

_نه بابا چه مشکلی

_براش اسپند دود کنم هزار ماشالله امروز خیلی خوشکل شده

نگاهی به فرزند غرق خوابم در کالسکه اش کردم. پیراهن چین دار صورتی و پایبون روی موهای قهوه ای اش از او یک فرشته ی زیبا ساخته بود. آهسته دستانم را زیر تنش سراندم و بردمش داخل خانه کمی عرق کرده بود. باز تب کرده بود و وقتی گذاشتمش روی کاناپه با گریه بیدار شد.

تکانش دادم: آروم مامان مریم عزیزم شیشه شیرش رو میاری از کیفم؟!_

مریم شیشه شیر پر را دستم داد. شیشه ی شیرش را از دبی برایش خریده بودم شیشه ای بود و گل های صورتی و پروانه های کوچک داشت و خود آدرینا علی رغم چند شیشه ای که داشت همیشه این شیشه را از من طلب میکرد و لب به چیز دیگری نمیزد اما وقتی شیشه را مقابل دهانش گرفتم، با دست هلهش داد شیشه از دستم پرت شد روی سرامیک و شکست.

آهی کشیدم: مریم بیا جمع کن اینا رو مامان چرا داری اینجوری میکنی خانم موسوی یه متخصص میشناسین؟!

_آره عزیزم الان زنگ میزنم مهدی بهش اطلاع بده ما بریم شیشه ی دیگه ای نداره برم بیارم؟!

_یکم نگهش دارین من برم بیارم یکی دیگه براش

شیشه ی دیگرش تمیز بود. یک لته گیر عروسکی برایش برداشتم و رفتم پایین. مریم رفت برایش شیر را درست کند و من هم او را در آغوش کشیدم. روی لته هایش مثل توپ برجسته شده بود.

_الهی بمیرم مامان

چند قطره از شیر روی دستم پاشیدم ... نسبتا خنک بود. آدرینا با شیشه کمی آرام شد. خانم موسوی نگهش داشت تا من آماده شوم و بعد با هم به بیمارستانی رفتیم که مهدی گفته بود.

دکتر مرد جا افتاده و تقریبا پنجاه ساله ای بود. آدرینا را خواباند روی تخت مخصوص نوزاد و گفت: واکسنش رو به موقع زدی؟!

_بله

_همه چیزش طبیعیه تب کردن موقع دندان درآوردن کاملا طبیعیه درد و بی تابیش هم طبیعیه! اگر دلت میاد با سوزن سرنگ آروم روی این برجستگی ها فرو کن

به صورت تم کوبیدم: خاک بر سرم! نه دکتر!

دکتر لبخندی زد: واقعا راحت میشه! اما براش یه ژل مینویسم و یه مسواک ... وقتی لته ش خارش میگیره با این مسواک بکش روی لته هاش ژل هم هر داروخانه ای نداره حتما از داروخانه ی بیمارستان بگیر برای تبش هم استامینوفن بده شبا دو تا قاشق مربا خوری بده بهش خوابش ببره که خودش اذیت نشه برو به سلامت . متوجه شدم مسواک نوزاد یک رو انگشتی پلاستیکی است که پرز های ریزی دارد و با آن میتوان دهان بچه را به آرامی مسواک کرد! ژل خوشبو و خنک بود و به رنگ آبی آکوا مزه اش هم به نظر خوب می آمد چون آدرینا اصلا معترض نشد و وقتی به او استامینوفن دادم کمی بعد به خواب رفت و من او را در کالسکه اش گذاشتم و سایبانش را کشیدم و چرخ های کالسکه را هم قفل کردم و او را با خودم به حیاط بردم.

داشتیم با خانم موسوی برگ میچیدیم که گفت: نمیخواهی به شوهرت خبر بدی از نگرانی در بیاد؟!

نگاهی به برگ انگور کردم: نه! نمیدونم.

خانم موسوی نگاهش را از سبد دستش گرفت و نگاهم کرد: فکر نکن نمیدونم میدونم چقدر دلت تنگشه! دیدم

چطوری عکساش رو نگاه میکنی

قطره اشکی از چشمم چکید.

سبد را زمین گذاشت: دورت بگردم چرا خودت رو عذاب میدی آخه؟!

_نمیشناسین پوریا رو میترسم ... میترسم بچه م رو ببره ... بهش اعتماد ندارم!

_وقتی مردی انقدر دوستت داره امکان نداره دیگه آزارت بده! بهش یه فرصت دوباره بده

آهی کشیدم: نمیدونم باید چیکار کنم ... خسته م خانم موسوی خسته م از زندگی از این که هر موقع میام

طعم خوشبختی رو بچشم خراب میشه همه چیز!

خانم موسوی سبد پر شده از برگ انگور را گذاشت لبه ی ایوان: خودت خرابش میکنی!

دستانم را به صورت تم کشیدم: این آخری شاید اما باقیش تقصیر من نبود!

_تا آخر عمر که نمیتونی اینجا بمونی!

_میدونم ...

_اگه جدا بشی میتونه بچه ت رو بگیره!

_میدونم

_تصمیمت چیه دخترم؟!

_نمیدونم برم از اینجا ...

_کجا؟!

_هر جا که بشه!

_فرار کنی تا آخر عمر؟! این راه حله؟! دخترت رو از پدر محروم کنی؟!

_در آخر آدرینا باید انتخاب کنه! بین من و اون!

خانم موسوی نشست: از قدیم گفتن زن و مرد پنبه و آتیشن ... یکی باید بسوزه اما تو و شوهرت هر دو

آتیشین!

چه آتشی!!! آن هم چه آتشی است این پوریا که اینطور مرا سوزاند ... خودم را ... خانه ام را ... زندگی ام را!

لب هایم را بهم فشردم: شما میگردید من چیکار کنم!؟

_تصمیم با خودته دخترم من اگر شرایط تو رو داشتم برمیگشتم

_برگردم چی بگم!؟ بگم ببخشید یهو در رفتم فقط باز بچه م رو نگیر ازم!؟

نشستم روی صندلی و سبد را گذاشتم پایین پایم: یه قسمت از مغزم خیلی غیر منطقی انتظار داره پوریا پیدامون کنه! میدونم غیرممکنه اما

آهی کشیدم: دست خودم نیست!

صبح تابستانی قشنگی بود. خانم موسوی داخل خانه داشت مربای آلبالو درست میکرد ... آدرینا در روروش کنارش بود و من آمده بودم کمی از زردآلو های رسیده ی درشت را از درخت بچینم. آنقدر صبح دلچسبی بود که ناخودآگاه زده بودم زیر آواز باد میان پیراهن نخ ی آبی ام میوزید و موهایم را هم به بازی گرفته بود.

وقتی سبدم پر از زرد آلو شده بود از پله ها پایین آمدم و میخواستم سمت در بروم که زنگ به صدا در آمد.

آواز زیرلی ام در گلو خفه شد و چادر گل گلی خانم موسوی را از بند رخت برداشتم و سرم کردم و رفتم سمت در و فریاد زدم: من باز میکنم!

در را باز کردم. مردی بسیار آشنا پشت به من ایستاده بود. بلافاصله خواستم در را ببندم که در را هل داد و با من وارد شد. عصبانی نبود اما آسوده بود ... انگار خیالش راحت شده باشد!

دستانم شروع کرد به لرزیدن ... چیزی دستش بود مثل یک کتاب ... از دستش افتاد و گفت: کاریت ندارم آرام باش!

دستانش دستانم را گرفت: نفس بکش آرمیس ... چی شدی!؟

نفس نفس زدم: نه نه بچمو نه!

_بخدا کاریت ندارم آرمیس آرام باش عزیزم. آرام آرام

دستانی دورم حلقه شد و دستانی پهن و قوی مشغول نوازشم شد ... آهسته آهسته آنطور که دکتر یادم داده بود نفس هایم را شمردم ...

صدایی از داخل آمد: آرمیس ... کیه دخترم!؟

خودم را رها کردم: چطوری پیدامون کردی!؟

حس کردم بوی عطرش به سلول های بویایی ام چسبیده

خم شد و مجله را برداشت: این

یک مجله بود ... با عکس آدرینا رویش

مبهوت گفتم: این عکس

یادم افتاد که دقیقا یک ماه پیش صدای خانم موسوی در گوشم زنگ زد! که برایم گفت زنی از آدرینا در پارک

عکس گرفته! این همان لباس پر تور و چین بود!

_آرتمیس خواهش میکنم یه لحظه گوش کن!

چادر از سرم کف حیاط افتاد: مگه از رو جنازه ی من رد شی که بچمو ازم بگیری!

خانم موسوی را دیدم لبه ی ایوان: خاک بر سرم ... آقا پوریا پسرم بیا داخل اینجوری خوبیت نداره ...

_اجازه بدین حاج خانم باید صحبت کنیم ...

_خانم موسوی آدرینا رو ببر داخل لطفا و اصلا نیارش بیرون....

_آرتمیس من

نگاهش پر از غم بود: چرا اینکارو کردی!؟

چشمانم پر از اشک بود: بچمو نه ... التماس میکنم بچمو نه اگه باز ببریش من میمیرم! زنده نمیومم!

نزدیکم شد: آرتمیس من نیومدم آدرینا رو ازت بگیرم ... اومدم ازت خواهش کنم برگردی!

دستانش روی بازوهایم لغزید: دنبالت میگشتم که ازت بخوام برگردی ... آره از دستت عصبانیم اما باید حرف بزیم

....

_برو پوریا خواهش میکنم برو چرا دوباره اومدی!؟

صدایش خیلی آرام و مهربان بود: چون تو و دخترم باید کنار من باشین! خواهش میکنم برگرد ...

دقیقا ده دقیقه بعد من دراز کشیده بودم و پاهای سر شده ام را زده بودم به دیوار تا بی حسی اش از بین برود و

خانم موسوی بالای سرم داشت آب قند را بهم میزد و آدرینا داشت دور و بر من چهار دست و پا میرفت و پوریا

داشت دستان سردم را به آرامی ماساژ میداد.

از خانم موسوی پرسید: همیشه اینطوری میشه!؟

_افت فشار زیاد داره! خوب میشه.

پوریا نفسش را فوت کرد و آدرینا را که در تلاش بود بیاید روی شکم من بنشیند را گرفت و گفت: آرتمیس بهتری؟!

_خوبم ... یکم دیگه خوب میشم!

وقتی نشستم، دستانم آنقدر بی حس بود که نمیتوانستم لیوان را نگه دارم برای همین پوریا لیوان را برایم نگه داشت. برای اولین بار به صورتش دقت کردم. مثل همیشه تمیز و بی نقص ... با صورت شیو شده و بوی افترشیو همیشگی

خانم موسوی آدرینا را به سختی بغل کرد چون چادر سر کرده بود: من برم غذاش رو بدم ...

آدرینا تقریباً یک ساعت پیش غذا خورده بود ... میدانستم که خانم موسوی میخواهد به ما کمی فضا بدهد تا صحبت کنیم.

لیوان را پس زدم: کافیه

پاهایم را بغل کردم. موهای باز و بلندم سر خورد و روی تنم ریخت: چطوری پیدامون کردی؟!

_به راحتی ... وقتی دیدم اون عکس توی اصفهان گرفته شده متوجه شدم که باید خونه ی نزدیکان مهدی باشی ... پرسیدم عکس رو توی همین پارک سر کوچه گرفته بودن بعد با یکم خوش شانسی و پارتی آدرس خونه ی

پدر مهدی رو گرفتم و وقتی در زدم دیدم که رو شانسم و تو در رو باز کردی!

قطره اشکی از چشمم چکید.

پوریا خیلی آرام گفت: چرا گریه میکنی آخه دختر خوب؟! می خواهی من برم؟!

_برو

_نمیرم ... تو باید با من بیای!

نگاهش کردم: باز پیام که تا تقی به توفی خورد ول کنی بزاری بری؟!

_تا حالا شده سعی کنی به این فکر کنی که خودتم مقصری؟!

ملتمسانه نگاهش کردم: بچمو نبر!

_من آدرینا رو بی تو نمیخوام اگر این آرومت میکنه حالا برمیگردی؟! به خاطر آیدن! مگه بهش قول ندادی ترکش نکنی؟

_خودش اجازه داد!

پوریا بلند شد: شیش ماه آدرینا پیش من بود ... الانم چهار ماه تو بردیش ... خیالت راحت شد؟ بچه ت رو بازیچه کردی!

_من یا تو؟ کی اول شروع کردی؟!

پوریا فریاد کشید: مگه بازیچه؟!

پوزخندی زد: حرف زور نمیره تو کت من!

نفس عمیقی کشید و بعد گفت: آرت میس ... بهت فرصت میدم ... تا اول مرداد وقت داری ... تولد یک سالگی

دخترم رو توی خونه م میگیرم ... کنار زنه! تموم شد! فکر تکون خوردن از اینجا رو هم نکن!

نزدیکم شد و دستانش روی موهایم لغزید و قاب صورتم شد: همون شب که رفتی ... چرا رفتی ... تو که گفتی منو

دوست داری ... چرا داری منو دیوونه میکنی ... برگرد آرت میس ... من چیکار کنم که تو برگردی؟!

آهی کشیدم: میترسم بری ... بچه م رو ببری و بری!

_من بهت قول میدم ... اصلا قسم میخورم که نمیرم ... دیگه هیچوقت این کار رو نمیکنم!

_گیج شدم پوریا ... اول که صبح اون خبر خوب رو شنیدم بعد این ...

مبهوت نگاهم کرد: کدوم خبر خوش؟!

_بدری زنگ زد ...

پوزخندی زد: و حتما بهت گفت که ترسیده و از اون دارو ها استفاده نکرده و بچه ی آزاده خودش افتاده ...

چشمانم گرد شد: تو از کجا میدونی؟!

پوریا دست به موهایش کشید: من یک ماه بعدش این رو فهمیدم ...

فریاد زد: و الان داری به من میگی؟!!!! و این همه منو تنبیه کردی به خاطر کاری که نکردم!

پوریا پوزخند زد: اشتباه نکن! تو میخواستی این کار رو بکنی! این از گناهت کم نمیکنه!

اشک هایم را پاک کردم: برو پوریا ... از جلوی چشمم برو ...

_فردا صبح میام!

_نه! نمیخوام ببینمت! باورم نمیشه این همه مدت منو برای چیزی که نقشی توش نداشتم تنبیه کردی!

_تو قصدت انجام این کار بود ... تو میخواستی این کار رو انجام بدی و فکر کردی که این کار رو کردی! این از

وحشتناک بودن یک بعد شخصیت تو کم نمیکنه!

.....

_آرتمیس؟

برگشتم و نگاهش کردم: بله!؟

_من دوستت دارم نمیزارم دیگه چیزی بینمون فاصله بندازه ... حتی اگه اون چیز خود تو باشی

چیزی از جیبش خارج کرد: گردنبنده رو میزارم همینجا از روز پیشمه دیگه باید پشش بدم

کمی مکث کرد: کمی پیش آدرینا میمونم اگر میخوای منو نبینی برو بالا ...

نشستم روی پله ها: اگر خسته ای برات یه جا آماده کنم بخوابی با چی اومدی!؟

_با ماشین

_ماشین کجاس؟

_جلوی در پارک گذاشتم

_خب برو بیارش اینجا یکم استراحت کن!

از آن لبخند های دوست داشتنی حرص درار کمیابش زد: تو که دوست نداشتی منو ببینی!

_هنوز شوهرمی! باید بزارم بری هتل بمونی!؟ ایی برو بالا چشمم بهت نیفته لبخند میزنه برام!

پوریا خندید: بزار برم ماشین رو بیارم حداقل!

_نخند پوریا خیلی از دستت عصبانیم! تو چطور تونستی همچین موضوعی رو این همه مدت از من پنهان کنی؟

برگشت و نگاهم کرد: عذاب وجدان داشتی!؟

موهایم را چنگ زدم: بعد ازم میخوای برگردم! فقط منو شکنجه میدی بعد میخوای باهات زندگی کنم! چرا منو

شکنجه میدی!؟

_چون دوستت دارم!

_نه! نداری تو خودت رو دوست داری ... وقتی کسی رو دوست داریم خوشحالیش رو میخوایم نه ناراحتیش رو!

_وقتی کسی رو دوست داریم فقط عشق برامون مهمه! عشق حتی به قیمت رنج!

_پس تو منو به عمد شکنجه میدی!

_آره برای اینکه از عشقت مطمئن بشم!

اشک هایم را پاک کردم در طول این رابطه ما واقعا به هم آسیب رساندیم رنج دادیم ... رنج کشیدیم! شکنجه ها دیدیم ...

_باید فکر کنم پوریا تو بمون همینجا من میرم!

پوریا پشتش را به من کرد: بعد از دیدن آدرینا میرم بهت که گفتم هیچ راهی نداری وقت زیادیم نداری! تنها راحت اینه که برگردی!

کمی مکث کرد: فکر فرار به سرت نزنه!

لب هایم را بهم فشردم.

به محض رفتن پوریا خانم موسوی دوید و سمتم آمد: چی شد عزیزم؟!

دستانش دورم حلقه شد: حرف بزن چی گفت بهت ...

به زور گفتم: گفت برگردم سر زندگیم ... گفت ... گفت

_بیا بریم بالا عزیزم ...

خودم را رها کردم: آدرینا کجاست!؟

_پیش پوریا

_نه! الان میبرتش

سمت سالن دویدم و به ایوان رفتم. پوریا آنجا بود و آدرینا در آغوشش ...

برگشتم و به خانم موسوی گفتم: حواستون باشه نبره بچه روا!

_ای بابا دخترم ... این میخواد تو برگردی!

_و ممکنه از دخترم استفاده کنه تا مجبورم کنه!

بالاخره پوریا رفت و من همانجا روی کاناپه ی در سالن دراز کشیدم و کودکم را در آغوش گرفتم و عاقبت هر دو به خواب عمیقی فرو رفتیم.

حس کردم هیچ زمانی نگذشته اما از سر و صدا چشمانم باز شد و متوجه شدم که آفتاب غروب کرده! سر و صداهایی می آمد ...

_خوابه

_رفتم پای پرواز خدا رو شکر بلیط بود!

_ چرا یهو پاشدی اومدی مادر؟!

_ انتظار داشتی بمونم تهران؟! وقتی سامان زنگ زد و گفت پوریا اومده اصفهان فوری رفتم مهرآباد از شانس خوبم جای خالی داشت

مهدی را در نیمه تاریک اتاق دیدم و بلند شدم. آب دهن آدرینا ریخته بود جلوی پیراهنم پشیمان شدم از خواباندنش! شب پدرم را در می آورد!

آدرینا را گذاشتم روی مبل و خودم بلند شدم و شالم را که روی دسته ی مبل بود برداشتم و دورم پیچیدم و وارد نشیمن شدم: سلام

نگاه مهدی با دیدنم آسوده شد: ساعت خواب!

دستی به صورتم کشیدم: چرا اومدی؟!

مهدی نگاه دقیقی به من کرد: اومدم مادرم رو ببینم کسی به تو کاری نداره!

_ یکم جدی باش! لازم نبود تو بیای!

_ وقتی سامان بهم خبر داد اومدم ...

_ شنیدم صدا تو!

_ حالا میخوای چیکار کنی؟!

خانم موسوی گفت: همین الان رسیدی مادر بزار بعدا سوال پیچش کن!

نشستم روی مبل و زانوهایم را بغل کردم: نمیدونم میخواد که برگردم!

_ میخوای برگردی؟!

آهی کشیدم: دوستش دارم مهدی! دست خودم نیست! اما داره با آدرینا مجبورم میکنه

_ پاشو برو!

چشمان خانم موسوی گرد شد: مهدی!

_ جلوی در آدم گذاشته

_ از در پشتی خودم فراریت میدم!

_ همیشه من

لبخند فاتحانه ای زد: پس نگو مجبورم کرده و الکی برای من قیافه نگیر خودتم میخوای برگردی! پاشو وسایلت رو جمع کن مامان میگه گفته فردا میاد!

میخوای بیرونم کنی؟!

مهدی بلند شد: میخوام بری سر زندگیت!

خانم موسوی گفت: صدای آدریناس من برم سراغش

به محض رفتنش مهدی نگاهی به من کرد: اگه اومدم تا اینجا هم اینکه نمیخواستم کسی توی خونه ی من آزارت بده ... هم اینکه میخواستم بینم مزه ی دهنتم چیه! دیگه بسه آرت میس برگرد سر زندگیت این همه مدت همو آزار دادین الان به بچه بینتونه! یکم گذشت کنید کجا داری میری!؟

_باید فکر کنم

_فردا میاد!

_تا یک مرداد وقت دارم!

و آمد!

صبح خیلی زود ... از خواب پریدم و حس کردم از پایین صداهایی می آید. نشستم روی تخت و پاهایم را روی زمین گذاشتم. کمی طول کشید تا یادم بیاید که پوریا آمد از من خواست برگردم و

بلند شدم و به سمت تخت کوچک آدرینا رفتم تختش خالی بود. میخواستم با صدای بلند فریاد بزنم برده بودش مطمئنم که او را برده ... دوباره بچه ام را برده

با همان پیراهن و موهای آشفته دویدم پایین و داد زدم: خانم موسوی خانم موسوی کجایی!؟

در آستانه ی سالن پذیرایی خشکم زد. خانم موسوی چادر به سر در صدر میز نشسته بود. آدرینا روی صندلی مخصوصش کنار صندلی پوریا بود و مهدی مقابل پوریا نشسته بود. بوی خوش املت قارچ پیچیده بود و میز مفصلی چیده بودند. نگاه مهدی از من روی بشقابش لغزید و من متوجه شدم که چقدر لباسم نامناسب است!

خانم موسوی خیلی خونسرد گفت: صبح بخیر عزیزم کاری داشتی صدام کردی!؟

نفس زنان نگاهی به چهره ی آرام پوریا کردم و آهسته گفتم: چیزی نیست!

با انگشت هایم دو سمت پیشانی ام را فشردم و گفتم: چیزه من برم به دوش بگیرم میام

و آهسته برگشتم و با خودم زمزمه کردم: چه آبروریزی ای شد!

دوش گرفته و آراسته پایین برگشتم ... از پیراهن چروک و موی آشفته خبری نبود ... شومیز حریر سبزی به همراه شلوار جین به تن داشتم و موهایم را دم اسبی بسته بودم. پوریا روی کاناپه ی بزرگ نشیمن نشست به آدرینا کنارش بود و داشتند باهم بازی میکردند. خانم موسوی نبود و مهدی سر میز صبحانه مشغول چای خوردن بود. مقابلش نشستم و برای خودم چای ریختم.

خانم موسوی چادر گل گلی اش را زیر بغلش زده بود و یک ماهیتابه دستش بود. پارچه ی بزرگ گل گلی را وسط میز گذاشت و ماهیتابه را رویش گذاشت.

در حالی که املت را برش میداد، گفت: برات تازه درست کردم عزیزم

لبخندی زدم: مرسی

آهسته گفت: وقتی دیدی بچه توی تختش نیست فکر کردی بردتش؟!

سری تکان دادم: مردم از ترس!

مهدی نگاهی به پوریا انداخت و گفت: تا حالا بهت دروغ نگفته! وقتی میگه نمیبرمش یعنی نمیبره دیگه!

_ فقط خدا میدونه چه موجودیه!

خانم موسوی لب گزید: شوهر ته مادرا!

مهدی پوزخندی زد: کافر همه را به کیش خود پندارد!

خانم موسوی لا اله الا الله گویان رفت و من زیر لب به مهدی گفتم: نکبت تو معلومه این وسط طرف کی هستی؟!

_ تا وقتی که تو فکر میکنی بازیه به هیچ کجا نمیرسی!

املت قارچ خیلی خوشمزه بود. البته مهدی با بدجنسی هر چه تمام زهرمارم کرد!

_ چه خودشم رنگ کرده!

_ گمشو یه رژ زدم! تنها آدم جمع ما تو بودی! این اواخر زیادی با جاوید گشتی؟!

مهدی زیر لب خندید و بلند شد و من در حالی که بشقاب ها را روی هم میچیدم تا به آشپزخانه ببرم به پوریا

گفتم: شیرش رو خورده؟!

نگاهش روی من آمد و گفت: نه!

_ الان براش میارم

وقتی به آشپزخانه رفتم دیدم که خانم موسوی مشغول ریختن مرباهای دیروزی در شیشه های تپل دهن گشادی است که دورشان پارچه ی چهارخانه پیچیده و مریم بیچاره مثل فریره در آشپزخانه میچرخد.

خانم موسوی وقتی دید دست من پر از بشقاب است ،گفت:مریم دخترم ول کن اینا رو برو میز رو جمع کن

مهدی با سینی فنجان ها وارد شد:برای پوریا هم قهوه ببر

داشتم شیر آدرینا را هم میزدم که مهدی پرسید:کی میری؟!

_داری بیرونم میکنی!؟

_آره ماندانا داره با بچه ها میاد باید سویتش خالی باشه

_داری جدی حرف میزنی!؟

خانم موسوی بلند شد:مهدی مادر

_مامان شما دخالت نکن!آره من جدیم به نظرم تو نمیتونی برای خودت درست تصمیم بگیری یه نفر باید برات تصمیم بگیره ...

درپوش شیشه را گذاشتم:نگران نباش زیاد مزاحمتون نمیشم میرم به زودی

_آرتمیس عزیزم ... مهدی منظوری نداشت.

_میدونم ...

برای اینکه بیشتر از این بحث نکنیم،به سالن رفتم.

پوریا شیشه را از دستم گرفت:من بهش میدم

_دوست نداره کسی شیشه رو بگیره خودش باید بگیره

پوریا نگاهی به من انداخت:کی برمیگردیم!؟

_خودت گفتی وقت دارم!

_انقدر از برگشتن بیزاری!؟

آهی کشیدم:جمع کردن وسایلم طول میکشه

_کمکت میکنم

_من

_گفتم که کمکت میکنم

آفتاب دلچسبی از پنجره میتابید مانتویم را از روی خوش خواب بزرگ و بدون روتختی برداشتم و تن کردم. اتاق بدون وسایلم چقدر بزرگ و خالی به نظر می رسید! چه اوقات خوب و تلخی اینجا داشتم اینجا هم مثل زندگی ام پر از پارادوکس بود!

زنگ سویتیم به صدا درآمد. امیدوار بودم صدای زنگ آدرینا را بیدار نکرده باشد وقتی در را باز کردم پوریا پشت در بود

از مقابل در کنار رفتم.

پوریا به چمدان ها اشاره کرد: آماده ای؟!

_تقریبا چای میخوری؟!

_ترجیح میدم زودتر بریم

پیراهن سفیدی زیر کتش پوشیده بود و بدون کراوات بود. ناخواسته باهم ست شده بودیم زیر پانچ بلند و نازکم یک پیراهن مردانه ی سفید به تن داشتم.

_آب جوش بیاد بریزم توی فلاسک برای شیر آدرینا

_عجله نکن پس

روی مبل سفید بدون کوسن نشست و نگاهی به اطراف کرد: چه حسی داری؟!

_بابت؟!

_داری برمیگردی خونه ت!

_حس بدی نیست! اما ترس و بی اعتمادی هنوز توی دلمه!!

_توی دل منم هست!

_ما میتونیم مگه نه؟!

_تو بتونی منم میتونم این آخرین فرصت ماست! شیشه ی این زندگی با یه ترک دیگه فرو میریزه!

بلند شد و آمد و مقابلم ایستاد: برگشتنت تصمیم درستی بود.

دستش را به کانتر زد و گفت: من درست و حسابی ازت خواستگاری نکردم ... به خاطر آدرینا ازدواج ما خیلی ناگهانی شد اما الان اینو با اطمینان بهت میگم که اگر به ارزش های من توی زندگیمون احترام بزاری من خوشبخت میکنم! اجازه نمیدم چیزی خوشبختیمون رو به خطر بندازه این ترس و بی اعتمادی رو از دلای هر دومون بیرون می کنم

جوابی نداشتم اما حس کردم باید حرفی بزنم: ممنون بابت گلا

یک قدم به من نزدیک تر شد ... هنوز هم این حرکتش ضربان قلب مرا روی هزار میبرد. بعضی چیزها در روابط غیر ارادی هستند این یکی از این چیزهایی بود که دست من نبود نقطه ضعف احساس و قلب من همین مرد مقابلم بود.

باز هم نزدیک تر شد: قابلی نداشتم.

سه شاخه رز سرخ همیشگی روی کانتر بود

پایان

منبع تایپ : <http://www.ghessesara.com/thread5748.html>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید